



از اوج سه سفر

نوشته: دکتر کاظم ودیدی



مؤسسه اسنادات ایران

از اوج سال سفر

۲۶۳۰/۲ ن ر
۲۵/۲

دکتر محمد علی وندپوی







ازا وج سه سفر

11.90



از اوج سه سفر

دکتر کاظم ودیعی



موزه اسناد و کتابخانه ملی

ودیدی، کاظم

از اوج سه سفر

چاپ اول : ۱۳۵۴

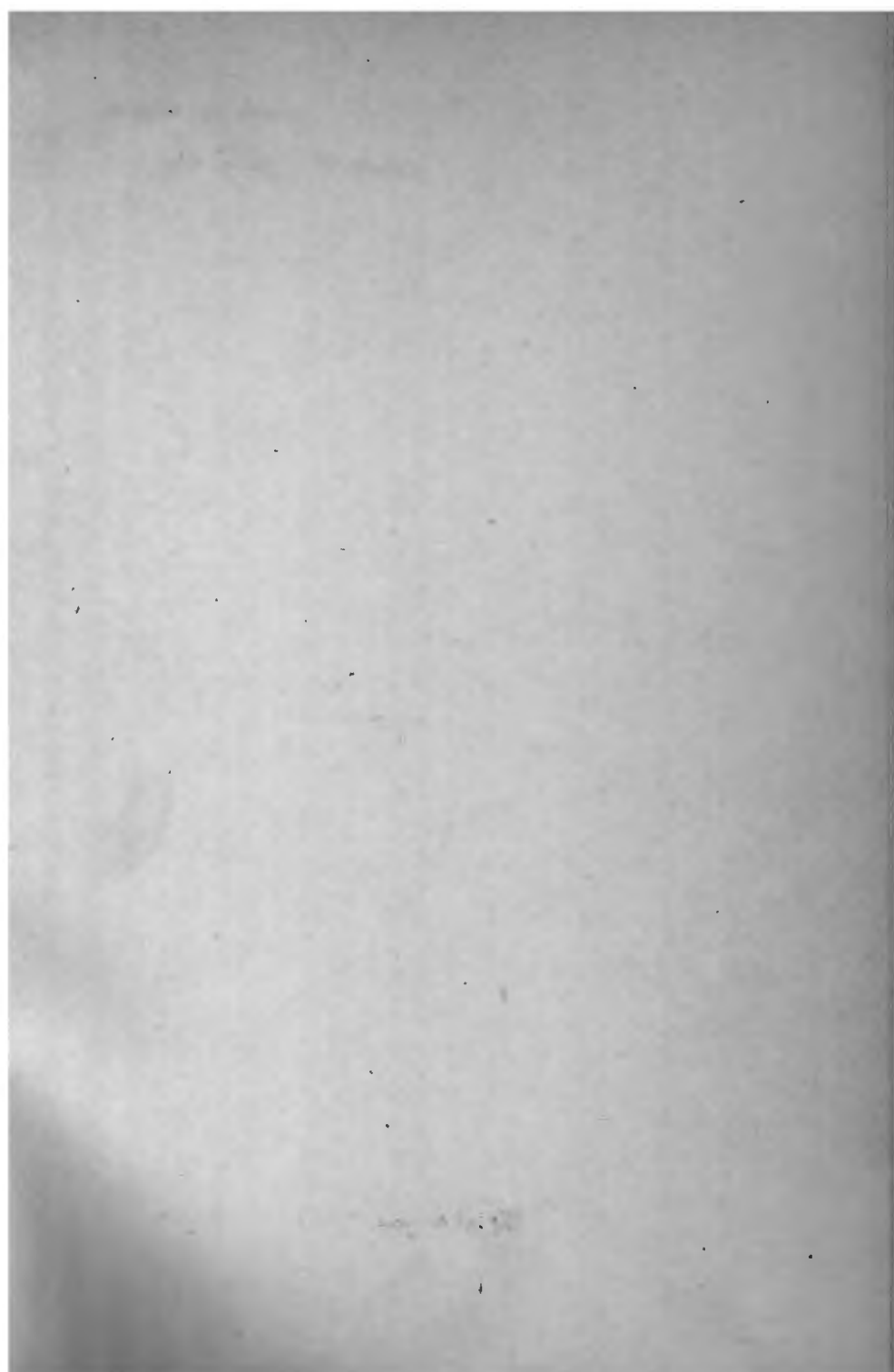
چاپ : چاپخانه رامین - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۱۳۷۸ - ۱۳۵۴/۱۱/۲۶

حق چاپ محفوظ است.

به بهانه سفر نوشتن
و به بهانه نوشتن ، اندیشیدن

سفر به امریکا



می اندیشیدم:

پیش از حرکت نگران هوا بودم و همینکه هواپیما اوج گرفت نگران زمین. خیلی زود رها شدم از تشریفات و مقرراتی که تاچند لحظه قبل ذهنم را سخت بخود مشغول داشته بود.

به آنها اندیشیدم و خاکها. به آنها که چگونه خاکها را می تراشند و میسایند و آنها را با خود میکشاند و میبرند و سیمای زمین را کندمکاری می کنند. به خاکها که بر آنها راه می بندند و آینه‌ی دریاچه‌ها و سیماب رودخانه‌ها را می سازند و به هوایی که ابر میگیرد و همه چیز را بهم میدوزد و همه را بهم پیوند میدهد.

و یادم آمد بآدمی که این وسط میلوکد و خاک را، بجان آب میاندازد و آب را بجنگ خاک میفرستد که از آن مایه‌ی حیات گیرد و بمالد و دیر بماند و هرچه بیشتر دقایق زندگی را ابدی کند که چهره معترض یکی از دانشجویانم را مقابل ذهن خود یافتم که میگفت بقول شما دانشمندان پای بر زمین و منخرین در هوا و دیده برآب باهمی محدودیتی که دارد خوشبخت است مگر آنکه جهان را بدانگونه که هست نه بیند و ساخته‌های خود را پنده شود. (۱)
بی شک هواپیما انسانی‌ترین اختراع است. ویژه پرواز گاریکه سیر انفس کمتر در شهرها میسر است این وسیله پرواز و صعود خارق العاده انسان را از طریق ارتفاعی مادی بیک ارتفاع معنوی میرساند که از آنجا هم جنگ هفتاد و دو ملت عذر نهاده می شوند و هم وانفساهای دروغین و کاذب ذهنی جای خود را به

اندیشه‌ای درباب جهان آنچنان که هست میدهد. و یکجانبگری
یک قلمرو وسیع یعنی عظمت یک افق غیرعادی شما را تازه
بخود می‌آورد.

حجاج قدیم که برای رسیدن بکعبه مقصود پای‌طلب را بر
مغیلان صحرا می‌سودند و از آن می‌گذشتند همیشه تحت تاثیر
افق صحرا باقی مانده عظمت خدا را در عظمت زمین که صحرای
آنها بیشتر در نور دیده بودند و همچنین در عظمت جمعیتی که
گرد خانه کعبه بروزهای معین طواف می‌زدند می‌بینند و حجاج
امروزی خاطرشان متأثر از عظمت افقی است که ارتفاع مادی
هواپیما از دریچه‌ای تنگ جلوی چشم آنها می‌گشاید. و دریفا
که من راهی مکه نبودم تا همه این عظمت‌ها را یکجا داشته باشم.
میرفتم که بامریکا نزدیک شوم و از اروپا بگذرم. و
حالیکه فراز توده ابرهای پنبه‌ای از دروازه هوایی ایران خارج
میشدم سخت به‌فلات بزرگمان و آنچه به‌ماداده می‌اندیشیدم.

یادم آمد که چه جغرافیای بدی بما در دبستان و دبیرستان
و دانشگاه آموختند و در دانشگاه هرچه را جستم حواله بقارم
های مطالعه شده دیگر دادند و مثالها همه وارداتی یعنی دماوند
را نشناخته باید وزوو و فوجی یاما را یاد می‌گرفتم و هزار بار
کلیمانجاور را بهتر از الوند و سهند و سبلان و حوضه سن رابا
تفصیل هرچه ذهن کشندمتر و لکن حوضه سفیدرود و کارون و
زاینده‌رود را هرچه سطحی‌تر و گم‌و‌گورتر در یاد داشته باشم.
که برنگردند آن ایام و نزایند آن روزگارا. زیرا حافظه ما را
خسته و ذهنمان را عقیم و نازا داشتند. و بگذریم از مسببین و
ادامه دهندگان این راه. ای قراخ سرزمین و گشاده دشتها و دره‌ها
و بلند کوههای ایران! شما را درست بدلیل آنکه میشناسم دوست
دارم.

* * *

با این افکار سفر من شروع شد و با سرعتی برابر ۴۵۰
گره هوایی در ارتفاع ۳۱ هزار پائی و افقی که دیدی ۲۰۰ میلی

بدست میداد آخرین کناره زیبای دریاچه رضائیه را در نظر محو داشته بالای کوههای سپید از برف، هواپیما جهت خود را بسمت ترکیه (آنکارا و سپس اسلامبول) تنظیم کرد.

نمیدانم ابرها را از بالا دیده‌اید که چه مستدام و مستقر بنظر می‌آیند بهمانگونه که دشتها و کوهها، چه ابرها هم دو چهره بسیار مشخص یکدست و هموار و دشتگون و همچنین چهره‌ای پرپست و بلند را از بالا غالباً ارائه میدهند. اینک فراز ابرهایی که همچون دشتهایی بس وسیع همواره و بدون عارضه و حرکت‌اند پیش می‌رویم بی‌آنکه هواپیما تن بر آنها ساید.

نیم بعدازظهر بوقت تهران هواپیما خود را از زمین مهرآباد کند و درست در ساعت ۳/۲۰ دقیقه (۱۲/۶ بوقت اسلامبول) بزمین فرودگاه «یشیل‌کوی» نشست.

بزودی بداخل توده ابرهای سیاهی تپیدیم که سراسر فلات ترکیه را پوشانده بودند. دیگر هیچ چیز و هیچ جا را نمیشد دید و دید دوردست‌های ما کور شد و نوعی بخار آب در هوای اشباع شده پشت پنجره نگاه را در خود می‌کشید و این فضای سیمابگون رخوتی را باعصاب من بخشید و بانظار خوابی که دو شبانه روز بود بآن جز دزدانه دست نیافته بودم پلکها را بهم آوردم و خفتم.

مرمره و بسفر آشفایان قدیمی‌اند. سفر پیش، همین پنج ششماه قبل که مرگ پیشی رس جلال زویداد پریشان حواسی مرا از حرکت با هواپیما باز داشت و من ماندم و این دریای زیبا و ۲۴ ساعت کامل قدم زدن و دریافتن این نکته که اسلامبول اگر دروازه غرب صنعتی نباشد حتماً در شکوهمند شرق خیال‌انگیز است. اسلامبول زیبا و ارزان است مثل تمام مشرق زمین اما رنگی و آبی از سبک و سنن غرب دارد. شهریست تاجر و در سیمای مردمش خفت غرب زدگی نقش نبسته و از حقارت تازه بدوران رسیده‌های شهرهای نفتی خاورمیانه خبری نیست.

شهریست بر دریا نهاده و چسبیده به بازوئی که با اروپا متصلش میدارد. تاجر است و تمام خصوصیات یک مادر شهر را درخور دارد. گذشته‌ای بس تاریخی و غنی از آثار معماری.

های خیره کننده. شهر است گسترده، با بلوطهای بلند که میوه‌اش را همه جای شهر بو داده می‌فروشند نوعی موسیقی اصیل بارنگی سنتی همه جا بگوش می‌خورد. و از غرب صنعتی هرگونه رفاهی که طالب آن باشی در همین اسلامبول می‌جویی. این موضع و موقع فوق‌العاده مناسب جغرافیائی شخص مسافر را سحر می‌کند و سیاح غربی را در آستانه شرق بزانوی اقامت دو سه روز بیشتر می‌اندازد این بازگفتن دارد که میان اسلامبول و باقی فلات ترکیه همان تفاوت انگشتتری و نگین است. این بار من حتی رخصت پیاده شدن از هواپیما را نیافتم چه بعد از یک درنگ نیم‌ساعته که لابد بزحمت پیاده شدن نمی‌ارزید از نو کشیدیم بالا. همچون سیمرغی که وجودش را ندیده و اویش را شنیده‌ایم بازوی ترکیه اروپا را در سمت چپ نهاده بندر نفتی و پالایشگاه کوچکی را زیر پا دیدیم.

روی به ژنو - هما

صدای مهمانداری که چندبار از او طلب آب کردم و باصرار میلم را بمشروب جویا می‌شد و دیگران که ویسکی‌ها سفارش داده و مینوشیدند و من عطشان بامید لطف مهمانداری که سرگرم یک کاسی گرم بود لحظه شماری می‌کردم. سیماب ابرها بزودی هواپیما و افق دید مرا پوشاندند. دیگر هیچ چیز جز فروش سیگار و مشروب مهمانداران زن و مردی که جز کالای ایرانی همه چیز را در این هواپیمای ملی ایران می‌فروشنند نظرم را جلب نمی‌کند. و جوانی از نسل جدید با دیکشنری نسبتاً بزرگ خود ور می‌رود و زنی که با دلبری تمام دود می‌کند و لابد باستانی که در فرونگاه بعدی از او خواهد شد می‌اندیشید.

معلوم شد که فروش، بردادن آب که لابد مجانی هم باید باشد واجب‌تر است. مهماندار مرد وقتی خشک لبی مرا دید گفت: «راستش را بخواهید شما بایستی بروید آن پائین دست چپ و آب بنوشید می‌بینید من و همکارانم فروش داریم...» و من از این وقاحت بخود لبریزدم و شعله اعتراض نگاهم او را به آبدارخانه فرستاد و

آبی بدست من رسید از جا بلند شدم و کرامات شرکت هواپیمائی ملی ایران را بیشتر دیدم. انتهای راهرو آن گوشه دست چپ که مهماندار مرا بآنجا حواله داده بود یک روشویی کثیف بود که علیرغم اعلان و تقاضای حک شده بر پائین آینه‌اش، مشتری قبلی آنرا تمیز نکرده بود و همین طور آب و صابون و هر نوع اخ و تف به جدار روشویی و بدنه آئینه و غیره مانده بود. این هواپیما از زاهدان میآمده و عازم لندن است و هنوز آثار کثافت دسته مسافران قبلی مرئی بود. بعد از زیارت آن مکان که مسلماً در خور همان تبلیغات شرکت است جور مسافر قبلی را کشیدم و بیرون زدم. کنار این روشویی جائی بود برای آب که معلومست تنها مهماندار ورزیده می‌تواند از آنجا آب برگیرد و بمسافر رساند.

از قلمرو نیم خشک ایران که بسمت مغرب میروی رفته رفته آب خورجنت بدل بمشروب و انواع الکلیدار و بی‌الکل آن می‌شود. همچنین از حجم نان و برنج کاسته و از شر غذاهای «هرکن و پرکن» نشاسته‌ای خلاص میشوی و برمقدار پروتئینات افزوده می‌گردد. شرکت هما برای صرفه‌جویی در مهماندار و فروش اجناس بنجل فرنگی آب را بمسافر میبندد و در بطری‌ها را می‌گشاید. این عین بی‌توجهی است. مردم ایران آب میخورند و من میدانم که فرنگان از سرطنه گویند «قورباغه آب میخوره. آدم شراب میخوره».

از تعدد کالاها و حجم معاملات در داخل هواپیما بوحشت افتادم. حتی نیم درصد کالا هم ایرانی نبود. و آیا نمی‌تواند باشد، سینی‌های پر از مشروب و سیگار فرنگی و انواع کالاهای خر رنگین دیگر از این سر راهرو بآن سر می‌رفت و مهماندار سهم در منافع حاصل از فروش چه وجدی داشت از بابت عرضه آنها و من بیاد تب مصرف و مصرف‌کور جامعه در حال رشد خودمان افتادم که خدا بخیر بگذراند. ترجیح دادم رها کنم و خیره بسیباب ابرها شوم.

عصرانه مفصل شرکت هما در ساعت ۵ بعدازظهر بوقت تهران درست نشانه‌ای بود از یک مصرف کاذب. مسافر ساعت

۲ غذا خورده از جا نجنبیده یا آن یکی که ساعت ۲/۵ الی ۳ از اسلامبول سوار شده هرگز با رغبت آنرا نمی‌خورد. و من ندیدم سینی و بشقاب‌هایی که واقعاً از ماکولات تهی شده باشد. از سر فضولی برای مستند کردن نوشته‌ام دوری زدم و نشستم ظاهراً هما سخت مقلد است نه مبتکر. اما چه آگهی‌هایی در همین مجلات ایران می‌کند.

اینرا بگویم که هما هزار بار مثلاً از هواپیمائی پاکستان تمیزتر است و خدا نکند که شما مجبور بمسافرت با آنها شوید که خونتان گردن خودتان. چیزی که هست «هما» عجول است و ولخرج (تبلیغات جراید را در سالروز هما پیاد آورید که مظهر ولخرجی است و نه تبلیغ واقعی). هما هنوز کادر مجهز ندارد. دفاتر وی در ترکیه و اروپا دادرس مسافران نیستند. بگذرم...

* * *

کفتگو

فرشی از ابری سفید زیر پایم و آبی آسمان بالای سرم بود و خورشید تابشی مؤثر داشت که گونه چپم را می‌آزرد. بسلام سیه‌پوش زن جوانی که صورتی شسته از رنگ و روغن داشت و زود دریافتم که عزادار است سربرمی‌گیرم. از دانشجویان قدیم تبریز است و شش‌سالی است در لندن تعلیم و تربیت می‌خواند. مرگ پدر او را بتهران و تبریز کشانده و اینک باز می‌گردد به‌لندن.

شکوه‌ها دارد. از بیکاری زنان و مردان در ایران. از تلفن که هرگز در ایران حاجت را روا نمی‌کند. از پوچی حیات اجتماعی ما و می‌کشانند بفلسفه زندگی و مرگ پدرش و تنهایی مادرش. می‌گویم حق داری وقتی پدر انسان می‌میرد انسان دیگر بی‌پدر می‌شود و هر تنهایی شوخی است مهم آنکه آنچه را او دوست می‌داشت و آنچه از خوبیها می‌کرد تو دنبال کنی. که همه رفتنی هستیم. هر می‌گردد بمسائل اجتماعی و می‌جوید علت سفرم را که آیا

جغرافیائی است؟ که می‌گویم جز این نیست. و اما درباب مسائل اجتماعی، او چنان الگو و معیاری برای خود از لندن درست کرده که اقناع او میسر نیست. ناگهان می‌پرسم وسط کلامش و لهجه تبریزیش را بهانه می‌کنم برای توجه دادن او به ایران. ایران با همه خصوصیاتش با همه ویژگیهای کشوری که نمیخواهد برخیزد اما پول زیاد نفت کمی از همت و ایثار و پرکاری و اراده مردم و مجریانش کاسته. آنگاه جمله «دیگر به لندن عادت کرده‌ام» او را می‌گیرم و سخت مسخره می‌کنم بعد استهزاء که اگر مرا نمی‌شناخت و بنحوی بیانم آشنا نبود حمل بر وقاحت می‌کرد.

چرا اینهمه ادا و فرنگ‌جوئی و فرنگی‌نمائی در درون جوانان تن بهوای غرب آلوده و ذهن در کتب آنها شسته موج می‌زند. یکی از بزرگان رجال ایران در سمیناری همین دوماه پیش بشدت استعداد ایرانی را ستود باین دلیل که لندن می‌رود و بعد از مدتی از لندن‌های لندن‌تر می‌شود. نیویورک می‌رود و همین‌طور پاریس نیز. خلاصه، این قدرت قالب از سنتها تهی کردن و آکنده شدن از حوی و خلق و رسم و عرف دیگران را دلیل فوق‌العادگی ما میدانست. متأسفانه چنین نیست زیرا ما تمدن غرب را اجیر و استخدام و تسخیر نکرده و نمی‌کنیم بلکه آنرا درست قورت داده و می‌دهیم بهمین دلیل بیخ گلویمان گیر کرده. بسرعت خود را از اصول زندگی ملی تهی کردن دلیل ضعف ملیت است و تازه بدوران رسیدگی. این پرده بازی است و نه استعداد. این تقلید خام و تمدنی قشری است.

این ادا در آورین است.

* * *

ابره‌ای خارجی در زیر پایم نمودار می‌شوند و از لابلای حریر نازک سفید بین توده آنها زمینه سبز اروپای مرکزی و اینجا و آنجا قلل برفین نازک عاج‌گون خود را می‌نمایانند. چه برکت و غنائی زیر پاهای ما گسترده شده است. کم کمک حریر

ابرها پاره پاره و توده‌های ابری رشته رشته و ابرهای قارچی در دوردست کوه ابرها را تشکیل میدهند. خطی از نظم مزارع و جاده‌ها و نوار براق رشته آبی که با دهانه‌ای وسیع و پخش و پریشان بدریاچه‌ای میریزد دیده می‌شود. یکجا توده‌ی عظیم و بسیار انبوه ابرها شکل کلیسای بزرگی را ساخته‌اند و بازتاب نور خورشید از بدنه هواپیما برتارک این نمود کلیسای ابری سحرانگیز است. تنوع شکل ابرها در مسافت کم هیچانی خاص بمن میدهد و کنجکاوئ شجیدی را در درونم بیدار می‌سازد که زندگی اینهمه یک دست و صورت‌های آن این اندازه گونه‌گون. هرگز کتاب طبیعت را جلوی چشم ما در مدرسه چنانکه باید نگشودند و الفباء و خواندن این کتاب را بما نیاموختند. بهمین دلیل بچه‌های ما اینقدر در خود فرو رو و کمرو و محبوب می‌افتند و با محیط و پیرامون تا آخر عمر بیگانه می‌مانند. در برخورد با هر مشکل از تن و عصب خود مایه می‌گذارند و قادر بتعدیل شرایط عوامل خارجی نمی‌شوند. که دگرگون باد بساط این آموزش و پرورش که نه‌دنیای مرا پاسخگوست و نه آخرتم را.

جلگه «پو» زیر یک لایه برف خفته و براحتی آنرا تشخیص میدهم. بدون مراجعه به نقشه منتظر آلپها هستم که سپید و جنگلی در بالای پو نمایان می‌شوند. اینجا دیگر ابرها بدره‌ها خزیده و به مهی بعضاً نازک تبدیل شده‌اند. قلمرو قلمرو کوه‌های جوان قلل تاج خرومی و رفیع همراه با سیرک یخچالهاست که حکایت از برف سنگین و تازه باریده‌ای دارند.

یکجا سدی قوی دره‌ای را بسته و آبی را که برفها آنرا پوشانده‌اند مهار کرده است. بیاد سد کرج خودمان می‌افتم و خون دل‌هایی که در ساختن آن داشتیم و رقابت دلالت و مقاطعه‌کاران و نیازی که بالاخره آنرا ساخت. و لطافت و جانی که بهرگ‌های خشکیده محلات تهران بخشید و روستاهای آبخور کرج که منابع آبشان بعضاً قعیپر کرد و نظامهای اجتماعی جدیدی که در آن جوامع مستقر شد.

باز هم ابرهای انبوه که تاگلو قلل و ستیغ کوه‌ها را پوشانده‌اند و ناگهان دشتی با هوائی صاف اما پوشیده از برف در میان آن

کوهها. توده پنبه‌ای ابری در فضای بالای دشتها چون زورقی بر آب دریائی می‌نمایند. انبوه جنگلهای مخروطی سرو و کاج گاه بصورتی راهروی ثروت روئین زمین را حکایت می‌کنند. شهرها و مزارع از زیر حفره ابرها رد می‌شوند از اوج خود می‌کاهیم.

ژنو

نظم مزارع و شهرکها و قلمرو فرسایش‌های انسانی مشهودتر می‌شوند و ناگهان قراز دریاچه لمان قرار می‌گیریم. این همان دریاچه ستودنی لامارتین و ژنو و کوههای «سالو» آشنای من است که بارها در کنار و کوچه‌ها و بدنه آنها قدم زده‌ام. فرودی آرام درخور آرامش سویس و زیبائی لمان.

می‌بینم که طی این سه سال فرودگاه ژنو دگونیهای فوق‌العاده یافته در میان فرودگاه سه‌بنای کلامفرنگی ساخته‌اند که مسافر ژنو از طریق آنها و بوسیله دالانهای زیرزمینی بسالن اصلی فرودگاه میرود. بنای اصلی فرودگاه و پاندها تجهیزات تازه یافته‌اند حتی نردبان «سویس‌ار» بنسبت هفت‌ماه قبل دگرگون شده و بلحاظ زمستان همه آنها سرپوشیده و سرپناه دارند.

رنگ صورتی (گل خاری) دیوارهای سالنها و حتی باند را تزئین بخشیده که باسبزی طبیعی سویس در جنگ و جلوه است. من به کنفرانس یکسان نویسی نامهای جغرافیائی می‌روم. سه سال قبل این کنفرانس در ژنو تشکیل شد و یادم است که در جلسه اول تلگرافی از روزنامه‌نویس با ذوقی از امریکای جنوبی قرائت شد که خواسته بود کنفرانس قبل از هرکار تکلیف نوشتن و یکسان نوشتن نام خود ژنو را معین کند.

(تقریباً چهار پنج نوع کتابت و تلفظ برای نام این شهر وجود دارد «ژنو - جنو - جنوا - گنف»).

بزرگترین بدبختی ژنو توسعه روزافزون آن و وجود سازمان‌های بین‌المللی و طمع‌کاری سوداگران تورسیم آنست. عدد خارجیان در آن روز بروز بیشتر می‌شود. هرکس از هرجا ثروتی گرد کند سراغ سویس و بانکهای محرم آن و شهرهایی چون ژنو

می‌گیرد. همه موش و گریه‌های سیاسی در ژنو آشتی می‌کنند. بعمر خود دو نمونه بیاد دارم یکبار بر سر غوغای ویتنام سران دول بزرگ در ژنو کنار هم نشستند و صمیمانه فرانسه را نجات دادند و نیمی از ویتنام را.

در آن سال آیزنهاور کنار خروشچف و دیگران نشست و این اتمسفر سیاسی بنام روحیه ژنو باقی ماند و ضرب‌المثل شد. بار دیگر چند سال پیش سه رجل سیاسی ایران که در دوره‌ی فعالیت خود در ایران بخون هم تشنه بودند دیدم، که کنار دریاچه ژنو گپ و قدم می‌زدند و از حیرت رخ برتافتیم و انگشت گزیدیم که معجزه‌ای بود از محیط جغرافیائی ژنو. همچنین ژنو شهر خسته و مانده‌ها و یازنشسته‌ها و حاشیه‌گردهای سیاسی است. یک روز کنار پیاده روی ایستگاه راه‌آهن یکی از نخست‌وزیران سابق را که به‌تجاهل شهره است دیدم که مشغول خرید بلیط بخت‌آزمائی ملی و بررسی بلیط کهنه خود است. سلامی کردم و علیکی و بحث مختصری و بریستم فلنگ را؛ مبدا ره برخسته مردی بسته باشم. که بکنج ژنو از غوغای تهران ره بسته‌بود. اجازه فرود از پلکان را بما که عازم لندن هستیم ندادند و در این توقف نیم‌ساعته سخت مشغول شدم بمقایسه‌ای بین‌خصوصیات اخلاقی مردم سوئیس که قبل از هرچیز یک هتل‌چی‌اند و خداوند پذیرائی در مقایسه با متصدیان هتل‌ها و مهمانخانه‌ها و رستوران‌ها و کافه‌چی‌های خودمان. ندیدم مردمی این اندازه حسابشان بحینار و پیفزایم که هرگز بخششان به‌خروار نیست و اصلاً بخششی ندارند حتی بمقتال.

همچنین مقایسه می‌کنم چنارهای خشک و کشیده ایران را با چنارهای آب خورده سوئیس که هر دو چنارند اما این یکی را همان اندازه ما وقتی واقعاً می‌بینیم نمی‌شناسیم از بس که آب خورده‌اند که آن یکی را وقتی سوییسی‌ها ببینند بسکه عطشان و تشنه و بر اثر تبخیر تکیده‌اند.

روبه فرانکفورت و لندن

هوایما بمقصد فرانکفورت خود را از زمین ژنو برمی‌کند نخست روی بخورشید و درست توی چشم آن و سپس روبه شمال که تمام قتل برفین زیبارا درست راست‌نهد و دریاچه پست دریاچه که دیده می‌شود و لابد باید در انتظار دره راین ووژو و ژورا و جنگل سیاه باشم. چه مرصع و برفین‌اند این قتل و در پای آنها و در جلگه‌های بین کوه‌ها لخته‌های جنگل تکه چرمهای سیاه را مانند. در هر دقیقه شهرکی و هر چند دقیقه شهری زیر پا نمایان می‌شود که رودی کم و بیش عریض آنرا دوپاره کرده و در مارپیچ خود حظی و لطفی به بیننده می‌بخشد.

در این جهت که می‌رویم بقلمرو کوه‌های دوران دوم و کوه‌هایی نه‌چندان بلند وارد می‌شویم. زمین موج می‌گیرد. خط بلندیها کمتر بجشم می‌خورد. شیب‌های تند آرام و بلندیها کم شیب می‌شود و رودها عریض و رگ طبقات کوه‌ها نمایان. به آسانی میلیونها سال پیرتر از قلمرو آلیپا می‌نماید. دیگر از آن یخچالها و ستیغ‌های تاج خروسی خبری نیست. دره‌های عریض در میان خود شهرک‌های ستاره‌ای که قطعاً مرکز منظومه‌هایی از مراکز تجمع انسانی کوچکتری اند رویانیده‌اند که لحاف برافا این بار دید مرا از همیشه کورتر می‌کند. و این از خصوصیات یک سفر هوایی در فصل زمستان است که بهر لحظه هوایی را باید منتظر باشی.

زیر پای من فاصله ژنو تا فرانکفورت از بعضی صخره کوه‌ها که بگنری همه زمین‌ها زیر کشت رفته و یا جنگلی و یا ساخته شده‌اند و بالای سر من در دور دست کوه ابرهائی است که آفتاب ستیغ آنها را بزیبائی تمام روشن داشته است. شبکه اتوبانها افزوده می‌شوند و کنار ما هوایماهای کوچک مسافربری بین شهرها در حرکت‌اند. ابرها همه از غرب بشرق می‌روند. باشد که نمی‌هم بر فالت ما یزنند. بالای سر من باز هم ابرها و آسمانها طبقه طبقه قرار گرفته‌اند. بالاترین آنها را ابر ابرها می‌نام و ناگهان در مه غلیظی می‌افتیم که کم‌شدن ارتفاع هوایما را نشانه‌است.

خورشید سرخ‌رنگ شامگاهی چو خون آلوده دزدی سر از
مکمن ابر ابرها در آن دور دستها و در ارتفاع ده پانزده هزار
پائی برمی‌گشت. به راین می‌رسم. رود سیاه عریضی که آبش
آلوده فضولات غروب صنعتی است و آثاری از طغیان در حواشی آن
مشهود است.

هرچه میبینی کشت است و صنعت اما نه‌آن معنی که ما
در اراضی زیر سد خوزستان و سفیدرود و رفسنجان قصد آنرا
کرده‌ایم. که کشتی هست صنعتی شده و صنعتی فریادرس‌و جهانگیر.
که بازار دارد و مصرف می‌افزیند. کشتی که به‌قیمت روبیدن
روستائی و اخراج وی از زمین حتماً تمام نمی‌شود.

به‌راین نزدیک‌تر می‌شویم. و فرانکفورت از سمت جنوب
رخ می‌نمایاند. شهریست پخش و پلا و شبکه‌های اتوبان در جوار
آن چنان تو در تو و چند طبقه رویهم سوار می‌شوند که نا‌آشنا
به‌نقشه‌های توپوگرافیک، در نخستین نظر هیچ از آن سر در
نمی‌آورد.

غروب مه آلود فرودگاه فرانکفورت سردی شمال را بفهمی
نفهمی باگونه‌ات آشنا می‌کند و ما در داخل هواپیما بازهم ممنوع
از پیاده شدن نگران فرودگاه لندن هستیم که گویا کارکنانش درحال
اعتصاب‌اند و اگر باز بمانیم باید بفرانکفورت برگردیم. اینک
خبر از حرکت میدهند در ارتفاعی برابر ۲۰/۰۰۰ پا بمدت یک
ساعت و پنج دقیقه تا لندن؛ شاید که در فرصتی از فرانکفورت
بازگویم.

کارکنان میدان فرودگاه اینشهر همه با بی‌سیم‌های دستی و
گوشی مجهز بودند. دگرگونیهای فوق‌العاده در انتظار این فرودگاه
است چراغهای اتوبانها و ابنیه رفیع روشن شدند. که شب در-
میرسد. دریک گوشه از فرودگاه جنگلی از هواپیماهای نظامی
چهار موتوره جت می‌بینم. بیاد جنگ و هیتلر و آلمان انتقام‌جو
می‌افتم و البته از آن آلمان بدوریم.

یک هواپیمای انگلیسی جلوی ما روی باند مجاور بلند می-
شود. چه صعود زیبا و فاخری.

اختراع هواپیما درست جوابگوی نقص بشر در زمینه پرواز

و میل بتعالی وی است. هزاران بازنشست و برخاستن هواپیما را به‌بینید بازهم برایتان هیجان‌انگیز است کنده شدن از عالم خاکی و پرواز و معراج اینها همه در غنی‌ترین کتب ادبی و مذهبی بشر بصورت یک آرزو و آرمان رهاننده از خودبینی‌ها آمده است.

برخاستیم... روی زمین شب بود. اول شب و انتهای غروب و در ارتفاع دوازده تا پانزده هزارپائی دوباره روز است. انتهای یک روز و آغاز یک غروب سرخی شامگاه نمودار و دوسه هواپیما آن بالاما جولان می‌زنند و پشت سر من زنی که با فارسی شکسته بسته، همه شکوه‌ها و اطلاعات اقتصادی خود را بگوش مردی مسن و از کار درآمده می‌خواند و مرد که تصدیق می‌کند و حرفهای خود را می‌زند. اطلاعاتی از بعضی شهرهای آلمان میدهد و اقتصاد آلمان را علی‌الرسم می‌ستاید.

افق قرمگون و سیماب مه بهمه چیز رنگ صبح صادق را داده است دیگر از سرخی غروب خبری نیست. هماندار مزار خسته می‌یابد... که چائی بنوشم... بازهم هاشیه سرخگون افق نشان از غروبی که سرنیامده و ما بمغرب بدنبال خورشید می‌رویم و لابد به آن نمی‌زنسیم. دوباره ابرها راه برنگاهم می‌بندند. آسمان همه نشانه‌های یک تنگ غروب را در سیمای خود دارد. و ما می‌رویم که درون ابری ضخیم غوطه خوریم که دوباره افق سرخ را می‌بینیم. توالی افق‌های متضاد در زمانی کوتاه، حیرت‌انگیز پجیده است. من درست در مرز شب و روزی هستم که جای یکدیگر را می‌خواهند در یک عرصه بین فرانکفورت و لفسدن بگیرند. خورشید آنقدر دور شده که زمین را بدست شب بسپارد اما ما روی زمین نیستیم و در اوج ۱۸ هزارپائی همان زمین شب هنوز فرسیده و شامگاه است.

همسفر دیکشنری بدست من کمی نگران اما سخت و امیدیه و دود می‌کند. عدد مسافران کمتر شده که به آخر خط نزدیک می‌شویم. تقریباً هیچکس بآبی کبود آسمان نظر ندارد. کامل مرد و عاقله زن هنوز به گپ زدن ادامه می‌دهند و بغلدستی من نظر به‌ساق همسایه‌ای دارد و شاید هم نگاهش از خستگی خیره مانده چرا که ولمی در آن محسوس نیست و نکند که خطوط چهره معرف

درون نباشد و نگاه بازتاب تمایلات همیشه نیست.

خط افق شامگاهی مشخص‌تر می‌شود گوئی به‌روز نزدیک‌تر می‌شویم و صبح صادق را که گفتم در حال روز شدن است. لشکری از نازک ابرها از کنار ما بسرعت می‌گذرند و شاید هم این خطای حس است و این‌مانیم که از کنار آنها می‌گریزیم این‌هست که ما روی بباختر داریم و آنها از باختر می‌آیند ... در ابر غلیظی فرو شدیم. از افق شامگاهی خبری نیست. ابر است و کبودی، مختصر تیرگی که مرحله غلیظ‌تر می‌شود بنسبتی که از ارتفاع خود، خلبان می‌کاهد.

اینک غروب را در افق می‌بینم که هرگز و در هیچیک از سرزمینها و سفرها ندیده‌ام. یک‌لخته بزرگ از رنگ سرخ‌کمرنگ. و این افق هر لحظه وسیع‌تر می‌شود ساعت، ده دقیقه مانده به ده بوقت تهران است و من می‌روم که روز را بازیابم و البته جز به‌جای پای آن نمی‌رسم.

چراغهای نمیدانم کدامین شهر از حفره‌های بین ابرهای پنبه‌ای چشم را برای یک لحظه کوتاه خیره داشته. سینه هواپیما بر ابرها می‌ساید و پائین‌تر می‌رویم. ابرها پائین‌تر کشیده‌اند و من افق رنگ باخته را باز هم می‌بینم و نه بشکوه اول. بلکه برنگ سرخکوه تبریز و سرخی دور دست جزیره هرمز وقتی که از بندرعباس با قایق در هوایی نیمه باز بمسویش روان می‌شوی. و فرودی مجدد و ابر و ابر و تیرگی و اعلام بنشست در آخرین فرودگاه خط سیر هواپیمائی ایران یعنی لندن.

معلوم شد که کارکنان برای فوق‌العاده بعد از ساعت ۹ شب خود دست باعصاب می‌زنند و ما یکساعتی چرب‌تر مانده باعصاب وارد شده‌ایم بنابراین همه چیز روبراه است.

مأموران فرودگاه بدقت اوراق را می‌بینند و با چه نظمی. هموطنان قصد هل دادن و صف شکستن داشتند که باآرامی سر جای خود نشانده شدند. یادفرودگاه مهرآباد افتادم و خفت‌هایی که آدم باید برای بازگشت بوطن خودش تحمل کند. ششماه قبل در بازگشت از آلمان برای بار چندم بهمین مصیبت گرفتار آمدم و هیچ چیز جز یک آشنا نمی‌تواند شدت بدرفتاری مأموران را

بکاهد . سفر قبل از آن یک دانشجوی قدیمی و این بار کارمندی که افسر پلیس آشنایش بود مرا از یک فشار سنگین جسمی و روحی در گمرک رها کنید . یک گرفتاری بزرگ در گمرک و فرودگاه تهران هست که همانا کندی کار است مسافر هیچان زده و خسته نمی‌تواند این همه بی‌اعتمادی را تحمل کند . تازه این مقررات سخت و این یخ بسیار منجمدی که در نگاه مأموران عقد بسته با کمترین آشنائی ذوب می‌شود . همین دیروز چمدان مرا ابداً در گمرک مهرآباد باز نکردند و مأمور آبی‌پوش پیرمردی بود با روی نیم کشاده . انعامی را بعد از کشیدن خطی روی چمدان طلب کرد .

هیچ مسافری نیست که از مهرآباد ننالد . هیچ‌نوع‌گذرنامه‌ای محترم نیست مگر گذرنامه دوستی و آشنائی و بنجوی از انما... بگویم و تمام کنم که ده یا پانزده دقیقه به پرواز، افسر پلیسی با صدائی آمرانه مرا مجدداً بدر ورودی محوطه گمرک خواند و من عازم رفتن بسوی هواپیما بودم . بعداً معلوم شدیکی از محبان او و من با استفاده از دوستی او تأخیر مشایعت را خواسته جبران کند و من میپنداشتم که برای امر مهمی احضار شده‌ام .

پدیده نظم در جامعه ما هنوز شان و ضرورت متناسب خود را نیافته نه‌اینکه بگویم جهان غیر صنعتی نظمی ندارد نه منظوم آنستکه جهان صنعتی نظمی خاص می‌طلبد . و این نظم مطلقاً با علم امروز در رابطه است . جوانانی که از تفکر علمی بدورند نمی‌توانند فکر سر و همسری با ممالک پیشرفته را در مخیله بیاورند . یاد دکتر پیرنیا و کتاب تفکر علمی او می‌افتم که توفیق یارش باد . اما نظم را فقط در مدارس میتوان خوب ملکه و مرکوز ذهن کرد و تا زمانیکه مدارس ما در مورد نظم اغماض می‌کنند و در دانشگاه استادان ما به تحقیق توجه کافی مبذول نمی‌دارند تفکر منطقی و اسلوب اندیشیدن هرگز مایه و پایه نمی‌گیرد .

فرودگاه لندن از شهر چهل و پنجاه کیلومتری فاصله دارد و من فرصت رفتن به آن را ندارم . در هتلی در جوار فرودگاه اتراق می‌کفم و تا عازم هتل شوم چمدانم را دست دریان همان هتل که در

فرودگاه دکه‌ای دارد می‌سپارم و گشتی می‌زنم و کارهای فردا را روبراه می‌کنم.

لندن حتی اگر در حومه‌اش باشی سبک بناهایش فریاد می‌زند و بناهایی پر از سنت و راحتی و بدون ظاهر پر ادعا و تزئینات من‌درآوردی و جلف از آنگونه که دیده‌اید و می‌بینید. به‌چند جا تلفن می‌کنم. نم‌بوق اشغال می‌زند و نه شماره عوضی می‌دهد. در تهران ما همیشه متهم هستیم باینکه «آقا عوضی گرفته‌اند» نه‌الله نه‌الله ما انگشت را درست بسوراخ و شماره‌ایکه بایست می‌بریم اما این معجز دستگاه تلفن است که آنرا در سر جمع عوضی تحویل می‌دهد.

بنگاه توزیع برقی داریم که نام پرهیبتی دارد و توزیع برق را صنعت برق نام می‌دهد و هر جای شهر که بروید مظاهر مزاحمت‌های آنرا رؤیت می‌کنید اما من در این حومه دور یک نابجائی کار کابل‌کشی و برق اتاقها و ابزار مربوط نمی‌بینم در این اتاق تلویزیون و رادیو و تمام وسایل برقی دیگر هست و همه مرتب و جای خوداند. رفتم باطاق سرایدار و بحق قسم که منظم‌تر از دفتر بسیاری از بزرگان اداری که من در تهران افتخار احضار بدانجاها را دارم بود. درجه حرارت برابر صفر، زمین پوشیده از برفی نازک و هوا را مهی قابل تحمل - مهی که دید را نمی‌گشت و زوایا را می‌کاست و بهمه چیز مختصر ابهام و لاجرم زیبائی میداد - همه‌جا را گرفته بود.

پیاده شدن از هواپیمای ایرانی برای دوسه نفر هموطن سرگردانی آورد. نه‌زبان میدانند و نه راه را میشناسند و دریغ از وجود نیجود نماینده ایران ار که بیاید و کمکی دهد. آنچه از دستم برمی‌آید کردم و مشتری فراوان بود.

دانشجوی همسفر من وقتی بدالان گمرک لندن رسید نفسی کشید و گفت چه راحت شدم مثل اینکه بوطن رسیده باشم. گفتم تو از وطن می‌آئی گفت به لندن معتاد شده‌ام، که نوشش بباد جرعه‌ای از آب تایمز و حلالش باد حق‌الباب بیگانه و هرامش باد رنج مادر وطن. اساساً چه فایده که مردم را بیازگشت تبلیغ و مصنوعاً تشویق کنیم. تجربه سالهای اخیر نشان می‌دهد که باید

جانبه داخل را افزود و مطلقاً برای بازگشت بوطن جایزه و بزم من رشوه نداد. این مردمی که در لندن ویاپاریس نشسته و بدون درک شرایط ایران بانتقاد می‌پردازند تا وقتی که نیایند و تحمل نکنند و نسازند، حرفشان مفت است.

علی‌الطول از خواب برمیخیزم و سیمای سیمایی افق و چراغهای روشن مانده از شب را از طبقه چهارم هتلی که شبم را صبح کرد تماشا می‌کنم. دیشب شام خوردن بسبک انگلیسی بیش از یک ساعت طول کشید و امروز نگران صبحانه‌ام. ما - و مخصوصاً من - عادت کرده‌ایم بصبحانه بی‌اعتنا باشیم. لقمه‌ای و جرعهای و بزیم براه که دیر است گالیا ... اما چه صدمه‌ای به‌گوارش خود زده‌ایم، که انشاءالله نسل مرفه بعد از من جبران کند. ما آنچه دیدیم تنگی بود و کار و دوتنگی و یک تنه جای چندین نفر جنبیدن و جور جمعی را کشیدن. ما مجبور بودیم از انبر و زیر سیگار و بندکفش تا تلویزیون و اتومبیل را دنبالش بدویم. و تازه ادعای رسیدن پپای رقیب را هم می‌کردیم یعنی تمایلش را داشتیم و آنهم شدید، این وضع بماشتاب را آموخت.

امروز نسل من شتابزده است و سوء ماضیه دارد. معه‌ذا صبحانه بسبک انگلیسی‌ها خوردن عالمی دارد و لذتی.

برخاستم و روان شدم بدر هتل. سوزی نه‌چندان آزار دهنده گونه‌ام را نوازش داد و منفرین را کشود و هوایی که لازمش داشتم فرستادم بدرون ریه‌ها. قصد کردم پیاده بروم بفروندگاه. ترسیدم بازیگوشی جهانگردی، داغ جت ۷۴۷ را که پدیده‌ایست بدلم گذارد.

در فرودگاه لندن

ساعتی بعد در فضای فرودگاه ول می‌گشتم. همه‌چیز حکایت از سرعت و نظم دارد اما اشتباه نکنیم این نظم است که سرعت را آفریده است.

یک زن چاق جوان و پر گوشتالو با ابروان پاچه بزی و

غیب متکائی چنان خنده‌ای در سرسرا راه انداخته که خود فولادزره را بیاد می‌آورد. و سیاه مردی گنده و لپری اهل افریقای مرکزی با یک پیراهن و زیر شلواری گشاد و گلدار که روی آن بارانی دوخت آلمان پوشیده لنگان بدنبال کاری می‌جود. یانم آمد که ما در سواحل جنوب مثلاً در بندرعباس و لنگه و بوشهر و حتی میناب مردها را با پیژامای رامراه و خودنویس برجیب و رادیو بدست می‌بینم و چه تحقیری می‌کنیم و اینک این آقا را باید تحمل کرد. اما هم آن و هم این نشان از تمدنی تحمیل شده و هنوز جانیفتاده دارد. رادیوی دست آن هموطن و خودنویس سر جیبش همان اندازه با آن پیژاما درملاء عام جور و جفت است که بارانی این حضرت با آن پیراهن و شلواری و پیژامای گلدار. بدون تعصب و دور از سوابق ذهنی، انسان در لندن از لهجه پاک و خوش انگلیسی لذت می‌برد: زیرا ما در ایران این انگلیسی را طی این سی سال از سه چهار منشاء هندی و پاکستانی و انگلیسی و آمریکائی آموخته‌ایم اینستکه با توجه به مزاج ما و طبیعت این زبان، لطف اصلی آنرا همیشه خس نمی‌کنیم. مع هذا همینکه به‌غرفه پان‌آمریکن نزدیک می‌شوم این طعم خوش فراموش می‌شود و باجبار باید گوشم را بنوعی انگلیسی که گوئی از ذهن مردی در می‌آید که سیب‌زمینی داغ در دهان دارد عادت دهم. این را می‌گویند لهجه آمریکائی. ارزانی‌شان باد.

از پشت شیشه‌های بزرگ هیکل جت ۷۴۷ خیره‌ام می‌سازد. از راهروی سرپوشیده بی‌آنکه پا بر زمین نهم سوار آن می‌شوم. سالنی وسیع در سه اتاق هراتاق ۱۲ ردیف و هر ردیف ۹ صندلی راحت و جادار و در قسمت جلو یعنی دماغه جانی بنام درجه یک فوق‌العاده راحت و خوش‌دید برای ۴۰ الی ۵۰ نفر. ظاهراً ۳۵۰ و جمعاً ۴۰۰ نفر را حمل می‌کند. در تهران خبر هفتم که برای تابستان ۴۹ این هواپیما بتهران خواهد آمد و به‌همین دلیل طرحی برای تغییر و تبدیلی در بنای فرودگاه مهرآباد پیشنهاد شده است.

دوری می‌زنم و گشتی، فضولی و کنجکاری برای آشنائی به خصوصیات فولی بنام (Jumbo-Jet) که مرفه‌ترین

نوع زیباترین و انسانی‌ترین اختراع بشری است. در اینجا هر چه بخواهید در حدود روزگار ما پیش‌بینی شده. این هواپیما از یک معماری و تزئین ساده و انسانی برخوردار است. گرچه می‌آید و می‌بینید، اما تابیاید، بدانید که درازی آن ۲۳۱ پا و عرض آن از این سربال تا آن سر ۱۹۳ پاست. طبقه اول آن در دو قسمت مخصوص حمل بار و این بارگیری هم اتوماتیک است. طبقه دوم که ما بودیم و ۹۰ درصد مسافران درجه یک و عادی و طبقه سوم که کوتاه است جای خلبان و سائنی برای پذیرائی ارباب دلار. این ساختمان دماغه و جلوی هواپیما را ورغلبیده ساخته که تفاوتی است با دیگران.

بآرامی اتوبوسی که از گاراژ بیرون می‌آید خود را از لابلای ساختمانها بیرون کشید و به ته باند رفت و میدیدم که دود موتورش ورقه پنج سانتیمتری کف فرودگاه را می‌کند و چون پاره کاغذی در چنگ توفان بدور دست می‌فرستاد. ناکهان غول تنوره کشید و ما فراز لندن ابرآلود بودیم. بازار معتبر مسافران اروپا - آمریکا و بالعکس جای به ساختن چنین هواپیماهایی می‌دهد. بهر حال برای خطوط بین‌القاره‌ای مهم صرف می‌کند و حتماً برای مواقع حج که مسلماً در اختیار ما نمی‌تواند باشد. یک لحظه فکر کردم این سالن عریض و دراز اگر از صندلی‌ها خالی کنند و در آن مسلمانان را بعرستان رسانند باب دل حجاج است. که بنشینند روی زمین و بساط را پهن کنند.

در سینمای رنگی این سالن، فیلم را می‌بینی اما اگر بخواهی ناطق باشد باید گوشی مخصوصی بخری و دو دلار و نیمی بسلفی. فیلم از آنتونی کویین است و من ترجیح میدهم بنویسم و ببینم و نشنوم.

در این فاصله من مشغول به نوشتن دفتر مسافران چهارصد نفر و مسافران را پذیرایی کردند.

فراز اطلس

غول تنوره کشید و من همراهان پرکشیدم به عالم بالا. باز

هم رها از زمینی که رهائی از آن یعنی مردن و چرا رهائی از آئین‌نامه‌ها و مقررات زشت و دست و پاگیر نه! که خودمان وضع کرده‌ایم و رهائی از زمین که مهد زندگی ما است اشتباه شود؟ از آن بالا توپوگرافی انگلستان مشخص است. از لندن فکر می‌کردم در جهت جنوب‌غربی بریتانیا راهی نیویورک می‌شویم اما عملاً از آسمان لندن به آسمان بریستول و کاردیف و دماغه سن-دیویس و ترعه سن‌ژرژ و از آنجا به کورک در جنوب ایرلند رفته در همان جهت باقیانوس اطلس شدیم. مدت زمان کوتاهی که روی انگلستان در ارتفاعی کم پرواز می‌کنیم همه خصوصیات محل را باز می‌شناسیم. چه رنجی برای آموختن جغرافیای انگلستان پیاپی دادند عاقبت هم مجبور شدم همه را از نو بخوانم. قطعات غیر چهار گوش و نامنظم زراعی - درست خلاف آلمان و سوئیس - شهرک‌های نزدیک بهم. باز می‌بینم: کارخانه‌ها، شبکه رودها و شاخه و شعب. زمین کم ارتفاع نیمه جنگلی. سواحل پست و مصب‌هایی پیش رفته در دریا. چهره برفی زمین حومه لندن و دورتر خروج از سفیدی برف، صحنه زیر پای من: بازوی موج‌شکن‌های بنادر جنوب‌غربی بریتانیا و بنادر جنوب‌شرقی ایرلند را می‌بینم. تقریباً همه‌جا برف است و مه سفیدی اینجا و آنجا. وقتی باقیانوس اطلس میرسیم بالای سرم نیلی آسمان و زیر پایم اقیانوسی از ابر که اطلس زیر آنست و من جز از خلاء ابرها آنرا نمی‌بینم. رفته‌رفته دید من کور می‌شود و گرسنگی و خواب شدیدی رنجم می‌دهند و بیشتر گرسنه‌ام تا کم خواب. که یک ژاپنی چون بسیاری دیگر از مسافران دهنه دوربین فیلم برداریش را بمن نشانه می‌رود و تکان‌های فراز اقیانوسی که توفان‌های آن باران برای فلات ایران قلمین می‌کند شروع می‌شود. نمی‌شود نوشت. چند ساعت ننوشتم و بعد ...!

از فراز نیوفاونلند بامریکا و برای نخستین بار نه از روی نقشه بلکه مستقیماً به‌یونگی دنیا می‌نگرم. برف است و برف و آسمان زیر پا ابر است و ابر که تا دور دست‌ترین نقطه دید مرا سپید شیربرنجی داشته است. جتنی مسافر بر ، بر فراز اقیانوس در جهتی شرقی‌تر به افسانه‌ای‌ترین و خیال‌انگیزترین حسالت در

پرواز است. ابریشم سفیدی که رگه‌های دود چهاررشته‌ای‌اش بر آبی آسمان می‌کشد جلوه‌ای از رویانی‌ترین مرغان جهان وهم و خیال را بمن می‌دهد.

دوباره اقیانوس ... من این اقیانوس عظیم را که لحاف سفید ابری را برتن کشیده بچه تشبیه کنم مگر بخودش؟! و مگر این چشم سیر میشود از دیدن. چشمانم را در آینه می‌بینم. خسته و قرمز و پلکها ورم کرده و انگار یک هفته‌اند نخفته. راست است من همیشه حریص دیدن دنیا بوده‌ام، و این دنیا بینی را با دنیا داری اشتباه نکنید. هستند کسانی که میل بدیدن تادم مرگ رهاشان نمی‌کند. گویند که بیدار می‌میرند.

پائین‌تر می‌آئیم. دریاچه پشت دریاچه، خلیج پشت خلیج و راه‌های اصلی و فرعی. و راه خطی است از نظمی که انسان آفرید تا سازمان بخشد زمین را. افسوس که این ابرها نمی‌گذارند اقیانوس را خوب کنم که شیار سفید کشتی‌ها بر آبی اقیانوس بی‌شباهت به شیاری که جت‌ها بر آبی آسمان می‌دهند نیست.

یک سیاهپوش برزنگی عرقچین بسر از کنارم می‌گذرد، و مهماندار خم می‌شود تا از راست نوشتن مرا شگفتی کند. سر از کاغذ برمیدارم می‌بینم یک جفت چشم آبی درشت‌تر از دهان دارد که تبارک‌الله گویان ادامه می‌دهم به نوشتن.

نمیدانم چرا همیشه و تقریباً در تمام سفرها صندلی بغل هستم آزاد است و این بمن فرصت لمیختن و امروز حتی خوابیدن درازکش را داده است. تنها بودن در سفر وقتی برای دیدن فراوان دارای نعمتی است، معذاً اگر احساس تنهایی کردی بدبختی بصراغت آمده است.

کم کمک انتظار نیویورک و لانگ‌آیلند را دارم. یادم آمد که رجلی مدعی علم و عالمی در بوند سیاست آفرا جزیره. طویله ترجمه کرد و از اینقبیل سلیقه و مذموم‌تر از آن را در دایره‌المعارفی پرپاد و افاده امریکایی‌الاصلی همین سالها وسیله شعبه خودشان در ایران منتشر شد و فراوان می‌پیتی: از آنجمله کوه‌های آب‌بخشان که برابر Great Dividing Rang گرفته شده است.

یک حوله در آب جوش نهاده آوردند که دست و صورت را صفا و جلا دهیم . چه به جا بود . وگرنه میرفتم که داستان معادل فرسنگ را که آن بزرگوار «پارازانژ» گرفته بنویسم و شنیدم که حضرت نوابی این زحمت را از دوش دیگران برگرفته است .

نیویورک در ذهن من قرین مجسمه آزادی و یادآور اظهار نظر برناردشاو است که گفت هر جا بزرگی می‌مبرد مجسمه آنرا برمی‌نهند . و ذهنم اینک گریز می‌زند به داستان آمریکائی کلاش-ورندی که این مجسمه را از طرف دولت امریکا فروخت به آن استرالیائی عتیقه بازو میلیونر طمع خام .

قسمت براق بال هواپیما زیر تابش خورشید در اتمسفری صاف و شفاف چشمم را می‌زند اما دلم نمی‌خواهد دریچه را با پرده نایلونی‌اش برخورد ببندم، که افق تماشائی است و از هرنوع ابر در دیدرس من .

ظاهراً سی چهل دقیقه دیگر از راه باقی نمانده هواپیما از ارتفاع خود میکاهد .

می‌رود که سینه بسینه ابرها ساید . حرکتی و جنبشی برای جمع و جور کردن خود و جبران و کنجکاوای شش هفت ساعته . درون اولین لایه ابرها شخم کوه ابرها از برابرمان رژه می‌روند .

زیر پا هنوز ابرهائی ضخیم قرار دارند . من نمی‌توانم هیجان فرود و صعود هواپیما را در هیچ چیز دیگر احساس کنم . بازگشتن به‌کره‌ی خاکی همان اندازه هیجان دارد که کندن از آن . و شاید هم بیشتر از آن . مثل رفتن از ، و برگشتن به‌شهر و دیار . آسمانمان ابری شد . پائین‌تر می‌رویم .

امواج اقیانوس را می‌بینیم و شیار ابرها را در حد افق . آرامشی عجیب بر بدنه و موتور هواپیما حاکم است . بقدریک پرنده صدا می‌کند و سنگین و متین پائین می‌گیرد . صدائی چون صدای آسیاب‌های روستاهایمان مخصوصاً آن یکی که در شیراز بنام آسیاب ابرام بگی معروف بود و آن دیگری که خوب یادم است و هنوز در جوار قین کاشان کار می‌کند بگوشم می‌رسد . این نرمی صدای موتور چون گردش نرم آن آسیاب ده بسیار

جانبخش است. ای روستاهای آرامبخش و تشنه‌ی ایران که به آب باریک خود می‌سازید، سلام من بر شما باد، که توان بخش مائید.

حداقل نیمی از ارتفاع ۲۱ هزارپائی خود را از دست داده‌ایم. اعلام می‌شود که بیست دقیقه دیگر بر زمین فرودگاه کندی می‌نشینیم... می‌تیم بداخل توده‌ابری غلیظ و زیرپایمان آب و آب و آب موج می‌زند. یک چرخ و نیویورک را می‌بینم. دو پل بزرگ با یک رودخانه عریض که لابد شاخه‌ی هودسن - شاخه شرقی هودسن است. مجسمه آزادی را می‌جویم و چون خود آزادی نمی‌یابیمش. یکمشت جزیره و خلیج و سواحل پست و آبهای راکد و روان و چنان آرام که آخرین بوسه رودها را بر زمین قبل از ملحق شدن بدریا بیاد می‌آورم.

نیویورک

این جزیره بزرگ مانهاتان است که گرداگردش در شمال رود هودسن و در شرقش شاخه شرقی و در شمالشرقش رودهارلم و جنوبش خلیج بزرگ امر قرار گرفته است. نیویورک اساساً بر مانهاتان نهاده شده اما دهها جزیره خرد و بزرگ را در اطراف خورده به‌حواشی قاره و ساحل غربی لانک‌آیلند دست انداخته است و جاذبه شهری و مادر شهری وی همه‌ی این جزایر و سواحل را مسکون کرده است. نیویورک ده‌ها قمر دارد مانند: بروکلین و مانهاتان، بستر جغرافیائی نیویورک با حداقل ۱۹ الی ۲۰ پل و تونل باطراف متصل شده و چنگ باطراف انداخته است. می‌نشینم. گروه کثیری مشغول عکسبرداری از غول ۷۴۷‌اند. زمان از دستم در رفته.

بوقت محل یک بعدازظهر اما ساعت من که از تهران آنرا دست نزده‌ام ۱۰ را نشان می‌دهد. فرودگاه بین‌المللی کندی عظیم و بزرگ و در دست ساختمان است. از در عقبی ما را بسالنی تحت تعمیر می‌برند. همه جا از ظاهر ناخوشایند بناها معذرت خواسته‌اند.

دو دلار و نیم باید داد تا بعد از نیم ساعت با اتوبوس بشهر رسید. گرانت اما بمن تلقین شده که دلار برابر یک تومان ماست و من تمبیدی تا پایان سفرم آن ۶۵ تومان مابقی را به رشد دوازده درصدمان می بخشم و اگر قدرت می داشتم مقابل مجسمه آزادی مجسمه ای به نشانه ی گرانی برپا می کردم. که یعنی اینجا امریکا است و گرانی آزاد.

نقشه شهر را می گیرم. بکمک دفتر راهنما هتل قبلا نگهداری شده ام را بعزت گرانی عوض می کنم. میروم به اتاق هتلی به ۱۲ دلار در روز که به قول مردک هتلچی تلویزیون دارد و بعداً دیدم که چه برنامه های مزخرفی و آگهی های تجارتي پیسی و غیره کپی های اول آگهی های تلویزیون خودمان است.

خود را تر و تازه و چندان را سبک می کنم و رو می نهم به شهریکه هرطور شده باید اول آنرا بلعید و سپس نشخوارش کرد. نیویورک یک بندر است با تمام خصوصیات همی بنادر جهان. نوعی کوسموپولیتیزم افراطی و جهان وطنی را در همان دویست متر اول ولگردی در می یابی، که شهریست تاجر و سر بتو دارد. تاجر تابلو را بیرون میزند و جنس را در انبار نهان می کند. اما من بدنبال نیویورک دیگری می گردم که به آن میرسم. جنگل رفیع دیوارها و نخلکه «وال استریت» از همین جا آمده: آسمان خراش ها. که کلام در نگاه کردن به آنها نیفتاد چون کلاه بر سر نداشتم.

موقع و موضع جغرافیائی نیویورک افق بازی را ارائه میدهد این افق را تنها مه دریا و گاهی آسمان خراشها می بندند. تقلیدی که ما در منطقه ی پایکوهی البرز برای ساختن باصطلاح بیلدینگ ها در تهران کرده ایم، تقلیدیست بس نابجا از همین آسمان خراشهای نیویورک و در خور دلالت کالاهائی که در اینجا ساخته می شود. انگ نیویورک را بر خیابان شاه و اسلامبول و غیره زدن یعنی که اقتصاد دلالی را افتخار دادن و فراموش نمی کنم که در درون یکی از همان بناهای تقلیدی چهره موفق اقتصاد ایران پیدا شد و چندی بعد سر از زندان در آورد.

نیویورک بلعظی قرینه هنگ کنگ در قاره جدید است و در اینسر دفیا. هرچه می بینی دفتر است و تجارتخانه و یا یک

نماینده‌گی و همه در مقیاس جهانی بکار مشغول‌اند . شما امریکا را می‌شناسید . نیویورک بزرگترین بندر آنست .

توی هر سوراخی سر می‌کنم و قدم زنان بکاخ سازمان ملل میرسم که بیخ می‌کنم وقتی آنرا با کاخ سازمان ملل در ژنو مقایسه می‌کنم . اساساً همه چیز در یک شهر تاجر و بندری رنگ دکان و انبار دارد و اینهم یک دکان دیگر است . شیشه و شیشه و تیر آهن ، جلف و دور از شان ملل متحد . در داخل کاخ در راهروها که می‌روی هیچ احساسی از وقار و تعمق بقو دست نمی‌دهد . درست عکس حالتی که در کاخ سازمان ملل در ژنو داری . غصه‌ام می‌گیرد که قریب دو هفته باید باینجا آمد و رفت کنم . حکم یک رادیوسیتی مجلل و وسیع را دارد . ساعتی این پله و آن پله . این اتاق و آن اتاق و می‌روم به رستوران خاص نمایندگان . ساندویچ نان و پنیر و مختصر ژامبونی را با یک شیر قهوه می‌خورم و موزی بدنبالش و برنامه‌ای در ذهنم برای روزهای بعد می‌ریزم :

در بازگشت باز هم بهمه درهای باز سر می‌زنم . گاهی هم هستی برجیب‌ها می‌برم تا مطمئن شوم هنوز پول و اوراقم را نرده‌اند . عجب مرا از نزدان و دزدیهای نیویورک در تهران ترساندند . گفتند حتی به هتل و اتاق خودت هم اعتماد مکن که هرکه دارد امانتی موجود ... و من هرگز حاضر نیستم در سفر برای این امور وقت تلف کنم .

شب در میرسد و بسیار آرام که زمین هموار است و هوا عیماب مهی روشن دارد . زهر روز هنوز کاملاً نریخته . اتومبیل پلیس آژیرکشان می‌رود صدائی که در فیلمهای آمریکائی زیاد شنیده‌ام . صدائی که همه را متوقف می‌کند و لابد قتلی و سرقتی و تصادفی و یا حریق و جنایتی و غیره .

نیویورک بهنگام شب چهلچراغی است بسقف زمین کوبیده تا اتاق آسمان را روشن کند . چه زیباست نورهای آسمانخراش-هائی که دیواری جز شیشه ندارند .

مصالح ساختمانی غالب ، معه‌ذا آجر است و بنای آجری مناسبترین بنای منطقه از لحاظ جغرافیایی است . با آن خاکی

که دارد و سنگ و چوبی که ندارد . آیا یک بندر مغرور که تجارت جهان را در دست می‌گیرد از هر جا هر چه بخواد و بهر قیمت که باشد وارد می‌کند امیر مصالح محلی میشود ؟ بهمین دلیل بناهایی را می‌بینی که آجر در آنها نقشی ندارد . و حتی بناهایی از سنگ سلیس و مرمر .

نیویورک مرکزی شهر است با بناهای بلورین و رفیع گوئی عمل فرمایش انسانی بحد اعلای تبلور و کریستالیزاسیون رسیده . هرینا مخصوصاً وقتی زاویه‌هایش قائمه باشد که اکثراً چنین است . ستون بلور است بلحاظ شیشه و نور و شکل هندسی‌اش و به‌کاسه‌ها و شاخه‌های نبات قدیمی شیراز می‌ماند که یادشان بخیر . تبلور واقعی ثروت و قدرت تجاری .

هر چه هست انسانی نیست ، اما تجاری و صنعتی است . و باید که چنین باشد . اساس بناها بر اینست که هر فضای داخلی را بتوان در هر آن بهر شکل در آورد و تغییر نقش داد . امروز تو نماینده فاسیت هستی و فردا مرکز فروش آی بی . ام . و روز دیگر موز می‌فروشی .

دفتر و من تبع تو نباید سفت‌گرا باشد . اساساً سنت مفایر مصرف شدید باب دل سرمایه‌دار و تاجر است . تاجر خودش سنت دارد اما تولید توده‌ای ترا که اسیر یک نوع صادرات هستی دورت می‌اندازد . تو باید هر روز مصرف تازه خلق و در مردم ، عادت بآنها ایجاد کنی . یک پودر رختشویی را با ده نوع آگهی بعنوان ده نوع کالا که یکی کاملتر از دیگری و بعد از آن ، مثلاً ببازار می‌آید بفروشی ، اگر کار پودر بمافع برخورد مهم نیست برو سراغ تیرآهن یا آدامس و اینها تخصص نمی‌خواهد روحیه می‌خواهد .

زن جوانی را در یک مغازه بزرگ ، مخصوص فروش لوازم نقاشی می‌بینم . حداقل دو هزار قسم کالا در این مغازه برای نقاشی وجود دارد . کافی است نمایندگی یکی از آنها را برای جوامع در حال رشد بگیری و فروش آنها به کانون آگهی‌ها که نماینده‌اش که اخیراً ، راه صلح را به نیکسون نشان داد مقاطعه‌دهی تا بارت بسته شود .

زن جوان لنگ است و چوب زیربغل دارد. بصورت زیباست، اما پاهائی بس چاق دارد. بحال او رحم می‌برم. ناگهان بحرکت می‌آید و جلوی من میرود. خشکم می‌زند از کوتاهی دامنش و این مد که اصل برمد و اجرای غول مصرف است حال اگر هم زشتی افزود عیبی ندارد، سرخم مصرف سلامت جاد.

بهتل باز میگردم و نیمساعتی خسته و کوفته چرت می‌زنم و برنامه تلویزیون را تماشا می‌کنم.

شب قبل در لندن همه‌اش کج بود. این قبیل وحشیگریها، که دیگر مردم را ورزش سرگرم نمی‌کند و باید رسماً نمایش تمرینی جنایت را داد و سادیسم را افزود. امشب همه‌اش تبلیغ تجاری است.

تلفنی می‌زنم به آستین مثل آب‌خوردن طرف را می‌یابم برادرم احمد است صدایش را بعد از سه سال می‌شنوم. تصمیم می‌گیرم این دوسه‌روز قبل از کنفرانسی را که قرار بود در پاریس با پروفسور دروش باشم بروم آستین هم برادرم را ببینم هم اگر قسمت شد پایگاه هوستن و دالاس و غیره که تگزاس را به‌رحال باید دید وگرنه زیارت امریکا قبول نیست.

ظرف یکساعت همه چیز روبراه و من عازم واشنگتن، سن‌آنتونی دالاس، آستین می‌شوم.

پرواز به آستین

هیچ جا پیاده نمی‌شوم. قرار است ساعت ۶:۵۵ الی ۷ صبح با آستین برسم. و اینک بین واشنگتن و سن‌آنتونی در پروازم. ساعت ۲ بعد از نیمه شب و در این هواپیمای جت بوئینگ ۷۰۷ تنها دمتن سفر می‌کنند. چه می‌گوید شرکت هوا که بارها مرا در تبریز کاشته چون عدد مسافرش به حد نصاب نمی‌رسیده و برنامه را میرانده است؟!.

درون هواپیما تنها چراغ بالای سر من می‌سوزد و سوزی سمت چپم را سرد داشته. زیر پایم تاریکی و شب و شعله موتور جت و تک و تونی چراغ کهنور، سو سوی زنان. زندگی آدمها

را نشانه‌اند.

بیاد سنت اگزوپری می‌افتم و پرواز شب‌باش . سخت بخود فرو می‌روم . فراز قاره‌ای که همه زشتی‌ها و زیبایی‌ها را در خود یکجا دارد و بهر حال در حال جنگ با خود و دیگران است در پروازم . می‌اندیشم که حکومت جهانی انسان، امکان‌پذیر است . مرزها را می‌توان ندیده گرفت و مگر هدف غائی سازمان ملل چیست؟ اما امریکا ممکن است جهانی شود لکن درینصورت جهان زیر پرچم امریکا است و همه انسانها در آن سهمی ندارند . جهان پوآداران است . آیا از اهرم امپریالیسم می‌توان برای ایجاد یک حس جهانی بودن انسان کمک گرفت ؟ تا حدودی چرا، اما ذات سرمایه موانع بروز انسانیت‌هاست .

نمی‌توانم باور کنم که فراز خاکی پرواز می‌کنم که در آن سیاه و سفید با هم درجنگند و پول و نیروی هر دو برای بااصطلاح دفاع از صلح فدییه ویتنام و ویتنام بازار مصرف اسلحه و لابد پس از آن خاورمیانه و همینطور هر بازاری که اشباع شد بازار دیگر . اینها همه آتش از گور آن شیطان زرد که گورگی و صفش را خوب داده برمیخیزد ناگهان یاد دکتر آهی می‌افتم که گفت:

کتاب‌های خوب گورگی بفارسی ترجمه نشده است . دریفا . او گورگی شناس ماست . حق دارد .

الماس چراغها بر کبود شب زمین از این بالا تماشائی است . بالاخره ستاره‌ها را دیدم .

میدانم از کوههای آلفانی گذشته‌ایم و بجنوب گرم می‌رویم . از سین سینائی و ایندیپولیس و سنلوتی نوری دیدم و درخششی و تفاوتی که برفراز و نرسیده به دالاس از همه چشمگیرتر بود . چنین بود آن تفاوت: بناها کوتاهتر و شهر گسترده و رشدش در سطح، جلومگرتراست .

اما دالاس از آن بالا بسیار وسیع نمود و نورانی، باید روز آنرا به‌بینم . آن ستاره‌ی احمق سینما را فراموش نمی‌کنم که وقتی پول گرفت و آمد تهران گفت در عالم شهری بدرخشنده‌گی تهران نیست مثل برلیان . مفت سازمان موزع برق که مدعی صنعت برق است .

بعدالاس نزدیک شدیم و یاد وقایع جنائی - سیاسی این شهر می‌افتم و کندی فقید که شهید معتقدات خود شد تا ژاکلین صندل اوناسیس را مایه رسوائی خود قرار دهد . بعضی‌ها معتقدند ما نمی‌فهمیم و لابد از جمله خود ژاکلین خانم که روزی آنقدر دلبری کرد تا ثابت کند دوستدار شوهرش است و کندی هرچه بود ژاکلین نقطه ضعفش بود حتی همان روزها که این یکی کاغذ سفید را جارو می‌کرد و آنرا بسلیقه خود می‌آراست.

من باید از دالاس به سن آنتونیو پرواز کنم در حالیکه آستین که هدف منست در نیمه راه ایندو شهر است . از آنجا هواپیما را عوض کرده دو ساعت دیگر با آستین میرسم . اما این فرودگاهها همه مجهزاند به پلکان برقی . در فرودگاهها ، راهروهای سرپوشیده امری عادیست و نردالمثالی تعلل و تأخیر وجود ندارد . اما سرزمین در ذهن من سرزمین قداره بندها و کندی‌کش‌هاست . آیا در این دل شب که من در فرودگاه دالاس می‌نویسم باز هم متعصبین این شهر علیه سیاهان ، سخت سفید بازی می‌کنند و گنگاش دارند و توطئه می‌چینند؟

چند ماه پیش مقاله‌ای نوشتم «بکدام امریکا؟!»، هنوز هم بحقیقت ، این سؤال برای من مطرح است که اتازونی کدامست . وسعت تنوع می‌آورد و وقتی هم که این تنوع همراه با ثروت و امکانات طبیعی فوق‌العاده باشد کشوری بوجود می‌آید مثل اتازونی که وسعت و تنوعش تجزیه‌اش نمی‌کند و ازش غولی می‌سازد، ویژه آنکه غول بچه‌های فراری مهاجر اروپا یکجا در اینجا جمع آمده باشند و هستی اصلی وزن و نطفه جمعیت را همانها تشکیل داده باشند.

شوروی هم بظاهر متنوع است و وسیع اما آنقدر که وسیع است متنوع نیست . همگنی اقلیم دشتهای سیبری با کوه‌های قفقاز که آنهمه از آنها متفاوت‌اند قابل تصدیق است . اما کجا می‌توان همگنی اقلیم بوستون و دالاس و کالیفرنیا را تصدیق کرد و جهت‌گیری کوههای اتازونی غرب و شرق که بخش مرکزی بسیار مشخص را بوجود آورده است . آیا وحدت سیاسی امریکا زائیدی جنگهای انفصال و دشمن مشترک خارجی نبوده است.

در این هواپیما سیگار کشیدن قدغن است و من نمیدانم معتادان چه می‌کنند . یا تصادفی است که از هرکس سیگار می‌خواهم ندارد. دوبار مهمانداران در طول این سفر عوض شدند و جملگی سیگار را نه برای فروش نه برای خود نداشتند.

یکی از مهمانداران بالاخره سیگاری آورد . یک نخ سیگار در این دل شنب دالاس ، بعد از این همه بی‌خوابی و نوشتن لابد لذتبخش است . معذرا باید صبر کنم تا هواپیما اوج بگیرد . یادم آمد بنویسم که در تلویزیون نیویورک تبلیغ مؤثری درباب رابطه سیگار و سرطان دیدم . فروش را نیز بگویم حالا که نزدیک بود عیب وی جمله بگویم . چند ماه قبل در آلمان از سیگارکشیدن چپ و راست جوانها واقعا وحشت کردم.

از فرودگاه دالاس کنديم و ساعتی نشده در خاک سن آنتونیو بزمین نشستیم یکساعت و نیمی وقت دارم . بسیاحت فرودگاه زیبایی که در آن از چوب و سیمان و کاشی آجری برنگ چوبلمبتی بوجود آورده‌اند می‌پردازم . بتمام معنی زیبا و متناسب است . از بیرون نمائی فوق‌العاده ندارد اما به‌سرسرا که وارد میشوی از اینهمه تناسب حیرت میکنی . تلفنی به آستین زدم و احمد را از خواب ناز صبحگاهی (ساعت پنج بامداد است) بیدار کردم . در صدایش آن حرارتی را که در نیویورک حس کردم نبود . حدود صد مایل کم و بیش با او فاصله دارم ، در فاصله خرید یک پاکت سیگار . زنک فروشنده مرا بجای یک اسپانیائی میگیرد . آنوقت‌ها هم که در فرانسه درس میخواندم همین تشخیص رانسبت بقیافه من میدادند - لابد حق دارند . مگر آنکه در چهارم نفرت از گاو بازی را نخوانده باشند - و سپس حرفی و سخنی که با هر غریبه‌ای از آن در می‌رود - میگویم فرودگاه و سلان زیبایی دارید! آه! می‌گویم که هر چه در این منطقه همیشه سعی بدستگالی و لولنه من شروع می‌کنم چه ترسیدن از تحقق ناگهانی همه احتمالاتی که یوگیلما و اخبار راجع به تکراری دیده و تقواینهام . قهوه و شیر و کانی بسیار خوشمزه میخورم و بسر و صورت را صاف و دل و جگر را خلع می‌دهم - چشمها از این خوابی کلی. سوخته شده اند. یاد روزگاری نوجوانی و پانزده شانزده سالگی می‌افتم که سفیدی

چشمم زمینه‌ای آبی و سالم داشت همه را به قلم و دوات و گذر روزگار دادم و اینک چهل و یکساله‌ام موی‌رگهای چشمم از چپ و راست شیار سرخ در سراسر آن سفیدی کشیده‌اند که بوقت خستگی نمایشی وافر دارند.

شرکت هواپیمائی «بری‌نف» در خطوط داخلی امریکا کار می‌کند. مهماندارانش همه صورتی‌پوش‌اند. حتی جورابشان صورتی است. این رنگ، بسیار خوش‌نماست اما برای ما غیر-عادی است. سرتا پا صورتی (گل خاری) پوشیدن بسیار متفاوت از عرف ماست، اما هرچه هست یادآور گل‌خاری دشت‌های ایران بعد از آخرین باران‌های فروردین ماه است. دشت میشان را بهنگام فروردین تا اوایل اردیبهشت دیده‌ام که در آن گلها واقعا تا ناف آهوانی که در آن از صدای موتور ماشین می‌گریزند میرسند. اینجا سرزمین زیبایی‌های کشف نشده است که نسل بعد از ما، ندا در میدهد که بجنبید.

از سالن فرودگاه وسیله یک دالان فوق‌العاده زیبا ولی متحرک بداخل هواپیما می‌روم، چراغهای قرمز و آبی باند جلوه‌ی اختلاط گلهای گندم و شقایق‌های ایران را دارند. وقتی انسان با تکنیک خود می‌تواند زیبا را زیباتر کند چرا عملی اهریمن شود؟ آبی سوسنی چراغهای باند مرا یاد سوزنی‌هائی می‌اندازد که همه زنان اعیان قدیمی ایران از آن بچه حمام درست می‌کردند.

هواپیمای جت یکصدنفری با هفتتن مسافر حرکت می‌کند. صبح را می‌بینم که از آن دورها برمی‌آید، در قلمروئی که کوه بچشم نمی‌خورد. نسل ما بسبب روی تافتن از قبله و کنارگذاشتن دوگانه یدرگاه یگانه برآمدن صبح‌ها را کیم می‌بینند. ما از روشن‌فکران همین نیمه‌پیمانی‌شد که شب تا سحر بیدار مانده و قه‌وقی کنیم و صبح را به خوابیم. اینکه زمان ریاضت نزدیکت میشود که بتول سیمدی، تغلوت نکند لیل و نهار را. نه شب است، نه روز، ببلز من در مرز شب و روزم، تا هواپیما اوج گیرد ساعت هفت تمام خواهد بود.

سفیدی روز، جویال هواپیما افتاده و آبی سوسنی چراغهای

بافت رنگ می‌بازند . نسیمی از جنوب بشمال وزان است و لابد از سوی خلیج مکزیک می‌آید . من حرکت بادنمای پارچه‌ای را زیر چشم دارم .

هوا ابر است و سراسر آسمان شهر و منطقه پوشیده . اعلام میشود که حرکت هواپیما حدود ۲۰ دقیقه بتأخیر افتاده و دست راست هما زیر سر برینف . دست میبزم بسیگار . چاشت‌گونه‌ای می‌آورند که بخور و تأخیر را دم زن .

کاغذ کف سینی چاشت زیبا و مرغوب است . ما در مملکت خود در مصرف کاغذ خیلی خست بخرج میدهیم و البته که گران است . اما وقتی گوشت را گران می‌خریم دیگر چرا آنرا در کهنه کاغذ روزنامه پیچیده و بدستمان میدهند و تا به‌خانه برسانمی چاپ سوم اخبار اطلاعات بر ورق گوشت خریداری شده منتشر می‌شود .

از زمین سن‌آنتونیو می‌کنیم . تمام منطقه را ابری از هم پاشیده ، مثل پنبه حلاجی شده ، پوشانده . اینک زیرپایم ابر و بالای سرم نیز و طلایه خورشید این وسط را در افق دور پر می‌کند .

معماری فرودگاه سن‌آنتونی جالب است . عمارتی گرد با دهانه‌ها و بازوهای راهروی بیست و چندگانه که هر هواپیما را بریکی از آنها پوزه می‌بندند . باین‌ترتیب هرگز هیچ ازدحامی کار را لنگ نمی‌کند .

بعد از یکساعت و نیم تأخیر من و چهار تن مسافر دیگر راهی آستین شدیم . آستین مرکز ایالت تکزاس و مقر پارلمان این ایالت و مهمترین دانشگاه آن است اما نه ایستگاه مسافربری راه‌آهن دارد و نه‌اینکه فرودگاهش ، فرودگاه مهم ایالت است . این از خصوصیات امریکاست که تجارت برسیاست حکومت می‌کند و کمتر عکس این حالت اتفاق می‌افتد . در ممالکی چون ما ، مراکز قدرت سیاسی درست همان مرکز قدرت تجاری و اقتصادیست و بهر نسبت جاذبه سیاسی و اداری یک محل بالا رود فعالیت‌های اقتصادی نیز رونق می‌گیرد . اگر مردم برای احداث کارخانه در تهران سر و دست می‌شکنند و این نه‌بخاطر استعداد طبیعی

منطقه است و نه بخاطر مردم بلکه بخاطر تقرب بمراکز قدرت و امکان استفاده از مزایای آن . در امریکا دولت، دولتی است در داخل تجارت و تجارت دولتی دارد در داخل دولت.

مراکز قدرت اداری همیشه دور از شر اقتصادی مقرر می-کنند تا شخصیتشان محو نشود . واشنگتن را ببینید که آن نیویورک فرار کرده و تعمیم دهید این مثال را و همین آستین فرار کرده است از دالاس و سن آنتونی که قدرتهای تجاری تکزاس اند. گمان ندارم که در ایران این پدیده باین زودیه رخ نماید.

داستان قدرت سیاسی و تجارت و صنعت در ایران همان داستان مار و پونه است که گرچه بظاهر از هم متنفراند اما یکی از ایندو هست که مدام دیگری را می جوید.

در صبحی سیمابگون که افقش سخت آلوده بمه و زمینش در طلب نمی بازاران خشکتر می نماید ، بصدای میهماندار صورتی-پوشی که شرمندگی خلبان را از تاخیر هواپیما اعلام میدارد، توجهم بزمین زیرپا که لحظه ای چند بعد کنار برج آبی رنگ فرودگاهش سیخه بسینه خاک آستین می ایستیم جلب می شود.

این زمین زیرپا شهرست گسترده با جنگلهائی تنک رسته برتپه ماهورهای که بزرگترینش در سمت مغرب شهر بدرازی چند کیلومتر، اما با ارتفاعی کمتر از سیصد متر که هیل نام دارد. دو برادر دانشجوی خود را از پنجره ای هواپیمای تازه متوقف شده می بینم. آنها همه پنجره ها را می نگرند مگر باین یکی. گویی انتظار مرا در درجه یک ندارند و حق با آنهاست که تصادفی آنجا نشسته بودم.

هیجان دیدار، سخت دست می دهد احساس می کنم که برای اول بار نیشهایم بهم نمی آیند و تا بناگوش عقب نشسته اند که شادم و شادمانی را می بینم.

سبک و فارغ از هر قیدی مرا در آغوش می کشند . پوشش جلف امریکائی و حرکات دستهای بی پروای آنها نشانه آنست که محیط اجتماعی ، کار خود را کرده است . من مطمئنم که یکی از آن دو و شاید هم هر دو کار دارند و فوراً باید مرا بشهر رسانده خدا حافظ کنند . بهمین دلیل وقتی این اتفاق می افتد ابداً تعجب و

نگرانی بمن دست نمیدهد.

معهدا یکی از ایندو برادر که بزرگتر است و از لحاظ تحصیلی بی‌دغدغه‌تر روزها را شام می‌کند در تمام مدت اقامت من کار خود را تعطیل کرده همچون راهنمایی عالم و آگاه برقیایق منطقه، همراهیم می‌کند. این مربوط به سرشت و طرز تلقی شخص است که در غربت یار شاطر باشیم یا بار خاطر. اگر او نبود من قلمرو تگزاس مرکزی از گالوستن تا شمال دالاس را در این مدت کوتاه نمی‌توانستم دریابم. می‌گویم دریابم و نه چیز دیگر. این همسفری با برادر مرا بیاد ناصر خسرو انداخت و چه مقایساتی که بین عصر او و خودم در ذهنم گذشت.

از من بشما نصیحت که در انتخاب همسفر بیش از همسر دقت کنید. من از ترس بعضی ناهمسفرها غالباً تنها بسفر رفته‌ام بی‌آنکه احساس تنهایی کنم. و بنظرم که در چنین حالتی سفر آموزنده‌تر است. یاد سعدی که از رفیق حجره و گرمابه و گلستان و یار انیس و جلیس کجاوه یاد می‌کند و نه از همسفری دائمی، در این حکمتی نهفته است که عشاق سیر و سفر دانند. معهدا این بار احمد برادرم این نظریه را شکست و همسفری خستگی‌ناپذیر و بسیار مهربان از آب درآمد. و اینک بخیر باد یادش.

آستین شهریست به جمعیت برابر شیراز (۲۵۰٫۰۰۰) نفر و بوسعت حداقل ده پانزده برابر آن. بهترین تعریف جغرافیائی را از موقع و موضع این شهر خود اهالی بدست داده‌اند که گویند شهریست شهر تپه‌ها و ماهورها و تعریف دیگر که حکم لقب را دارد همان آستین شهر کلیساهاست.

اگر کلیساهای می‌توانستند آسمان خراش شوند برج ۲۷ طبقه‌ای دانشگاه آستین سمبل این شهر شناخته نمیشد و اینک این برج دانشگاه آستین در چشم مردم شهر شکوهی بیش از کلیساهایش دارد.

بخصوص امسال که افتخار اول شدن تیم فوتبالدستی، دانشگاه را عزیزتر کرده و نامش را بسراسر ممالک متحده برده است. که برج دانشگاه را نور افشان کردند و ستونی از نور به‌علامت اول شدن در سراسر امریکا در دل آن کار گذاردند و سر

گاو دراز شاخ Long Horn که نشان این منطقه گاو پرور رانش
 داراست و آستین قرب و عزتی بیش یافت . و بگویم که این
 همان برج دانشگاهی است که سال قبل دانشجویی مبتلا به بیماری
 روحی (بیماری که همه آمریکا از آن رنج می برد) با تفنگ خود
 از فراز آن چندین تن را در محوطه دانشگاه بگلوله بست و مرخص
 کرد (شنیدیم که قاتل هفتة قبل از ارتکاب جرم به پزشک روانکاو
 دانشگاه رجوع کرده و ناراحتی های عمیق خود را ابراز داشته
 و پزشک نسخه معروف «سخت گیری Take it easy را داده بود).
 و بر اثر این واقعه اینک بر مدخل برج نگهبانی چند از قماش
 پلیس دانشگاه (درست بهمین عنوان) مسلح نشسته و ایستاده و
 سیاحان را ورنده می کنند. (این پدید پلیس دانشگاه را من در پنج
 شش دانشگاه متکثر اس دیدم و نفع و ضررش را نتوانستم ارزیابی کنم).
 برج دانشگاه آستین چون خود دانشگاه زیباست . بلندیش
 ۲۰۷ پا و هیچ رخصت نیست که بنائی دیگر ارتفاعش از آن در-
 گذرد . سه میلیون دلاری که خرج بیای آن شده بهر حال تاریخ
 ساخته است . اساسا برج سازی در روزگار ما یکی از حقه های
 جلب توریست است و همه مدیون فکر ایفل اند و مقلد پاریس و از
 حق نگذریم که بسیار مؤثر است . هرچه در طریق جبران کمبود
 های اساسی بشر باشد مردم از آن استقبال می کنند و تحملش
 آسان است . برج هم یکی از عوامل جبران قذکوتاه و افق تنگ
 آدمی است . در سالهای اخیر و در این سی سال برجهایی در جهان
 ساخته شده که اتمیوم بروکسل و برج سن آنتونیو و برج مسکو
 و همین یکی که ذکرش رفت و دهها برج دیگر رواج نهضت برج-
 سازی و سمبل تراشی را در شهرها و ممالک میرساند و بسیار
 کار مفیدی است زیرا بهر حال صعود بر هرگنبد و مناره ای حظی
 بخاطر و علمی بضمیر تماشاچی می بخشد و یادم آمد که حدود
 ده سال قبل بمقامات پیشنهاد کردم در خوزستان مشرف بر خلیج
 فارس و مصب کارون برجی بسازند و مطمئن باشند که مسافران
 نروزی تشنه مناظر زیبایی خط ساحل و نخلستان های جنوب و
 جزایری چون مینو و باراندازهای خرم شهر و آبادان که رویتشان از بالا
 قند در دل آب می کند، با خرید بلیط هزینه آنرا تامین می کنند. امانشده که

نشد لابد ما در بند نقش ایوانیم . معهذا سفارش پنهانی من به مسافران خوزستان آنستکه تا آن برج ساخته نشده هرطور هست خودتان را به فراز و پشت بام و بالای پالایشگاه آبادان برسانید و در پرتو یک خورشید بهاری این قلمرو زیبا کرانه و سبزی نخل و آبی رودها و شطوط و دریا را ببینید و درجوارش افق دور- دستدشت خوزستان که بی افتها می نماید. بیفزایم که برای شهرهائی چون تهران که پای کوهند شاید برج ضرورت نیابد اما در شهر- های جلگه ای اقتصاد توریستی حتما فتوای پناهی آنرا می دهد. نکر این برج دانشگاه آستین امیدوارم این فکر را در متولیان دانشگاههای ما بوجود نیاورد که هر دانشگاه را برجی باید چون آستین و سر دری چون سر در دانشگاه تهران که ادعا شده بسبک صفویه است و تفی است برچهره معماری قدیم و جدید . شاید هم نیمه تمام است و ما نمی فهمیم !

سفر در داخله امریکا آنهم از دو حد افراطی نیویورک و تگزاس قطعاً شرحش خالی از پیش داوری نیست که اولی مظهر واقعی سرمایه داری و تجارت در مقیاس جهانی و لاجرم آسیابی مستعد بلع همه ثروت های جهان و دومی نشانی از روحیه استقلال- طلب و مهاجم و بستری از همه جنبه های منفی جامعه بزرگ امریکا . معهذا آستین، حتی اگر فرصت ماندن در آن بقدر کافی نداشته باشی ، ظرف همان بیست و چهار ساعت اول خوشونت تگزاسی گاوچران و رانشیست متمایل به تبعیضات نژادی و خلاصه ناامنی اخلاقی را بتو نشان می دهد . در سه ساعتی که دانشگاهش را میکاویدم در میان آنهمه دانشجو که عددکل آنها به سی هزار در این سال میرسد ، شمار سیاهان بسیار کم و انگشت شمار بود . همه جا هموطنان مرا به سکوت و ملایمت توصیه می کردند . مبادا توقعی بی جا و یا نگاهی به حرف و سخنی و لاجرم خشونتی بجل شود که بر تو همان رود که برفلان شخص رفت و چه داستانها که از خشونت و آدم کشی ها نمی گفتند . همسایه آستین هوستون که افتخار محاسبات رفتن به کرماه را داشته شهرست که از لحاظ جرم و جنایت رتبه پنجم را در جهان بدست آورده است . و لابد این همسایه و همنشین باید از توبه باشد

که اینجا نیست و عقل و دین را هم نمی آموزد.

گفتم که این آستین بر تپه ماهر نهاده و بگویم که کلرادو، این رود پر شهرت را با چندین شاخه و شعبه الحاقی انباری کوچک در میان خود دارد. این رود با پنج سدی که در این نزدیکی ها دارد، برق و آب منطقه و از همه مهمتر زیبایی و صفای آنرا تامین می کند. سد مانسفیلد را که در شمال شهر است دیدم و دریاچه ی پشت سر آنرا. منطقه تپه ماهر نیست و اجازه میدهد که گرداگرد این دریاچه و رودخانه هرگونه هتل و هتل و بنادر کوچک قایق رانی و پارک و صیگاه ها بوجود آید و راه های فرعی و اصلی میان خانه های کرایه ای و ویلاهای مدرن، هرگونه راحتی و رفاه را در این قلمرو ایجاد کرده است. پوشش گیاهی زمین جنگلی است. جنگلهائی تنک که درختان اصلی آن مورد و کاج و بلوط اند که موردها بغایت معطراند و عطر آنها زنده نیست. در کنار بستر آنجا که لای و گل زیاد است گاهی چنارهایی نازک دیده می شود. درختها مرگز عظیم نیستند و لاغرند و پرشاخه و کم ارتفاع. این زمینی که زیر پای آنها و دریاچه ها و آدمها گسترده است، این زمینی که در آن خاک جز پوشش گیاهی نامرغوبی بدست نمیدهد چراکه گچ و آهکش زیلد است معذا رطوبت ناحیه رطوبتی که خلیج مکزیک در ۲۰۰ میلی جنوب آنرا تامین کرده و بسراسر تگزاس مرکزی میفرستد، آن را بارور ساخته است. تپه ها بتدرت منظره ای غیر عادی و غیر منتظره پیش چشم می گشایند. رود کلرادو و شاخه هایش در اینجا سیر تندی ندارند تا که زمین جدار و بستر خود را چنان بتراشند که اختلاف ارتفاع بدست آمده شترگلوها و آبشارها پدید آرد.

اینجا خاص کلرادو و شمالی تر و قلمرو گرانددکانیون هاست در اینجا که من هستم یعنی فراز رفیعترین تپه های آستین مشرف بدریاچه و سد مانسفیلد، رود بس آرام می گذرد و بدنه تپه ها را فقط بعضاً آدمها تراشیده اند تا از آن شاهراهها (هایوی) بسازند. وجه آرامست هوای امروز و چه آبی یکدستی آسمان را تشکیل داده که جز دود سفیدی که جتهائی که از فرودگاه نسبتاً فعال جنوب آستین برمیخیزند، بر آن خط نمی اندازد، و

تا چشم کار می‌کند تپه است و ماهور . تپه‌هایی گرد و سائیده و دره‌هایی با جداری بسیار ملایم و کم شیب که باد بیشتر درختش را برمی‌کند تا آب.

روی به جنوب که می‌ایستیم شهر را می‌بینم که بخش تازه و پر عظمتش یعنی بخشی که عمارات اصلی را در خود دارد روی تپه‌ای بزرگ و وسیع گسترده شده و جز انهار این تپه را نمی‌برد . شهر واقعا گسترده است . عمارات دانشگاه و ساختمان پارلمان و چند نیمه آسمان خراش و سپس بخش تجاری و مسکونی آن مشخص است . نزدیک من سینه‌رود کلرادو و کمی آنطرفتر وقتی رود در پس تپه‌ها ، مارپیچ می‌زند دیگر آنرا نمی‌بینیم و دیگر شاخک‌ها و انهار آنرا نیز.

از ویژگی‌های شهرهای رودخانه‌ای ، آنکه نطفه شهر در گودترین نقطه موضع جغرافیائی آن منعقد می‌شود و این همان نقطه‌ایست که بعداً پائین شهر نامیده می‌شود . این حکم در تمامی چهارصد میلی که در تگزاس سفر کردم صادق بود . همه‌جا «داون تاون» رحم واقعی شهر است . و بدیهی است که توسعه آن بعد از خروج از این رحم ، ناگهانی و فوق‌العاده مشهود است. داون تاون امروز جای مرغوبی نیست بعکس مردم سعی دارند براینکه به مرتفعات اطراف روند و آنجا دور از شهر منزل گزینند و در این راه هیچ مانعی نیست چرا؟ زیرا دولت و ایالت مسئول تامین آب و گاز و برق و تلفن است و چون این هر چهار مهیاست دیگر از محدوده شهر بآنمندی که شهرداری تهران آنرا گرفت خبری نیست . در نتیجه شهر یک مرکز اداری و تجاری دارد و بقیه آن گسترده در مساحتی بسیار وسیع است که بنسبت جمعیت غیر عادی است. اما وقتی راه خوب باشد ، دور نشستن از شهر زیانی ندارد هیچ ، کمکی است بسلامتی و عاملی است در جهت عمران و آبادی. شمار زندگی شهری امریکا امروز آنجاها که من دیدم. آبپاک، هوای صاف و فضای بازست و شاید که این در تضاد باشد یا آنچه که از آسمان‌خراشها و شهرهایی چون نیویورک شنیده و در مراکز شهرهای بیش از ۱۵۰ هزار نفری می‌بینیم ، اما بخاطر بیاوریم که این شمار فضای مسکونی شهر را شامل

می‌شود نه‌بخش اداری و تجاری . معهذا فاصله آسمانخراشها قابل ملاحظه است و من تنها در هوستون یکی دومورد بی‌سلیقه‌گی و خست در فضا در مراکز اداری و تجاری شهر دیدم که از ترس سوابق جنایت در اینشهر لب فرو بستم . مبادا فکر کنند من این شهر پر از جنایت را دوست ندارم . شهریکه حقا تلاش مراکز علمی و کوشش آن در زمینه‌های فضائی ستودنی است.

تگزاس مرکزی و مخصوصاً آستین ، برای کسب علم و آسایش دوره جوانی خوبست . آرامش و زیبایی این شهر حتی وضع جغرافیائی‌اش از لحاظ هوا و زمین و نبات ترکیبی است خجسته از ایلام و هفتگل و شیراز . که از اولی جنگلهای تنک و از دومی حالت تپه کوهی و هوای گرمسیری و از سومی گاهی شفافیت هوا و تخته سنگهای آهکی و آرامش را در حومه شهر گرفته است و البته آستین هیچ کدام آنها نیست .

بالای تپه‌های آستین گاهی بوی گاز نفت بمشامت میرسد که از جنوب دورست ، وقتی باد جنوبی است می‌آید. درست همان بوئی که در مناطق نفت‌خیز خودمان استشمام می‌کنی . و شامه ما با بوی نفت چه انسی گرفته است و فضای سیاسی‌مان نیز.

این حالت تپه‌ماهوری به‌خانه‌ها که بر بلندیا قرار دارند دو چندان زیبایی بخشیده و خانه‌های بومی چوبی، با معماری فوق‌العاده زیبایی که هرگز از مد نخواهد افتاد . معهذا در خانه‌سازی‌های تازه مصالحی جز چوب زیاد بکار می‌رود . فضای بین تپه‌ها غالباً خیابانهاست اما با وجود بارانهای زیاد، سیل شهر را نمی‌گیرد که وضع زهکشی بطور طبیعی فوق‌العاده مناسب است وانگهی برای هرقطره آبی مفری ساخته‌اند.

باشهر از دانشگاه آشنا شدم . از چند ماه پیش دو واقعه ورد زبانها بوده . یکی داستان آن استادی که بسبب انتقاد از وضع اداری اخراج شده بود و دیگری کندن و برانداختن درختان زیبای کنار نهری که بفل دانشگاه می‌گذرد ، بقصد توسعه‌ی استادیوم ورزشی دانشگاه . در هر دو مورد دانشجویان طغیان کردند و سرکوب شدند . زیرا اداره دانشگاه بهمان اندازه که خوب کار می‌کند و توسعه میدهد و محتوی علمی بدانگاه می‌بخشد

سختگیر هم هست و اساساً منطقه، منطقه محافظه‌کاران است. هنوز در اینجا زن، شأن واقعی را در جامعه ندارد و برای کار مساوی، مزد مساوی نمی‌گیرد. دانشگاه آستین جدا از این جامعه نیست. گفتم آستین شهر کلیساهاست. در قلمرو آن هستند دانشگاه‌هایی که کلیسا آنها را اداره می‌کند. در تگزاس دانشگاه‌هایی هست که برای اول بار امسال مختلط اعلام شدند و قبلاً پسرها و دخترها هریک در دانشگاهی علیحده بوده‌اند.

توسعه دانشگاه آستین و حجم سرمایه‌گذاری در آن حیرت‌آور است و کمک بیدریغ مردم. در این میان یک دسته از مردم سخت رفتارشان قابل تأمل است، یعنی آنها که ثروتی باد آور ناشی از سوداگریها گرد کرده و همه چیز دارند جز یک وجدان راحت و یک اندرون ذهنی آرام و یک وجدان انسانی. اینها که باقتضای خوی و طبیعت سوداگری خود دست به کلیسا ندارند روزهای آخر عمر روی به دانشگاه می‌کنند و چون نان تکنیک را خورده‌اند خود را مدیون علم و دانش میدانند بآن هدایای قابل ملاحظه‌ای می‌دهند. یکی از این زمره همان مردی بود که دو سه هواپیما اجاره کرد و هدایایی برای زندانیان ویتنام برد و برای مذاکره بمسکو رفت و خلبازی‌ها درآورد. اما دانشگاه مدیون آنهاست نه محکوم تمایلاتشان و همین است که دانشگاه باقی می‌ماند.

این توجه فوق‌العاده‌ی مردم به دانشگاه‌ها ناشی از اینست که می‌بینند باز هم تنها امامزاده‌ای که مراد میدهد همین دانشگاه است. که هم گرمی می‌گشاید از مشکلات فنی و اقتصادی و هم مردم نفسی میکشند که گاه و زده‌ای که ضامن دموکراسی است. معجزا بسیاری از دانشگاه‌هایی که من دیدم در همین تگزاس تا سر حد امکان بدانشجویی که نجنبید کمک نمی‌کنند و کمتر بعض تئوریها را تحمل دارند که اولی ضرورت زمان است و دومی خود نوعی تربیت و مهار.

عدم احساس امنیت و جمعیت خاطر شخص در تمام ایالت تگزاس بمانند سایر ایالاتی که در آنها تبعیضات محسوس است شگفت‌آور است. توکوئی در مراحال ممکن است انفجاری رخ دهد که حتی اگر بقو هم مربوط نباشد ترا در خطر اندازد اساساً این

احساس در تمام امریکاست.

اختلاف طبقاتی، فقر مردم عادی و سیاهان و ثروت غنای افسانه‌ای، اگر کار را به‌بن‌بست نکشاند حتماً همه نوع مسئله برای دولت و ملت ایجاد می‌کند و این از جمله تضادهائی است که در درون جامعه‌ی مورد بحث قابل تصدیق است. مثلاً در حالیکه برای مردم امنیت و جمعیت خاطر در زمینه‌های اخلاقی وجود ندارد، سرمایه و فعالیت‌های سرمایه‌داری از هرگونه تأمین برخوردار است.

بیزینس

این کلمه در جامعه امریکا معنی خاصی دارد. هدف، سوداگری و سودجویی و دلار بیشتر است و برابر اینکار سیستم اعتبار جایگزین همه‌چیز است سرمایه بطرز عجیبی بر همه چیز حکومت می‌کند و حتی برای اذهان قوی و روشنفکران سطح بالا این سؤال مطرح است که دولت تا چه حد بر تجارت حکومت دارد و تجارت تاچه اندازه حکومت را هر جابخواهد بسود خود می‌کشد؟!

ممالک متحده امریکا امروز هرگونه مشکل و هر سطح از رفاه را که بخواهید یا خود دارد و این مشکلات زاد و ولد می‌کنند. از جمله آنها مشکل افزایش جمعیت، جوانان، زنان، جنگ و صلح و امنیت و غیره است. و تضادها در داخل هر یک از این مشکلات گفته شده. آیا برای شما عجیب نیست که هم کندی و هم گلدواتر هر دو اخیراً موافق شرکت جوانان ۱۸ سال به‌بالا در امر رأی دادن و انتخابات شده‌اند؟! چرا این دو قطب، قطب متضاد هر دو روی جوانان می‌کنند و لابد هر دو خود را محبوب جوانان میدانند. یکی از دو فرضیه را باید قبول کرد که یا این دو قطب ظاهراً متضاد و مخالف‌اند و باطناً سر نخ دست نیروهائی است که آنها را می‌آفرینند یا اینکه مسئله جوانان چنان مهیب است که هر دو قطب مجبوراند به آن توجه کنند.

ممالک متحده بحقیقت یک کشور نیست بلکه شبیه قارم- ایست که ملل مختلفی داشته و لکن همه آنها بنخ و سوزن رژی می

تاجر که تولید و مصرف را سخت تنظیم می‌کند دوخته می‌شوند . امر سرمایه و جاذبه سود بیشتر، نوعی وحدت اقتصادی و تمایلات مالی و سودآوری و سود جوئی بهمه آنها می‌بخشد. پان‌آمریکن یعنی چه، یعنی همین‌که تگزاس و نیویورک با آنهمه اختلاف جغرافیائی و زبانی و معیشتی با اهرم سود بیشتر برای رفاه بیشتر باهم یکی شود.

ممالک متحده از لحاظ اقتصادی یک ملت است و نه از لحاظ فرهنگ که فرهنگ آنها در حال زائیده شدن است منتهی این فرهنگ از رحم مادری اقتصادی است یعنی در رحم وال استریت پرورده می‌شود . اینستکه فرهنگ فردای امریکا بیشتر خصوصیات یک مادر و پدر تاجر را بارث می‌برد و خطوط اصلی این فرهنگ هم امروز مشخص شده است.

نقشه امریکا را بنگرید ، واحدهای سیاسی وسیله مرزهایی مستقیم الخط و خطوطی راست و در غالب حالات با زوایای قائمه مشخص شده‌اند . یعنی که واحدهای جغرافیائی و خود منطقه زیر دست و پای یک روحیه قالبی ملهم از هندسه و حساب محو شده است . این روحیه علمی بودن امور و محو طبیعت در هرجا که پای تجارت پیش آید مرئی است و ظهور می‌کند مگر آنکه فرهنگی قوی و ریشه‌دار آنها مانع شود یعنی حد تسلیم شدنشان را به تکنیک معین دارد.

وقتی از فراز امپایر استیت یعنی از ارتفاع تقریباً پانصد متری بشهر گل و گشاد و هموار نیویورک می‌نگری چه می‌بینی جز محو کامل طبیعت و تقسیم هندسی زمین زیر پا .

و وقتی که هر نوع تراشی که خواستی به طبیعت و محیط پیرامون دادی، دیگر نباید انتظار یک فرهنگ در رابطه با محیط را داشته باشی و این از اصالت تو و محیط میکاهد که گرچه قدرت نوع ترا می‌رساند، معهذا رابطه با محیطی که روی آن زیست می‌کنی جز همان رابطه‌ای که میتوان بین تمبر چسبانده بر پاکت و خود آن پاکت نیست . بگذرم.

سفری از آستین تا گالوستون و هوستون و سپس سفری در جهت سن‌آنتونی و سن مارکوز و سری به کافه رستورانهای سر راه و قلاعی مثلاً تاریخی چون آلامو هر قدر هم که کوتاه باشد

ترا بعمق زندگی گاوچرانها آشنا می‌کند ، معهذا چگونه تصویری از نفت و قدرت کمپانیهای نفتی بدست دهم که تصویر اولی را در ذهن خواننده محو نکنم و زراعت که در این ناحیه جز موقوفه‌داری، نیست ترا زیاد بیاد کاری که انسان با زمین می‌کند تا معاشی برای تمام سال فراهم سازد نمی‌اندازد.

هریک از این شهرها شعبه‌ای‌اند از دارالتجاره‌ها که دفترشان در آسمانخراشهایی حداقل ۲۰ طبقه است و این قسمت از شهر در لابلای خود، فقر و زیبایی عجیبی را در روی پیاده‌رو خیابانهای بهم تلفیق و با هم در تضاد، گذاشته است.

تگزاسی‌های محافظه‌کار که تبعیض نژادی را هضم کرده و راحت از آن حرف می‌زنند . ضمناً چنان اشرافیت و ادبی را از بورژوازی خود برخ می‌کشند که جرئت نداری نام هیپی‌ها را ببری. اما بچه‌های همین خرده بورژوازی‌های از مرتع گریخته و در دفتر نشسته و بتقلید از اگزیستانسیالیست‌های سن‌ژرمن بعد از جنگ پاریس ، زیرزمین‌هایی را کنار رود هوستون بمرکز عیش و نوش جوجه روشنفکران محروم شهر و دیار خود تخصیص داده‌اند. آدمهای تازه بدوران رسیده و پولدار این منطقه مایلند همه شکوه ظاهری غرب اروپا را یکجا داشته باشند اینست که هم ادای برج ایفل را درمی‌آورند و هم بزورهم که شده دوستا کفه زیرزمینی و چندتائی هم «سارتر» تحویل‌ات‌میدهند. کس‌نباید در مقابل قدرت پول مقاومت کند که هرجا پول بود و تکنیک، لابد پاریس و لندن و مسجد و کلیسا و فولی برژه و برادوی و خلاصه هرچه دیگران بدان شهره‌اند سبز خواهد شد حال این دنیای مصنوعی دلت را به هم می‌زند و اوقت می‌نشیند از این تقلیدهای احمقانه که ابداً مهم نیست . مهم اینست که فلان سرمایه‌دار وقتی اراده کند از پول آدم و از آدم پول بسازد . هنر را بخرد و مسخ کند و آنوقت این هنر مسخ شده را بعنوان یک کالای تازه بمصرف کننده تبلیغ‌زده بفروشد و این یکی خودش را بکشد تا این پول فراهم شود و فراهم نشده مصرف جدیدی پیدا کند که اساس برپیزینس است نه آدمیت. در این جاده‌ها که سفر می‌کنم، دو آمریکائی را که در مقاله‌ی «بکدام آمریکا» نشان داده‌ام بخوبی می‌بینم . شاهراهها چه

راحت و چه منظم و چه خوب ساخته شده‌اند . این یک آمریکا و یک وجب آنطرفتر اگر تصادفاً توقف کردی دیگر هرچیزی ممکن است برایت شگون نیاورد . هرحرکت تو ممکن است در ذهن و سترنی انگشت برماشه سوء فهمی ایجاد کند. ممکن هم هست هیچ اتفاق نیفتد . چنانکه برای من نیفتاد و من ایستادم بتماشای غروب . درخط هایوی (شاهراه) هریک پنج راه اتومبیل‌رو داشتند و تاحواشی و منظمات بعرض قریب یکصد متر کشیده شده . انتهای آن در افق پلی زیبا بالای آن سرخی افق و بالاتر ستاره مغرب و هلال ماه برآبی آسمان. وه که چه زیباست آنجا که فکر و علم انسان در خدمت هدفی انسانی بازیبائی طبیعت تلفیق شود .

* * *

مبادا در سفر به آمریکا ترس از عدم امنیت موجب رهاکردن مناظر طبیعی و شتاب در طی فواصل میان شهرها شود . طبیعت انسان را پرمی‌کند و روح را غنی می‌سازد . باید ایستاد و تماشا کرد . وقتی در نیویورک که واقعا محبوس می‌ستی در زندان دیوارهای شهری ، بی‌پارک مرکزی میروی صخره‌های آتشفشانی بس کهن را می‌بینی که موقر و فروتن، سر را بیرون از لحاف چمنها گذارده‌اند لذتی حس می‌کنی توصیف نشدنی . معهذا بقو توصیه می‌شود که بعد از غروب آفتاب در آن پارک نمان که حرم در پیش و حرامی در پس . و من در بازگشت از تماشای دانشگاه کلمبیا حسرت توقف در آن را بیدل گذاردم . که برف ناک و باران هم مزید شده بود .

دانشجوی هموطن

حدود هفتاد هشتاد تن دانشجوی ایرانی در دانشگاه آستین بودند و من با چند تنی ملاقات کردم و سخت دلم گرفت از آنهمه بی‌تفاوتی نسبت به ایران ، که همه خود را دور داشته بودند از آنچه در ایران می‌گذرد . هرچیزی ، هر نوع اعلام پیشرفتی را وقتی

قبول دارند که همان تلویزیون لمبنتی مبلغ مصروف محل بگوید .
معهدا دریافتم که نازک دل اند و عاشق ایران ، اما کم اراده اند و
پای طلبشان سست . هر چیزی را آماده و استاندارد شده میجویند .
حتی ارزشیابی انقلاب سفید را نمی دانند و نمی دانند که برای یک
اقدام اجتماعی و اقتصادی در کشوری چون ایران چقدر باید
به جنییم و کمتر نق نق کنیم .

دو نفرشان بقصد بحث بدیدار من آمدند . نه من از آنها
چیزی فهمیدم و نه آنها از من که اعتماد در میانه نبود و زبان
مشترک نداشتیم . اما سخن و احساس گفتن در میان بود .

دیدم که یکی از آن میان نکته ای گفت که اروپا سرزمین
فکر و ابداع و اختراع است و آمریکا سرزمین تحقیق و عمل
کردن به نتایج اختراعات و تجارتی کردن آن ، و نتیجه گرفت
که برای آمریکا مقرون بصرفه است که پول بدهد و اروپا برایش
تحقیق و تجسس علمی کند .

آن یکی که برای بدرقه بفروگاه آمد گله ها داشت ازدانشگاه
تهران و این عقیده را میخواست باریفتن به M. I. T. دانشگاهی که
لولهنگش خیلی آب میگیرد برطرف کند که موفق و مؤید و
منصور باشد این عزیزی که شرمنده ی بدرقه او هستم .

بمن گفته شد که رستورانها و مخصوصاً همبرگر فروشی -
های متحدالشکل کمپانی هائی که بشیوه «فریپایزه» اداره میشوند ،
در تمام شهرها کلاس کارآموزی و مکتب آشنائی دانشجویان ما
با زندگی آمریکائی و پولیایی در آن سرزمین است . یکی را دیدم
که بمدیریت یکی از شعب هم رسیده بود و بسیاری دیگر را در
حال کارکردن با لباس مخصوص آشپزهای کمپانی همبرگر سازی .
همبرگر و کوکاکولا دویار قدیم و ندیم اند و تجارتشان براساس
مصروف یومیه غوغا می کند در هر شهر و شهرک . در این شعب
همه کارها وسیله دانشجویان انجام میشود . کار اصلی فروشنده گی
است و مشتری داری . هر چند ساعت که وقت داشته باشی وقت
خریدار دارد . دانشجویان تمام کشورها و از جمله فرزندان ما
خدمه آنها هستند و ترجیح میدهند که میز را پاک کنند و ساندویچ
ببندند و ظرف شوئی کنند و آن کلاه و لباس آشپزی را تن کرده

ولكن مشيت بشكم نزنند و پياده دانشگاه نروند . بهمين دليل فقيرترين دانشجويان ما ، ماشين ميخرد و ظرفشوي هم ميکند . من اين روحيه را تحسين ميکنم اما ميپرسم چرا در وطن و خانواده خود تن بکار نميدهيد و شپش آمريکائي منيرمخايم است!

مصرف

از اتوموبيل بگويم . در امريکا هرچيز وابسته به اتوموبيل است . اتوموبيلهاي خوب و ارزان زندگي را سهل کرده اند اما چه نبوغي در اين تجارت بکار رفته و ميروند . حرکت و حرکت اجباري ترا اگر اتوموبيل نخري دليل ميکند و هنوز اتوموبيل براي همه طبقات وسيله کار نيست .

دانشجويي به کنايه بمن گفت زندگي بدون د.د.ت. مرگ است و اين سه حرف علامت اختصاري دلار و دختر و اتوموبيل بود . روحيه نگهداري اتوموبيل در مردم امريکا وجود ندارد . برطبق اراده و طبيعت کمپانيها ، اتوموبيل بايد زود بزود مصرف شود و تعويض و نه تعمير . تقريباً در همه شهرهاي دانشگاهي دانشجوياني را ديدم که از شام و ناهار و خريد کتاب خود ميگيرند و صرف اتوموبيل ميکنند . اتوموبيل يعني مصرف ، آنهم مصرفي که دهها مصرف ديگر را بنبال ميکشاند . خوب به د.د.ت. و طرز عمل آن و اثرش بر زندگي فکر کنيد . اتوموبيل بزرگترين محرک مصرف است و زاينده مصارف و براي همه وسيله کار نيست .

کمپانيهاي اتوموبيل سازي بزرگترين تلاش را براي مصرف آن ميکنند و راهسازيهاي خوب امريکا زائيده اراده آنها است و نه بالعکس . يک روز لابد ميآيد که همه کالاهای مصرفي در امريکا تعويضشان بهتر و بصرفه مقرونتر از تعميرشان باشد . مثلاً بزودي وضع پيراهن چنين خواهد شد .

* * *

وداع

تنگ غروب بود که درهم آویختیم و بوسه برسروروی
یکدیگر دادیم و قول داد که همیشه بفکر ایران باشد و یکروز بعد از
خاتمه تحصیلش نماند ، و بدیگر برادر نیز چنین تلقین کند که
بوطن مدیون ، و خانواده چشم براه اوست . و گریست و سخت
مرا درمیان بازوان فشرد که ملاقتش کردم و گفت از شادی است
و احساس اینکه شما را دارم . گفتم : نه من ، تو یک وطن دوست و
همدل داری . بکوش تادست پریازائی که آنها که مانعند و روسیاهی
بزغال ندانند .

تا پای پلکان هواپیما برسم ، روی بطرف او برنگرداندم
که پر میشد کاسه چشمم از اشکی که زیر پلکها سنگینی میکرد .
چه خوبست محبت کوری که پدر و مادر بانسان تلقین کنند و
درو بر او که ما را چنین خواست .

با آخرین تکان دستم در هوایی که بهوای نوروز مسجد -
سلیمان و هفتگل می‌مانست لبخند او را دیدم و دودستش که در
بالای سرش حرکت می‌داد . مدتی نه زیاد طول کشید تا صورتم
را از پنجره هواپیما تشخیص داد . دریفا کاروان میرفت و چند
دقیقه بعد ما اوج گرفتیم و این نقش او را درحالیکه تنها بسمت
شهر آستین میراند در ذهنم مجسم میداشتم .

شب و یادآوری‌ها

طوری حرکت کرده بودم و چنان برنامه‌ای را برایم شرکتها
بااستفاده از کامپیوتر تنظیم داشته بودند که حدود شش ونیم
الی ۷ صبح به نیویورک رسم که شب در هواپیما بسر آید و من
ذلیل هتلهای نیویورک نشوم . ازیک سرزمین گرم برمیخاستم و
با فشار کم خلیج مکزیک فاصله می‌گرفتم . میرفتم که در
آتمسفری با فشار زیاد و هوایی سرد و برزمینی بارتفاع تقریباً
چند متر از سطح دریا فرود آیم . سر راه هم نوکی می‌زدیم به
دالاس و ناش ویل و واشنگتن که هرکدام خود دنیائی‌اند و زیبائی

نگفتنی و درونی پر دغدغه که شرح آن شامل همه آمریکا میشود. وسعت این شبه قاره که ممالک متحده آمریکا نام دارد چیز نیست برابر ۳۲۳۰۰۰ میل مربع، به میل گفتم که یادآوری که هنوز آمریکا منتظر است انگلستان سیستم متریک را از یکسال دیگر رسمی کند و او هم مردم خود را بدنبال اروپا کشد. این وسعت خود تنوع بسیار آورده و من هرگز برآن نیستم جز شرح آنچه تکانم داده بپردازم که این نامه سفر است نه سفرنامه آمریکا.

ناعوره

اینک تنها در ته یک هواپیمای دوموتوره شرکت A. A. آرمیده و بی اراده تمام مناظر تکزاس را از برابر می گذرانم آنچه پیش از همه در ذهنم جای گرفته است ناعوره است. همین دوسه هفته قبل بود که بامحققان روستاشناس دانشگاه تهران در ۱۵ کیلومتری مغرب خرمشهر در روستای تومار شکل محلی و اصیل آنرا دیدیم که در اینجا بجای سطل های حلبی چلیک های بزرگ به آن بسته اند و اینجا نیز در سن مارکوز زارع آمریکائی با کلاه لگنی مکزیکی خود، همان شیوه را برای آب برکشیدن از کانالها دارد و حدود سیصد سال قبل ناعوره یک وسیله اصلی آبیاری در این نواحی بوده است که مسلماً از شرق و خاصه از حوالی بین النهرین و کارون آمده است.

رستورانهای سر راه استاندارد و وابسته بیک فرانچایز، و زیبا و تقریباً متحدالشکل مخصوصاً آن یکی که من در آن صبحانه خوردم بنام کاتنرود که مثلی است با تمام وسایل رفاه و هرچه که بخوامی.

آلامو

آلامو و داستان قهرمانیهای قهرمانانی چون: «دیوید کراکت» و «ویلیام ترویس» و «جیمز بوی» و غیره. قلعه ای کوچک و با چه حقی هر است می شود و باغ زیبای آن و چاه آب وسط آن حیات به سبک

محل با لبه‌ای برساخته از سطح حیاط و کتابخانه و موزه تلاش فوق‌العاده برای جلب سیاح و صنایع توریستی.

لونگ هورن

گاوان معروف به لونگ هورن آلمانی‌الاصل که چند تائی از آن را به‌تگزاس آوردند و امروز مظهر اقتصاد گاوداری و مردم محل است. گاوهائی را دیدم که شاخهای درازشان افقی و بعض دیگر را دیدم که بالا و پائین افتاده بود.

سد مانسفیلد و دریاچه پشت سر آن و دیگر دریاچه‌های آستین که گریزگاه اصلی دانشجویان دلباز است و مردم بروزهای تعطیل و کناره دریاچه آستین با تمام وسایل شنا و ماهیگیری و اسکی روی آب و قایقرانی و غیره و گاوهای عظیم‌الجثه جنوب که کوهان بزرگی دارند.

خلیج گرم

ساحل خلیج مکزیک و مرداب گالوستون که از این سر به آن سر با چهار کشتی بزرگ، دائم مردم با اتوموبیلشان در رفت و آمدند. و در هر بار حرکت هزاران مرغ دریائی بدنبال مسافرانی که با تکه‌ای نان آنها را بیازی می‌گیرند و دهها بار این پرندگان در هر روز از این سر به آن سر مرداب می‌روند.

بندر گالوستون یادآور بندر پهلوی است با تمام زیبایی‌ها و کثافات آن. عمارات سفید و مخصوصاً کلیسای آن فوق‌العاده یادآور بنادر شمال‌اند. نهایت آنکه برکنار دریائی گرم قرار دارند. آفتوز هوا کمی سرد بود و مردها و بچه‌ها در آن هوا توی آب بودند. همه‌رقم محصول دریائی را در دکان‌های ساحلی می‌توانی خریداری کنی. اما چه آشغالهایی که نمی‌فروشند. درعین حال پر است از درس عبرت برای صنایع توریستی ما. تا بدانند که از از هرگوش ماهی و صدف بی‌قدر و قابلیتی چه پولی میتوان برای منطقه فراهم کرد، چه رسد به خود ماهی و میگو که ژاپنی‌ها از

راه دور بخاطر آن بخلیج فارس می آیند و ما خود قدرت صید آنرا
بمیزان تجاری نداریم و دلمان خوش است که برای صیادان
تعاونی درست کرده ایم.

سواحل گرم خلیج مکزیک ، مردابهای ساحلی ، دکل چاه-
های نفت و افق پراز نخلهای تزئینی و قایقهای تفریحی، رودهای
آرامی که به دریای مکزیک می روند ، مراتع انبوه و گله های گاو
و شهرهای مدرن و سریعاً در حال توسعه همه اینها را در تگزاس
مرکزی رها می کنم و بسمت مغرب ، بدنه لخت کوهها را نمودار و
منطقه را صحرا زده می یابم که دیگر از آن جنگلهای کاج خبری
نیست و اتوبانهای عریض از نواحی خشک تری می گذرند. بگذارم
و بگذرم که شرح آن نمی تواند بکمال باشد.

سنبل صحرائی

و نیز باید از یک پدیده تقریباً همه جاگیر تگزاس مرکزی
سخنی گویم. این سواحل طلائی جنوب و آن سبزی مراتع پرپشت
و آن لختی بدنه کوهها و خشکی هوا در مغرب یک رنگ دیگر
را بهار می آورد و آن آبی سوسنی سنبلهای صحرائی است برزمینه
سبز چمنی مراتع که حتی در این فصل بهاء مارس زمین را خلعت
داده و چشم انداز را گاهی بخود منحصر می کردند.

چند شب پیش بدیدار دوستی در آستین رفتم که سالها است
خانواده اش با خانواده ما در رابطه بود بی آنکه همدیگر را دیده
باشیم. مردی حدود هفتاد و زنی حدود شصت که نقاش بود ونوه
و عروس و نبیره اش و اینجا تنها آن پیرزن از من جوان و ترو
تازمتر مورد نظر است ، که تقریباً در همه تابلوهایش این سنبل-
های صحرائی نمودی داشت و وقتی اینرا یافتم و گفتم ، مرا
به چمن خانه اش برد که گوئی مرتعی بود و سنبلها بر آن زوئیده
و سبز چمنی و آبی سوسنی باهم در تعارض و آفرینش زیبایی.
گمان می دارم که پس از این هرآبی سوسنی برزمینه سبزچمنی
مرا یاد تگزاس مرکزی و آن خانواده آستینی اندازد.
پدر بزرگ را گفتم چه می گوئی درباره حشر و نشر سیاهان

وسفیدها در امریکا؟ گفت وقتی دونفر نخواهند باهم حرف بزنند و معاشرت کنند هیچ اقدامی حتی قانونیش اثری ندارد. من دیدم که درد خانواده از بابت آشفتگی‌های دختر بزرگ که مطلقه بود و دوری نوه که در نیروئی دریائی در مالت بود و میل پیرزن به نشان دادن خانه و تزئینات و تابلوها بیش از آنستکه من فرصت بحث یابم و کوتاه آمدم.

بستگی به طبیعت

یک چیز هست که تگزاسی‌ها هنوز با طبیعت در رابطه‌اند و این رابطه بسیار ارزان تمام می‌شود. کافی است مرد از درخانه‌اش بیرون آید تا در چند قدمی پای تپه‌ای و یا کنار نهری باشد این چیز است که برای نیویورکی گران تمام میشود حتی اگر به دریا رود، آسمانخراشها چون میخ بچشم افکش می‌روند.

آنقسمت از تگزاس که دره کلرادو در آن عمق می‌گیرد و زمین‌های تا نودمیلیون سال عمر را باید جداگانه بنویسم. چه همان اندازه، الهام‌بخش فکرآور و اندیشه‌زاست که صحرا در چشم من. منظورم گرانداکانیون است و جدارهای عمومی و برش زیبا و پر پیچ رود، و دره عمیق آن، بماند.

تگزاسی‌ها لقب و آرم ستاره‌ی قنبا را برای خود انتخاب کرده‌اند و این با توجه بتاریخ و میل باستقلالی که در آنها بوده و هست پرمعنی است.

تگزاس غربی بس زیبا و اسپانیائی است اما من هیچ جا امنیت خاطر ندیدم و تگزاس شرقی را چوب و نفت و گل و مرتع و شکارگاهها در خاطر زنده میدارد معهذا من تحمل دیدن مفازهای تفنگ فروشی را در خود نداشتم. نمی توانستم بخود بقبولانم که با این تفنگ، کندی‌ها و غزالها هر دو از پا در می‌آیند. و با همین تفنگ‌ها امریکا باید با انگلیسها بجنگد تا آزاد شود و اینک در ویتهام باید بجنگد که بقول خود آزاد کند! نه... یک جای این قضیه می‌لنگد.



بجای یک خداحافظ بسبک انگلیسی‌ها و امریکائیهای تحصیل کرده و بزبانی که ادب از آن ببارد ، مهماندار هواپیمائی که مرا در دالاس بزمین گذارد تا هواپیمایم را عوض کنم یک بای‌بای احسانانه تحویل داد که جوابش لب خنده‌ای بود که معنایش را قطعاً نفهمید . از آن لبخندها که گاه بی‌اراده می‌زنم و معمولاً همراهست با برون دادن تند هوا از سوراخهای بینی‌ام و در گذشته این حالت کارها دستم داده و بعضی مشفقان را رنجانده و قصد داشتم ترک کنم که نشد.

معهذا در طول این سفر کوتاه یکساعته از یکی از همسفرانم که با این مهماندار بحث می‌کرد چیزها شنیدم که بگفتن می‌ارزد. صحبت بود از مرد امریکائی که دوست ندارد زنش پایبای او بمیدان کار و فعالیت کشانده شود و اینکه هنوز مردها زنان را مساوی خود ندانسته و اینکه زن مخاطب همسفر من مخالف تبعیضات نژادی بود و خود کار می‌کرد و برای آزادی زنان تلاش، اما بقیتم مرگ هم حاضر نبود زن یک سیاه شود . مایوس کننده است که حتی در بحث هم رضا نمیدهند . یادم آمد از ایرانیان که چه بسیار با سیاهان ازواج کردند نخست بنام کنیز اما رفته رفته او را چنان مساوی داشتند که در خانواده هرگز فرقی حس نمیکردند بین زن سیاه و زن سفید . و من خوب یادم است که این سیاه زنان - که وصف آنها از زبان شاعر نابینای شیراز شوریده باید شنید - چه مهربان بودند و قابل اعتماد!

رو به واشنگتن

شب بود و شب ، و آسمان نیمه ابری دالاس و واشنگتن و از آنجا به نیویورک . این بار من بسوی مشرق به خاوران امریکا بدنبال خورشید میرفتم در ارتفاع ۸الی ده هزار پائی حوالی نیویورک روز شروع شد و خورشید از خاوران اقیانوس اطلس بسوی من برمی‌آید. نرسیده بواشنگتن از بالا آنچه میدیدم چراغ بود و در

واشنگتن این چراغها تنگتر و منظمتر و فشردهتر از دیگر شهرها بودند چند روز بعد دانستم که موقع جغرافیائی واشنگتن موجب چنین نمایی از بالاست که زمینش ساحل شاخه‌ای است از خلیج چیزاپیک و پر از پستی و بلندی و بریدگی و رود و دریاچه و آب‌نماهای طبیعی و مصنوعی.

تانیویورک

از دور نیویورک را نشناختم زیرا ساحلی دیدم پست و افقی بدون آسمانخراش، که خط الماسگون چراغها چون گردن-بندی بر سینه دریایش می‌درخشید اما این منظره طولی نکشید که محو شد و نیویورک پخش و پهن پر از شبه جزیره و کانال و پل با آسمانخراشهایش که از بالا همچون شمشهای طلا می‌درخشند و از پائین نیز جز این نیستند، نمودار شد و ما درست عمود بر خط سرخ افق که ستاره صبح را درشتتر از معمول بالای‌خود داشت روی بمغرب بر زمین فرودگاه کندی نشستیم. بزودی در تالار بزرگی بودم که شیشه‌های رنگی آن نمی‌گذاشتند رنگ اصلی صبح نیویورک را دریابم که پریدم بیرون و آن آبی نیلگون بامدادی افقی را که غولی در دامن خفته دارد دیدم و چه زیبا بود و نسیم نیمه سردش لذتی می‌بخشید بگونه و چشم خسته مردی که شبی را نخفته گذرانده بود و سه پار هواپیما عوض کرد که به‌وقت برای ادای وظیفه‌ای حاضر باشد.

از تگزاس که بیائی نیویورکی برایت اروپائی است. شاید هم اروپائی‌ترین شهر می‌شود که قیافه‌ها و پوشش‌ها آن رنگ غربی بااصطلاح و سترن را ندارند. معهذا هیچ شهر اروپائی را هرگز در ذهن با نیویورک مقایسه نباید کرد.

هتل کذائی بانظارم بود. وعده کرده بود که اتاق پنجره-دار بدهد و داد و روز بعد معلوم شد که هتل من از بقیه ارزانت‌تر از آب درآمده و یکی از همکاران را رای برآن قرار گرفت که به سابقه محبت کوری که سالهای سال است با هم داریم بیاید از سر صرفه‌جوئی هم که شده با من هم‌اتاق شود و چنین شد و اتاق

دو تختی مرا هتلچی بشرکت داد به ۱۲ دلار در روز.

بهسوی کار

سر و صورت را صفا دادم و خسته عازم سازمان ملل شدم .
راه و چاه را می شناسم اما هوا سرد است . باد در این دالان بی-
سقف خیابانها و کوچه های محدود به آسمانخراشها می وزید و
داشتم یخ می زدم که برگشتم و کلاه پوستی ام را برداشتم . یک
ربع راه بود اما نه می توانستم اتوبوس سوار شوم و نه عقل
اجازه ولخرجی و تاکسی سواری میداد وانگهی ولعی داشتم که
بیدار شدن غول شهر را ببینم . اینجا مردم بدون جهت دیر از
خواب برمیخیزند مگر طبقه ای که ساعت کارش و نوبتش اقتضا
کرده باشد . ساعت ۸-۹ صبح هنوز دکانها بسته بود . این
قسمت از شهر که من می زیستم روزها تجارت می کند و شبها شب
زنده داری بنابراین خواب صبح حقش است که فتنه است و هرچه
بخوابد بهتر .

پیش از وقت به در سازمان ملل رسیدم . بسته بود . یاد
کودکی افتادم که غالباً زود بمدرسه می رفتم و دیرباز می گشتم .
فراش مدرسه از این بابت همیشه بما غر می زد و من از فضای
خلوت و سکوت مدرسه در صبح قبل از زنگ و عصر نوبتی که
همه رفته بودند چه لذتی می بردم و چه نشاطی می گرفتم ... و
هنوز هم چنین است . گوئی تمام معنای مدرسه و سکون یاد دهنده
آنها یک جا بمن تزریق می کنند ، وقتی که راهروهای از خواب
بیدار نشده مدرسه و کلاسهای منتظر را بهنگام صبح ، و صحن
خالی از شاگرد و معلم و میز و نیمکتهای جابجا شده عصرگاه
مدرسه را می بینم . حلال باد بر ما حق مستخدمین نازنینی که
صحن مدرسه و راهرو و کلاسهای آنها همه روزه برایمان پاک
میدارند و حق آنها که اتاقها را می آریند .

نگهبانان

از در قسمت اداری سازمان ملل رفتم ، باز بود و دایر .

کارکنان با آسانسورها به صعود . بستم زد که بروم بالاترین طبقه و عکس بردارم از آسمانخراشهای روبرو که آفتاب صبح نیم‌تنه آنها را طلایی داشته بود . که نگهبانی رشید و سیاه و زیبا و حداقل دوبرابر خودم مقابلم سبز شد . اینرا بگویم که نگهبانان سازمان ملل در نیویورک در مقایسه با نگهبانان کاخ سازمان ملل در ژنو خشن‌اند و تعلیماتی سخت نظامی متناسب با گانگستریزم رایج در نیویورک و حوادث سیاسی و نمایشهایی که غالباً جلو این کاخ رخ می‌دهد . به سبک سربازان امریکا پا فراخ می‌ایستند و چوب قانونی از نوع کوکتل مولوتف بکمر دارند و باقی قضایا . و گریزی‌اند بخورند پهلوان نیویورک ، اما بسیار نامتناسب و در تضاد با مفهومی انسانی و جهانی که تو از سازمان ملل در ذهن داری .

رفتم بطبقه بیست و هفتم ، تک و توکی کارمند آمده بود و ساعت نه صبح بود . قصدم را با یک کارمند از نژاد زرد در میان نهادم . متحیر ماند که اجازه ندارد و نمیداند . چه کند و زنک دو-کاری بوری سر رسید . ازم کارت هویت خواست . خود را موظف به نشان دادن یلو نیافتم ، گفتم ندارم و براهنمائی زن اول رفتم کنار پنجره . تا من عکسی بگیرم زن دوکاری بور به نگهبانان تلفن کرد و قضایا را خبر داد . دریافتم و اعتراض مختصری کردم و خارج شدم . نرسیده به وسط راهرو نگهبان رسید و کارت شناسائی خود را نشان دادم ، عذرها خواست و اصرار که برویم از هرجا مایلی عکس بگیر . گفتم نه ، که آن زنک مرا عصبانی کرده بود و میگفت شما که کارت داشتید ، چرا نخست نشان ندادید؟ گفتم تو که پلیسی چرا لباس فرم نمی‌پوشی؟ و نگهبان برای جبران ما وقع تمام طول راه برایم توضیح داد . و آن روز ، روز تشکیل کمیسیون حقوق بشر بود که ایران و ایرانی را در تدوین و تکمیل آن حقی بزرگ است و انصافاً که ما در این کمیسیون خوب رفتار و اقلاری از خود نشان داده‌ایم .

همکاران

نیم‌ساعت بعد رفقا را در سالن کنفرانس شماره ۵ یافتم .

ناراحت و ناواضی از هتلهای خود و گرانی و سرما. نمایندگان هر هجده کشور تقریباً همانها بودند که سه سال پیش در ژنو باهم بودیم. سلام و علیکی و خوش و بشی، نماینده‌ی ریشوی هلند سفره‌ی دلش را باز کرد که امروز، اصلاح سر و مختصری ریش برایش پنج دلار تمام شده و با این پول در هلند دو روز شام و ناهار می‌خورده است. خندیدم و یادم آمد که آخرین روز اقامت به‌سلمانی‌ام در تهران گفتم سرم را درست یکماه و نیمه اصلاح کن گفت نمی‌شود ولی خوب کوتاه کرد و هنوز با آن خوشم و تا هیپی‌نما شدن کلی وقت دارم.

جلسات کار صبح و عصر حداقل هشت ساعت وقت می‌گیرد و چهار روز اول که سوآمد، دیم یک چیز مغز استخوانم را می‌سوزاند و آن اینکه جنابان نمایندگان انگلیس و امریکا و آلمان و حتی فرانسه در بند قدرت کشور بودند و حتی در امور علمی ذهن را نیز با آن ضابطه، نزدیک موضوع می‌برند.

سخن اینجا بود که چرا برای یکسان‌نویسی نامهای جغرافیایی به‌جای هر نوع الفبا که حتماً زائیده نوعی حکومت تحمیلی است الفبای فونتیک را انتخاب نکنیم، و آنها بر این عقیده استوار که کشورها بحسب وضع خود انگلیسی یا فرانسه را انتخاب کنند. و نماینده شوروی، که به‌بینیم چه می‌شود و بررسی شود و از این قرار.

فریاد اعتراض علمی من و رفقا چند بار در فضا پیچید و دیم که سازمان ملل در بعض موارد «سازمان دول» است و در این میان شگفت آن بود که مثلاً لبنان به‌دنبال قیمی بود برای ملل عرب در کمیسیون مرکب از خود او و نماینده‌ی انگلستان ویا امریکا و فرانسه طبق پیشنهادی که کرد.

دول مستعمره‌چی در گذشته بازبان خود هر بلایی که خواسته‌اند سر اسامی جغرافیایی مستعمرات آورده‌اند و این گامی است در راه محو فرهنگها و استوار داشتن پایه‌های یک فرهنگ مستعمراتی. مردی از کنیا به‌نماینده‌ی آمده بود، هشیار و آرام و ظاهراً موجه، اما در چهره‌اش اثری از صفا نبود. در کنفرانس ژنو نمایندگان افریقای مرکزی که همه از نژاد سیاه بودند حسابی از خجالتش

درآمدند اما این بار خوب اسب دوانی کرد و گفت خود مردم محل تمایل به زبان انگلیسی و فرانسه و غیره دارند و بهتر است ضبط اسامی جغرافیایی شان هم به همین زبانها باشد.

نشد که نشد و ما به نیمه پیروز شدیم زیرا قرار شد مساله وسیله کارشناسان در محل مطالعه شود. این تنها هیات نمایندگی ایران بود که به دفاع واقعی پرداخت و نقش واماندگان جهان مستعمرچی را خنثی کرد. اگر هیات ما این بار همین خدمت کوچک را انجام داده باشد وظیفه‌ی خود را به خوبی انجام داده است.

ضبط غلط اسامی محل وسیله‌ی انگلیسها و فرانسویان موجب قلب معانی جغرافیایی شد و این کنفرانس تشکیل نشده بود که توپونیم‌یستها و جغرافیدانان را محترم ندارد و چپاول و له کردن لغات و اصطلاحات جغرافیایی هر محل را وسیله‌ی یک دولت قاهر صحنه گذارد.

بهنگام سخن در این مقوله من از لحاظ جغرافیایی و همکارم از لحاظ زیان شناسی و دیگری از لحاظ نقشه برداری حق مطلب را ادا کردیم. و سوختم از سکوت احمقانه و سرجنباندن مثلا از سر تصدیق با اصطلاح نماینده‌ی ملل عرب که باور ندارم آن ملت را این قبیل نماینده لازم باشد. و خنده‌ای از سر تمسخر به رفیق مسکویی، که مسکو نشانی مزید عزتشان بود!

اتاقهای کار

این بحثهای خسته کننده و آلوده به غرض ورزی طول کشید و روزهای دیگر بحثهای دیگر. اتاق بی پنجره و مکعبی کنفرانس خشک بود. درو دیوارش بی هیچ تزیین و انحنائی. در خطوط و زوایای این دیوارها راست و صاف هیچ دست ماهر کار نکرده و همه مخلوق ماشینهای راست براند و هوائی مصنوعی که از پنجره‌هایی هوادهنده به فضا و ریه‌ها می رسید. تمامی روحیه‌ی امریکای ماشینی و تاجر بی ریشه و ضد سنت براین سالن چون دیگر سالنها حاکم است. به دیگر اتاقها که می روی چیزی جز بزرگی مقیاس حس نمی کنی و بر دره راتاق نگهبانی چون توپوزداران در

جهانگردان در سازمان ملل

سازمان ملل یک فروشگاه بزرگ است. رستورانها و کافه-تریاهای متعدد، مشتری فراوان، کارکم، و کارمندانهای فراوان که سالی یک نیمه آجر راه می‌روند آنهم از پهنای. چه اینجا در نیویورک با آن تماس بگیری و چه آنجا در ژنو و چه با شعباتی از آن مانند F.A.O. و یونسکو در کشور خود و چه با مشاوران و کار-شناسانش، این احساس کنده‌روی را از آنها داری که بدجوری در چنگ ملاحظات و ملاحظه‌کاریها اسیرند. تمام این دستگاه عریض و طویل با آنهمه اهداف مقدسی که جان در راهش دادن کمترین گذشت باید باشد وقف ایندست و آندست کردن قضایاست. وقف از کوه کاه ساختن است و بالعکس. شک نیست که خرجش فراوان و باید خلی پیدا کند اینست که از جاذبه‌ی جهانی خود استفاده کرده خود را قبل از هرچیز تبدیل به یک موزه و مکانی که سیاحان را بخوشند کرده است. هر روز از بامداد تا شامگاه گرومگروه محصلین و مردم سیاح را می‌آورند به‌زیارت این راهرو و آن اتاق که اینجا فلان رئیس جمهور سرفه کرده و آنجا فلان دو رجل سیاسی برسر فلان قضیه‌ی جهانی روبوسی یا بگوگو کرده‌اند. جای نعلین خروشف برمیز شورای امنیت اینجا است و توتون چپق حضرت کاسترو آنجا ریخته شده است. و از این بابت کارتها و یادگاریها و نشریات و اغذیه است که به خلق‌الله آب می‌شود. شک نیست که مردم، سازمان‌ملل را دوست می‌دارند و هیجان آنها برای دیدنش درهمه جای دنیا زیاد است اما وقتی به-متن کار وارد می‌شوی و می‌بینی که بهنگام جنبیدن چه روحیه‌ای حاکم بر امور است خنده‌ات می‌گیرد که سازمان دول در درون سازمان ملل جای گرفته است. یک چیز هست و آن اینکه سازمان ملل با تشریات خود به ادراک بین‌المللی و تفاهم جهانی انسانها کمک می‌کند اما زیاده کاسب است. به‌نظر من سازمان ملل می‌تواند انسانی‌تر و کم‌خرج‌تر اداره شود و قاطع‌تر عمل کند. باوضع و

موقعی که دارد، موزمکردن و هتل داشتن و سالن مدنمودن سازمان ملل بسیار کار آسانی است اما به سمت هدفهای اصلی آن قدم برداشتن و آنرا تبدیل به کمبهای واقعی ملل کردن تا بهنگام دخول در آن احساس انسانی بر همه چیز بچرید کاری دشوار نیست و من معتقد نیستم که هنوز در این سوی در حرکت باشد.

کارشناس جهانی

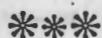
هر که می‌خواهی باش همین‌که به‌دلیل مختصر تخصصی و دانستن یکی از چهار زبان (فرانسه، انگلیسی، روسی، و اسپانیائی) چند صباحی در اینجا اوراق را زیر و روکردی کارشناسی جهانی می‌شوی که دولتها باید ترا به‌التماس دعوت کنند و تو با گذرنامه‌ی سازمان مللی که داری از بند هفت دولت آزاد می‌آیی و در این کشور و آن کشور می‌چری و در عمر نه کوتاه نه بلند خود چه احمق‌هایی بنام مشاور و کارشناس جهانی می‌بینی. اما همه را به یک چوب نرانم که بزرگانی از قماش نواذر در اتمیان هست و هربیشه گمان مبر که خالی است. آنچه ما را رنج می‌دهد این روش لیت و لعل و محافظه‌کاری بیش از حد است و این امروز و فردا کردن و سرعت لاک‌پشتی است که سازمان دارد و گرنه قبله‌ی مردان علاقمند به حل و فصل مسائل جهانی است و باید او را بزرگ داشت و نسل آینده را در آن بیشتر ملتزم کرد. این زمان بیش از همیشه ایرانیان در کنفرانسها و کمیته‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی صدایشان طنین‌انداز است و من امیدوارم روزی بیاید که روحیه‌ی انسان-دوستی و یکجانبگر ایرانی که ملهم از فلسفه‌ی بنی آدم اعضای یکدیگرند است به‌دست همین سازمان، برجهان پردغدغه و نگران ما حاکم شود. و بود که انسان به‌وجود خود آگاهی یابد.

در نیویورک از سه چیز زشت در مورد سازمان ملل نمی‌توان چشم پوشید و آن سه، عبارت بدقواره‌ی سازمان و پرچمهای چروکیده و نشستهای کشورها که جلو در کاخ هرروز برافراشته است و سومی هم کارخانه‌ی برق مجاور آن است که دودکش سه-گانه‌ی آن یادآور شهر بابکرده و حریصی است که یک دم از طلا

مکیدن را نمی‌ایستد.

گریز

اگر در پوستین خلق الله افتادن مذموم نبود در همین حال که در رستوران سازمان ملل در طبقه‌ی چهارم می‌نویسم تحلیلی از ظواهر و بطون مردمی که می‌آیند و می‌روند و رنگارنگ و جوراجورند به‌دست می‌دادم تا پیران جوان، و سیاهان سرخ‌پوش و مینی‌اندر ماکسی‌ژوپ‌پوشان هفت قاره را ببینی. اما پرتو نگاه را به‌یک مکزیکی ایرانی‌نمایی دوختن و آماده‌ی رفتن به‌جلسه شدن اولیتر که اولی روح‌افزا و دومی امری وجدانی است و فعلا خداحافظ.



به‌سوی واشنگتن

وقفه‌ای رسمی که‌بطور طبیعی در کار روی‌داد مرا به‌واشنگتن کشاند. هشت صبح درآمدم و با اتوبوسی به ده دلار راهی پایتخت اداری و سیاسی امریکا شدم. دلم نخست براین سفر گواهی نمی‌داد از بس‌که فیلم و عکس و کتاب دریاری آن دیده بودم، معه‌ذا شوق دیدن اثر جریان گرم گلف‌استریم از منطقه‌ای که چند درجه عرض جغرافیایی پایین‌تر از نیویورک است علیرغم اثر جریان سرد لابرادور که در این مدت درست و حسابی خدمت کرده بود مرا به حرکت درآورد. محل حرکت، ایستگاه عمومی اتوبوسهایی که به خارج می‌روند بود. بنایی معظم در پنج شش طبقه. بعد از خرید بلیط به‌طبقه‌ی زیر رفتم که از دری به اتوبوس مربوط هدایت می‌شدم. نیم‌ساعتی وقت داشتم و صبحانه‌ای در کافه‌تریای ایستگاه صرف شد. سیاه فراوان بود، در هر سطح و از هر طبقه و چهره‌های نیمه‌ژاپنی فراوان. یک امریکائی متوسط آوازی سر داده بود اما صبح بود و کس را فکری جز خوردن یک قهوه‌ی داغ مطبوع طبع نمی‌نمود.

تاجر ایرانی

می‌خوردم و می‌اندیشیدم به سبک مسافری و به سبک بارگیری اتوبوسها و راننده که مسئول و پذیرا و توضیح دهنده، خاطر جمع از خود و جاده و اتوموبیل، لاجرم تمیز و خوش‌پوش اگر تشویق تاجر ایرانی دوست یکشنبه نبود سفر با اتوبوس را رضا نمی‌دادم اما او واقعاً درست راهنمایی کرده بود. مردی بود هوشمند و فعال و چند زبان می‌دانست. گیلکی، ترکی، روسی، یونانی، و انگلیسی را بی‌لهجه ازو شنیدم و چه سودایی داشت در سر برای تجارت و چه شوری داشت در دل برای ایران. او بود که از قدرت یهودیان در نیویورک و تجارت آن برایم گفت و هم‌اوست که گفت بعد از سالهای سال اقامت در امریکا بچه‌ها را تابستان به یونان می‌فرستند که سالم بمانند. مردی یافتنش بسیار نیکو نهاد که لطایف شرق و روح فلسفه‌ی آنرا فراموش نکرده و چشمش تنها به غرب دوخته نبود. از سفر هشت‌روزه‌اش به تهران در سال قبل سخن گفت و خاطری شاد داشت از امنیت تهران و صمیمیت مردم وطن که تشویقش کردم به بازگشت.

من و دوستم را به شام دعوت کرد من ابتدا احساس طفیلی بودن داشتم اما چنان کرد که من خود را میزبان حس کردم. شام را در رستورانی یونانی صرف کردیم. من شش کباب خوردم و جرعه‌ای ننیدم. بحث کشید به وضع یونان و اینکه چرا این حکومت مورد حمایت است و حالا که چنین است چطور تلویزیون امریکا ساعتها «ملانی مرکوری» و مبارزاتش را نشان می‌دهد و تزارنه‌های آزادیخواه‌هایش را اجرا می‌دارد. معلوم شد که رعایت حال اقلیت یونانی نیویورک‌نشین را می‌کنند. اما این ملانی مرکوری و مبارزاتش جالب است و این سرزمین یونان هنوز هم پرجاذبه مانده است. یک بار ملانی را روی پرده‌ی تلویزیون دیدم که می‌خواند و می‌خواند سرود آزادی فردا را و می‌گفت ما آزاد خواهیم شد که گریستم و شکر آزادی به‌جای آوردم.

تلویزیون امریکا آزاد و تجارتی است حتی نیکسون هم بوسیله‌ی اگنیو که به جنگ آنها رفت هنوز توفیقی نداشته است.

تضاد تلویزیون و دولت مرئی است از جمله در مورد تبلیغی که برای گردآوری پول جهت اسرائیل می‌کنند.

دوراه

تفکر من بهم خورد و ندای بلندگویم به‌خود آورد. سوار شدم. بزودی از شهر خارج شدیم و تونلی مارابه‌خاک قاره‌ی امریکا رهبری کرد. این پل و آن پل، این اتوبان و آن یکی. گاه از زیر رد می‌شوی و گاه از رو، اتوبانها را بعضاً تا چهار طبقه یکی فراز دیگری دیدم، در تونلها و پلها حق عبور می‌گرفتند. شمردم تا واشنگتن هفتجا عوارض عبور از پل و تونل دادیم که مبلغش از سی سنت بود تا شصت سنت.

از نود میلی واشنگتن یعنی حدود پنجاه میلی مانده به بالتیمور زمین موج می‌گیرد. جنگلهای چنار و بلوط به‌مقدار کم روی تپه ماهورهایی که اتوبانها کلافشان است به‌چهره‌ای زمستانی، عریان و بی‌پرگ دیده می‌شوند. اینجا و آنجا نهر هست و رود و پشت هر قوزتپه و موج ماهوری، منظره‌ای که انتظارش را داری. در هر شهر سر راه که غالباً از کنارشان می‌گذشتیم قبرستانی از اتومبیل دیده می‌شد اما نه دودکش کارخانه‌ها، نه جنگلهای زمستان‌زده، نه اتوبانها، و نه آنهمه مردم، در حرکت، هیچکدام بقدر پلها خودنمایی نداشتند که پل پشت پل بود، بهر اندازه و هر شکل که تصور کنی و آنسوتر زمین مرتعی که علف و چمنش را سرما خشکانده بود مرتع رنگ زمین بود و زمین رنگ مرتع زمستان‌زده.

سی‌وچند میلی بالتیمور، در افق، دریا یا شاخه‌ی آن پیدا شدو شاخ آبها و رودکها، در یک مسافت صدمتری. نه‌پل یکجا دیدم که راه می‌داد به‌جهات مختلف. حوالی هاوردوگریس سنوالی کردم و سنوالاتی از همسفران هیچیک منطقه را نمی‌شناختند. چنان آرام و محبوس و مطیع سفر می‌کردند که‌گویی بسته‌ی باری جابجا می‌شد. یک میلی آبردین مه و برفی پدید آمد اما دویست متر آن طرفتر آفتاب می‌درخشید و در پرتو آن آفتاب بود که یک گاو-

پروری مدرن و زیبایی را بردامنه‌ی روبه‌آفتاب تپه‌ای دیدم.

بالتیمور

تونل بالتیمور از خود آن خبر می‌داد و بزودی در هامش و حومه‌ی این شهر صنعتی بودم. واگنهای زغال‌سنگ در جلو و صدها دودکش بلند پشت سر آن افق دید را کور می‌ساختند. بازهم قبرستان اتوموبیل و دورتر تریاها، سیم‌برق و خانه‌های متفرق و جدا از هم حومه، با شیروانی، نوسازها و پشت بام افقی.

لختی که رانذیم مه و سوز برف هوا را خاکستری روشن کرد و باد برگ خشک چناران را می‌روبید. سپس مه غلیظ ترشد بحدی که سیصدمتری را نمی‌دیدم و دویست متری را. آنگاه برف شروع کرد به نشستن و ناگهان قطع گردید و آسمان آبی پیدا شد. اینها همه ظرف ده الی دوازده دقیقه به‌تحقیق. در قلمرو و مرز مشترک فشار کم مکزیک و فشار لابرادور در این فصل، باید چنین پدیده‌ی اقلیمی را انتظار داشت.

تا واشینگتن

از سی کیلومتری واشینگتن تعداد کاجها برتپه‌ها افزون می‌شود، نه از آن کاجهای کوتاه پرشاخه و نازک، بلکه از آنها که در ایران می‌شناسیم و بلند می‌شوند و کلاغها فرازشان نوادر می‌دهند.

راه از میان تپه‌ها گشوده می‌شود و زمین به‌خوبی موج گرفته و زندگی به‌دیگرگونه جلوه می‌کند. از این زمین غافل نشاید بود که به‌ر صورت که شکل گیرد هموار گردد و به برآمده و پر-ارتفاع یا کم‌ارتفاع، تپه‌ای یا کوهستانی تندشیب یا با شیبی ملایم شود، رنگ زندگی را نیز با خود برمی‌گرداند. در طول یک سفر چه کوتاه و چه دراز هیچ چیز بقدر این شکل‌پذیری و گونه-گونی سیمای زمین، مرا به‌خود نمی‌کشاند.

روی برمی‌گردانم، که دست راستم را ببینم گردن زنی جوان با جای یک بوسه بر آن، راه بر چشمم می‌بندد، مسافری

است آرام و خوشپوش که نیوزویک می‌خواند و خنده‌اش از سر رضا برلب است. ندانستم از آنچه می‌خواند بود یا آنچه دوش بگوشش خوانده بودند.

از دور حومه‌ی واشینگتن با دودکشهایی که ابخره و دودی سفیدرتک به‌فضای بالا می‌دادند شناختم. هواپیماهایی چند در آسمان، چنارستانهای بفل دست، سپس چند نهر و تابلویی برای خوشامد و اشاره به‌سوی گوشت‌ترین بخش شهر که هسته اولیه و رحم شهر است و داوون‌تاون‌اش نامند که پیش از اینها از آن گفتم حوالی یک بعدازظهر بود. چهار ساعت راه را یکسره آمدم با توقفی کوتاه به‌خاطر مسافرانی جامانده از یک اتوبوس هم‌قطار.

شهر با عمارات یکطبقه شروع می‌شد و حوالی شهر صدها رستوران و هولی‌دین‌آین که شاخه‌ای از کمپانی بزرگ متل‌داری است به‌شیوه‌ی فرنچایز، پراکنده در سراسر کشور. در افق دید من خطوط آهن پلی دوشاخه و گنبد عمارت کنگره و ستون سه بریادبود جرج واشینگتن (ابلیسک) قرار می‌گیرد. خیابانی که از آنجا وارد شهر می‌شوم نه مشجر است و نه پاکیزه هرچاقتم جز جلو کاخ سفید بادکاغذها را پراکنده بود و آدمها همه‌جا همه‌چیز را می‌ریختند و کثیف‌ترین جایی که دیدم روشویی ایستگاه مرکزی اتوبوس‌بود که به‌بیست سنت وارد مستراح می‌شدی که صد رحمت به‌مستراحهای آبادیهای سر راههای دور دست‌ترین نقاط ایران... ولو می‌شوم توی شهر و به‌نیش می‌کشم تکه مرغی را سرپا و جرعه‌ای قهوه.

خیابان نیویورک را ورلنداز می‌کنم خانه‌ها قدیمی غالباً با آجر سرخ و شیروانی و مختصر چمنی در جلو. در زیر آسمان نیمه‌آبی درخت سبزانه‌ای که بعداً چندتای دیگر هم از آن دیدم جلو‌مگر بود و بیدبن‌هایی بی‌برگ و نوا که حسرت بهار را در دل زنده می‌کرد.

از نیویورک که بیانی وبه خیابانهای لسم و عنوان‌دار واشینگتن بررسی نفرتی در دل نسبت به‌خیابانهای عدد و رقمی نیویورک حس می‌کنی. برمن که چنین گذشت و شاد شدم که بوی تلریخ و فرهنگ و انسانیت از آنها می‌آمد. خیابانها و کوچه‌ها را باید که به‌نام انسانها و شهرها و وقایع تاریخی و انسانهای خدمتگذار

کرد، چرا عدد و رقم؟ معهذا این یکی را به نیویورک ببخشم که لابد قهرمانانش پول بوده و ماشین و سوادگران مجهول الهویه.

واشینگتن را بهمانگونه که در کتب مصور می بینید می توان دید منهای ناپاکیزگیهایی که از چنین شهری انتظار نداری.

بخش تماشایی شهر و دیدنیها را دیدم، اما بسرعت جز آنها که گفتم بنای یادبود لینکلن که مجسمه‌ی عظیمش در تنگ محوطه‌ای که برایش ساخته‌اند وحشتناک می‌نماید. این مجسمه‌ی مرمر لینکلن واقعاً بزرگ را برصندلی نشسته نشان می‌دهد با پاهای باز به‌سبک آمریکائی. برایم این سؤال پیش آمد که چرا زیبا نیست و بعدها که به دیدن مجسمه‌ی آزادی رفتم حس کردم که افق باز برای مجسمه‌هایی که به مقیاس عظیم ساخته می‌شود بسیار ضروریست و افق محدود و مسدود زیبایی را می‌کشد و مقیاس را غیرانسانی جلوه می‌دهد، تقریباً برای همه‌ی بزرگان تاریخی خود بنای یادبودی ساخته بودند، برای توماس جفرسون و جرج واشینگتن و لینکلن، که در چشم من هرسه نازیبا بود، چه افقی محدود است بجز مناروی سه‌گوش یادبود جرج واشینگتن که آنها با همه‌ی اشرافش بر برکه‌ی زیبایی پای خود زیبا نیست.

ارلینگتون و ...

چیزی مرا به سرعت به سوی گورستان ملی ارلینگتن کشانید و به‌مقدم سعی و پای طلب به آنجا رفتم. هرچه درباره‌ی آن شنیده بودم کم بود، گورستان در حد اعلای نظم هندسی و نظافت و زیبایی بود. شهدای جنگ کره در کنار شهدای جنگ ویتنام و این دو در کنار قهرمانان شهید جنگهای جهانی و غیره که تضادی در لطم حس کردم. در این گورستان دو زیارتگاه واقعی وجود دارد و تنها در این دو نقطه است که مردم با ادب و احترام قدم برمی‌دارند. نخست قبر سربازگمنام و سپس آرامگاه جان اف. کندی. برایم سربازی از گارد احترام شبانه‌روز پاس می‌دهد و ادای احترام می‌کند و بر دومی نیز اما، تنها قسم می‌زند. من مطمئن شدم که اینهمه مردم از صغیر و کبیر در آن هوای سرد واقعاً به زیارت آمده‌اند نه

به سیاحت. آمده بودند از یکی فروتنی و فداکاری و گمنامی و از دیگری الهام برای مبارزه جهت حل مسائل روز بگیرند.

قبر کندهی بیش از آنچه پنداری ساده است سنگ قبر همسطح زمین و یادآور سفارش انبیاء و اولیاست. ساعتی که من آنجا گذراندم حداقل دوهزار نفر آمدند و رفتند. چه سکوتی، و دیدم که بعضی اشک می ریختند گویی هم اکنون کندهی را دفن کرده بودند.

این جلوهی انسانیت و رفتاری که مردم در قبال کوشندگان بخرج می دهند ابدیست. همچون شعلهی فراز قبر کندهی. چند متر آنطرفتر دختر و پدرش دفن شده اند و در محوطهی بغل دست برادرش.

گور سرباز گمنام حقاً با شکوه است اما محالست انسان آنها ببیند و از خود نپرسد کی و کجا و برای کدام جنگ جان داده است؟ حتی خود امریکاییان کشته شدن در جنگ علیه هیتلر را ارزشی معادل جنگ مثلاً ویتنام می نهند. آیا وطن در خطر است که امریکا در لائوس با ویتنام می جنگد؟ من درست نمی دانم. امریکاییها هم نمی دانستند.

بنای یادبود نیروی دریائی و تفنگداران امریکا در همان محل در واقع مهیج و الهام دهنده است. شش تفنگدار علیرغم توفان، پرچم امریکا را به ساحل می کشانند و برمی افرازند و شکوه این مجسمه را یکبار دیگر وقتی مجسمهی عقابی را در ساحل نیویورک سفلی دیدم به یاد آوردم، این عقاب هم به یاد دریانوردان شجاع و شهید بود که به وطن خدمت کرده اند، و چه زیبا بودند و الهام بخش. اما در این دو مجسمه نیروئی دیگر خفته است.

کاخ سفید به تمام معنی سفید بود و شعار دهندگانی در جلو آن در حرکت و رفت و برگشت که رئیس جمهور ببیند. صف طویل سیاحانی که به دیدن خانهی رئیس جمهوری می روند کنار نرده سیاه و چمن زیبای همان خانه دیدنی است. شرح اتاق سرخ، سبز و دیگر قضایا را جای دیگر بخوانید کاخ، زیبا و انسانی است. و اساساً واشینگتن را من شارح نیستم باید به آنهمه کتابها که درباره اش نوشته اند رجوع کرد. و من یک سخن بیشتر ندارم و

آن اینکه در واشینگتن علیرغم فشار سرمایه‌داری امریکا کوشش انسانی برای نجات امریکا از فقر و تبعیض نژادی شده و می‌شود. در واشینگتن کوشش در راه دستی که زیر سنگ پول است همیشه مرئی است. به هاروارد در بستون و دانشگاه کلمبیا در نیویورک و دانشگاه جرج واشینگتن در واشینگتن باید امید داشت نه اینکه دیده به‌والاستریت دوخت.

در دانشگاه کلمبیا و جرج واشینگتن امریکائی که باید به آن امید داشت وجودش محسوس است و شرح هریک از اینها جداگانه باید آید.

در واشینگتن ارتفاع بناها غیرمعقول نیست و همین زیباترین داشته اما عظمت بناها در سطح به‌اوج می‌رسد از آن جمله در عمارت پانتاگون که بنایی است پنج‌ظلعی و شرحش به‌عهده‌ی از ما به‌تران و من جز از دور دست آنرا ندیدم. امریکا از هر چیزی بزرگتر و عظیمتر و بادکرده‌ترش را دارد و همین عظمت‌جویی‌های بی‌دلیل و بادلایل کار دست او داده و می‌دهد.

یکشنبه شب نیویورک

نیمه‌های شبی که به نیویورک می‌آمدم و مصادف با تعطیل یکشنبه بود شهر را دیدم زشت و نزار و خموش و تاریک. چراغ آسمان‌خراشها جز تک و توکی روشن نبود و خیابانها عاری از جوشش همیشگی. من به خواب رفتن این غول را در شبهای دیگر دیده بودم اما آن شب تعطیل بود و برق را از طبقات بناهایی که چون شمش طلا می‌نمودند گرفته بودند. در آن دل شب در پای آسمان‌خراشها می‌رفتم، یادم آمد که بارها در دل شب دریای کوههای فلات ایران دور از فرآبادی سفر کرده‌ام پیاده و سواره اما هرگز چنین غم‌انگیز و وحشت‌زا ننمودند.

زنی جلو پنجره‌ای بر طبقه‌ی اول دعوت به‌دخول می‌کرد و تا من از قضایا سر برآوردم ترسی وجودم را گرفت، یادم آمد که خطر همیشه زیرگوش است و ترس گاه بهترین نگهبان. در را گشود و دست به‌سینه پالقوم را کشید. گفتم چه می‌خواهی؟ گفت اگر

اسلحه نداری بیا تو، از وحشت او و سؤالش وحشت کردم و درست بیست قدم آنطرفتر، روبرو به دره متلم رسیدم و هنوز با اشاره دعوت می‌کرد و من کلاه پوستی‌ام را به احترام برداشتم و تپدم توی هتل. دلم می‌خواهد یکبار دیگر به خانواده‌های ایرانی که جوانان خود را با امید و جیب‌پر پول و یا تهی از پول به آمریکا برای تحصیل می‌فرستند بگویم نخست ببینید و بفهمانید که به کدام آمریکا می‌روند؟ به آمریکای دموکرات و پیشرو صنعت و علم یا به آمریکای زاده کثافات سرمایه‌داری؟ و وزارت علوم را یادآورم که باید قبل از رفتن جوانان را واقعاً دانشی از سرزمینی که قصد رفتن به آن را دارند بدهد که حرم در پیش و حرامی در هر قدم است.

یکشنبه شب نیویورک غم‌انگیز است و چه می‌گذرد بر غریبی که راه بجایی جز غمکده‌های رنگارنگ نمی‌برد. این بود که اتاقم را گرم و راحت یافتم. ولكن اگر ترس جان نبود سخت مایل بودم تا صبح ولگردی کنم و یادداشت. و از سر همین میل بود که تیغ آفتاب برخاستم به قصد دیدن بخش سفای نیویورک.

کهنه‌شهر

ظاهراً آن قسمت از نیویورک که مقابل مجسمه‌ی آزادیست زودتر آباد شده لاجرم تاریخی دارد کم و بیش. خلیج نیویورک جزیره‌ایست بر مدخل که مقر همان مجسمه شده و منتهی می‌شود به نیویورک‌سیتی یا نیویورک سفلی که در چشم من باز همان رحم شهر نیویورک و سلول اول. همین جا ایجاد و نظفای این بزرگ مرکز تجمع انسانی در همین رحم و با اولین قدمهای مهاجران بسته شده است. اگر این سوی نیویورک را ببینی بهتر آنرا شناخته‌ای و گرنه از بالای شهر و دانشگاه کلمبیا تا پارک مرکزی هر چند نظراندازهای جالب و بعضاً طبیعی داری اما از حقایق دوری. اینک برویم.

از خیابان هفتم که نزدیک هتل بود راه افتادیم و رفتیم به تایمز اسکوائر (میدان تایمز). میدان در این ساعت از صبح که قریب نه بود چنانست می‌نمود. شب در پرتو چراغهای رنگ رنگ

شب‌نماها و شبرنگها هم زیبا نبود و به‌زنی می‌مانست که تند بزرگ کند آنهم با سرخابهای پنبه‌ای عهد شاه شهید. مع هذا این میدان را دست کم گرفتن از بیخبری است که صنعت سینمای جهان از همینجا الهام می‌گیرد و مرادم از این صنعت تنها فیلمهای سینمایی نیست بلکه بمعنایی وسیع، و چه وسعتی دارد این صنعت و چه پولی جذب می‌کند از همه‌ی طبقات. در این میدان تیمز و در این ساعت از روز تو باورت نمی‌شود که پشت این پنجره و چراغهای نئون خاموش چه فعالیت و زد و بند و ثروتهایی خفته است.

اماساً نیویورک درازوباریک و پخش‌وپلا به‌لحاظ آسمانخراشها و وسعت و پراکندگیش سر به‌تو دارد و این کثافت صبحگاهی تایمز اسکوار را چنانکه اشاره کردم به‌حساب رواج بازار عیاشیهای شبانه و بهای پدیده‌ی معمولی و اخ‌وتف و ته‌سیگار و خرده کاغذ و پاکت برزمین افکندن بگذار. به‌لحاظی این شهر در چشم من در مقایسه با شهرهای سوئیس و آلمان یک زیرسیگاری بزرگ است که جز به‌دریا نمی‌تواند خالی شود و می‌بینم که اگر کنار دریا نبود و این موقع و موضع جغرافیایی را در مقیاس قاره‌ی امریکا و همه‌ی جهان نداشت مرکز چنین عظمتی نمی‌یافت.

بزنم به‌صحرای کرپلا و تدریس جغرافیا در ایران که تفسیر و موقع جغرافیایی در آن به‌اهمال و مسامحه واگذار می‌شود و ابداً توجه نمی‌کنند که نیمی از جغرافیا همین موقع و موضع و اثر آنست. که نگردد روزگار از نظام آموزشی موجود در دبستانها و دبیرستانها و دانشگاهها به‌خاطر بستن سنگ و رها داشتن سنگ و من می‌بینم که انقلابی در آموزش جغرافیا در شرف تکوین است که در بستن نطفه‌اش دبیران دانشمند و عزیزی که جغرافیا را دوست دارند بسیار سهیمند.

معراج سرمایه‌داری

لابلای دیوارهای وال‌استریت درون قونلهای بی‌سقفی که کوچه‌هایی بادگیرند در حرکت. می‌اندیشم که معراج سرمایه‌داری

همینجاست. خرهای دجال همینجا هستند و گداهای سامره نیز. فضله و تفاله‌ی این تمدن پولساز را شب قبل در خیابان چهل و دوم آنجا که پنجاه سینما و تئاتر و صدها مرکز فروش کتب و فیلم و عکسهای صد درصد جنسی و ضد همه چیز حتی ضد سکس اما پولزا مثل قارچ روییده برجدار خیابان می‌بینی، دیده بودم. اما این کمبوی سرمایه‌داران مرا به جستجوی قرینه‌ی آن وامی‌داشت که یافتنش و آن همان محله‌ی چینپها و نرسیده به آن محله‌ای بود که روی پیاده‌روهایش صدها بطری خالی مشروبهای الکلی مردمان فقیر و دائم‌الخمر اینجا و آنجا نهاده بود. و از مردانی شکسته و خردشده و ذلیل و فشار یک جامعه‌ی ناموزون، حکایت می‌کرد که شب قبل را لابد چون شبهای دیگر در درگاه بیلدینگ و گوشه و زاویه‌ی مصون از باد سرد زمستانی، خمی از سریدبختی خورده و همانجا کز کرده یا دراز کشیده و صبحگاه بانهییب پلیس و مامورانی که باید معبر را بیارایند فلنگ را بسته‌اند. معهذا تنی‌چند از آنها هنوز سر از خواب برافراشته‌اند. من از این گروه مردم در پاریس بنام گلوشار زیاد دیده بودم اما اینجا از آن قماش نبودند، که قربانیان ماشین دوجنگ جهانی با تفاله‌های ماشین بیرحم وال‌استریت از هم متفاوتند. رفتم که با یکیشان گرم گیرم و سخنی گویم که راهنما مانعم شد و اعلام خطر کرد. دریای تصور تجارتی سرمایه‌داران، شب به‌روز آوردن‌های را دیدم که نه خواب بود نه بیدار. قوز کرده و خم‌آلوده با خود نجوایی داشت و چنان کثیف که یاد مردی افتادم از شیراز که در زغال‌دانی وانبار کاروانسرای قدیمی در دهکده سن‌سن کاشان یافته بودمش و چه مهربان بود و عکسش را برداشتم که اینک در اتاقم است به دیوار مقابل می‌زم. من از آن شیرازی، چرک و چلم‌تر را در نیویورک دیدم و دریفا که دوربینم فیلم نداشت و روزهای دیگر ترسیدم تنها به آن محله روم.

آن مرد شیرازی کاروانسرای بزرگ و باستانی دهکده‌ی سن‌سن کاشان، داستان‌ش را به من گفت که در اثر عشق به دختری اختلافی با پدرش داشته و حدود یک ربع قرن پیش به کاشان آمده و دیگر از آنجا بیرون نرفته و از سرتنبلی و لابد شیرازیگری

با فقر ساخته و سراغ کاری نرفته مگر گاهی کمکی بهزارمی و دستی زیربال کسی و لاجرم درمی برای مؤنقی، و به این طریق ربع قرنی را به بهانه‌ی زودگذری عمر پشت سرنهاده‌اند. اما این مرد نیویورکی و صد‌ها مثل او را در این دیار - که از هیچ هم‌می‌توان پول ساخت - این نکبت و مذلت چه علت بود؟ و آن جوانان که در هر قدم دست گدائیشان پیش من دراز می‌شد و در محله‌ی چینیه‌ها با ده نفر از آنها برخورددم، چه باعث این روزگارشان بود؟ این جامعه مریض است و من باور ندارم که ما در ایران حتی در بهترین روزهای تاریخ اینقدر شکاف طبقاتی یافته باشیم زیرا مطمئن هستم که همیشه کسانی بوده‌اند که سخن حافظ را فهمیده و اجرا کرده‌اند آنجا که گوید: ساقی به نور عدل بده باده تا کدا - غیرت نیاورد که جهان پر یلاکند.

اما ماشین وال استریت می‌داند چگونه از گدایان هم سلب غیرت کند. انسان در اینجا جزئی است از یک ماشین بزرگ که اگر جای خود باشد چیز نیست و چیزی که خدمتکار ماشین است و اگر جایی در مجموعه‌ی ماشین نداشت هیچ شخصیتی ندارد. این ماشین وقتی جزء آن بودی به‌تو تمام ملزومات یک زندگی مادی را می‌دهد، به‌تو شام و ناهار و بیمه و بهداشت و فرهنگ و سواد در حدی که ماشین بزرگ از تو لازم دارد می‌دهد و چون همه چیزت تامین می‌شود دیگر چه لزوم دارد حتی فکر کنی، چه او بجای تو برطبق یک استاندارد می‌اندیشد. دعا کن که آن ماشین باشد و کار کند و در جایی از آن، تو جای پگیری. تنها هم‌وغم تو، یافتن همین یک وجب جا در آن دستگاه بزرگ است و همینکه یافتیش قطره‌ای هستی در دریا و خدا حافظی با خودت که دیگر خودت نیستی و پیچی یا مهره‌ای هستی که از یک کارگاه بزرگ پولسازی و چون هرز شدی برتو آن رود که برهر پیچ و مهره هرز شده‌ای.

محله‌ی چینیه‌ها

در محله‌ی چینیه‌ها احساسی از سفر به هنگ‌کنگ را داری و

انگاری که در نیویورک نیستی که ساختمانها کمتر ارتفاع گرفته‌اند و سبک بنا و رنگ قرمز تند زمینه در و پیکرها و مغازه‌ها و خط چینی ترا به‌عالمی دیگر می‌برند. معهذا اینجا هم نیویورک تاجر و کاسب وجود دارد. ترا می‌برند به‌معبدی چینی در طبقه‌ی سوم در آپارتمانی به‌تماشای معبدی بودائی که بسیار ماهرانه آراسته شده و بعد از سخنرانی کوتاهی در فروشگاه‌های را در مقابل تو می‌کشایند و هزار نوع کالا و یادگاری شرق دور را به‌تو عرضه می‌کنند. تجارتی سزسام‌آور و بندوبست آژانسهای مسافرتی و توریستی در آن مشهود. فیحماشیایی‌را که چینی و ژاپنی می‌نمودند ولکن جزساخت نیویورک نبودند که یادآور بازار کویتهای آبادان و هجوم مشتریان تهرانی برای خرید کالاهای تهرانی‌ساز که به جای کالای خارجی می‌فروشدند. از این محله‌ها در نیویورک به‌عدد ملت‌ها می‌توان یافت. آلمانی و یونانی و غیره. امریکا جهانی را به‌نیویورک کشانده اما خود جهان را نمی‌بیند. بهرکدام از این محلات که بروی، زبان و آداب و رسوم خاص آن ملت وجود دارد اما روی زمینه‌ای از تجارت امریکا و اقتصاد نیویورک پا می‌گذاری.

مجسمه‌ی آزادی

گروه گروه مردم مهاجر و متواری و گریخته از ستم تفتیش عقاید و فقر از ملت‌های مختلف اروپا را بر عرشه‌ی کشتی مسافر-بری اقیانوس اطلس تجسم می‌کنم. در حالی‌که سخت به‌شرایط کشف و مهاجرت به‌امریکا می‌اندیشم خود را پای ساحلی که از آنجا باید به‌مجسمه‌ی آزادی رفت، می‌یابم. این رساله‌ی کندی را درباره‌ی «ملت مهاجر» باید خواند که این مهاجران را افتخاراتی بزرگ است و حساب مردم را از سیستم اقتصادی که آنها را به‌سیخ می‌کشد جدا باید دانست.

به‌جزیره‌ی مجسمه‌ی آزادی پامی‌نهم. اولین احساس آن‌که با وجود ارتفاع سیصد فوتی این مجسمه چون در افقی لایت‌نهایی آب و آسمان جای‌گرفته نامتناسب و غول‌وش نمی‌نماید و از هرجا بنگری ظریف و انسانی است. این نکته‌ایست که در بنای یادبود

لینکلن رعایت نشده که گفتم افقش محدود به طاق دیوار است. مجسمه‌ی آزادی را صادر آوارگان و مهاجران هم لقب داده‌اند و هدیه‌ی ملت فرانسه به امریکائی است که علیه استعمار انگلیس می‌جنگید و ضامن نفاق بین پسر عموها بود.

این مجسمه داستانهای زیاد و تاریخ هیجان‌انگیزی را پشت سر دارد. سخت گیرا و دلچسب و سفر به جزیره‌ی کوچکی که این بنا بر آن مستقر شده از کناره‌ی نیویورک سفلی خاطره‌انگیز است.

نخست آنکه تمام داستان کشف امریکا را به یاد می‌آوری و سپس می‌پردازی به افسانه‌ی مهاجرت مردم جهان به این قاره و آن وقت روی می‌کنی به نخستین حکومت‌های نیمه‌مستقل و مستقلی که در امریکا به وجود آمد و ناگهان در حالیکه در گوش ندای «امریکا از آن امریکائیها» را داری دموکراسی عمیق آغازی ممالک متحده را حس می‌کنی و چرخ بازیگر، که امروز این ندا باید از جای دیگر بگوش امریکا خوانده شود.

از درون مجسمه به کله‌ی آن صعود می‌کنم. نیمی با آسانسور و نیمی به وسیله‌ی پلکان. به سبک و سلیقه‌ی ایفل و آهن و فولادکاریهای برج معروفش که اگر آشنا باشی برایت محسوس است. ناگهان می‌اندیشم که اگر برای آزادی نباشد حراست خاکها و آبها چه لازم کرده و خاکها و آبها اگر در خدمت و رفاه جامعه و برای آن مورد بهره‌برداری واقع نشوند تصرف و اشغال حیوانی و فیزیکی آنها چه سود.

آسمان نیمه‌ابری بود، صدای یک ناوی فرانسوی را شنیدم که برای زنبش از آزادی آنروزگار امریکا و سفر ناخوشایند اخیر پمپیدو به امریکا سخن می‌گفت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم آمده‌اند جهیزیه‌ی دخترشان را که همان مجسمه است تماشا کنند.

زیر همان آسمان بود که آخرین نگاه را بدرقه‌ی مجسمه‌ی آزادی کردم. کشتی سر رسید و دو سه هزار آدم را یکجا به جزیره ریخت و دوسه هزار نفر را برداشت و از مجسمه دور کرد. می‌انگاشتم از مجسمه‌ی آزادی به مجسمه‌ی آسمانخراشهایی که کشفنده‌ی آزادی و نشانی از غول تجارت جهانی‌اند و در معده‌ی

خود جز طلا مضم نمی‌کنند می‌روم. چه غیرانسانی می‌نمایند وقتی بهیادآوری که همه چیز در این نیویورک خریدنی است. هرکس خریدنی است و هر وجدانی و هیچ چیز نیست که با دلار نتوان آن را محاسبه کرد. امروز کمتر امریکائی است که قیمت مجسمه‌ی آزادی را به دلار نداند.



در این قسمت از شهر که من زندگی می‌کنم انسان تقریباً هرگز بچه‌ها را نمی‌بیند بهمین دلیل بعض عواطف توخته می‌ماند. اداره هست و هتل، و دارالتجاره و نمایندگیهای، واتوموبیل و آسمانخراش، بانکها، و بیمه‌ها که ظاهراً همه به خدمت انسان مشغولند و به‌زعم من این خدمتکاران مشغول خوردن سرآقا هستند. هوا که سرد می‌شود و بادهای که سخت می‌وزند هرچند مرا آزار می‌دهند اما فکر می‌کنم این یورش و سختی هوا گاهی برای تأییب محیط و رفتن آلودگیها از چهره‌ی نیویورک بسیار ضروری است. هوا که مه‌آلود می‌گردد و مه غلیظ و باران که مختصری ببارد نیویورک زیبا می‌شود، زیبا و دوست‌داشتنی. دیگر باد کاغذپاره‌ها را جابجا نمی‌کند و تیزی زوایای قائمه‌ی بیلدینگ‌ها به چشم نمی‌خورد و پلهای آهنی از خشونتشان کاسته می‌شود و تندى مه هم تندى رنگها را می‌کاهد و حتماً تندخوییها را هم. چون امروز.

مه که بیاید و نم‌بارانی، زندگی دیگرگونه می‌نماید. نمی‌دانم چرا در باران راه رفتن را همیشه دوست دارم. و این آخریها چه ناسلامتیها از دست این هوس کشیدم. جوانی زودگذر لابد سلامت آسیب‌پذیری را با خود دارد معه‌ذا اگر هم الان می‌توانستم این پنجره‌ی بزرگ را می‌شکافتم و یقه را بالا کشیده لگد می‌زدم به‌اشیهای هودسن که زیر مه و نم‌برف و باران چه فریبا و افسوس‌شده می‌نماید.

باز هم کار

امروز سه روز است که کار مجدداً آغاز شده و چه کند و لنگ‌لنگان پیش می‌رویم. این از خصوصیات کار در سازمان ملل است. ما چهارده کشور بیشتر دورهم جمع شده‌ایم اگر بیش از این بودیم سرعتمان کمتر می‌شد. تفاهم بین‌المللی شوخی نیست مخصوصاً وقتی دلها یکی نبوده و زبانها هم. اینجا هم هدفها در هدف سازمان هنوز حل نشده و هرکس خر خود را می‌راند.

درباره‌ی نامه‌های جغرافیایی صادر شده به‌کمری ماه تذکراتی می‌دهم. که کجای آنجا آب بود که مثلاً دریای ... اش نامیدند و در کدامین دریا خلیج ... را یافتند و در کدامین خلیج فلان دماغه را را ورود ... از کدام کوه و این رود از کدام منبع آبی سرچشمه گرفت که رودخانه شد. که رفیق روسی به نازکی از کنار قضیه می‌گذرد اما چه کوششی داشته و دارند بر تهیه‌ی اطلس ماه که در ۱۷۹۲ تمام خواهد شد و امریکائی‌ان لابد بر همین منوال.

بعضی از همکاران جهانی ما در این کنفرانس اصالتی دارند و بعضی دیگر پاک پرتند و خود ما از مرحله دور. چرا ستودنیها را نستائیم تا نستودنیها ستوده نشوند!

وقتی پای مسائل ملی پیش کشیده می‌شود هیچکس حاضر نیست یک‌قدم عقب بنشیند این به‌چه معناست؟ به‌نظر من منطقه و واحد جغرافیایی در تمام مراحل تمدنی، اثر خود را دارند حتی آن یکی که قدرت را در دست دارد و در شرایط معمولی اعتنا به خرده قدرتها نمی‌کند در این مواقع عقب می‌نشیند و در محافل سازمان ملل علیرغم قدرتهای بزرگ اثر وجودی خرده قدرتها نمایان است. هدف سازمان در کل، و اقداماتش در مجموعه، چنان انسانی است و چنان شمولی دارد که رعایتش واجب می‌شود و این‌خردم نیروها اثرشان در لگام‌زدن و افسار کشیدن قدرتهای بزرگ کم نیست. یکبار بر سر نام خلیج فارس در سه سال قبل و یکبار هم این بار بر سر بحرین مختصر اعتراض، اما اعتراض عمیق از سوی ایران، هر سه چهار قدرت بزرگ را به‌چارمجویی واداشت. و من دیدم که حتی همفکریهای تکریم‌آمیز شوروی و امریکا

همیشه موجب سکوت در جبهه‌ی دول کوچک نمی‌شود. بعضی از کارکنان و گردانندگان امور اداری کنفرانسها که عضو سازمان ملل‌اند چنان در جفت و جور کردن و تلفیق دادن قضایا ورزیده شده‌اند که واقعاً وجودشان قیمتی است و همینها هستند که نمی‌گذارند باهوشی که دارند کارها به‌بن‌بست کشد.

دولی که سیاستی مستقل و ملی اعلام می‌دارند و به‌امور بین‌المللی دائماً سر و کار پیدا می‌کنند تنها وقتی می‌توانند موفق، یعنی واقعاً موفق باشند که هیأت نمایندگی ورزیده‌ای در سازمان ملل برای خود تربیت کنند و مرادم هیأت دائمی نمایندگی است که باید شبانه‌روز در حال بررسی و تجزیه و تحلیل و تعلیم گرفتن و تعلیم‌دادن باشد. چرا ما یک چنین کادر قوی را تربیت نکنیم و امور را به‌قدرت شخصی افراد واگذار نکنیم، بماند مدتی که ما در این مکان در حال انجام مأموریت بودیم کسی از بزرگان مسؤول مأمور دائمی محل، احوالی از ما نگرفت. کمترین اطلاعی نداد و نگرفت.

امور بین‌المللی دورمدت‌اند و برنامه‌ریزی دراز مدتی را طلب می‌کنند. دولتها باید به مأموران خود اختیاری دهند و مسؤولیتی بخواهند. این هوش حیوانی مگر چقدر می‌تواند مؤثر شود که همه را به‌فهم و درک و عکس‌العمل آتی افراد بسپاریم. مهمترین هنر نماینده‌ها و مأموران، یافتن راه حل درمسائل بین‌المللی است نه قاطعیت‌های بی‌مورد و بزرگترین کوشش دول کوچک باید در آن باشد که شرکتی مؤثرکنند و اساساً شرکت کنند و در تمام امور، مثل همسایه‌ای از همسایگان ما بی‌تفاوت نمانند و یا به امید گشوده شدن راه وسیله دیگران ننشینند و نه چون نمایندگان بعضی از کشورهای خاورمیانه که در پیش اشاره‌ای به آن شد. به نظر من حتی راه رفتن خشک و خالی نمایندگان دول کوچک هم در راهرو- سازی سازمان‌ملل به‌نفع آنهاست معه‌ذا کمکاری و تنبلی در شان و حد ملی که در حال رستخیزاند نیست.

بعضی صحنه‌ها در کمیته‌ها و کنفرانسهای سازمان ملل جالب است. نماینده‌ای از جزیره‌ای کوچک می‌آید و خود را معرف یک نیمقاره می‌شناسد. و مردی بیخبر خبر می‌دهد که به‌جای

همه دول و ملل عربزبان، سخن می‌گویند و گواهی‌ها را سر برابری و همسری با آمریکا دارد. روسیه و انگلیس و آمریکا بهم مهربان می‌شوند و کرسی ریاست را بهم تعارف می‌کنند مع‌هذا نماینده آمریکا صندوقی ریاست را حق طبیعی و همیشگی خود می‌داند و تنها گاهی عملاً آن را به‌دست رفقا می‌سپارد. و در چنین اوضاع و احوالی وقتی شما کمیسیون حقوق بشر را در جنگ ایرانیان می‌یابید چه احساس غرورآمیزی دارید.

باید درس‌هایی و دوره‌هایی برای تخصص‌دادن جوانانمان در امور سازمان ملل در دانشگاه بگذاریم و به پرورش متخصصان امور بین‌المللی و اداره امور کنفرانس‌های جهانی بپردازیم. نه به آن صورت تهوع‌آوری که الان رسم است و هر سال بخشنامه می‌کنیم که دبیران برای شاگردان سخنرانی کنند، تازه خود این دبیران بارها نزد من آمده‌اند که ما چیزی را که نمی‌دانیم چه بگوئیم؟!

سازمان ملل امروز، خود یک دولت است باید آن را شناخت و در آن نفوذ کرد. و دست از کج و کوله روی در مدارس برداشت. این توصیه شعول و کلیتی دارد و آن اینکه در ما نوعی اهمال و مسامحه برای شناسایی آنها که بیشتر با ما سروکار دارند داریم. بعنوان مثال من معتقدم که قاطبه مردم و حتی روشنفکران و مقامات دولتهای بزرگ و قدرتهای جهانی را خوب نمی‌شناسند و نه سعی در شناساندن آنها به مردم دارند! ما روسیه را خوب نمی‌شناسیم و با آن همسایه‌ایم و ناگزیر از مرزها و رابطه. درست به‌دلیل همان خطری که بعضی‌ها به آن اشاره می‌کنند باید روسیه را بهتر شناخت. همچنین من معتقدم که ما آمریکا را چنانکه باید در ایران، نه می‌شناسیم و نه معرفی می‌کنیم: و بسنجید و قیاس کنید به‌مین منوال دیگر دول و ملل را. حقیقت آنکه ما تحت تأثیر عظمت فنی و قدرت صنعتی آنها هستیم. واهمه و وحشت‌مان بر علم و اطلاعات غلبه دارد و با چنین روحیه‌ای چگونه می‌توان با آنها سربیک میز نشست و بر سر مسائل جهانی و منافع ملی چک و چانه زد. یک راه دارد و آن این‌که این

غولها را چنانکه هستند، و هرچه عمیقتر به خود بشناسانیم.



عصرانه

دیروز عصر یکی از بزرگان سازمان ملل در دفتر کارکوچک خود چهل پنجاه نفری را به عصرانه دعوت کرد، چه ساده و بی تکلف سروته قضایا را بهم آورد. من فکر کردم ما در ایران در پذیرائیها چه رنجی به خودمان می دهیم و بزرگانمان غالباً پرده نشین اند و اگر تو خود داخل حلقه نباشی سالها ممکن است رخشان را نبینی. این دلی را که می شود به این آسانی به دست آورد چرا بشکنیم و این ادای رئیس بازی را تاکی ادامه می دهیم که یا انقلاب اداری به فریاد رس!

شبچره

باردیگر و این بار در منزلش از ما پذیرایی کرد همان جمع بودیم اما محیط متفاوت و عکس العملهای تازه هویدا شد. این را بگویم که اندرون خانه ی روشنفکران متعین روزگار ما ویژگیهایی دارد اما یک چیز مشترک در همه آنها می بینی و آن عتیقه - باز است. خاصه اگر کارمند صاحب منصبی عالیرتبه و یا کار - شناسی جهانی باشی که عبور از ممالک و سرزمینهای مختلف بر اثر مأموریتها به تو فرصت جمع آوری اشیاء عتیقه و کارهای یدی از راه خرید و یا قبول هدایا می دهد. این اواخر توجه به گردآوری این قبیل اشیاء و تزیین خانه ها و اتاقها با آنها، به صورتی غیرعادی درآمده آنچه را در گذشته ی نزدیک نهی می کردند دور می انداختند و حتی به ریخت و شکل آن نیش تک می انداختند. امروز همانها را عزیز و گرامی می دارند و به قیمتهایی سرسام آور درست به خاطر شکل و فرم و هنر دستهای ماهر که بر آنها اثر گذارده خریداری می کنند. من زیر این گرایش و در ایجاد و توسعه آن دو عامل را می بینم. نخست میل به سنت گرایی و نفرت از

نوقهای ماشینی و خستگی سریع از اونیفورمالیسم صنعت که سروته هرچیز را زده و همه را همقد و همشکل و هرجایی و همه جایی کرده و در آثارش نقش عدد و رقم برنقش و نشان فرهنگ انسانی غلبه دارد. دوم نوعی شرقزدگی و به عبارت دیگر کمبود و عقده تاریخ داشتن و این خاص جوامع مرفه و تازه بدوران رسیده است مثل آمریکا، بدیهی است که دنباله‌روهای آنها نیز در تمام کشورها و قاره‌ها به‌صرف مد، ادای آنرا درمی‌آورند.

باستانشناسی و تجارت آن

اروپا به باستانشناسی از لحاظ علمی از یک قرن پیش توجه کرد اما آمریکا بنا به خاصیت و سرشتی‌ها را که در تجارت دارد به آن اکتفا نکرد و باستانشناسی را تجاری کرد. اینست که باستانشناسانش در اکناف جهان پراکنده و حمایت شدند و سپس نتیجه تحقیقات آنها نه تنها موزه‌هایی چون «موزه متروپولیتن» تیوپورک را غنی ساخت بلکه کلیه آثار و اشیاء عتیقه تکثیر شدند و نقش و طرحشان خوراک تازه‌ای به صنعت و به مصرف داد.

اینستکه امروز شما می‌توانید هرچیزی را با هر نقش باستانی داشته باشید. از لوله‌نگ سوهری تا کله گاو بالدار. دست دگمه‌ها و نشانه‌ها و انواع تزیینات عظیمی در حال داد و ستد، و این تجارت الان در مقیاس جهانی در جریان است. و کدام شهر تاریخی را می‌شناسید که تن به آن در دنیای صنعتی در ندادده باشد؟ این توجه به گذشته بهر حال قابل توجه است. زیرا خوب می‌دانیم که تا همین چندی پیش چه بلبشویی بود در امر حفاریها و دعا کنیم که باستانشناسان جوان ایران قدر موقع جغرافیایی قلمرو مورد حفاری خود را بدانند و بدانند که یک ذره غفلت میلیون‌ها بهما ضرر می‌زند و اساسا دولت باید حفاریها را منحصر به خود بیرونی‌ها کند زیرا این درست نیست که امروزه دیگر باور کنیم فلان باستانشناس برای روشن شدن تاریخ مملکت ما به ایران می‌آید و ندانیم که پشت سر او دهها کمپانی آماده خرید

طرحها و نقشها و نوادر اشیاء اند و به نظر من ترجیح دارد که ما کنتر کار کنیم اما حاصل کار را که مال خودمانست گرانتر بفروشیم تا عجله کرده و به بهانه روشن شدن تاریخ ، امتیازات نامرئی به بیگانگان دهیم.

موزه متروپولیتن غنی است، اما موزه ایران باستان ما از بابت نقطه نظرهایی که اشاره شد غنی تر است. تدبیری فوق العاده لازم است تا سازمان صنایع کوچک وزارت اقتصاد که به همت زنی فعال و ایران دوست و وزیر اقتصادی جوان و نوجو ایجاد شد برای تجاری کردن نقوش و طرح های آثار باستانی چاره کند و این کار ابدأ مشکل نیست . آنها که نفت را ارزان می خردند بگذار برای خرمهرها و لولهنگها و بشقاب مسی های باسمه ای ما کمی پول خرج کنند. راه دوری نمی رود و ما هم آدامس و بادکنکهایشان را بی مشتری نگذارده ایم.

جمع میهمانان

لابلای جمعیتی که اتاق را از خود انباشته بود ایستاده بودم. آقا و خانم اریک سخت مشغول پذیرایی میهمانان پر شمار خود از حداقل چهارده کشور بودند . خانم اریک به سبک زنان خانه دار نروژ لباس پوشیده. بحث از همه چیز به میان می آمد و گاه این جمعیت هفت زبانی سرهیچ می خندیدند و لیوان به دست از کنار هم می گذشتند. اتاق پر می نمود و زیاده پرمی نمود از آدمها برکفش و اشیاء عتیقه بر در و دیوار و دیواره و روی تلوارهای چوبی اش. رفتم به اتاق مجاور که خلوت تر بود و می شد شهر را از طبقه بیستم دید. دو زن سخت مشغول غیبت بودند دیدم جای درنگ نیست که این یک اتاق هم از چتر و پالتو و کلاه و غیره انباشته است و جا، جای من نبود. زدم به اتاق اول و درگوشه ای دنج روی مبلی لم دادم. مردی قابل توجه از سرزمین گواتمالا کنارم بود و پرایم گفت تقریباً همه چیز از سرزمین گواتمالا و نفوذ خودش و اینکه نخواستہ استاد دانشگاه شود و سخت عاشق جغرافیای انسانی است و بالاخره از توجہش به بالا رفتن سنش

و آسیبی که پاهایش بر اثر یک تصادف اتوموبیل دیده و از تحرکش کاسته است. جالب بود و صدایش بس نیرومند و کمی نامطبوع، اما مرد سخت احساساتی بود، از او در چهار سال گذشته خاطره‌ها در جلسات داشتم. مشروب زیاد می‌خورد و من نتوانستم همپائی کردن که از این نوشابه‌های الکلی هیچ نفهمیدم و همیشه آرزوی مستی کرده‌ام و دست داده اما نه پراثر می‌بل به‌خاطر حالی و قالی. شاید هم ضعف مزاج است نمی‌دانم اما می‌دانم که مستی را نشناختم. اما تلخی می‌را چرا! مصاحبم مرا به‌امریکای لاتین سخت راغب ساخته ندانم کی آنجا روم، که کیسه تهی است و راه دور.

حقوق بشر

روزهای آخر کنفرانس به‌سختی طی می‌شدند. کار زیاد و درجه توافق کم بود و امریکا به‌روسیه تعارف کن و انگلستان میان‌نشین و ملل کوچک متعرض و روحیه سازمان مللی مفقودالامر. در همان ایام بود که در کمیسیون حقوق بشر در گوشه دیگری از سازمان ملل، ایران نقش ارزنده‌ای ایفا می‌کرد و من بعد از رها شدن از کار جغرافیایی و نسبتاً خشک خودمان رفتم به‌تماشای جدال میان ملل عرب و شوروی از یکسو و امریکا و اسرائیل از سوی دیگر. هر دو گروه مدعی حراست حقوق نوع بشر بودند، والله و اعلم بحقایق‌الامورگویان شب بخانه رفتم. حالی که سخنان نماینده‌ی عربستان سعودی و سخنان زنی که نماینده‌ی اتازونی بود در آن کمیسیون سخت به‌فکرم انداخته بود. حقوق بشر! آیا انسان به‌وجود خود آگاهی یافته؟ یا تنها انسان نفع‌شناسی وجود دارد که قانون قدرت را عمل می‌کند.

اما آن زن که نماینده‌ی اتازونی بود سخت فصیح و واقعاً دلچسب سخن می‌گفت و لذت بردم از لحن و بیانش. مع هذا نطق نماینده‌ی عربستان سعودی به‌درد دل ما نزدیکتر می‌نمود. من نمی‌توانم باور کنم که کشورهایی که خود چهار مسائل تبعیض نژادی و اختلاف طبقاتی شدیدند و فلسفه‌ی آنها هم بر محور تجارت و

شمارشان هم مصرف است و مردمشان امنیت خاطر ندارند بتوانند واقعاً حامی حقوق بشر باشند.

تجربه نشان داده که مشرق‌زمین خاصه کشورهای چو ایران و هند و ملل مسلمان، حقوق انسانها را بهتر می‌شناسند و صمیمانه‌تر دفاع می‌کنند. به‌نظر من نقش ایران در کمیسیون حقوق بشر مهم است و به‌خوبی می‌توانیم از آنجا افسار و لگامی به‌بعضی هاری‌ها بزنیم. توفیق یار باد.

نوروز نزدیک می‌شد اما در نیویورک اعتصاب پستی‌ها حتی فرصت ارسال به‌موقع دو کلمه تبریک را سلب می‌کرد. چند روز پیش شنیدم که ظرف یک روز سه بانک را در نیویورک زده‌اند و دوسه روز پیش بود که جمعیت کثیری از زنان جلو اداره مجله‌ای هفتگی که نهضت و جنبش تازه زنان آمریکا را به‌شوخی گرفته بود تظاهراتی کردند و مجلات را پاره کردند. دیروز شاهد جریان سخنرانیهایی در کمیسیون حقوق بشر بودم. گرفتاری آمریکا از درون و برون روزافزون است چگونه می‌توان باحالتی نافارغ از درون به‌برون پرداخت و چه ایمانی می‌خواهد سرپا نگه‌داشتن ملتی که به‌ماه دست می‌یازد و از قید و بند و می‌نمیرد و در بندسیاهی و سفیدی و مسلمان و یهود است.

در پارک مرکزی

امروز صبح نیمی از وقتم را در معیت صمیمی به‌تماشای مردم در پارک مرکزی گذراندم. دسته‌دسته خانواده‌ها بر چمن روی تپه‌های صخره‌ای، سگ گردانی می‌کردند. سگها را در اتاقهای کم‌طول و عرض آپارتمانها تمام هفته محبوس داشتن و آنگاه روز تعطیل به‌باغ آوردن تماشایی است. زیرا به‌خوبی میل به گریز در حوکت سگها به‌چشم می‌خورد، در همین موقع که این سگهای زیبا و تمیز و پر جست و خیز و شاد را می‌دیدم آن‌گوشه‌ی دیگر شهر

در نظرم مجسم بود که مردمی سیاه چرده در بدترین شرایط می-
خوارگی می‌کنند و پناهی ندارند. من نمی‌دانم چرا انسان خود را
از حمایت انسان بی‌نیاز می‌بیند و گاه به حمایت حیوان تنها از سر
تفنگ می‌پردازد.

آفتابی ملایم از خورشیدی موسیبا که در ساعت زیرتکه‌ایرها نهان
می‌شد فضای پارک مرکزی را نشاط می‌بخشید به فراز صخره‌های
آتشفشانی بسیار کهن رفته و چه تضادی داشت بدنه این صخره-
های وحشی دست نخورده با نمای کم ارتفاع آسمانخراشهای
پشت سر. برشیدهای ملایم، چمن کاشته بودند و زمین از باران
شب قبل نم بود و درختان همه بی‌برگ مگر کاجها. یکجا کودکان
می‌چمیدند و جای دیگر عشاق جوان بر سر و روی یکدیگر خمیده.
بر خیابانی دوشکه‌ها در حرکت و جوانان بر آن سوار.

بر دامنه‌ای پوشیده از چمن سبز در محوطه‌ای کم شیب
دسته‌ای از جوانان نواگر، موسیقی رقص می‌نواختند و مردم را
به رقص دعوت و مختصری هم وجه جمع می‌کردند درست چون
مهرکه‌گیران ما در ایران که البته در شمال شهر تهران دیگر سراغ
آنها نباید بگیری.

نوایشان بسیار گیرا بود و نشاطانگیز و اما رقصشان بطور
عجیبی ملهم بود از رقص سیاهان. چنان تند بود و چنان خلسه‌ای
داده بود که حالت رقصندگان که بدل به نوعی ریاضت و جذب-
شده بود. همراه آنها به حالتی که مردم سواحل بندرعباس و
جنوب آنها «زار» نامند تشبیه کرد و درست بود. هرچه بخواهید
در این رقص بود: وحشت، نفرت، جاذبه، زیبایی، سکس. این
آخرین باورنکردنی بود که دوتن در ملاء عام با حرکات تند و حین
یک رقص نوعی تقرب زن و مرد را نشان دهند. و این رقصندگان
بس به مردم و آنچه پیرامون می‌گذشت بی‌اعتنا بودند و دوربینهای
عکاسی را هم نمی‌دیدند من از دوسه متری عکسی برداشتم.

سیاست سکس

این گرایش به امور جنسی هم سیاستی دارد برای خود و در

چشم من ملهم از دو عامل است. نخست آنکه منصرف می‌کند ترا از تمام امور جدی و رها می‌شود دستگاه از چون و چراى جوانان و مردم. دوم آنکه دامن زنده‌ی مصرف است. سرمایه‌ی یک عاشق به روزگار ما مدادی بود و کاغذی و احیاناً کتاب شعری اما امروز کدام جوان را می‌شناسید که ده‌ها صفحه و یک رادیو و یک ضبط صوت و یک گرام و چندین دست لباس جور و اجور برای خود تدارک نیبند و همه‌ی اینها را ضروریات و از نان شب واجب‌تر ندانند. این سیاست لختی‌بازی در آلمان و انگلستان بیداد کرده در آمریکا به اعلا درجه مشهود است.

از سوی دیگر این جماعت از جوانان بدجوری به‌پوچی و بی‌هدفی زندگی رسیده‌اند. اگر درهر قدم برایشان یک کلیسا بسازند کم است چون سیستم اقتصادی حکم بر بی‌سنتی و بی‌ریشگی دارد و اینها را قبلاً گفتم. دراین حال و در این سن وقتی معتقد به آن شدی و گریختی از هرچه که‌برایت جز پول بسازد چه چیز می‌تواند جز رقص و سکس ترا جذب کند.

امورجنسی والاهی عشق را به‌زور از پرده نشینی و مستوری درآورده و سرهرگذر نشانده‌اند و اسم این‌را هم می‌گذارند آزادی! به‌نظر من معاشرت میان پسران و دختران جوان و ضرورت آن ابدأ ربطی به‌این صحنه‌های نفرت‌آور برودوی ندارد این برودوی دشمن انسان و انسانیت است. دشمن غیرت انسانی و قدرت فکری او است. درینج از آن‌همه امکانات فنی که در آنجا به‌خدمت اهریمن پول درآمده است. برودوی مقبره زیبایی‌های وجود انسانی و صحنه زشتی‌ها را به‌نام زیبایی نمودن و میدان گندم نمایان جو-فروش و هنرمندی، در عرصه بی‌هنریها است.

گرایش به‌شرق

همان‌روز. وقتی از خیابان پنجم‌گذرمی‌کردم اینجا و آنجا دسته‌ای جوانان گویشتاپرست را در حال خواندن و رقصیدن دیدم. موسیقی و نواشان هندی بود. نرم و دلکش، اما ریتمیک که حرکتی درپا-های مستعد رقص ایجاد می‌کرد و ترانه‌ها، غم سبکی برخاطر

می افشانند.

این گرایش به فلسفه‌ی هندی و شرق بطور عموم در جوامع صنعتی خاصه در شهرهای نیویورک و بوستن و سانفرانسیسکو و لندن و پاریس و این ایجاد شاخه‌ها و شعب فراوان این مذاهب جدا شده از یوگا و بودیسم چه معنی دارد؟ به نظر من بدجوری مردم این سرزمینها محو شده‌اند در پرتو قدرت‌ها.

آنها پایمال عظمت‌ها شده‌اند و این غول‌های صنعتی چنان عنصر آدمی را خاک‌پای ماشین کرده‌اند که انسان جهان صنعتی ناچار باید خود را در شرق بجوید، در قاره‌ای دیگر، در آسیا که مهد فلسفه و مذاهب است.

انسانی که متخصص فشاردادن یک دگمه شد و همین امر به او نان داد و سهم خود را در مجموعه احساس نکرد. همیشه حس می‌کند که هیچ است. این انسان، آگهی زده و بدبخت تبلیغات تجاری و تلویزیون و روزنامه است و هرکاری حاضر است بکند برای آنکه چیزی محسوب شود.

«هیپیسم» و هر نوع جلوه‌ی روحی و فکری نظیر آن امروز در دنیای ماشین‌زده غرب جنبه‌های مثبتی هم دارند که نوعی اعتراض صوفیانه می‌تواند محسوب شود اما این سرمایه‌داری، هیپیسم را هم تجاری می‌کند.

ساده‌ختر و دوپسر زیباروی را پای مرکز هفتاد طبقه راکفلر دیدم که به سبک هنحوان موی آراسته بودند و دوتار می‌نواختند و مردم برگردشان جمع بودند اما کلیسای مقابل بسته بود. به نظر شما این عجیب نیست و نشان از کلافی سر درگم به نام جامعه‌ی امریکا نمی‌باشد.

هرچند هیپیسم و کریشنائیسم و مسالکی نظیر آن، جنبه‌های انسانی دارند اما داستان سعدی را فراموش نکنیم آنجا که گفت:

شیادی گیسوان بریافت که من علویم... و بسیار دیدم از این شیادان که ابداً ابداً فلسفه‌ای نداشتند و ادائی درمی‌آوردند به قصد جفت‌بازی و جفت‌جویی.

این روحیه و این احساس پوچی را در تمام طبقات می‌بینی. من معتقدم حتی خود سرمایه‌داران بزرگ این خلاء را در خود احساس

می‌کنند و برای جبران همین است که هر روز به کارهای عجیب و غریب‌تری باید دست زد و هر روز باید راهی برای تعالی جنون خود و ارضاء خودپرستی بیابند.

طبقه‌ی عالم و روشنفکران سازنده در امریکا واقعاً معذب‌اند. آنها از یک سو بالاترین امکانات و مساعدترین محیط را برای بروز نبوغ خود در دسترس دارند از سوی دیگر شاهدند که نتیجه‌ی نبوغ آنها عملاً جز در خدمت شیطان زرد نیست. اینست که چه در فرانسه و چه در انگلستان و چه در امریکا روی می‌کنند به هر مسلک و مذهبی که انسان بودن آنها را تضمین کند. در این میان من دیدم آلمان، به لحاظ کمبود سیاسی که دارد و ضربه‌ای که از تجزیه‌اش بر او وارد آمده هدفی مقابل خود دارد. اما چه کسی غول امریکا را در کوچه‌های آلمان حس نمی‌کند و نفس سرمایه‌داری را در همه‌جا دمیده نمی‌شناسد و نمی‌شناسد که تولید در مقیاس جهانی است و بازارهای تهیه‌ی مواد خام و اولیه و بازارهای فروش از قبل تقسیم شده‌اند.

ابتدا نباید انتظار داشت که اتفاقی غیرعادی بیفتد. مثلاً روسیه چنین یا چنان کند. نه این جوامع با تضاد درونشان راه خود را می‌یابند باید به فکر خود بود که بی‌جهت ذلیل آنها نشویم. این موتور عظیم باید از درون خود، خود را بساید و نرم و انسانی شود به فکر صدور راحل به آنجا افتادن از ساده لوحی است. همین اعتصاب پستی‌ها و مقاومتشان و سرسختی‌ها و وعده‌های دستگاه، نشان دهنده‌ی آنست که از نیکسون تا آن نامهربان ساده باید در فکر صاف کردن راه برای استقرار یک جامعه‌ی برتر و انسانی‌تر باشند.

نیکسون بر تلوویزیون ظاهر شد و وعده‌ها داد و تهدید هم کرد که اگر پست راه نیفتد از نیروی نظامی برای انجام امور پستی استفاده خواهد کرد اما ما و او، همه میدانیم که آخرچی... یک روز باید قبول کرد که هر چیزی و هر کسی خودش است. بنابراین جای خود را می‌خواهند. بعضی از روشنفکران بر آن بودند که در امریکا دیر یا زود نوعی حکومت دیکتاتوری نظامی بروز و ظهور خواهد کرد زیرا بعضی از میراث‌های دموکراسی این ملت

مهاجر (رجوع کنید به کتاب کنندی شهید) باعث دردسر سرمایه - داری شده از جمله آزادی در بیان و عمل است که مورد انتقاد شدید قرار گرفته و موجب اظهار وجودها و عرض اندامهایی شده که سود خالص را به خطر می اندازد. گویا در انگلستان هم این معنی در جملات و سخنان دیگری گفته آمده است که دموکراسی عوام ، موجب کنندی کار خواص حاکم است و مردم را همیشه آزادی نباید که مفایر مصالح جامعه و مجموع منافع یک کشور است. اما تالین ماشین خودش را از درون بساید و نرم کند و انسانی شود مردم آرامش خویرا باید در چیزهایی دیگر جستجو کنند. این راههای مختلف دارد هرکس به وسیله ای و هر طبقه به راهی از مواد مخدر تا استقبال از فلسفه های عالی شرق و الهام از انسان دوستی های جوامع باستانی، همه جوابی است برایین سؤال که من، روشنفکر بیدار دل و وجدان را چگونه آرام دارم؟ نه کلیسا می تواند همه را جذب و جلب کند و نه حزب و نه مواد مخدر و نه سکس. این بسته به شخص است.

اورویل

جمعی از روشنفکران جهان برای فرار از این فشارها برآن شده اند که مدینه ی فاضله بسازند. و دیدم که بهترین جای را هند شناخته و چندین سالست که برای «اورویل» (منطقه ای نزدیک پوندیشری هند) کار می کنند تا شهری بین المللی بسازند. شهری متعلق به همه ی مردم جهان و از آن همه ی رنگها و نژادها و مذاهب و فرهنگها. خاتم گاندی هم آنها را مورد عنایت قرار داده و امروز آن زن فرانسوی مسن که مادر لقب گرفته در کار تکمیل این شهر و تحقق آن امیدهاست. جالب آنکه یونسکو هم حمایت کرده اما مگر می شود جزیره ساخت؟ این اورویل دست آخریک شهرک توریستی خواهد شد. والسلام.

فراز راکفلر سنتر

در این افکار غوطه می خوردم که به «راکفلر سنتر» رسیدم و

بعد به محل جراید شریفه لایف وتایم. این بنای عظیم که صاحبش بقدرکافی شهرت جهانی دارد مثل تمام بیلدینگهای نیویورک یک راه مشروع برای تأمین مخارج خود دارد و آن صعود دادن مردم به ارتفاع و پشت بام و اخذ وجهی به نظر من قابل ملاحظه، چیزی بین یک تا دو دلار. این بار از آن بالا نیویورک را مثل بارانداز قاره ای امریکا دیدم که حجم واردات و صادرات و عده ای مسافران آن غیرعادی و به مقیاسی جهانی و غیرقابل رقابت است. از آن بالا به هنگام روز اگر مشاهده باشد چه می بینی جز قوطیها و جعبه های بنام ساختمان کنار همدیگر نهاده. درست حجمها و فضایی را می بینی مثل وقتی که در بارانداز بندری قدم می زنی. صندوقها بر سر و بر کنار صندوقها و خود نیویورک صندوق بزرگ امریکا است. اینطور نیست؟

جوانی تا هیچی

برگشتم و رفتم به کافه ای که قهوه ای بخورم مگر فشار خون بالا رود و دور و برم را بی رمق نبینم. با همان منظره ای روبرو شدم که صبح دریاغ وحش و رستوران مجاورش دیده بودم. جوانان چهارده تا نوزده ساله که درد بزرگی دارند و می خواهند چیزی باشند و هیچ اند. زیرا از جوانی تنها غریزه ای را متعهدند و لاغیر. حیف این زیباییها و جوانیها که تمامی اش وقف ادا درآوردن و ادای بزرگترها را درآوردن شود. چه سود از انسانی و جوانی که با پول پدر و به نحوی افراطی، جوانی و قدرت نمائی داشته باشد و چه اصراری دارند در اینکه کار دمسال بعد را انجام دهند و ده سال بعد لابد کار امروز را می کنند. که می شود ادای جوانی را درآوردن و در نتیجه هیچ وقت سر سن و در حالت سن خود نبودن. اینهم خوامی ندارد. اینهم بازیست و اما این بار آدمی بازیچه است و بازیچه ی جوانی. چون اگر آدمیت را در جوانی نیاموختی دیگر نخواهی آموخت. اما تو گناهی نداری اگر آنرا به تو نیاموزند.

در آخرین جلسات کنفرانس این برمن گران آمد که هیچ اختیاری در حدود صلاحیتی علمی که برایمان شناخته‌اند نداریم. یعنی شخص نمی‌داند در یک جریان علمی تا چه حد خود را مقید کند و برای بعد برنامه ریزد و تعهد کند. طرحی برای تحقیق در زمینه‌ی موضوعات مورد علاقه‌ی کنفرانس داشتیم ولی اجرا و تحقق آن بی‌حمایت یک قدرت غیرممکن می‌نمود. با یکی از همکاران موضوع را میان گذاردم چه ذوق و شوقی نشان داد و آمادگی وی برای شرکت در آن بسیار در نظرم جلوه کرد چرا که ما نان پیسوادى مردم را می‌خوریم، چه‌کار کنیم و چه‌کنیم چیزی از ما بیشتر نمی‌خواهند این است که غالباً وجدان کاری خفته داریم.

سرقت اندیشه

معهدا دل دل می‌کردم و جرأت نکردم طرح را با مقامات بین‌المللی در میان نهم تو گویی چیزی بایست اتفاق می‌افتاد و چنین شد. یعنی مشفقى قدیم و عالم‌که اینک به‌خدمت سازمان ملل است چنین رای داد که کتباً با آنها وارد بحث شو و بیم این را بدار که فکر و اندیشه‌ات را مثل برق بنام خود کنند. من برای فکر و طرح خودم آن ارزش را که او می‌نهاد قائل نبودم اما سخنش موجب مکاشفاتی شد دیدم تنها سارق‌الشعراء ما در ایران نبودند و نیستند و کشورندگان طرحها و اندیشه‌ها تنها در ایران نیست که از راه اغفال دیگران و همدلی با دوستان بهم‌جا می‌رسند و خود صاحب طرح را بحال و پریشان‌روزگار می‌گذرانند که در سازمان ملل و مخصوصاً در قسمتهای مطالعاتی آن نیز این پدیده، کارشناسان بزرگی دارد.

از پیش او درآمدم و نزد دوست نیجریه‌ای که قضا او را - با من آشنا کرد و قدر او را نگهدارد شدم، به‌خوردن یک چای بازکردن سفره‌ی دل. لبهای کلفت خود را عقبراند و دندانهای سفید را نمایان ساخت و خندید که تو برای این کارها ساخته نشده‌ای. گفتم چرا؟ گفت دیده‌ام که هروقت و هرجا کیف بفلت

را می‌گشایی همین نشانه‌ی اعتمادت به‌دوروبرت است. اما اینجا نیویورک است و در هر عمل باید مسأله‌ی امنیت و هراس و حفاظت خودت و مالت و درس‌ازمان مثل هم اندیشه‌ات را بنمایی. بوسیدمش و لاحول گویان راهی جلسه شدم.

شب عید

نمی‌توان نامش را خداحافظی گذارد. که جلسه‌ای بود کمتر از وداع و بیش از یک خداحافظی. رئیس جلسه بمناسبت نوروز به‌هیات نمایندگی ایران تهنیتی گفت و از مشارکت صمیمانه‌ی آن‌در این امر علمی تشکر کرد. در ساعت آخر جلسه از آن هیات سه نفری من بودم. و از خاتم می‌پرسیدم اگر نوروز است پس چرا اثر و نشانی از کنسول و رئیس هیات دائمی نمایندگی ایران درس‌ازمان ملل در میان نیست. مگر نه‌بلانسیست ما از دو هفته قبل از حرکت معرفی شده بودیم. مگر نه‌در نیویورک در همان موقع ده‌ها نفر چون من بودند. و شنیدیم که دانشجویان را در آن شب محفل و جشنی بوده در یکی از هتل‌ها که بدبختانه همراهش را بلد بودم و نه‌جایش را می‌دانستم و نه‌کسی را داشتم که به‌گردنش آویزم. شب عید را به‌قدم زدن در زیر باران و مه که برترین لذت را در آن می‌جویم گذراندم و سپس تلفنی زدم به‌تگزاس که شادپاشی به برادرانم گفته باشم و چه شادی بزرگی به‌من دست داد. خاصه که تلفن به‌قیمت آب خوردن همه‌جا هست و از هر فاصله‌ای صدا خوب و رساست. من نمیدانم آنها که آدا‌های امریکائی را وارد مملکت ما کردند و روی آن دکانها ساختند چرا تکنیک و فن امریکائی را با این مردم زحمتکش آشنا نمی‌کنند. کسی تا آنهمه بلا از تلفنهای تهران نکشیده باشد نمی‌داند که این فن و تکنیک که در امریکا واقعاً به‌خدمت مردم و همه‌جا چون هوا در اختیارت است چه نعمت بزرگی است. درود به‌کوشندگان و پژوهندگان راه علم و آنها که نامشان را مردم نمی‌دانند اما از خدمتشان بهره‌مندند.

عینک

خیال سرشب عید و تنهایی کمی خاطر من را آزرده و بی توجهی‌ها را به‌ریش گرفتم. همین موجب شد که عینک را از پریشان‌حواسی جا گذارم. جز دو روز بعد آنرا نیابم.

وقتی بود من همه‌جا می‌خواندم، پیاده و سواره، نشسته و ایستاده، توی اتوبوس و زیربازارچه و درخزند مدرسه و خیابان دانشگاه، توی صف نانوائی و سینما مردو. اما دو سال است وقتی عینک را نزنم ذلیلیم، ذلیل حروف چاپی که مرتباً هم ریخته می‌شوند و باید که بشوند. یادم هست آنوقتها تا استاد عینکی‌ام عینکش را از جیب درآورد و برپینی میزان کند که نامی را بر نقشه‌ای بجوید من یافته بودمش. اینک خود به آن روز افتاده‌ام مع هذا پیری که لابد درمن از سه چهار سال دیگر شروع می‌شود همچون خزان در چشم من دل‌انگیز است. و من ابداً نمی‌خواهم که روزها برگردند. کافی است دانسته‌ها را قدر بدانم.

روزی که برای بازیافتن عینکم به سازمان ملل و همان اطاق کوچک کنفرانس که میزش متصل و مستطیل و دورتادور بود رفتم احساس کردم یکجا چون تکه‌ای از این بنای عظیم و بدسپیک کنده شده‌ام و دور دیوار بیگانه است. دیگر آن بحث‌ها نبود و در آن اتاق عینک من بود و عینک من خفته در جلدش و مستخدمان در بند تدارک کنفرانس دیگر که حتماً با کار ما ربطی ندارد. اگر صدای آشنای کریستوفر نبود غمناک از دربیرون می‌رفتم و بگویم که خنده‌ی نگهبان و سؤالش که چرا به سفر نرفته‌ام کمتر از آن ندا در گویشم اثر نکرد.

تالار و راهروهای سازمان پر بود از دانش‌آموزانی که پادبیران خود به تماشای این کاخ ملل آمده بودند و من احساس کردم آنها همه به‌تازما به امر سازمان ملل و سروسامان‌دادن‌کردن زمین خواهند رسید. گامشان بر چشمان باد.

پای آسانسور، توی رستوران و کافه‌تریای طبقه‌ی چهارم، توی اتاقها و راهروها هر که را خواستم دیدم و خدا حافظ گفتم. هنوز آخرین نگاهی را که به‌قالی زیبایی که ایران هدیه سازمان کرده و

به‌دیواری آویزان است می‌توانم تحلیل کنم توگوئی بعد از آنهمه
خداحافظ گفتن این تنها آشنایی بود که به‌من سلام می‌گفت و نشانی
بود از خانه‌آرایی و بازآمدن.

* * *

نیویورک را دوست دارم

نیویورک را دوست دارم. این‌را بعد از یک محاکمه‌ی دوازده
ساعته که خودم از خودم کردم دانستم. بعد از آنهمه که از نیویورک
گفتم شما باید بدانید که من نیویورک را همچون هر نقطه‌ی دیگر
از زمین دوست دارم. اما نیویورکی را که من دوست دارم مظهر
یک تلاش عظیم انسانی است. بی‌تردید این ملت مهاجر (بقول
جان‌اف‌کنندی شهید) خصوصیتی ستودنی دارد. بلند نظر است و
شهیم و هر چیز را به‌دستش دهی آنرا به‌حد و نه‌به‌حدش می‌رساند.
برای من ابداً مهم نیست که فورد که بود و راکفلر که؟ و جانسون
چه‌پایه خدمت نکرد و فلان چه پایه صلحدوست است. من این را
معتقدم که این ملت شجاع و شهیم و بلندنظر مسائل داخلی خود
را حل خواهد کرد و امریکائی سخت امریکائی است و آن مردم
مهاجر امروز دیگر ملتی شده‌اند نه‌روی کاغذ و نه‌در سخنرانی و
خطابه و کتاب، بلکه در عمل.

نیویورک مظهر همین ملیت است که تمام فرهنگ بومی و
مهاجرتی و جهانی را یکجا در خود گردآورده که در مقیاس وسیع
باترکیبی تازه فرهنگ خود را بسازد. اینک که به‌این ایام می-
انحیثم حس می‌کنم از بس نیویورک را کاویدم به‌گردنش آویختم.
ای زمین چقدر ترا دوست داشتم. هرگز نشد که از یکی از
صورت‌های متجلی شده در افقها و مناظرت روی گردانم. همه‌جا برایم
دیدی و دوست داشتنی و پیروده است از نکاتی که عمری در
طلبش نهاده‌ام کم است.

و ای انسان بیافرین و ببین و بشناس و بساز. بیافرین
که تو پرتو خدائی. بر جزیره‌ی کاپری آن بدایع محسورکننده‌ی مراتع

و درختان و خانه‌ها و برقشم آن آب‌انبارها و بر جزیره‌ی مینو آن
نخلستان‌ها و کرمه‌ها و برمانهاتان نیویورک را بیافرین که همه
عظیم و زیبا و دوست داشتنی‌اند. همه کار زمین و از تواند .

* * *

مباد آنکه نیویورک را از نوشته‌ی من انگارید. که نیویورک
سر به‌تو دارد و من تنها برجستگی‌ها و برون‌زدگی‌های آنرا برنمودم.
میثاق من و او به‌سفر دیگر است. که امریکا بس وسیع است و باید
خار مغیلانش را به‌پا خلید و آنرا دید.

* * *

نودولتان

یکی از تحفه‌های امریکا بغل دست من نشسته و نمی‌گذارد
بالا کشیدن هواپیما را بفراز ابرها تماشا کنم. لعبتی است از
کشور عربستان سعودی با موهایی بس بلند و مسورتی نیمه -
کوسه و شقیقه‌های تنگ و درازموی و چشمان تنگ و صورت
کشیده و پوزه‌ای باریک که موش‌خرماها را بهیاد می‌آورد. مدعی
است که مهندسی نفت را در اکلاهما تمام کرده و عازم وطن
است. من که باورم نشد بسکه سبک‌مغز می‌نماید و سبکسری
می‌کند. برمچ راستش ساعتی گنده با بند ساعتی قرمز و پهن و
برمچ چپش تکه چرمی بامیخهای فلزی چون تنگ خر رئیس-
العلماء. - در آن روزگارا که عالمان را رئیسی بود. یکدم آرام
نمی‌نشیند هدام در ورج و ورج است. نرخ سیگار و مشروبات
را خوب می‌داند اما وقتی با او از نطق نماینده‌ی هموطنش در
کمیسسیون حقوق بشر گفتم گفت: حوصله‌ی این بازیها را ندارم.
حق داشت یکساعتی که پهلویش بودم قطع یافتم که بیمار است
و از حدود اباطیل مجله‌ای و سرگرمیهای بچه‌گانه و ضبط صوتی
که با خود دارد برتر نمی‌تواند فکر کند. وقتی او را ترک می-

کردم و به جایگاهی کنار پنجره می رفتم دیدمش گوشی برای فیلم می خرید و کیف پرپولی را به میزبان نشان می داد.

لابد پدرش از آنهاست که با Pipeline سفر می کند. راستی چه می توان کرد برای ملی که پول بیش از مغز دارند و برنامه ی قابلی هم برای استفاده از این پول مطرح نیست؟ یک طبقه از بچه اعیان های نفتی کشورهای خاورمیانه عربی نفت دار در جهان پراکنده اند و هیچ هنری جز خرج کردن ندارند. به همت لیزانی نباید آفرین گفت؟

تا افق لندن

نیویورک با لندن شش ساعت اختلاف دارد. وقتی هشت بعد از ظهر از خاک نیویورک برکنی قاعدتاً جابجایی حدود دو بعد از نیمه شب به لندن رسی اما اگر اختلاف افق را به یاد آوری خواهی دید چرا حدود هشت و نیم صبح رسیده ای. لندن غربی تر است، بنابراین وقتی آفتاب غروب نیویورک را ترک کنی با نظر سرعت غول پرند هات طلوع آفتاب لندن را در اوج می بینی اما وقتی بر خاک می نشینی می بینی که در این فصل ساعتهاست خورشید طلوع کرده.

ابری به ضخامت یک کیلومتر در سه طبقه فراز لندن را گرفته معهذا در خود لندن دید کور نیست یعنی آخرین طبقه ی ابرها بقدر کافی بالا گرفته اند. فراز ابرها خورشیدی داشتم پر درخشان و آسمانی بس صاف و شفاف از آن آفتاب و آسمانها که هرگز در لندن توقعش را نداری.

امسال زمستان برای من از شهریورماه شروع شد و هنوزم که فروزدین است ادامه دارد. که بهر جا شدم زمستان بود و سردتر از پاریس، چه در داخل ایران چه در دو قاره ی دیگر که فرصت سفر افتاد. اینجا در لندن اگر امیدم به مساعدت هوا تنها بر عرض جغرافیایی استوار بود از شدت سرما بیم مرگ آزارم می داد اما من دل به این خوش داشتم که جریان گرم معروف به گلف استریم لندن را مطبوعتر از نیویورک میدارد. به این امید که زیر ابرها

روی زمین هوایی نه‌آنچنان سرد که نیویورک و حداقل بدون آن
بادهای صورت‌گزی مانهاتان دارم. پایین گرفتن هواپیما شایم
می‌کرد. همینطور هم بود و سایه‌ی ابر دمی ساخته بود و عدم
جریانی در هوا ایجاد کرده بود که برای من سرمای امریکا چشیده
مطبوع می‌نمود.

ناگهان یعنی درفاصله‌ی پیاده شدن و چمدان بازگرفتن تصمیم
گرفتم در لندن انگیز اندازم گرچه کنگر نخورده بودم. یادم آمد
که لندن زیباست و نیویورک نیست. یادم آمد که یکی از مشاهیر
بنام بکتر ساموئل‌جونسون گفته: «آنکس که از لندن خسته شود
از زندگی خسته شده است.» و من رفتم که خستگی بزدایم که
شلوغی هواپیما کلافه‌ام کرده بود. در تمام مدت پرواز نه‌توانستم
بخوابم که جانبود و نامیبینم که همه‌جا تاریک بود و نه‌بنویسم
که همسایه‌ای مزاحم داشتم.

ویژگیهای لندن مرکزی

هرچه کردم در بخش مرکزی شهر، اتاق‌نیافتم. مهمه‌ای بود
از مسافر خارجی و در هتلی در بیرون از این محوطه منزل گزیدم
به‌قیمتی بیش از نیویورک یا مختصری بالا و پایین. اما کمی
نامطبوع زیرا کهن بود و آراسته و به‌حرکت آسیب‌پذیر و تزئیناتش
دست و پاگیر. درجه‌حرارتی کمتر از آنچه می‌خواهی می‌جویی
که شوقاژ و آسانسور آن به‌قدمت بنای حداقل پنجاه ساله‌اش
می‌رسید. بعدها متوجه شدم که از این اتاق به‌اتاق دیگر درجه
حرارت آب تفاوت می‌پذیرد. اما چه‌دنگی و چه‌فنگی؟!

مستخدمین آراسته و مؤدب در هر قدم آماده‌ی کمک که یادم
آمد از هتل نیویورک که آب و برق و تلفن و شوقاژ و آسانسورش
در حد اعلای خوبی و مستخدمینش در کمال بی‌ادبی و توقع.
و این درست خصوصیت انگلستان است که فدای صنعت نشده و
همه‌جا انسان ارزش خود را دارد و صنعت و تکنولوژی جدید
خورم‌لت را نمی‌گیرد. لندن مرکزی از لحاظ جغرافیایی همان
پایین شهر نیویورک و امریکاست و همان چیزی است که من

بنام هسته‌ی اصلی و اولیه و بالاخره رحم شهر آنرا شرح کردم. نطفه‌ی لندن هم با کلیسای «وست‌مینستر» و بناهای دولتی اطراف، در یکی از مناسب‌ترین و پایین‌ترین بخش حوضه‌ی تایمز بسته شده و مراد از این حوضه منطقه‌ی پیش از مصب است که هنوز بندرگاه واقعی نیست، حوضه‌ای که حوزه‌ی جمعیت شده و ظهورش به‌خیلی‌پیش، به‌عهده‌ی که لندن‌ها رومی‌اند می‌رسد. و گویا این کلیسا قدرت مقابل ارکان دولتی (مینیستری) بوده.

به‌لندن که رسیدی اگر مستقیماً به‌وست‌مینستر بروی و از آنجا به‌برج پانصدپائی پستخانه مبارکه صعود کنی کلید فهم‌قلمرو وسیع جغرافیایی لندن را یافته‌ای. که امروز این شهر وسیع‌ترین پایتخت و شهرهاست و با پرسه زدن و حتی یکچند سفر سرتا-سری شمال به‌جنوب و شرق به‌غرب محالست چیزی از آن سر درآوری. وانگهی بالای این برج رفتن خود به‌معنی پرده از رخسار عروس لندن گرفتن است.

شهر در مرکز خود تمام اصالت خویش را حفظ کرده. خیابانها بهمان تنگی قدیم و بناها هم تنگ ولی بهم نچسبیده و بلوک - بلوک، منطقه تپه‌ماهوری بسیار نامحسوس و کم‌شیب و خیابانها و کوچه‌ها کمتر تشکیل زوایای قائمه داده و چون شهرهای ازپیش‌اندیشیده و یا تازه‌بنوران رسیده و با شهرکهای نظامی حالتی شطرنجی دارند. نمی‌دانید بعد از دیدن نیویورک و سرو کار داشتن با آن شطرنج خیابانها و کوچه‌ها و نامهای عددی یادآور دوصفر هفت‌شان چه‌لذتی به‌انسان دست می‌دهد از دیدار کوچه و خیابانهای لندن که درهرجهت جغرافیایی کشیده و نامشان ملهم است از شخصیتی و واقعه‌ای و خلاصه فرهنگی و تاریخی و تمدنی.

از فراز برج، همدستی ارتفاع ساختمانها را حس می‌کنی که نگذاشته‌اند از پنج طبقه درلندن مرکزی بالا رود این درست نقطه‌ی مقابل نیویورک یا بعضی شهرهای نو و نوار دیگر است که در آنجا مرکز شهر تا صدوبیست طبقه آسمانخراش ساخته‌اند که کار داریم و وزارت خانه‌ها و ادارات باید در مرکز شهر توسعه‌یابند. تمام آمد از وزارتخانه‌های خودمان که در مرکز تهران روز



بروز بلندتر می‌شوند و مرتباً هم جا کم دارند و حالا به‌فکرند شعبه در شهر نفت بپا کنند. این چه مکانیزم و طرز عملی است که وزارت کشور انگلستان در مرکز شهر همان که بوده هست و توسعه‌ای هم اگر لازم آمده این توسعه منجر به ترک بنای اصلی و یا ویران ساختن و از نو ساختن آن نشده است (رجوع کنید به سرگذشت بنای وزارت پست و تلگراف، وزارت کشور و شهر - داری خودمان... و...) از آن بالا تو می‌بینی که قلب لندن سالم است و مردم اعصابشان را روی مراجعه به یک ساختمان ویران نمی‌کنند و آنکس که طرح برج لندن را ریخته بایک تیر ده‌ها نشان زده است. که لندن برجی حسابی برای صعود و بهره‌وری از مناظر و ایجاد دکل تلویزیون و توسعه‌ی مخابرات جدید نداشت. این تپه چیلتون هم با آن دوری و مختصر ارتفاعش هرگز جوابگوی ارتباطات و توریسم نبود و چه پولی بجیب سرازیر می‌کنند از بیابان این برج و رستوران و آسانسورش. اگر خریدی نکنی و به‌ناهار می‌روی و تماشایی بسازی حدود صدویست تومان خرجت می‌شود. تازه بشرط آنکه قبلاً جا نگهداری کرده باشی. اما همان بهتر که از خیر رستوران و ناهار گران‌ش بگذری و بلیط آسانسوری به‌کف آری و صعود کنی و عالمی را تماشا کرده و برگردی که خرج کردن در دیار غربت آنهم در این قبیل شهرها انتها ندارد هرچند هم از جامعه‌ای مصرف کننده باشی.

در بیرون لندن مرکزی تا حومه و تپه‌های دوردست که معمولاً در افق مه‌آلودش محوند جسته گریخته بجنه‌ی بلند آسمان‌خراشها هویدا می‌شوند، یکیشان را در نزدیک شهر دیدم که یکسال ونیم است تمام شده و خالی مانده که قریب یک میلیون ونیم پوند اجازه سالانه می‌طلبد. ترسم از اینست که انگلیسی‌ها معطل کنند و آخرش هم آنرا به یک امریکائی اجازه دهند. این تراشه‌ی آسمان‌خراشها افق را برهم نریخته اما تباین و تضادی باشهر و بناهای آن دارد. غالباً هم از آن کمپانی‌های بزرگ‌اند.

معهذا لندن هرگز به‌سرنوشت نیویورک دچار نخواهد شد. که اینجا نه آن جنون وجود دارد و نه آن روحیه‌ی جسور و نوساز. مهمترین خصیصه‌ی بلوک‌های خانه‌ها در لندن مرکزی، سر

به بیرون داشتن ورخ به معبر دادن آنهاست. قطعه زمینی که دور آن رو به بیرون (مثل خانه‌های جنوبی ما) ساخته شده و بخش داخلی کم تزیین و از آن استحفاظات خانه است و جبهه‌ی خارجی آن همه‌جا زیباست. به این ترتیب حتی قطعات به عرض پنج و شش متری هم خوب و زیباست و کم‌نما نیست.

«تیمز» در آن موقع که دیدم کم‌آب و آرام می‌رفت و رنگی تیره داشت. این همان آب مقدسی است که در ایران بین عوام و خواص آنهمه شهرت سیاسی دارد. آیا این تنها رودخانه‌ی سیاسی جهانست؟

برحاشیه‌ی تیمز در لندن مرکزی قدم که می‌زنی گویی یکی دو قرن قبل است. همان طمانینه و آرامش و حال آنکه در کنار هودسن نیویورک هنوز ننشسته قایقها و بارکشها در سطح آب و ترن زیر رودخانه و اتومبیل‌های حاشیه‌رو و اورکرافت‌های بالا و بر سطح رود و سایه‌ی آسمان‌خراشها آرامت نمی‌گذارند.

از برج که پایین آبی دوری می‌زنی به دلخواه در لندن مرکزی کلیسا و پارلمان و پل‌ها و کاخ شاهی و مراسم تعویض نگهبانان و نظایر آن- که لابد هزار بار شنیده‌ای و عکس و تفصیلاتش را دیده‌ای. در میان این تشریفات تعویض نگهبانان کاخ شاهی چیزی که به چشم من تازه آمد این بود که در بیرون هجوم و هیجانی دیدم که از درون نیز مرئی بود یعنی پشت پنجره‌های کاخ نیز ساکنان به تماشای خلق‌الله آمده بودند و به خود گفتم که غرض تماشاست حال چه از بالا و چه از پایین. همه برای هم‌تماشایی و موضوع تماشا هستیم. روز قبل پرنس در میدانی از شهر با خواهر و دوستش ظاهر شده و رقصیده بود که چه غم دیوار امت را...

نظمی انسانی و علمی در لندن با هم تلفیق شده و تو بهر حال نه‌دست و پایت را گم می‌کنی و نه آرامش ترا رها می‌کند. ابداً دستپاچه‌ی وقت نیستی و فرصت برای همه‌ی کارها می‌یابی. معتقدم که این اثر طرز تلقی مردم از صنعت است که آدمها صنعت را به خدمت گرفته‌اند و نه برعکس. انسان برده‌ی مترو و اتومبیل و ترافیک نیست و به عکس راهش را می‌رود و از آنها هم استفاده

می‌کند. چیزی که دیده نمی‌شود همان تراکم بی‌حد، مرادم آدمها و اتومبیل‌ها در یک محل خاص است. نمی‌گویم که در بعضی ساعات روز عبور با اتومبیل مشکل نمی‌شود اما من ندیدم ایجاد مسأله کند. مهمه و سرسام و ارتفاع بیش از حد بناها حوصله را ازت سلب نمی‌کند و فرصت داری که این مغازه‌های زیبا، نه تنها ویتترین‌دار را بررسی کنی و مثلاً خیابان آکسفورد و شارینگ را به‌خاطر همه چیزش بدقت و ارسی نمایی.

در پی‌گادلی همه‌ی مظاهر منفی تمدن کنونی جهان را می‌بینی: رقص و موی بلند و موزیک تند و کافه‌های زیرزمینی و کتابفروشی‌های خاص و غیره. اما من در این محل همان اندازه آرامش دیدم که در جاهای دیگر.

از خصوصیات آنی که بر تو اثر می‌نهد ادب مردم است. هر چند بار در روز که آنرسی را بپرسی حداقل دوسه نفر به‌کمک می‌آیند. این آن چیز است که در شهرهای صنعت‌زده و خودبین رواج نیست و چه نفرتی می‌کارد در دل مرد مسافر. حداقل بده کتابفروشی عمده سر زدم و همه شلوغ بود و دویست متر آنطرفتر سینماها و کافه‌ها شلوغ‌تر از آنها نبودند و به‌رحال در لندن بین موزه و کتابخانه و گالری‌ها تعادلی حس می‌شود. این تعادل را من در پوشش هم دیدم و بسیاری از مدها که منشأش لندن بود در لندن متعادل‌ترشان یافتیم. در رفتارشان نیز، نه متلک‌گویی و شانه‌بالا اندازی پاریسی را دارند نه سربهوایی رمی‌ها را و از بی‌اطلاعی و بی‌اعتنائی ناشی از کم‌فهمی نیویورکی بسیار به‌دورند. جایی که به‌زعم من فرد مورد شتم و ضرب جمع نیست و دستگاه حکومتی بسیار تلاش دارد بر اینکه فرد خود را حکومت‌شونده حس نکند. و عجب زیرکانه راهش را می‌رود. مدرسه‌ی خاص رجال را برگوش وست‌مینستر دارد و متوجه هم هست که دانشجویان به‌خاطر پرونده‌های محرمانه‌ی تحصیلی‌شان که محتملاً مورد استفاده‌ی بعضی مقامات است و شاید شیطنت‌هایشان شغل آینده‌شان را به‌خطر اندازد، اعتصاب و های و هو کرده و می‌کنند. اما دیدم بسیاری از دانشگاہیان را که خبری از این مقوله نداشتند که تنها مرجع خبرساز دانشگاه نیست.

در لندن نوعی نهضت تزئینی بنام پاکسازی جبهه‌ی خارجی بناها از دوده‌های قرون شروع شده این نهضت به‌کاخ بوکینگهام هم کشانده شده، شاید هم از آنجا شروع. به‌رحال برای اول بار بدنه و جدار خارجی بنا را که از سنگهای آهکی است می‌تراشند. همین‌طور دیگر بناها و وقتی که می‌بینی بناهای پاکشیده از آجر قرمزاند تعجب می‌کنی که دوده قبلا چگونه آنرا به‌رنگ سنگ سیاه درآورده بود. معذا اگر بر آنها رنگی نزنند گل‌وفل خواهد بود و نازیباست. آیا انگلستان به‌راهی تازه می‌رود؟ آیا نوجوئی و سنت‌شکنی جوانان بزرگترها را وادار به‌خروج از صف اعصار و قرون خواهد کرد؟ درست است که در پیکادیلی همان اداهای کریشنائیگری و هندی و هیبیسیم و آثار خفیف سافیسیم را می‌بینی اما فراموش‌نکن که محالست در چهره‌ی سیاهان و هندیها اثری از عقده‌ی حقارت ببینی. همچنین آن بی‌هدفی و سربه‌وائی و خودفروشی و سبکسری در چشم جوان دخترانی که در هرکوی و برزن روان می‌بینی دیده نمی‌شود. نکند اینها همه که من در این سالها شنیده‌ام از مقایسه‌ی لندن حقه‌ای باشد زیرسر مقامات برای جلب توریست، که بعید نیست و نکند انگلستان که بدنام استعمارطلبی گذشته و حالست به‌خاطر شیطنته‌هایش هنوز باید بخورد؟ نه‌هیچکدام، لندن یک‌زندگی داخلی دارد که منعکس‌کننده‌ی سیاست خارجی انگلستان نیست و من می‌دانم انگلیسی که در بریتانیا زندگی می‌کند باآنکه ما دستش را در آستین بعضی عناصر مثلا در خلیج فارس دیده یا می‌بینیم فرق دارد. اما من فعلا مسافرم و تماشای بهتر که رها کنم.

احساسی از دانشگاه

سری زدم به‌دانشگاه لندن و روز بعد، هم‌غذاشدم با دانشجویان ایرانی و هندی و استرالیایی و یک معلم تعلیم و تربیت که مایل است میان حرکت ماهیچه‌های صورت ما و زبان و تلفظ مان رابطه‌ای بیابد. این یکی را گذاشتم بحال خود چون دانستم که زیر این تمنا‌ی علمی‌اش میل تیگری نهفته است، میلی به‌دیگری که شک داشت

نسبت به او و نمی‌خواست آنی ارزش منفک شود. رفتم به سراغ دیگران که بحث‌هایی جدی داشتند و لذت بردم که در محیط دانشگاهم و هنوز دانشجوی دانشجویست و جوینده‌تر از ما که ظاهراً بوسیده‌ایم و کنار گذارده‌ایم.

غذا ساده و ارزان و خوب و کافی بود برای عالم دانشجویی. برای آنکه در این دانشگاه دانشجوی باشی به تفاوت و به حسب سبب درسیات چیزی بین هفتصد الی دوهزار و پانصد پوند باید پردازی. پس از نهار به کتابخانه‌ی قسمت تعلیم و تربیت روان شدم.

در محوطه‌ی پنجاه متر مربعی قریب یکصد نفر کتاب می‌خوانند نه صدایی و نه ندایی. می‌دانستند برای چه آمده‌اند. گاهی هم حرکتی و صوتی و صدایی بود اما کس را آزار نمی‌رساند. گویی هوای مرطوب و کف و دیوار چوبین اتاق، انعکاس را می‌کاست. یا آنکه دنیای درون هرکس چنان سرگرم کننده است که برایش مهم نیست در یک‌متری او چه می‌گذرد. به این ترتیب نیم‌روزی سرآمد و به دیدار یاری قدیم که دوستدارش بودم شتافتم و آن «بریتیش میوزیوم» بود و کتابخانه‌اش.

موزه‌ای بزرگ اما...

درون این ساختمان کهن همیشه دو احساس متضاد به من دست می‌دهد. احساسی روحانی و سخت فتوح بخشنده، از آن وقتی که به سالن مطالعه می‌روم. که هیچ‌جا در چشم من زیباتر از آنجا و دلچسب‌تر از آن نیست و احساسی از آن وقتی که به موزه می‌روم و آنهمه اشیاء عتیقه گردآوری شده از سراسر عالم را می‌یابم. مقدمتاً بگویم من با جابجا کردن آثار بدست آمده از حفاریها مخالفم نه تنها از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر حتی از شهری به شهر دیگر.

آثار باستانی باید در همان نقطه‌ای که پیدا می‌شود نگهداری شود و اگر خیلی اشکال دارد در نزدیکترین شهر به آن نقطه. این نشده که ما سرزمینهای تاریخی که بستر تمدنها بوده‌اند از هستی

و میراث خود تحت عنوان حفاری از طریق عقد قراردادهایی حداً اعلیٰ پنجاه پنجاه ساقط کنیم و آنها را مثلاً از مکزیکی یا کلدی ببریم به لندن و موزه بسازیم.

در مملکت خود ما رعایت این نکته موجد ثروت و رونق اقتصاد تورسم خواهد شد. نگاه کنید به تپه‌ی سیلک که آنهمه اهمیت به آن نسبت می‌دهند و یا تپه‌های تازه کنده و همین قیطره، تا احساس کنید که هیچ فرقی ندارد با دیگر اراضی غیرتاریخی و صرفاً جغرافیائی. شخص از کنار آنها می‌گذرد و آنها را بی‌برگ و نوا می‌یابد حال آنکه این نقاط واقعاً سرشار و غنی و ثروتمندند و این ما هستیم که برای تجمل، ثروت آنها را به مراکز قدرت منتقل کرده‌ایم. این حرکت، انسان را یا پولهای می‌اندازد که از اطراف دنیا در بانکهای سوئیس و لندن و آمریکا ذخیره می‌شوند که نقل اشیاء به موزه هم دست‌کمی از آن ندارد.

من نمی‌دانم راهش چیست اما میدانم که می‌شود قانونی جهانی گذراند که اشیاء باستانی جز در موزه‌های محلی نباشند و شاید یونسکو باید پیشقدم شود.

زیر و بم قضیه را هم می‌فهمم با تمام مشکلاتش باید مبارزه کرد. اگر موزه‌ای همت دارد، نسخه‌ی بدل فراهم کند و از قاچاقچیان هم چیزی نبرد.

در تالارهای متعدد موزه لوور و بریتیش میوزیوم بارها این احساس به من دست داد. از متروپولیتن نیویورک حرف نمی‌زنم که ادا درآورده و باید برود براه خود وگرنه به این دوتا که سهل است با هیچ موزه‌ی مهمی همسری نخواهد کرد.

اشیاء عتیقه را ما برای چه نگه می‌داریم؟ قطعاً نود درصد قصد آموزش داریم و برای آموزش همان تهیه‌ی نسخه بدل‌سازی را آزاد کنید البته در قلمرو موزه‌ها و نه تنها در دنیای تجارت اما اصل شیء را در محل بگذارید که ثروت هرناحیه از آن همان ناحیه باشد.

غیر از مستخدمان و نگهبانان مطلع و با ادب در این موزه عواملی هست که ترا برای ادامه‌ی کار مطالعه و تماشا و برانگیختن حس کنجکاری تشویق می‌کند. و آن عدم وجود ورودیه و معرفی‌نامه و غیره است. همینکه حس کنند تواهل دردی تا مرجا ممکن شود

کمک می‌کنند و من این بار تنها بانیشان‌داسن گذرنامه‌ام به‌رجا که خواستم رفتم. اشیاء موزه انصافاً خوب نگهداری می‌شوند و اینرا در قیاس با بعضی موزه‌های خودمان از جمله آن یکی که در دل پرسپولیس و دیگری در بغل شوش ساخته‌ایسم و بسیار هم خوب عمل کرده‌ایم می‌گوییم.

موزه بسته شد و من پرسرسنگی و شاید سکوتی بر دروازه خروجی نشست‌ام به‌یاد میرزاده‌ی عشقی افتادم که در آغاز سه تابلو معروفش برسر سنگ نشستن و اندیشیدن را اشاره کرده.

اندیشیدم

اندیشیدم به‌کوشش خلاق درطول تاریخ ازبومیان استرالیا تا تاگاگارین و آرمسترانگ... از اولین سازمان‌دهندگان تا آنها که اینک مشغول این‌کارند و دیدم چه سیل سازنده‌ایست نیروی تفکر انسان. دانش‌آموزان از در موزه خارج شده به منزل می‌رفتند. سیر و پراز تماشای قرون و لابد ساعتی بعد سر میز شام با پدر و مادر، از آنها که در موزه دیده‌اند صحبت می‌کنند. دیدم چگونه انسان می‌سازد خودش را، محیطش، کودکانش، و نسلهای بعد در بعدرا که هنرهای آن افریقایی و بومی سرخپوست و ایرانی فلات - نشین امروز نمرده و خود آنها هم نمرده‌اند. تمام رموز صنعتشان درخدمت ماست حتی خرهمهره‌سازها شاید که مصنوعاتشان گردن - آویز زیباییان فرنگ و شرق و غرب است. - که یک گروه بچه‌مدرسه‌ای فرانسوی در رسیدند شلوغ و شلوغ جداقل دمبرابر گروه قبلی که انگلیسی بودند سر و صدا داشتند. دیدم اساساً فرانسوی شلوغتر و پرهیجانتر از انگلیسی است. انگلیسی از درون جوشش دارد چون خم می و به‌ظاهر مهر برلب زده خاموش می‌نماید اما فرانسویها چون چنگ پرخروش‌اند و مترنم. اندیشیدم که این پدیده‌ی کف نفس در مردم انگلیس تا چه حد سازنده است دیدم اساساً کاشتن کف نفس در ذهن بچه لازم است چرا که تمام گرفتاریهای ما از عدم کف‌نفس به‌موقع است. اگر هرچیزی جای خود بروز کند ترتیب و تعلیم به‌هدف خود رسیده است. من‌باید

به‌بچه‌ام نظم و سپس به‌دنبال نظم کف‌نفس بیاموزم و تو نیز.
آنگاه خواهی دید که چگونه عصیان بی‌جهت بروز نمی‌کند.

این ناآرامی مردم عادی آمریکا در چشم من، مخلوق یک اقتصاد بی‌هدف است یا بدهدف. نمی‌خواهم در این نوشته محافظه‌کاری انگلیسی را تلقین کنم و نمی‌گویم که طبقات تربیت شده‌ی دیگر کشورها چنین نیستند. اما می‌خواهم بگویم که تعمیم کف‌نفس در این دوره که وانفسای مصرف است و فقط فریاد غرایز جنسی را در جراید و تلویزیون‌ها بگوش و چشم می‌رسانند، بهترین وسیله‌ی مبارزه با اقتصاد هار و بی‌هدف است. من با آن شعار معروف که‌بگذار بچه هرکاری خواست بکند مخالفم. اما موافقم که بچه را یاد دهیم سخت حقوق خود را بشناسد و از آن استفاده کند در ایران نه‌تنها بچه‌ها بلکه جوانان هنوز نمی‌دانند چه حقوقی دارند و غالباً از آن بدون تنعم درمی‌گذرند اینست که سرپیری کارهایی را که در جوانی نکرده‌اند هوس می‌کنند.

چند کتابفروشی را که می‌خواستم سر زدم و کتابی نخریدم زیرا که همه را می‌توان از ایران سفارش داد و ریال داد به‌جای پولند. اما کتاب آن زن محترم که راجع به اصلاحات ارضی ایران نوشته گران بود و نایاب، نفهمیدم چرا؟ سفارش دادم و سپردمش به‌خدا.

و بعد در شهر

ساعتها به‌اتوبوس‌سواری گذراندم، در اوقات مختلف که‌رنج مسافران را دریابم. کمی گران می‌نماید اما ارزانتر از متروست و من نشانی ندیدم از بی‌نظمی و دهموا، چرا از آن چیز مشترکمان نفویسم: فریاد پارکابی که آن بالا نایستید و بیایید پایین. در این اتوبوس‌های دوطبقه‌ی لندن که ما هم از آنها خریده‌ایم درس عبرتی برای مسئولان اتوبوس‌رانی ما وجود دارد. و حتی برای رانندگان ماکه به‌همه چیز کار دارند جز به رعایت حال مسافر که واحدند و با شرکتی واحد. به‌رحال لندن مرکزی، سهم خود را^۱ در امر ترافیک تیغه کرده و موفق هم شده است.

از من توقع نکنید که از هایپارک و قرونبیل‌های نپخته‌ی جوانان که تنها راه به‌دنیای غرایز سرکش و تلطیف نشده جسته‌اند سخن گویم. این برای من مهم است که فضای سبز در شهرهای بزرگ چه‌نقشی دارد در سلامت روح و جسم مردمش، و اگر تهران در هر محل فضائی سبز دست‌سکنی خود ندهد با آن هوای خشکی که ما داریم عصبانیت شهری به‌حد اعلا می‌رسد. یادم آمد که مردم ما بقول رفیق «امیری» برای سیزده‌مدر کردن به‌آبنمای پیسی‌کلا هم می‌روند! آیا توسعه‌ی فضاهای سبز کم وسعت اما متعدد در تهران مشکل است؟ به‌نظر من ابدأ. نهایت‌آنکه اعتقاد باید داشت. مثلاً چرا خانه‌های کوچک کلنگی را نخریم و تبدیل به فضای سبز نکنیم. مگر حتماً باید وسیع باشد. حداقل فضایی آزاد که می‌توان به دست مردم محبوس در اتاقهای کوچک داد. و برای این دیوارهای جسیم و طویل تهران رفته‌رفته با امنیتی که هست و قطعاً روزافزون خواهد شد باید فکری کرد. که طلایه‌ی آنرا دیده‌ایم و پیروزم از آب درآمد. آزمایشی بود که دولت کرد و ملت مسرور شد.

در مقابل بعضی شهرها و مخصوصاً نیویورک که بنادر آن به‌صورت ماده غالب ساختمانی و شهر به‌صورت یک شهر آهنی درآمده لندن از این‌نقطه‌نظر هنوز شهر سنگها و آجرهاست. بناهای سنگی از سنگ آهک تراشیده و بنای آجری از آجرهای قرمز رنگ هردو در مقابل دود و دمه‌سیاه می‌شوند این سیاهی یکی برزمینه‌ای سفید و دیگری برزمینه‌ای قرمز منظره‌ی جالبی می‌سازد که حتی بعد از پاکسازی، نما اثرش محسوس است. و این سنگها و آجرها به‌انسانی ماندن چهره‌ی شهر و تبدیل نکردن آن به‌یک غول بسیار مؤثر است.

لندن ظاهراً به‌سختی تسلیم قدرت سرمایه و تکنیک شده و من گمان می‌کنم که حتی سرمایه‌دار انگلیسی در لندن به‌هر قیمتی شهر و سخن شهری خود را نمی‌فروشد و دیده‌ایم که این مردم در بیرون مرزهای خود در آن‌سوی دریاها هم وقتی به‌استعمار می‌روند، به‌مقتضیات جغرافیایی محل فراوان اعتنا دارند اگر باور ندارید به‌سبک خانه‌سازی آنها در همین خوزستان خودمان توجه و آن

را با آنچه دیگران در همانجا ساخته و می‌سازند و یا حتی خودمان به تبع از مد در تهران و در شهرستانها هم به تبع تهران ساخته‌ایم مقایسه کنید. و پناه ببرید به خداوند از شر مردمی که مایلند پول و تکنیک را همه بر مقتضیات جغرافیایی محیط تحمیل کنند و نمی‌توانند. یادم آمد که ما چه دست به کلنگمان خوینست و بنام آبادی و نوسازی چه زود به جنگ محلات قدیمی خود می‌رویم و فوراً آنرا تبدیل به خیابانهای راست روده می‌کنیم. در اینجا هیچ محله‌ای را واقعاً دگرگون نساخته‌اند و اصلاً شوکت شهر هم در همان صورت تاریخی آنست.

در لندن اساساً خبری از چهارراه به آن صورت که در تهران و نیویورک می‌شناسیم نیست و اگر توجه کنیم لغات میدان و میدانک و سوک در لندن رایج‌تر از چهارراه است.

از برخورد خیابانها حتماً نباید زوایای قائمه بوجود آید و این کاری که ما در تهران می‌کنیم یعنی محو عوارض جغرافیایی و تراشیدن تپه‌ها همیشه درست نیست. چرا عوارض زمین را حفظ نکنیم؟ خود این پست و بلندها به شهر خصیصه می‌دهد.

در مورد نوسازی محلات هم می‌توان صورت و سیما را نگه داشت. باز یادم آمد از عودلاجان که چه جرف و سخنها سرآنست. و خوب بیندیشید که چه بلایی سرمحلات قدیم تهران و شهرستانها به عنوان نوسازی آمده است. بعضی شهرها از جمله شیراز را نمی‌توان بازشناخت؛

من توسعه را درست در سمت شمال آن می‌پسندم اما خراب کردن محلات قدیمی و از نو ساختن آنها به صورتی که اصالتشان حفظ نشود کاری است مستحق لعن.

اگر لندن، لندن می‌ماند هم‌ااش ناشی از قدرت مرحوم امپراتور انگلیس نیست بلکه در حفظ همین خصوصیات شهری و تاریخی و محلی است.

این نقشه‌ی شهر لندن را جلو رویتان بگذارید در محدوده‌ی قدیم و حومه‌ی شهر تقریباً به سختی می‌توانید جز یک دو چهارراه. بیابید و در تمام حوزه‌ی لندن همینطور. که شهر حوضه‌ای بوده و عوارضش حفظ شده اما من نمیتوانم عوارض طبیعی کرج یا

تهران چرا محترم داشته نشده و ما چطور شد که در شهرسازی
مقلد ابتدائی‌ترین حالت شدیم و چطور در این قسمت امور دیگر
را مثلاً فضای سبز را تقلید نکردیم.

ایفست که شهر بامبدل بنگاههای معاملاتی می‌شود که
قناس دوست ندارد و زمین چهارگوش آسان به‌خريد و فروش
می‌خواهد.

ایفست که مهندسان شهرسازی نقشی ندارند زیرا این قبیل
نقشه‌دهی از عهده‌ی هرفردی ساخته‌است. بهر حال آینده‌ی نزدیک
چنین نخواهد ماند و شمال تپه‌ماهوری تهران عوارض طبیعی خود
را برسیمای شهر تحمیل خواهد کرد و چنین باد.

چپ رانند و...

می‌دانید در انگلستان از چپ می‌رانند، بخلاف بس کسان،
من معتقد نیستم که این کار غلط است.

اساساً از یکسان کردن مردم شهرها و استاندارد کردن هر
چیز باید رمید. چرا هر شهری خودش نباشد مثل هر آدمی، اما
وقتی این شهر یا این آدم خواست در رابطه با دیگران باشد همان
بهتر که در زمینه‌های مربوط قوانین عمومی را رعایت کند.

من معتقدم که انگلستان باید آمار خود را به سیستم اوزان و
مقیاس «متریک» که بین‌المللی شناخته شده است به دیگران بدهد
اما در داخل چرا برای خود از چپ نراند و سیستم اوزان و مقیاس—
های خاص خود را نداشته باشد. لندن از چپ می‌راند و می‌دانیم
که راست عمل می‌کند و ترافیک هم دردسری ندارد. جال من بیگانه
قادر نیستم در لندن رانندگی کنم، خوب، نکنم.

مگر من شناگر می‌توانم در تمام رودخانه‌ها یا آبها شنا کنم
و مگر اساساً انسان باید دانشی و تنی و روحی قابل انطباق با
شرایط هر شهر و هر دیار داشته باشد. معنی ادراک جهانی و
تفاهم بین‌المللی در استاندارد کردن آدمها نیست زیرا صنعت
تجاری یعنی صنعت اسیر تجارت، کفش و کلاه و لباس و همه چیز
ما را استاندارد کرده و با شخص مخالف است نفش در گروه—

بندی و طبقه‌سازی است وگرنه نمی‌تواند از I.B.M مدد گیرد و با کامپیوتر مشورت کند. این فرمایش ماشین است و تجارت و سود بی‌انتهای و اشتباهی کاذب سرمایه، اما صنعت باید به خدمت انسان درآید و لزوم ندارد سر و ته همه چیز را بنام استاندارد بزنیم.

انسانها می‌توانند همدیگر را دوست بدارند و در صلح بزنند و هرکس هم زبان خود را تکلم کند و لباس خود را بپوشد و با دیگری هم در رابطه باشد.

من استاندارد به معنی تعیین حداقل عناصر تشکیل دهنده را مثلاً در یک ماده غذایی می‌فهمم اما استاندارد سنن و ملیت‌ها و عرف و عادات را نکوهش می‌کنم. صنعت تجاری همه چیز را از دریچه‌ی «قوموبیلی» که ساخته و پمپ بفریزی که دایر کرده می‌بیند.

فکرش را بکنید اگر بنا شود از لندن یا نیویورک یا تهران استاندارد بی‌دست دهیم که به‌درد صاحبان صنایع تجاری بخورد چه بدبختی نصیب می‌شود، چیزی بدتر از شلوار جیمزباندی و تنبان جنگی مارشال «لی» که تن‌پوش بچه‌های ما شده. آخر این شلوار چه تناسبی با کار و شغل ما دارد که در کوچه و بازار می‌پوشیم؟ این لباس کار و رزم است آنهم نه برای ما!

اقتصاد مد

صحبت شلوار آمد یاد لباس و مد افتادم و بگویم که لندن در سالهای اخیر سخت سوراخ دعا را یافته و از راه مد و لوازم آرایش و ابزار موسیقی و ترانه‌سازی روی دست همه زده و حتی پشت پارمیس را لرزانده است. آن نشانی که بیتل‌ها گرفتند گوشه‌ایست از کل موضوع و اهمیت آن. یک روز مینی‌ژوپ و روز دیگر ماکسی و یک روز بیتل و روز دیگر مد هیپی صنعت تجاری را بسیج می‌کند. از حق نگذریم این لندن سنت‌گرا در این سالها خوب دست مردم جهان داده است.

درست است که نوعی اعتراض در گرایش مردم به این امور

وجود دارد اما این صنعت تجارت و اصلا تجارت است که آنرا توسعه می‌بخشد زیرا وقتی تولید به مقیاس وسیع و جهانی نشد مد ذلیل می‌ماند.

در کار تهیهی وسایل آرایش لندن بس جلوزده و تعصبی هم ندارد، می‌گیرد و تقلید می‌کند و می‌سازد. در کار لباس هم بهمین ترتیب مهذا لندن هنوز به مرغوبیت جنس احترام می‌گذارد و در مغازه‌های لندن شما اعتماد دارید به چیزی که می‌خرید. تا یادم است بگویم که ذوقی سرشار اخیرا در تزیین مغازه‌ها به‌کار می‌رود. آنها را زیبا و نه جلف می‌چینند.

با یکی از مردم لندن از مدسازی اخیر آنها سخن گفتم گفت مینی‌ژوپ که آمد دیدیم سرزمستانی بچه‌هایمان سرما می‌خورند پول دوا را دادیم پارچه‌بافها مهذا باید برای تابستان فکری کنیم. گفتمش وعده به تابستان باد.

شب...

دیشب بطرز وحشتناکی بیخواب شدم سرشب دو ساعتی خفتم و از نیمه‌شب ببعد بیدار ماندم، بیدار بیدار هرکه ماند... فرصتی شد که خواب لندن را تماشا کنم. اینطور که من دریافتم لندن حوالی دو ونیم بعد از نیمه‌شب الی سه می‌خوابد و هفت ونیم الی هشت صبح بیدار میشود. اما آرام به خواب می‌رود و آرام آرام برمی‌خیزد. بعضی محلات آن مثل پیکادیلی نمی‌توانند شب را اساساً زود بخوابند به خاطر نقش و طبیعت وظیفه و شغلی که به‌عهده دارند. اما این لندن مرکزی است و بیرون از آن، توآرامشی را حدود ساعت ده الی یازده ونیم بدست می‌آوری.

می‌ارزید که بیدار ماندم چون صبح درخشانی را دیدم که تصویرش را برای لندن به‌سختی می‌کنیم. در آبی آسمان هیچ چیز جز خورشید نیست و پرتو خورشید به‌روی زمین و بناهای شهری نم‌کشیده از رطوبت دیرین و باران روز قبل چه حظی به‌انسان القا می‌کند. من تمام خستگی و دردم را فراموش کردم و به‌پای طلب رفتم به بیرون شهر. خورشید همه‌جارا برق انداخته بود.

لندن پاکیزه و این پاکیزگی امروز محسوستر است .
در نیویورک آرزو کردم یک اتومبیل تمیز یک تاکسی پاک
و شسته شده ببینم و اما در اینجا محالست لکه‌ای بر بدنهی
اتومبیل‌های عمومی بویژه تاکسیها بیابی. در آن ساعت از صبح
که برخاستم تمام کارکنان هتل مرتب و منظم سرکار بودند و
تاکسی به راحتی مرا به بیرون شهر برد و سبز چمنی زمین و
آبی آسمان مرا صفا داد.

از سر هیجان ممکن است تن را بفرسائی اما وقتی می‌رسد
که دیگر بدن نمی‌کشد و تو درمانده می‌شوی. من تمام عمر تنم
را بقول ژید برای آرامش روحم آزردم. این هرگز تن من نبود که
روحم را می‌کشاند بعکس این روح من بود که چون ریسمان باد -
بادکی تنم را به این سو و آن سو مقابل بادهای حوادث قرار می‌داد
و برمی‌کشانید. دیشب هم از جمله‌ی آن شبها بود.

تاپاریس

هواشناسی خبر داد که طیرغم هوای صاف امروز موجی
از هوای سرد به زودی زود تمام اروپای شمالی را فرا خواهد
گرفت. هیچ نمانده از این زمستان طولانی به ستوه آیم. آخر وقتی
در اقلیم عرضی بیست و پنج الی بیست و هفت درجه‌ی شمالی
پرورده شوی تحمل بیش از سالی یکماه ونیم زمستان را نداری. تا
اینجا ممنون خود هستم که این شش ماه زمستان و این سفر از پاریس
مرا نینداخت.

به سرعت عازم فرودگاه می‌شوم تصمیم می‌گیرم بعد از چهارده
سال سری به این مستطال‌الراس افکار جغرافیایی‌ام بزنم، پیش از آنکه
چترسوما سراسر شمال را بپوشاند. من در این شهر نهم کرده‌ای
دارم و نه باز یافته‌ای و هرگز در صدد زیارت و سیاحت آن نیستم،
شما هم انتظار آنرا نداشته باشید. من می‌روم که ادای ادبی‌کنم
به مکتبی جغرافیایی که پرورده‌ی آنم و روزی با عنوان پرورده‌ی
عالی این مکتب در میان همگان شناخته شدم و این مدرک را من
هنوز به احدی نشان ندادم زیرا خود، دانم که نمی‌دانم.

سر راه به زوجی ایرانی که برای معالجه به لندن آمده‌اند و اینک راهی وطن‌اند برمی‌خورم از قرار رضایت کافی دارند از معالجات و نحوه‌ی پذیرائی در کلینیک‌ها و بیمارستان‌ها و تشخیصات و لاجرم به‌رضا هرچه خواستند دادند. چون پول را بگیرند بهتر است از خواندن و آخرسر هم گرفتن جان. آنها با ندانستن حتی چند کلمه زبان انگلیسی مدت سه ماه در این سرزمین درکمال راحتی زیسته بودند و معالجات لازم را انجام داده و رنج سفر و هزینه‌ها را بخاطر اعتمادی که دستگاه طبابت لندن ارائه داده و می‌دهد بجان خریده و به‌منت پذیرفته‌اند. اگر خوب حساب کنید هزینه‌ی معالجه در لندن خیلی بیش از تهران نیست. منهای رنجها، بی‌توجهی‌ها، سرم‌بندی‌ها، گندم‌گویی‌های طبیبانه و نازهای پزشکانی که نه بگذشته‌ات کار دارند و نه به‌آینده‌ات، تنها در فکر آن تو و خودند. طب حتماً باید در ایران ملی شود این دکان را برناطبیبان باید بست که بدجوری سوداگری به‌آن رخنه کرده است.

درد در ایران هرگز ریشه‌کن نمی‌شود. می‌آید و کنج بدنت لانه می‌کند و تو تنها آنرا آرام می‌داری و طبیبان تنت را سر می‌دانند درامیدبهبودی که نمی‌آید و زمان می‌گذرد و تومی‌فرسائی و درد دیگر می‌آید و کنار اولی لانه می‌گیرد و روزی که این کلکسیون تکمیل شد به‌رحال و سنی که باشی مجبوری یا روانه فرنگ و یا دیار نیستی شوی و آنوقت غزل تقدیر را همان طبیبان برای اطرافیان تو می‌خوانند و ادبی و تسلائی و جلب نظری از مشتریان بعدی.

می‌دانم همه می‌میریم اما قبول کنید ما به‌سبب روش غلط طبابت زودتر از موقع می‌میریم و به‌سبب روش‌های آزاردهنده‌ی اداره‌ی امور شهری و اساساً ضعف مدیریت بیش از اندازه زجر می‌کشیم. و ترجیح‌بند دعائیه را تکرار کنیم که: یا انقلاب اداری به‌فریادرس و نظام طبابت را هم با خود دگرگون کن.

صدایی پخته و رسا از بلندگوی فرودگاه لندن به‌زبان فارسی مسافران هما را به‌انجام تشریفات گمرکی و حرکت دعوت می‌کند و نیم‌ساعت بعد من قطعه زمین‌های کوچک زراعی را از آن بالا در

پرتو خورشیدی درخشان می‌بینم. قطعاً موضوع کوچک بودن قطعات اراضی زراعی در انگلستان جالب است.

کاش کسی آنرا در مقایسه با ایران مطالعه می‌کرد. این هست که مالکیت خصوصی در رابطه با کمی سطح کل اراضی در جزیره بریتانیا این پدیده را تا حدود زیادی باعث شده و سپس کشت بسیار متمرکز و از لحاظ اقتصادی بازار دم دست داخلی آنرا به صرفه مقرون داشته است. باید مطالعه‌ای، مقایسه‌ای، و تطبیقی بشود. در شهر کهایی که زیرپا دیده می‌شوند به خوبی همان قانون عدم وجود چهارراه در شبکه خیابانها و کوچه‌بندیهای آنها مسلم است. این هوای پاک چه کمکی می‌کند به دید من گوئی بانقشه‌ای به مقیاس یک دوهزارم سروکار دارم. نرسیده به دریای مانش پشت خط ساحلی بنادری را می‌بینم.

دریکی که از همه به دید نزدیک‌تر است ناگهان در قسمتی از خود خیابانهای موازی و چهارراه‌ها را با زوایای قائمه ارائه داشته که بی‌تردید نوعی عمران صرفاً صنعتی و مدرن است و محله‌ای مسکونی نمی‌تواند باشد، و این تکه از شهر چه در تضاد است با باقی آن.

به خط ساحلی و آغاز مانش که می‌رسیم ناگهان به یاد پیشانی دریابار گچی مقابل در خاک فرانسه و گشوده شدن جبهه... در جنگ دوم می‌افتم. چه جای پاهایی از حوادث بزرگ تاریخی در این یک وجب دریای مانش خفته است.

آسمان به ابرهای پنبه‌ای مزین می‌شود. زبانه‌ی خاکی ساحل انگلستان و حوضچه‌های بندری و اسکله‌ها زیبایی‌اند. آبی دریا در زیر و آبی آسمان در فراز سر. ندانم در کدامیک از این دو ابدیت و ازلیت بهتر نهفته است که یکی انعکاس دیگری و دیگری زاده‌ی آن یک است و شیار سفید گذر کشتی‌ها بر آب مانش فکرم را می‌پزند، در هیچیک از دریاها اینهمه کشتی در مساحت کم ندیدم شمردم از یک سمت هواپیما که من نشسته‌ام پانزده‌تای آن دیده می‌شوند.

هوای پاریس ابری‌تر و گرم‌تر از لندن پیش‌بینی شده، درست است و به تدریج که پیش می‌رویم تکه ابرهای پنبه‌ای تشکیل

قطعات بزرگ می‌دهند بطوریکه رفته رفته سفیدی ابرها بیش از آبی آسمان فضا را اشغال کرده و افق دید را پر نموده است.

چشم به ساحل گچی فرانسه می‌افتد. آب دریای آن چنان صاف است که بخش کم‌عمق دریا از فراز آنها پیداست، به رنگ قهوه‌ای. کمی به راست می‌پیچیم. جنگلها پیدا می‌شوند. نیمه سبز و انبوه زمین پر پشت و بلندتر و دامنه‌ها ابرگیر و سینه به بادهای غربی داده. از ارتفاع می‌گاهیم قطعات زراعی بخوبی دیده می‌شوند بزرگتر از مال انگلستان و هندسی‌تر و نشانه‌هایی از عمده مالکی قدیمی فرانسه و واحدهای بزرگ. قطعات ابر بین آبی آسمان و سبزی جنگلها چه جلوه‌ای دارند. از ارتفاع می‌گاهیم، ابرها بهم پیوسته و عظیم می‌شوند. رودی در آن‌سو هلال بستر خود را می‌کاود به رنگی از قهوه‌ای کمرنگ. می‌گاهیم و می‌تیم در سوراخ بین ابرها و پاریس هویدا می‌شود.

پیچخت اندیشه‌ها

نه کسی در انتظارم است و نه انتظار کسی را می‌کشم و سالهاست که چنین است زندگی اگر منتظر انسان بماند کمرنج‌تر تحمل می‌شود. چه سود که دیده بردری که هرگز به رویت باز نشود بدوزی و گوش به آرای قدمی که به سویت خیالید و طنین انداز لاله گوشت نشود فراموشی که من بر لب آبم و تماشاگر گذر آن. باید منتظر همه و هیچ بود که هر چیز انتظار ترا نمی‌کشد و همه چیز در انتظار توست.

فرودگاه پاریس سخت عوض شده. نگویم به رقابت لندن که توسعه‌ی هواپیما سازی و حمل و نقل هوایی تمام فرودگاهها را در این چند سال بویژه طی این چهار سال اخیر دگرگون ساخته است. امسال من قریب هفده الی بیست فرودگاه را دیدم همه یا از نو ساخته شده‌اند یا آنکه توسعه یافته‌اند. انسان هوایی شده و کره گازی پیرامون ما هرگز اینهمه وسیله‌ی نوع بشر شیار داده نشده بود. و خط سفید جت‌ها افق ورگه‌ی اقتصادی خاصی را مقابل بشر ترسیم داشته است.

چهارده سال از آخرین دیدارم از پایتخت اندیشه‌ها و اندیشمندان یعنی پاریس می‌گذرد. در چشم پاریس جوان شده. نهضت ساختمانی در بیرون شهر و نهضت پاکسازی نمای ساختمانها و مرمت متروها و روشن داشتن شهر سخت مؤثر افتاده و در این روزها که من در پاریسم سیل سیاحان و مسافران از اطراف و اکناف شهرهای فرانسه و ممالک اروپایی و غیره به چشم می‌خورد و پاریس مرکزی موج می‌زند از خارجی.

احساسم را از جوان شدن پاریس با رانفدهی تاکسی در میان می‌نهم، می‌پرسد: اما احساسات از خود مردم و روحیه‌ی آنها چیست؟ می‌گویم ندانم که جز روزی نیست که رسیده‌ام و این بیست و چهار ساعت چهارده سال دوری را جواب نمی‌دهد. آنگاه به بحثی می‌دارد مفصل و مبسوط که شخصیت و گذشته خوب دوگل دامی بود برای فرانسه‌ای که مردمش فکر و سطح و شعوری بالا دارند و می‌دانیم که پمپیدو همان راه را می‌رود اما از خودشخصیتی نمی‌سازد که بزما سنگینی کند و به‌سوی نوعی دیکتاتوری رود. می‌افزاید که: راستش ما مردم تحمل خود رانیهای اخیر دوگل را نداشتیم.

هرچند او را می‌ستودیم اما مردم رهبری می‌خواهند و مسؤولی و نه مفخر موجودات و افتخار و غرور خشک و خالی. بگویم که اگر خوب بگردید احساس خواهید کرد که ما داریم نفس می‌کشیم و جلانی می‌یابیم درست مثل درودیوارهای پاریس که روشنتر شده‌اند. و من چند روز بعد براین سخن صحنه نهادم در ذهنم.

اعتدال در فرانسه

حیات فکری در فرانسه هرگز نمی‌میرد و مهر وانگ و عقد و نشانش برهمه‌جا و برپیشانی هرچیز است. هرخشونتتی در اینجا تعدیل می‌شود حتی وقاحت اقتصاد تجاری سرمایه‌داری، زیر-پوششی از کلمات زیبا و لسانی ادبی می‌رود و صدای مترو که خشن‌ترین صداها شهر بود با تعویض چرخها و پلاستیکی‌کردن آنها نرم شده و نمی‌دانید متروی نیویورک چه اعصاب‌کش است

و متروی لندن چه کهن و گران اما سریعتر از پاریس و متروی پاریس چهلکش و فاصله ایستگاههایش کم و جای زیاد و متروی مسکو را ندیده‌ام که گویند بهترین است. همه چیز در اینجا تعدیل می‌شود و این تعادل در طبیعت جغرافیایی فرانسه نهفته است.

شما هیچ کشوری را نمی‌یابید که در آن عوامل جغرافیایی چنین موزون و متعادل باشند. مساحت جلگه و کوه‌ها، کوه‌های جوان و پیر، شبکه‌ی آبهای روان موزون و در رابطه و متناسب هم آفریده شده‌اند.

و اقلیم آن که پای در مدیترانه و سر در دریای مانش دارد برخورددار از بادهای غربی است که ما در ایران روزی که بوزد لطافت هوا را درک می‌کنیم و چه کمی‌وزند در داخله‌ی فلات خشک ما این بادهای رطوبی جانبخشی که دامنه‌های رو به‌مغرب را همه‌جا از ساحل اطلس تا زاگرس خرم و جنگلی ساخته و می‌سازند.

همه‌چیز در اینجا متعادل می‌شود و حتی در زمینه‌ی سیاسی و فلسفی محیط فکری فرانسه دائماً در حال خلق و تعدیل است. واقعه‌ای نیست که بلافاصله مورد بحث و فحص و تجزیه و تحلیل واقع نشود و نتایج فکری آن سریعاً به‌چاپ نرسد.

من می‌خواهم بگویم همه چیز در اینجا تعدیل شده حتی سرمایه‌داری و هاریهای آن. شما در هیچیک از کشورهای سرمایه‌داری وجود احزاب مخالف و جناحهای افراطی را به‌اندازه‌ی فرانسه برای سرمایه‌داران و رژیمشان قابل تحمل شده نمی‌یابید. این بورژوازی به‌قدرت رسیده بس عاقلانه مهار می‌کند و میدان می‌دهد و محدود می‌سازد.

این عجیب نیست که فرانسه بیش از هر کشور دیگر حزب و دسته‌های سیاسی و تظاهرات آنها را در خود دارد و هرگز از آنها چون بید بر سر ایمان خود نلرزیده است. نقطه‌ی نظر من روشهای ماوراء دریایی فرانسه مستعمرچی و لژیون خارجی آن نمی‌تواند باشد، نظرم متوجه درون است. درونی پرتضاد، زنده و فعال که فرد خود را در آن ذاتاً سیاسی و اجتماعی بار

می‌آورد. گمان ندارم ملتی وجود داشته باشد که به‌قدر ملت فرانسه لذت در جمع بودن و با جمع نشستن را درک کند.

اینک در تمام اروپا بویژه در فرانسه نهضتی فکری برآه است درباب رجعت به متون و بررسی نصوص افراطی‌ترین فلسفه‌های اجتماعی.

بعضی که این‌حالت هیجان فکری شدید و شدت مبارزات سیاسی و اجتماعی فرانسه را دلیل عقب ماندن وی از سایر قدرت‌های بزرگ می‌شمرند غافلند از اینکه فرانسه تنها به‌همین هیجانات می‌تواند زنده باشد و این از ویژگی‌های حیات وی است که از آن نباید و نمی‌تواند سلب شود. که تحمل مخالف داشتن و سخن و عمل مخالف را شنیدن و دیدن، دریا طی و سینه فراخی و گشاده ذهنی می‌خواهد. من معتقدم مرکز فرانسه را یک رژیم افراطی نمی‌تواند اداره کند، بعکس روسیه و این اعتقاد من صرفاً جغرافیایی است بشرط آنکه بدانیم عوامل جغرافیایی تا چه‌حد آمده‌ها را می‌سازند و تمدن و فرهنگ چه‌پایه تحت تاثیر آنست. حداقل از این خلودن تا ماکس سور را باید خواند تا جغرافیای روانی را فهمید.

پرسه...

ولو شدم قوی شهر و پرسه‌ای زدم در گذرگاه‌های مرکزی یعنی سیته و این سیته همان داون‌تاون امریکائی و سنترل‌تاون انگلیسی و رحم شهر است که نطفه‌ی پاریس برآن منعقد شده. سری زدم به‌کتابفروشی‌ها و خرید کتاب که ساعتها وقتم را گرفت و چه گلزاری‌اند این کتابفروشی‌های پاریس و چه گران است کتاب. و خریدار به‌قدر کافی. تحقیقی کردم درباب قیمت‌ها که قابل قیاس با لندن است و نه‌بانیویورک.

پاکشان پاکشان به‌خانه‌ی ایران رفتم در شانزملیزه خیابانی که در ایران شهرت کافی دارد.

دراین ایام همه‌جا پاک و پاکیزه بود. جز داخل گود متروها که انباری است از تسمیگار و من در کمتر پایتختی اینقدر ته

سیگار دیدم به‌روی زمین و جویهای کناری خیابان و در گودی خط متروها. و تک و توکی هم کلوشار مثل آن‌وقت‌ها... گویی عددشان کمتر شده. اما پاریس خال و خطی از زشتیهای... مهمی مغرب دارد.

توریستهای گیتارنواز که در متروها با سر و وضع مرتب رسماً گدایی می‌کنند و غالباً خارجی‌اند. پوششهای عجیب و غریب پسران. من معتقدم پسرها در پاریس سخت نامناسبتر از دخترها لباس می‌پوشند. اینک چند دکان کتابفروشی کتب جنسی و باقی قضایا که مرا بدان شناختی نبود در محلات مرکزی مزید تمدن غرب شده.

خانه‌ی ایران

خانه‌ی ایران آراسته و خوبست. اما دلم سوخت که در بار مفصل آن همه‌نوع مشروب امریکائی و فرنگی بود و دریغ از یک بطر عرق خلار و شراب شیراز و یا اشربه و خمر دیگری حداقل برای نمایش. بدانگونه که من دیدم این خانه وجودش بسیار لازم بود و حتماً می‌تواند منشأ حرکت و جنبشی بشود به سمت یک اقتصاد توریستی واقعی، چنین باد. چرا برای اداره آن و ایجاد نظایرش و توسعه‌ی اینکار دست به‌ترتیبی واقعی نزنیم؟ چه عیب دارد رشته‌ی خدمات جهانگردی را بازکنیم؟ اتاق قشنگی در این خانه به‌نمایش فیلم و اسلایدهای ایران تخصیص داده شده که عکسهایی حقیقی بدون دروغ و بزرگنمایی در آنجا دیدم و لذت بردم اما من معتقدم مدام باید عکسهای تازه آورد حداقل هر فصل یک بار باید اسلایدها عوض و مناظر تازه ارائه شوند.

خانه‌ی دانشجویان

نوعی تداعی معانی مرا از خانه‌ی ایران به‌خانه‌ی دانشجویان ایرانی در کوی دانشگاه پاریس کشانید. چه عجیب بنائی ساخته

است این معمار بزرگوار که حضرت فروغی هم پای کارش را لابد امضاء کرده است. بهر حال بنائی است بغایت غیرملی و زننده و پرآدا و آهنی و سبکسرانه که هیچ ایده‌ای به شخص نمی‌دهد و حرامش باد پولی که خرج شده و من نمی‌دانم چرا ما ملت ناگهان عقلمان را دست فرنگی می‌دهیم!

در این فضا و با این پول بطور قطع می‌شد دویست اتاق خوب و سالم و با رفاه متناسب و به سبک جالبی که اصالتی داشته باشد برای ایران ساخت.

این داستان عدم تناسب مساکن و بدسازی عقده‌ای شده در دل و ذهن من. ندیدم بنائی بسازند و خوب از آب درآید. درکوی دانشگاه پاریس هرملتی خانه‌ای ساخته اما بروید و ببینید که بدترینش را ما ساخته‌ایم یعنی غیر اصیل‌ترین آنها را. آرزو کردم نشانی از ایران در آن بیابم ایکاش حداقل یک نقشی ایران بدر و دیوارش زده بودند یا اساساً در بنه‌ی بنا حک کرده و یا چیزی مانند آنرا.

شنیدم که از کافه‌تریای آن هشت تا ده دانشجو امرار معاش می‌کنند و بس شادی کردم و بیفزایم که در اوضاع و احوال کنونی پاریس مدیری این خانه زنی است تحصیلکرده و لایق و پرکار و مدبر که شرحش اینجا نیاید او را خوشتر. سخن که حال به اینجا کشید مایلم نظرم را بگویم در باب اینکه اساساً موافق یکجا زیستن دانشجویان ایرانی در خارج نیستم و لکن سخت معتقدم که خانه‌ی دانشجویان باید داشت که داریم.

این یکجا زیستی، دانشجویان را از شناخت بیشتر جهان در مدتی که در اروپا هستند باز می‌دارد. آنها باید جایی برای تجمع داشته باشند اما هرچه بیشتر بادیگران معاشرت کنند تا در خود فرو نروند و نیروها هدر نشود و اوقات به بطلالت نگذرد. اینک درخانه‌ی دانشجویان ایرانی در کوی دانشگاه پاریس جز چندتن خارجی نیست که آنها را دیدم از معاشرت با ایرانیان پرهیز دارند و بی‌اعتنا می‌نمایند.

درباره‌ی این قبیل کویهای دانشجویی من به‌موجب سخت اعتقاد دارم. اول آنکه سرپرست خوبی انتخاب شود دوم آنکه

به این سرپرست اختیار کافی دهند و ارزش مسئولیت بخواهند و از باقی حرفها درمی گذرم که جایش بیرون از این نوشته هاست.

گپ...

رفتم که پاک بشویم چشم و ذهنم را از آلودگیهایی که کج رویها و بدسلیقگیهای بعضی جوانان دانشجو مآب ایرانی برایم ایجاد کرده بودند. به کناره سن شدم و عزیزی را یافتم که می دانستمش با مشقت و فقر نسبی در چهل و چند سالگی برای ادامهی مطالعه و تحصیل راهی فرنگ شده. سخنها رفت و همدردیها پدید آمد که غالباً از یک چین رنج برده بودیم و آن کم دانی و نادانی بود.

بعضی از جوانان ما به فرنگ که می روند مسائل آن جامعه و کشوری را که برای درس خواندن در آنند مسائل خود و مملکت خود تلقی کرده نتیجه آنکه رها می شوند سخت از آنچه در ایران می گذرد و بیگانه می مانند با شرایط و مقتضیات وطن خود. و جمع دیگر بکل در مقیاس جهانی در سطحی که جراید فرنگ افکش را می سازند جهان وطن می شوند و گروهی سخت کاسب و حقه از آب در می آیند و می ماند تنی چند که به قصد قبول وزرات! و توقع بسیار نیت مراجعت دارند.

تمام این معایب درخور اصلاح است باز کردن دیدگان خفته و یا نیم خفته، هموطنان در تمام کشورهای خارجی کار آسانی است منتهی اینکار ایمان می خواهد و لابد روزی ایجاد می شود. و در چنان روز قطعاً انقلاب اداری اعلام شده سخت متحقق شده است که من دیدم در آلمان، انگلستان، بلژیک، فرانسه، و آمریکا اهرم رنجش جوانان همان روشهای اداری و خورشید جاذب قلوبشان نیز همان روشهاست. ساده تر بگویم نخستین برخوردهای آنها با دستگاههای اداری مایه قضاوت می شود برایشان و تا سالهای سال دوام می یابد.

من می گویم که ما اساساً وطن خود را نمی شناسیم و جوانی که نه جغرافیای وطن خود را می داند و نه تاریخش را خطرناک

است رها کردنش در ولایت فرنگ و توقع داشتنش به ایمان به وطن. خاصه آنها که از نفوذ پدر و مادر برشان خبری نیست. بنابراین هرچه پرمایه‌تر از فرهنگ خود، وطن را ترک کنند برگشتنشان مفیدتر و حتمی‌تر است.

من دیم جوانی را که هنوز نمی‌داند یک قطره آب در حاشیه‌ی کویر چه ارزشی دارد که یک رودخانه‌اش در مغرب‌زمین ممکن است نداشته باشد. تمام مقایسات از بلژیک و فرانسه با ایران بر همین پایه اشتباه بود و آن دیگری که سخت مسائل کشاورزی آلمان را با ایران مقایسه می‌کرد. چه سود که چنین کسی به خاطر گل جمال دکترایش بیاید و یگراست مسئولیت‌های مهم را به عهده گیرد.

در این چند سال ما بجوری از تحصیل کردگان خارج دعوت و پذیرایی کردیم. امور ابتدائی مثل چرخهای ساده‌ی اداری را که آنها اساساً از آن رنجش دارند درست نکردیم رفتیم و می دعوت کردیم و می حقوق‌گزار دادیم و بین تحصیل‌کرده خارج و داخل تبعیض شد و سر و صدا راه افتاد. آفت جان و علت ناسلامتی‌های هاضمه‌ی اداری ما همین تبعیض‌هاست. ما الان در روزگاری نیستیم که دانشجو کم داشته باشیم چرا برای پستها واقعاً نامزدها را معین و از طریق آزمایش لیاقت و علم آنها بهترینشان را برگزینیم؟

گروه کثیری از دانشجویان ما در اروپا خوب می‌فهمند که علمشان باید اول به درد ایران بخورد و مشکلات وطنشان را حل کند وگرنه شمعک زیرسقف سرمایه‌داری غریزند (بقول خودشان). گروهی هم گرفتاریهای روحی و آزرده‌مخاطریها دارند، که به نظر من قابل رفع‌اند. اما جمعی هستند که نمی‌توانند مزایای زندگی در غرب را رها کرده به خدمت در روستاهای ایران تن در دهند و به بهانه‌هایی ظاهراً سیاسی‌پناه می‌برند که اقامت خود را توجیه کنند. من می‌گویم همه‌ی اینها راه علاج دارد نهایت آنکه باید خواست و کار کرد و وحشت نداشت. آنهم وحشت کاتب.

باید که عمل خود را با آرمانهای اعلام شده و عمیقاً انقلابی تطبیق دهیم. که به دور دست‌تر بیندیشیم. ایران را دوست

بداریم و بدانیم تنها در این قلمرو جغرافیایی است که باید خود را پیوریم و فرزندانمان را پیورانیم. این کوهها پرواند از منابع و ذخایر معدنی و این دشتها مستعدند برای پروراندن سبزیها و میوهها. که قدرهر قطره آب و هروجب زمین را بدانیم و آدمها را برای بکار بردن این منابع تولیدی بسازیم.

به نظر من قبول این مرحلهی فکری که هیچ نسلی نیست که حرف خودش را نداشته باشد برای ما خیلی مهم است و درعین حال هیچ نسلی نیست که بتواند از میراث ملی و فرهنگی خود قطع نظر کند. اگر این دو اصل را بپذیریم و موافقان و مخالفان برسر آن بایستند از میانبرها به هدف می‌رسیم.

درد جوانان

چراید فرانسه از اعتصابات پی‌درپی دانشگاه سخنها دارند. هم دفاع می‌کنند و هم شکوه دارند از بی‌هدفیهای جوانی و هم نگران‌اند که سطح آموزش در اینجا پایین گرفته است. مسأله‌ی جوانان قطعاً به‌خودی‌خود وجود ندارد هر قدر مهم‌عافل تفنومعتدل از بحرانهای روحی و مشکل جوانان سخن گویند من برآنم که زیر این کاسه نیمکاسه ایست. درد، درد دولتهاست و نه درد جوانها.

به نظر من جامعه، آنهم نه تنها این جامعه‌ی فرانسه، بلکه جامعه‌ی غرب دچار مشکلاتی است که به سبب تکیه‌ی شدید بر سود از آن رنج می‌برد.

این مغرب‌زمین به جوانان نمی‌خواهد هدفی جز رفاه بیشتر و مصرف بالاتر بدهد. و شرق اروپا بهمان نسبت که مرفه می‌شود به این حالت هم باید توجه داشته باشد که هیچ چیز خطرناکتر از بی‌هدفی نیست.

روزگاری بزرگترین هدف حکومتها توسعه‌ی ارضی بود و امروز توسعه‌ی اقتصادی نیازی به توسعه‌ی ارضی نباید داشته باشد. در آن روزگار می‌شد جوانان را برای جهانگشاییها پرورد و آخرینش هیتلر بود که چنین کرد اما بعد از جنگ الی حال حاضر جهانگشایی محکوم است و هیچ دولت متعادلی امروز حتی

توسعه‌طلبی ارضی اسرائیل را تحمل نمی‌کند که یک متر جابه‌جا شدن مرزها تعادل روحی و قرارهای اخلاقی را برهم می‌زند. امروز جوانان را برای چه هدف دهند؟ هرهدفی جز سودپرستی و رفاه که منتهی به مصرف گردد به‌ضرر غرب است بنابراین غرب گیج- گیجه می‌خورد، خود مریض است و خیال می‌کند دردش از جوانان است. من چشم از این یونسکوبازیاها هم در مورد جوانان آب نمی‌خورم. حل مسأله جوانان در داخل هرکشور وابسته به‌کف قدرت رژیم آنست. دولتهایی که هدف دارند و هدف می‌دهند از بحرانهای جوانان به‌دورند.

یونسکو و جوانان

امروز سری به‌دارالعماره‌ی یونسکو زدم. که از لحاظ معماری برادرتی بنای سازمان ملل در نیویورک است جزاینکه ارتفاعش از شش طبقه‌ی معمول پاریس تجاوز نکرده. اما عقم نشست از این سبک معماری و من نمی‌توانم باورکنم که این بنا مظهر روابط فرهنگی ملل باشد. آنچه در یونسکو می‌رود برهمگان معلوم است اما من رفته بودم موضوعی را که از دیرباز ذهنم را خارش می‌داد با بعض مسؤولان بطور شخصی مطرح کنم و آن‌مسأله توسعه و اساساً رواج جهانگردی در طبقه‌ی جوان است. فرض و سخن من این بود.

اگر هدف یونسکو تفاهم بین‌المللی است و اگر هم بارها گفته و اعلام داشته که جغرافیا مهمترین کمک را به تحقق این هدف می‌کند. چرا مسأله‌ی سیاحت و جهانگردی را در مقیاسهای استانی و کشوری و ناحیه‌ای قاره‌ای و جهانی برای جوانان مطرح و آنرا ترویج ندهیم.

چنین سیاستی می‌تواند کمک فراوانی به‌فهم و درک جوانان از جهان کند که غالباً در افق محدود شهر خود می‌زیند و نوعی تنگ‌نظری منجر به‌عصیان آنها را می‌گیرد و دنیای بیرون افق خود را جز از راه فیلم و احیاناً رادیو و کالاهای مصرفی نمی‌شناسند چنین سیاستی قطعاً با سیاست توریسم و اقتصاد ملی

هر کشور هم تناسب و توافق دارد.

ساعتی بحث رفت عمیقاً حرف مرا تأیید کردند و قرار شد طبق رسم از طریق کمیته ملی به کنفرانس عمومی گزارش لازم داده شود. اینک در تهران کار را باید دنبال کرد ... و کریم و نشد.

جوانان ما در ایران سفر کم می‌کنند و غالباً موفق به سیاحت مملکت خود نمی‌شوند. به نظر من می‌توان ترتیبی داد که نوعی نهضت سیر و سفر در داخل راه‌افتد و از این طریق واقعیات را در ذهن جوانان مستقر بداریم تا وقتی در تهران نشسته تصویری صحیح از کرمان و برعکس داشته باشند. مراد من از این طرح صرفاً بازدید از آثار تاریخی و یادگارهای انجام شده نیست، من می‌گویم آشنایی با افقها و مناظر جغرافیایی ایجاد فهم درست می‌کند. و هدفم از این پیشنهاد مرکز تکرار صورتهای موجود و جوان‌بازی رایج نیست ما می‌توانیم جوانان را به شوق سفر و شناخت دشتها و کوهها و دریاها آورده از این طریق در آنها نوعی کنجکاری علمی و اقتصادی ایجاد کنیم. این کار تدبیر می‌خواهد نه پول. من تمام سعی خود را خواهم کرد که این هدف آشکار شود و بجایی رسد. این سیاست هم مؤید ورزش است و هم در جهت علم و هم زاینده‌ی پول است و شناخت افقهای تازه را هم دربر دارد.

اینست حداقل هدفی که می‌توان به جوانان داد و از این سو واقع‌بینی را در آنها دمید.

شخص تا فلان افق تازه و فلان محیط جغرافیایی را نبیند و اثر عواملش را در خود و برخورد حس نکند درد و شوق منطقه را نمی‌فهمد. اینک بدبختانه همه‌ی جوانان هوس خارج از کشور، آنهم فقط لندن، پاریس و امثالهم را دارند اما هیچ تصور صحیحی از کویر یا خلیج فارس یا کوههای شمال و شرق و غیره ندارند، اصلاً معیار سخنشان هم‌فرنگی است. باید معیاری ایرانی به‌دستشان داد و این وظیفه‌ی ماست.

با یاد یونسکو

اگر سبک بنای یونسکو را تحمل کنید و تعجب به شما دست ندهد که معماری مدرسه‌ی نظام پاریس که درست مقابل آنست هزار بار از این یکی که مثلاً مظهر همه‌ی فرهنگ‌هاست زیباتر و انسانی‌تر است آنوقت می‌توانید از کتابخانه و مخصوصاً بخش آرشیو و اسناد لذت ببرید. دروغا که در این مدت عمر یونسکو، فعالیت ما چنانکه باید نبوده و ما نتوانسته‌ایم نه در جهت برنامه‌های آن از اعتبارش استفاده کنیم و نه اینکه کارهای انجام شده را خوب بررسی و ارائه داده‌ایم و این دومی برای من دردناکتر است.

شک نیست که در نهاد ما نوعی بی‌اعتنائی به خارجیها وجود دارد و شک هم نباید داشت که این مسأله‌ی بوروکراسی و حشمتاک دستگاههای سازمان ملل و شعب و شاخه‌های آن خود در بی‌رغبت داشتن آنها که میل به تماس و کار دارند مؤثر بوده است. شما در سازمان ملل از یکسو آخرین تکنیکها را برای تسریع در کار در اختیار دارید و از سویی هم می‌بینید که افراد یک قسمت هرکدام می‌توانند خود، کارها را در حد اختیاری که دارند بی‌مشورت و تملق بالادست انجام دهند. اما برای هرکار واقعاً بعدی کمیسیون و سوکمیسیون و کمیته سر راه هست که ساده‌ترین فکر اجرایش یکی دو سال طول می‌کشد. این همان چیز نیست که شخص را مایوس می‌کند.

خوب که در کار باریک شوی حقوق و مزایای فوق‌العاده کارمندان را در چنان ارقامی می‌یابی که هر آدم راحت‌طلب رفاهجوی فرنگی پسند را راهی و داوطلب آن سازمان می‌بینی و چه‌بند و بست‌های عجیبی پشت پرده و چه مراحل و شورا و کمیسیون‌ها و باژینی‌هایی به‌ظاهر وجود دارد.

بوروکراسی داخل سازمان ملل و شعب و شاخه‌های آن، آفت جان اوست اما وجود عناصری از تمام کشورها باعث پیشرفت کارهای آن می‌شود. در سطح متوسط امور اداری و تحقیقی عناصر هوشمند و دانائی یافت می‌شوند که کم‌نظیراند اما اینها مردمی هستند که درست به‌دلیل آنکه نتوانسته‌اند در مملکت خود آزاد

طلبیه‌های خود را ارضاء کنند یا آنکه راه را بپایند و تحمل آورند و قناعت کنند و بسوزند و بسازند، راهی سازمان ملل و شعب آن شده ورها از بند و قیدی وطنی، بهجهان خدمت می‌کنند. درست به‌دلیل وجود همین افراد است که گاهی تندرویهای در نهاد شاخه و شعب و نوشته‌ها و نشریه‌های آن می‌بینیم. بهر حال تضادی هست بین سازمان ملل و شاخه و شعب آن از یکسو و دولتها از سوی دیگر برای همیشه و همیشه، که سازنده است. اما برای من یک سؤالی باقی است این سازمان ملل و شاخه و شعب آن که عین یک دولت مستقل اما جهانی عمل می‌کند چرا از افراد قانع و بساز و نه اشراف کمیسیون‌یاز، تشکیل نشود. این کارکنان فعلی به‌چنان زندگی خوگرند که من باورم نیست بتوانند بقول خودشان علیه ستم سرمایه‌داری بجنگند و یا جلوی اداهای جهان چپ، ایستادگی کنند.

سازمان ملل و یونسکو که فی‌المتل اینقدر سنگ می‌پیسیم را به‌سینه می‌زند و از هر فریادی که جوانان برآورند دفاع می‌کند چه‌عیب دارد خود براه هیپی‌ها که مطابق ادعای خود یونسکو گرسنه و پای‌برهنه و ریش و ژولیده‌موی، به‌هند می‌روند که رضا یابند و دور از تمدن ماشینی باشند برود اینکه نمی‌شود که شما هندوانه زیر بغل جوانان هیپی بگذارید و خودتان از بهترین و ارزانترین نوع کالا و مرفه‌ترین زندگی برخوردار باشید. باید به‌اصل انسان دوستی بازگشت. باید از این بوروکراسی جهانی دست کشید و کمی هم کف‌نفس به‌جوانان و اساساً به‌انسانی که هدفش مصرف شده است یاد داد.

موضوع جوانان و مسائل و مشکلاتشان هرگز جدا از دیگر مسائل نیست. تازه از کشوری به‌کشور دیگر فرق می‌کند. بی‌جهت مشاوران و کارشناسان در لاک خود نشسته و از پاریس و لندن و نیویورک نسخه صادر می‌کنند و همه را یک کاسه می‌نمایند یک چیز را من نمی‌فهم و آن اینکه ما می‌خواهیم در این مرحله از رشد به‌جوانانمان کار بیشتر و دقتی عمیق‌تر و وجدانی آگاه‌تر بدهیم اما این جوان‌یازی‌ها تنها مصرف بیشتر را توصیه می‌کند. این راهی را که غرب گرفته و می‌رود به‌ر حال بیم‌آنست که

بر اثر پرده‌دریها و متک حرمتها بهترین سنن زیر پا له و لورده شود و از همه مهمتر در این میان بسیاری از خواستهای معقول و منطقی جوانان بکل فراموش گردد. دو مثال می‌آورم:

در راهرو مؤسسه جغرافیای پاریس دانشجویان اعلامیه‌ای به‌دیوار زنده‌اند حاکی از اینکه سالهاست دولت به آنها بی‌اعتناست و مؤسسه کمجا و کهنه و غیرمجهز آنها را سر و صورت نمی‌دهد. سالهاست که وعده یک بنای روشن و مجهز را داده‌اند اما عمل نکرده‌اند. دانشجویان بسیار منطقی سؤال می‌کنند چرا دولت فرانسه پول صرف مؤسسه‌ای که سالیانه تعداد کثیری خادم به‌جامعه‌ی صنعتی خود می‌دهد نمی‌کند. من خود شاهدیم که این تقاضا از سالهای ۵۳-۵۴ مطرح بود الان قریب بیست‌سال می‌گذرد. رفتیم و دوباره سرزدم همان آش بود و همان کاسه به اضافه کمبود استاد. آیا این همان مسائل دانشگاههای ما نیست؟ مسأله را با دوستی در همانجا در میان گذاریم گفت دانشجویان تقاضاهای زیادی داشتند ما بعضی آنها را برآورده‌ایم مثلاً درکوی دانشگاه پاریس اجازه دادیم در اطاق خود پسرها و دخترها بتوانند آزادانه از هم پذیرائی کنند. و راست می‌گفت. دیدم که چنین بود و بودند دانشجویانی که ایضا برای خود پیروزی تلقی می‌کردند و خنده‌ام گرفت و رها کردم.

گذشته‌ها

ایامی چند که در پاریس گذشت برابر بود با تعطیلات عید پاک. و من پاک برنامه‌ام برهم خورد که آنچه را خواستم نشد و شد آنچه را که نمی‌خواستم. همکاران و دوستان خدرتا در شهر بودند. اما فرصتی بود برای جای پای شیر را دیدن و مرادم از این شیر همان گذر زمان است. زیرا تنها چیزی که می‌ماند همان گذشته است که من همیشه می‌خندم به آنها که می‌گویند یا می‌پندارند یا اعتقاد دارند که گذشته گذشت. گذشته‌ها نمی‌گذرند. گذشته‌ها نگذشته‌اند. جای پایشان سخت می‌ماند. مثل تخمی که زیر گل می‌شود و بظاهر از چشم نهان اما در حقیقت حیات تازه خود را

آغاز می‌کنند. کدام حادثه است که برملتی رفته و اثرش به‌جای نمانده باشد؟ اینهمه مجسمه و بنای یادبود که پاریس را پرکرده چیست؟ نشان همان گذشته‌هاست، که هنوز برحیات مردم سایه‌انداز است. آنها که به‌گذشته بی‌اعتنا می‌مانند آینده هم به‌آنها بی‌اعتناست اینهمه تلاش برای تاریخ سازمان ملل تازه به‌دوران رسیده برای چیست؟ برای همین ریش‌دار شدن و آیندہ‌ساختن است.

گذشته را نه می‌شود زود و نه می‌شود راند و نه طلاق داد، انسان باید بود که در هر قدم نیم‌نظری به‌گذشته داشته باشد.

من درست خودم را در کوچه و خیابان مدارس و کتابفروشیهای پاریس باز یافتم و فرصتی شد که مکاشفه‌ای کنم و بیلانی بسازم از بازده کارم در این پانزده سال و چه شرمسار از آب درآمدم. آخر ما چه کرده‌ایم برای این وطنی که آنهمه نیاز دارد به‌کار و کوشا بودن و چه را می‌خواهیم که پس از ما ادامه دهند. به‌رحال تنبهی به‌خاطر دست‌داد.

با کودک پنج‌ساله

مهمترین ملاقاتی که در پاریس برایم روی داد درک محضر یک کودک پنج‌ساله بود که از مادری اسپانیایی و پدری بلژیکی-الاصل و در کویکستانی دولتی از آن مردم طبقات پایین پاریس پرورده می‌شد. من روز قبل دیده بودم که یکی از رجال ایران که سابقاً بچه‌اش در مدرسه رازی تهران درس می‌خواند اینک در پاریس به‌یک مدرسه معمولی رفته بود و بسیار هم راضی بود. اما این دختر بچه‌ی پنج‌ساله مرا سخت به‌حیرت انداخت از دقت در سؤال و جواب و شادی و طرح قضایای کودکانه اما طرح منطقی و درست و شناسائی بعضی ملیتها از رنگ مو و رخساره‌ی مردم.

دو ساعتی با او صرف وقت کردم و ندانستم چسان زمان گذشت. اندیشیدم که درست اندیشیدن را نمی‌شود یک‌ضرب به مردم یا حتی به‌یک نسل داد. درست اندیشیدن یک پشتوانه و

ضامن زمانی یا تاریخی می‌خواهد امروز اگر این بچه پنجساله در سخنش منطبق نهفته خواهش معجزه‌ی سرپرست و مصلحتان کودکیستانش نیست. این میراثی است که زمان آنرا مقرر و انباشته و متبلور ساخته و امروز به دست او رسیده است. این مدارس شمال شهر ما که شهریه‌ی ایشان قیمت خون پدر و مادران است به نظر من نه تنها تاجی به سرما نمی‌زنند بلکه نوعی تعلیم و تربیت هیجانی را عجالتاً تزریق و ترویج می‌کنند. اگر وزارت آموزش و پرورش ما نظام خود را بر نوعی آموزش منطقی و چونی و چرائی می‌نهاد، ما یکشنبه ره صدساله می‌رفتیم.

توریسم...

سالهای اخیر دولت فرانسه در سیاست جلب سیاح خود تجدید نظر کرده است در گذشته دو چیز سیاح و فرد خارجی را از فرانسه فرار می‌داد یکی مسالهی انعام‌بازی بود که هر جا می‌رفتی هر جور خرید می‌کردی گردن شق و رق پیشخدمتها و دست و زبان‌دراز آنها ترا از کوره بهار می‌ساخت دیگری آنکه فرانسوی ذاتاً خارجی را بهر صورت و کیفیت تحمل نمی‌کند و اصلاً موظف نمی‌داند خود را به اینکه در قبال سودی که از اقامت تو می‌برد پنیرا باشد و خوی و رفتاری مناسب ارائه دهد. تحمل معتقد بود که تو باید به او بررسی و دنبالش راه بیفتی. هنوز هم این صفت تعدیل نشده اما در اماکن عمومی اندک ملاحظات معمول شده است. شنیدم که دولت از بابت شکایات و غرولند مسافران در سالهای گذشته درآمد هنگفتی را از دست داده است. در همین ایام که من بودم و فصل توریسم بود باز هم دیده شد که مثلاً کارکنان بعضی موزه‌ها اعتصاب کردند و دولت به جای آنها نظامیان را گماشت و بقول یکی از رجال فرانسه - شاید پمپیدو باشد - ملت فرانسه ملتی است حکومت نشونده. فرانسه آنقدر نان گذشته‌ی تلویخی و جانبی‌ی تورستی خود را می‌خورد که بکل اعتنائی به جلب و دفع سیاح ندارد. تنی چند را دیدم از اسپانیا آمده بودند و چه تعریفها می‌کردند از راحتی و رفاه جهانگردان در آن سرزمین و از درآمد

سروشار دولت از این مر در سالهای اخیر و بالاخره از ارزیابی نسبی. اما به نظر من پاریس ولندن و رم گرمتر از آنند که در این زمینهها بهزودی متحول شوند. به آن روزی می اندیشم که برای شهرها روحیهی نیویورکی صد درصد حاکم شود. طلایهی آنها بخوبی می شود هم اکنون حس کرد. همان بهتر که شخص برای اقامتهای کوتاه مدت، به این شهرها نرود و اگر رفت دور از مراکز توریستی اقامت گزیند، مگر آنکه طالب های بوهوی و زرق و برق و سروصدائی باشی.

اساساً سفر کردن نوعی بلعیدن جهان غریبه است که باید بعدها سرفرصت دیدهها را نشخوار کنی و گرنه هضم نمی کنی آنچه را دیده ای. این را در مورد مسافرت های داخلی مردم یک کشور نمی گویم زیرا وقتی اهل همان مملکتی، زمینه های ذهنی تو، به تو در اخذ و درک پدیده ها کمک می کنند بطوری که ما در ایران حتی از یک سفر دو روزه لذت می بریم و خستگی در می کنیم. فرنگیان نیز در داخل کشور خود چنین اند اما وقتی اهل نبودن هر قدر هم مملکت را بشناسی اقامت کوتاه مدت آزارت می دهد. یک کنجکاو ساده و یک گوش تیز کافی است ترا به درد دل مسافران خارجی آشنا کند.

از حقایق متلداران و فروشنده ها و بدرفتاری فروشندگان و غیره که پرشد گوش من در این اقامتهای کوتاه و آزرده ام ساخت رفتار انسانهایی که بوی بیزینس به مشامشان خورده و سخت برهم می زنند عواطف و تصورات و خاطرات ترا از شهری که سالها درباره ی آن خوانده ای و شنیده ای.

گویا تنها شهری که در جهان هنوز شهرت خود را دوست دارد و سخت آنها می پاید و برای قضاوت مسافر و فرد میهمان تلاش می کند همان شیراز خودمان باشد که دیرپاید این خلق و خو که هم ثروت می آورد و هم نیکنامی و حفظ می کند عواطف انسانی را. دامی بر سر راه مسافران اروپا در همه گمرکها و به اصطلاح اتاقهای ترانزیت نهاده گویند که در آنجا اشیاء را به بهای نازل و بدون گمرکی می خری.

من ندیدم جز در مورد مشروبات الکلی واقعاً خرید از سالنهای ترانزیت تفاوتی با داخل شهر داشته باشد. عیب کار اینجاست

که مسافر تحت تاثیر همان تبلیغات بدون بررسی مقداری از خریدهای خود را در آنجا انجام می‌دهد و با اشتاب و عجله باقی پول را خرج می‌کند.

چه در اسلامبول و چه در رم و پاریس و لندن و چه در نیویورک همهجا این حقه را سوار کرده‌اند و عجبا که تنها کمپانیهای مشروبسازی سودی کلان می‌برند اما مگر یک مسافر چقدر مشروب می‌خرد و چه لطفی دارد ویسکی بار خود کردن.

ما باید به سمت صنعت توریسم واقعی برویم. اشیاء و مصنوعات ملی و مخصوصاً یدی را به مقدار زیاد و به صورت تجاری تولید کنیم. از مظاهر ملی خود نمونه‌ها ارائه دهیم و ارزان و زیاد بفروشیم اما به سود کم و شهرت خوب قانع شویم. در اصفهان و تهران دیدم که به اینکار دست زده‌ایم معذرا گران تمام شده‌است. دیگر آنکه روش اطلاع‌بخشی و آگاهی‌دادن به مسافر را هنوز بلد نیستیم. ما باید مهربان و مجهز به انواع وسایل اطلاعاتی به مسافر خارجی و داخلی باشیم.

بعضی اجناس کار وطن را در بعضی فروشگاههای پاریس دیدم و ذوقها کردم. کمی گران بود اما این تقصیر فرانسویهاست. نه‌ما.

هما...

یک روز برای ترتیب مسافرت به لندن به دفتر هما در پاریس رفتم. کس نبود جز یک کارمند زن فرانسوی. شوریده و بدحال، شکوه داشت از اینکه دو همکار ایرانی‌اش هریک به بهانه‌ای نیامده‌اند و در آنها حس مسؤولیت (عین اصطلاح) و بقول من وجدان کار نیست و به ستوه آمده بود از گروهی که دائماً در غرقه بغل دست نشسته‌اند و گپ می‌زنند. راست می‌گفت هر سه باری که من به آنجا رفتم همین وضع بود.

جمع خوش‌نشین مانع کارکنان هما بودند. نتیجه‌ی این درهم شدن امور است بطوری که بلیط مرا تا صادر کند دوبار اشتباه کرد و سخت شرم‌نده شد از این حواس‌پرتی که گفتمش بهقالی

زیبای ایران بنگر و فراموش کن. چه میتوانستم بگویم، من در خانه خودم بودم. چنانکه گویند «موش همیشه به‌چاه خانه‌ی و سواسیها می‌افتد» این بار هم که از پاریس عازم لندن بودم هواپیمای ایران تأخیر داشت.

تأخیری برابر دوساعت روی داد و گمان نمی‌کنم فریاد اعتراض مسافران بی‌جهت بود. تا هواپیما بیاید دوتن از هشت ده نفری که بودیم با هواپیمای دیگر مسافرت کردند و مأمور عبور و نماینده‌ی دیگر شرکتها صمیمانه دعوت می‌کردند که ما را با هواپیمای خود به لندن رسانند. بدیهی است اینها به‌زیان ماست و دل او برای کمپانی ما نسوخته باید فکری کرد. این هست که تازه کاریم.

تالندن

به‌صبحی خندان که در آن پرتو خورشید را با آسمان نیلی و پنبه ابرها بازی بود و نم‌باران شب قبل چمنهای زمستان‌زده را طراوت داده و صفا و نکبت خاطری می‌بخشید به پاریس آمده بودم و اینک در غروبی غم‌انگیز که همه‌ی عوامل در آن دست به‌دست هم داده است به امید ترک پاریس نشسته‌ام. به فکر اینکه پرواز کوتاهم به لندن و رهاشدن از شروشورهای انسان آفریده‌ی روی زمین نجاتم بخشد. بانهائی آشنا روی برگرداندم و وداع مختصر با یکی از همکاران.

انسان چه می‌جوید در عرصه‌ی پهنای خاکی که سخت به آن دوخته شده است اینهمه پیوستن و گسستن برای چیست؟ و اگر این افقهای تازه جغرافیایی مرا جان نمی‌بخشیدند به چه می‌ارزید اینهمه دلبستگیها.

پاریس یک کپه نور بود و با عرصه‌ی وسیعی که من از آن بالا می‌دیدم در تضاد. و لابد در روی زمین آن بودند کسانی که نه از برخوردهای من سود جسته بودند و نه اینکه به یاد من. اما من حتی ناآشناترین چهره‌هایی را هم که با آنها خورده بودم بیاد داشتم. آن کتابفروش نسبتاً پرحوصله و آن مأمور خسته مترو و دوستانی که از درد زمانه به خود می‌پیچیدند. حس کردم از آن

بالا حداقل به سه قاره، رسن محبت برافکنده دارم. اما گویی قانون روزگار ما در آن واحد از دل و دیده شدن است که نمی‌شود و دروغ است. زیرا من آن فرانسوی ایتالیائی‌الصل و آن سویسی مترجم فنی که قوز داشت و جایم را به او دادم بهیاد دارم. چه بحثی کردیم درباره‌ی زرتشت و فراموش نمی‌شود کتابخانه‌ی یونسکو را که جز دوتن مشتری نداشت و آرشیو آن که پر بود از اسناد ملل.

به روزگار سعدی ساربانان را می‌خواستند که بهنگام برگندن آهسته رانند و به روزگار ما شتاب چنان است که انسان در تمام فرودگاهها و ایستگاهها و گاراژها سخت عجله دارد که هرچه زودتر برگردد و براند. منم برگردم و بار افتاده‌ای هم نداشتم.

وقتی که مه نباشد از فراز شهرهای لندن و پاریس چراغهای زرد ضد مه، بخش مرکزی شهر را سخت جلوه می‌دهند و رنگارنگی تند مراکز عیش و نوش و تفرجهای شبانه مشهود است. در افقی چنین، پاریس را ترک و به خاک لندن فرود آمدم.

از پاریس که بیایی، لندن زشت و سربسته و دل‌مرده می‌نماید. اما آرام و تمیزتر است. معهذا نه در دل شهر و نه در حومه احساس آزار نمی‌کنی مگر در هتلها که سر از ته تراشند.

مردی برافروخته به مدیر هتل شکوه می‌کرد که اتاقم جنب آسانسور است و این آسانسور کهنه سرشب تا صبح و صبح تا شب در حال کار کردن که نتوانم خفتن و شش پوند برای خفتن در این هتل می‌دهم به جواب گفتش پوندی دیگر بده تا اتاق را عوض کنم و روز دیگر دیدمش می‌گفت بغل اتاق محقر تازه‌ام حمام و مستراح عمومی آن طبقه است و می‌افزود که از صدای کشیدن سیفون بازهم نخفته. گفتمش ترک منزل اولی است که همه پوندهایت در خطر است.

تمام روز را پرسه زدم در کوچه و خیابانهای لندن و همه‌های بود از آخرین دسته‌ی جهانگردان انگلیسی و ایرلندی و فرانسوی. این بچه‌های فرانسه وقتی به لندن می‌رسند زمین و زمان را مسخره می‌کنند. دیدمشان خندان و ناسزاگویان بهم و تسخر زنان براین و آن اما بچه‌های لندن را هم در پاریس دیده‌ام. آرام و زیرک

کاوش می‌کنند نقشه‌ای بردست و مدام خود را با نقشه و محله تطبیق می‌دهند و توجیه می‌شوند.

نقشه

از نقشه بگویم. این چیز است که در وطن ما مصرف ندارد. کار با نقشه چه در سفر باشد و چه در حضر تقریباً مسخره است و این هوش خدا داد را ما ایرانیان بدل از همه چیز می‌گیریم، بحدی که اصلاً کار از روی نقشه در مواردی عیب انگاشته می‌شود.

یادم است در سفری بر اثر خستگی در قهومخانه‌ای اتراق کرده بودم و با نقشه‌ام ور می‌رفتم که رفیقی از در درآمد و ندا داد که تو دیگر چرا. که نقشه از آن جغرافی نخوانده‌هاست. خنده‌ام گرفت گفتم چه می‌شود کرد خوانده‌ام و ندانم. چه می‌گفتم؟! درست هرچه قویتر باشی سروکارت با نقشه باید بیشتر باشد.

تصادفاً امروز به قصد دیدار از مرکز توزیع میوه و خواربار لندن رفتم و در بازگشت از چند کوچه‌ای که پیچیدم سراز شعبه‌ای از کمپانی ادوارد استانفورد درآوردم که خاص نقشه‌های زمین-شناسی و سفارش‌هایی از این قبیل بود. داخل شدم و یک اقیانوس کتاب و نقشه جلوم سبز شد و مهمه‌ای بود از مشتری‌ها کالونده و جستجوگر. مهمتر قلم نقشه‌های انگلیس و نقشه‌های توریستی بود. مردم عادت کرده‌اند سرخود نگیرند و راهی شوند، عادت کرده‌اند به مطالعه‌ی قبل از حرکت و من وقتی در درس روش تحقیق خواسته باشم که نخست با نقشه بیایند و کارکنند و بعد حرکت کنند همیشه با عدم استقبال روبرو می‌شوم چه دانشجو بلافاصله می‌گوید نقشه نیست. اما در حقیقت مشتری نیست و نقشه‌خوان و نقشه‌خواه نداریم. این لندن و پاریس اگر کاباره و تمدن لختی خود را به‌ما عرضه می‌کنند علم را هم ارائه می‌دهند. اما ما چهبوطن می‌آوریم و سوغات اصلی ما چیست؟ جز اینکه به‌روکاری تمدن غرب چسبیده‌ایم. هفت سال قبل پیشنهاد کردم که بخش جغرافیای دانشگاه با امکاناتی که دارد چند نقشه توریستی نمونه تهیه کند و دست دولت و مردم دهد. گفتند ای آقا! این کار

در شان ما نیست. لابد اصلاً کار کردن در شان ما نیست وگرنه ما ندیدیم معجزی از این امامزاده‌ها. بگذرم.

زیر بارش دانه‌های برف و تگرگی توامان از کمپانی استانفورد خارج شدم. توگویی باران ملالت زمانه بود که بر سرم می‌بارید، از عمر رفته و بر ذمه گرفته. دیدم مقاومت نقوانم و کشاندم خود را به قهوه‌خانه‌ی تنگ و ترشی که چیزی گرم بنوشم و دودی کنم از سر تصرف.

ما چه می‌گوییم با اینهمه امیال ارضاء نشده که وجودمان را گر می‌زند. نه جوانی سیروپری داشته‌ایم و داریم و نه پیری به کمال رسیده‌ای. بهمان اندازه که از ارضاء غرایز کودکی واپس مانده‌ایم در عالم علم نیز ارضائی نیافته و وجدانی ناراحت داریم.

من که چنینم. که تیگران نباشم. اینست که در بزرگسالی کار کودکان می‌کنیم و در کودکی می‌نشینیم و به امید بزرگسالی و یا از سر بلندنپروازی به کمین نشسته ادای بزرگی را درمی‌آوریم. مختصر اینکه در هیچ حال، خودمان نیستیم.

هایدپارک

مسافران از لندن برگشته را معمولاً شرح کشفی است از هایدپارک. از اینکه در آن هرکاری بکنی آزادی، و چنین نیست چون اینجا هم مقرراتی دارد که بر در آن آویخته‌اند. من در این فضای وسیع زیبا و بهشتی هیچ از آنچه شنیده بودم در این بار سوم که به زیارتش ناآل آمدم ندیدم.

لابد فصل، مقتضی نطق و میتینگ‌های کدائی و اداهای ویژه نبوده اما مردم را دیدم در کمال راحتی هرکس به طریقی از هوا و آب و گل و برکه و قایق‌های روی آب بهره می‌برد.

برای صندلیهای کنار برکه به خلاف پاريس پولی نمی‌پردازی. در پاريس هنوز نشستهای سر و کله‌ی پیرزنی بلیط بخت و معمولاً کهکی غرغرو پیدا می‌شود. مبلغی را که می‌پردازی ابداً قابل نیست اما نحوه‌ی عمل زننده است.

بعد از آن تو آن صندلیهای کنار برکه را نوعی دام می‌پنداری

زیرا توقع نداری و هیچ‌جا هم نگفته است که برای نشستن روی آن چیزی بپردازی. این خلاف مقدمات ذهنی توست و خاص پاریس و از بیمزگیهای آنست. یکبار گفتم که ورود به بریتیش میوزیوم آزاد و رایگان است و اینهم از معجزات لندن است و خلاف مقدمات ذهنی توست چون همه‌جا پولی می‌گیرند، و به‌نظر من ورودیه‌ی لوور و بسیاری از موزه‌ها گران است. در آمریکا یعنی در نیویورک دیدم که ورود به متروپولیتن رایگان بود اما داخل که شوی ترتیبات تراشیدن سر را داده‌اند.

هیچ‌جا بی‌غلو و فشرتر از بریتیش میوزیوم و انسانی‌تر از آن رفتار نمی‌شود چه در زمینه‌ی ورودیه و چه از بابت نگهداری پالتو و شال و چتر و هر چیز که بار سنگینی کند و چه از لحاظ آزادی در عکاسی و بالای همه‌ی اینها هدایت صمیمانه نگهبانان.

خورشید سبکسر

دیروز هوای لندن ذات خود را نشان داد. انتهای زمستان و اوایل بهار آسمان و ابر و خورشید را بازیهاست.

مدام آفتاب داری و ابرسبک و سپس ابرسیاه داری و نم بارانی که رفته‌رفته به‌رگباری تبدیل می‌شود و بادی که گونه‌هایت را می‌آزارد و کلافه می‌شوی اما احساس می‌کنی همه‌چیز مطبوع است زیرا با تغییر شدید درجه‌ی حرارت همراه نیست و همین‌ترا سالم نگه می‌دارد و یک قهوه یا چای حطی وافر می‌بخشد. انسان نمی‌تواند خود را در هر سن و سالی در لندن از چتر رها کند. زیرا این نم‌باران بالاخانم‌وجودت را خیس نگه می‌دارد. و من فراری و بیزار از حمل چتر را هم به‌احساس نیازی به آن واداشت.

مردم را می‌توان بحسب عکس‌العملشان در برابر وقایع و حوادث قضاوت کرد. مایلم یک حادثه‌ی ناچیز را شرح دهم: از پشت شیشه‌های کافه‌تریای هایدپارک برکه‌ی وسیع آنرا تماشا می‌کردم. باد نسبتاً تندی می‌وزید و با خود ابری سیاه را بر سر باغ و برکه می‌کشید. قایق‌هایی چند با بادبانهای رنگی سفید و سرخ - سفید و زرد - سفید و آبی و غیره روی برکه حرکت

می‌کردند.

این گوشه دست راست صدها صندلی پارچه‌ای ردیف چیده شده بود و باد در آنها افتاده و شکل عجیبی به آنها می‌داد. سگی به‌سختی فریاد می‌کشید و عنان می‌گسست که به‌داخل آب رود و عاقبت موفق شد و صدمتری بیشتر شنا کرد و آرام شد. بچه‌ها به‌ارکها غذا می‌دادند و کیبوترها سروکول مردمی که در فضای آزاد غذا می‌خوردند می‌نشستند. که ناگهان باد تند شد و تندتر و دوسه قایق علیرغم تلاش رهبران آنها سرنگون شده به‌انتظار کمک یا بادی که آنها را به‌ساحل برد. خیال می‌کنید در آن وضع خطرناک و در آن هوای سرد و اینکه دوتن از سرنشینان زن بودند عکس العمل مردم چه‌بود؟ هیچ. هیچکس از جا نجنبید.

درست نیم‌ساعتی طول کشید تا سرنشینان و قایقها نجات یافتند بدون آنکه فریاد برکشند. و ندیدم کسی از خارج آماده‌ی کمک حداقل به‌آن دوتن ناموس به‌خطر افتاده شود. حیرت کردم و قطعاً حیرت دارد. سرنشینان سر تا پا خیس و هوا سرد و بادوزان و سبکباران ساحلها دوربین به‌دست و عکس‌پرداران.

یکی از سرنشینان سرنگون شده را دیدم که برپنده‌ی وارونه‌ی قایق افتاده و آنرا پیش می‌راند. جایی دیگر چنین اتفاقی ده‌ها مرد خودنما را به آب می‌اندازد که یعنی کمک و جوانمردی و صدها فحش نثار مأمور برکه و دیدبان می‌کنند که چرا دیر به‌کمک رسیده. اینجا فرض براین است که بقول سعدی: به‌دریا مشوگفتمت زینهار. اگر می‌شوی تن به‌ملوفان سپار.

تعریض...

غریب‌تر داستان لندن به‌نظر من تنگی معابر یعنی کوچه‌ها و خیابانها و دالانهای مترو و غیره است و کثرت جمعیت و اینکه این وضع هیچ مشکلی به‌وجود نمی‌آورد. اساساً مقدار فضائی را که هر نفر بحالت ایستاده یا نشسته یا در حال حرکت درخیابان و اتوبوس و مترو و رستوران و کتابخانه و غیره اشغال می‌کند کم است. درست به‌خلاف امریکا.

اما وقتی با خودمان مقایسه کنم می بینم ما می خواهیم مهممی جمعیت را با گشاد کردن معابر علاج کنیم و اینها اینکار را با نظم بخشیدن و آموزش عمومی حل کرده اند. امریکائی پول دارد می تواند برای دست و پای بلند و بدن پرتوقع خود خرج کند و صنعتی و میز و راهرو متناسب بسازد آنهم نه در همه جا اما ما این بدن ولنگار خود را چگونه اداره کنیم. در تهران سالهاست مردم صاحب نظر می گویند این خیابان نواب جنوبی را گشاد کنید. شهرداری هم مایل است گویی مهمی بدبختی ما از تنگی معابر است. اینجا تمام خیابانها تنگ است.

شامخیابانهای لندن مرکز به پای خیابان شاهرضا یا نواب چهل متری نمی رسد اما نظمی که با شیر در نهاد مردمان شده موجب آنست که هرکس حد خود را می فهمد. ایستگاههای راه آهن لندن با آنهمه سیل جمعیت مسافر فوق العاده شلوغ هستند اما ترنهای به وقت می روند و مردم از دست بلیط فروش و باجه و مأمور ترن به عذاب نمی باشند.

نوعی گدا...

یادم آمد: از صحنه های زنده ای لندن وجود گدا در ایستگاههاست گدایانی که جز به ندرت تقاضا نمی کنند. مثلاً در رستوران ایستگاه ویکتوریا به محض آنکه برخیزی یک دوتن بهمانندی سفره ات حمله می برند و من به یاد کلمپز برخاست سگ جایش نشست افتادم. از پشت ستون ربع ساعتی سخت تکنیک کار این گدایان را مطالعه می کردم. گداها رعایت ذوق و طبع و مزاج هم دیگر را می کردند.

ابتدا کشیک می دهد وقتی دید تو از آن غذائی می خوری که او دوست دارد حول و حوش میز تو می پلکد و یاروبرو و بغل دستت می نشیند و چون تو مسافری و غذاهای انتخاب شده و اصلاً طبایعی انگلیسی زیاد لطفی ندارد حتماً مقداری از آن را بجا می گذاری. آنوقت همینکه برخیزی جناب گدا سینی ترا صاحب می شود. اما این گداها ابداً مغل نظم نیستند و صاحب رستوران هم بیرونشان نمی کند معذراً سگهای کافه رستورانها و دوربر

جوجه‌کبابی‌های تهران از آنها تمیزتر و خوش‌بخت‌ترند. چراغون به‌چشم انسان ندود.

در لندن و پاریس به‌سبب وجود زندگی سفتی و رشد کلاسیک جامعه سرمایه‌داری تو امپریالیسم را مثل آمریکا و مخصوصاً در نیویورک در هر قدم مقابل خودت قدبرافراشته نمی‌بینی آنرا یکی دیگر از پدیده‌ها حس می‌کنی حال آنکه چنین نیست.

رفیقی دارم لندن‌ستای و در نیویورک به‌من می‌گفت در لندن انسان نمی‌تواند کفش کهنه یا پیراهن خود را حتی اگر یک‌دوبار پوشیده باشد به‌مستخدم هتل و خانه بدهد و آنرا به آشغال‌دانی می‌سپارد. قبول می‌کنم اما به‌ارو خواهم نوشت اگر چیزی دارد کجا ببرد که مستحقانش در لندن فراوان است.

باز لندن مرکزی

لندن مرکزی رفته‌رفته از لندن‌ها خالی می‌شود چون پاریس. زیرا جز بخش حکومتی و کلیساها و مقارن‌ها و سینما و تئاتر و دارالتجاره‌ها و امثالهم آنچه خانه و بناست رفته‌رفته تبدیل به هتل و یا وقف حوائج عمومی توریسم می‌شود. اما چیزی بدتر از این هتلهایی که از بناهای قدیمی حاصل شده‌اند نیست زیرا در آنها اتاقهای مقوائی و چوبی در داخل سالنهای بزرگ قدیمی ساخته و تمام مدت صدای جریان آب اتاقهای مجاور به‌گوش می‌رسد. انسان مرکز نمی‌تواند از ظاهر هتلها درون آنها را قضاوت کند. زیرا از برون‌سنگی و آجری و سرسرایش مبله، اما اتاقهای درون مقوائی و چوبی است و در آن از رفاه خبری نیست. تازه در سهرسرای این هتلها تلویزیون مدام باز است.

یعنی که جلب مشتری و تزریق آگهیهای تجاری که البته در مقایسه با نیویورک مقدار زمان آگهیها بسیار کم است.

فیلمها و نمایشهای تلویزیونهای اروپا و آمریکا در مقایسه با آنچه روی پرده سینماها نشان می‌دهند سالم و مفید است یعنی که در جهنم عقربهایی پیدا می‌شود که از دست آنها باید به‌مار غاشیه پناه برد. در آلمان وضع را در شش هفته قبل

بهتر دیدم یعنی درصد برنامه‌های علمی مخصوصاً علوم طبیعی از جمله گیاهشناسی و جانورشناسی و تشریح خیلی بالا بود. اما برای یافتن یک فیلم خوب و سالم در سینماهای نیویورک و لندن واقعاً باید ساعتها زحمت کشید.

بنام آموزش امورجنسی و یا نشان دادن مضرات هروئین و امثالهم هرکثافتی را روی پرده‌ی سینما و شراب را یاد مستان می‌آوردند. یادم است درست نوزده سال قبل اولین فیلم شرح حال معتادین به هروئین را دیدم از آن سال تا بحال این صنعت منحط سینما تحت عنوان فنویر افکار و هدایت جوانان مرغلطی را خواسته انجام داده است، تنها در این محله از لندن که من زندگی می‌کنم گرد یک میدان ویکتوریا سه چهارتا از این نوع فیلم نشان می‌دهند، جالب است که همه‌اش همه سانسور شده و رسماً اجازتی تمایش دارند. تمام مراحل فاسد شدن و بی‌هدف ماندن یک انسان آلت دست مصرف کور را نشان می‌دهند و تذتند صادر می‌کنند به اطراف و اکناف جهان.

در تهران بی‌جهت نیست که ما در انتظار یک فیلم خوب ماها بایند صبر کنیم و نباید پنداشت که فیلم خوب هست و به ایران نمی‌آید. من احساس می‌کنم هنر سینما سخت روی در تجارت دارد و دلش برای من و شما ابدأ نسوخته و رسالتی هم برای خود نمی‌شناسد.

من از کشورهای بلوک شرق زیاد خبری ندارم اما اگر هنر اینست که بر پرده‌ی سینماهای غرب عرضه می‌شود بی‌هنری صد شرف دارد بر آن. خمر و سکس و حب و گرد و پوچی و بی‌هدفی برای رسیدن به سه‌تای اول، پول و برای این یکی هروسیتلای که فکر کنید و دزدی حداقل آنست.

غرب دیگر

من باور ندارم این غرب است، غرب پیشرو علم، غرب صنعتی. چه این حتماً سرمایه است که چنین می‌کند. سوداگری کور و سودجویی بی‌انتهای سرمایه‌داران. غرب دیگری هم غیر از غرب

سرمایه‌داری وجود دارد که آنها باید در علوم جستجو کرد. اگر ما خود را درنیابیم سخت در خطریم. اگر به خود هدف ندهیم نسل جوان را از دست داده‌ایم. اگر به ایمانی مجهز نشویم و مسئولیتی و رسالتی حس نکنیم. همه چیز حتی وطن را از دست خواهیم داد. جلوی این سیل بنیان‌کن غرب تاجر و سوداگر و کور را باید با دیوار علم و رسالت وطن‌پرستی و ملیت‌دوستی مثبت گرفت. بگفتم.

موزه‌ی علوم طبیعی لندن از آنجمله مکانهای مقدسی است است که هر طلبه را به ستایش و تعمق وامی‌دارد. ما در ایران چنین موزه‌هایی نداریم و دروس جغرافیا و زمین‌شناسی و جانور-شناسی و گیاه‌شناسی و نظایر آنها بچه‌های ما خیالی می‌خوانند تمامی بعد از ظهری را در این مکان گذرانند. انبوه مردم از یک ساله تا هفتاد ساله به سیر و تماشا آمده بودند. نه رودیه داشت و نه ادا و اطوار. پر بود و در پاره‌ای از موارد غنی‌تر از مال پاریس و در مواردی هم ضعیف‌تر.

هر چه هم خوانده باشی و دیده باشی باز هم در اینجا چیزی می‌آموزی مردمی بودند که تمام روز را آنجا می‌گذاشتند و غذا و نوشیدنی هم فراهم بود آخر اینهمه مردم در پی چه به این موزه‌ها می‌آیند. جز اینکه غریبی وجود دارد اهل علم و جوینده، اینجا موزه‌ی جواهرات و اشیاء عتیقه نیست. موزه‌ی علوم است بنابراین مردم بتقنن نمی‌آیند و غرب عالم از غرب تاجر جداست باید مهار دومی را کشید و عنان اولی را رها داشت. پدران و مادران را دیدم که خود را موظف به آوردن اطفال خود دانسته. غرفه به غرفه پابپای بچه می‌آموزند و می‌آموزانند.

آنچه من حدس زدم در طول یک بعد از ظهر بیش از پانزده هزار نفر از این موزه‌ی عظیم دیدن کردند. جالب آنکه در همان محله موزه‌ی عظیم ویکتوریا و آلبرت وجود دارد و آنجا را من خلوت‌تر یافتم. گرچه آخر وقت رسیدم.

فلسفه و مورد مصرف اساسی موزه‌هایی از این قبیل توجه دادن و باز کردن چشم و گوش مردم دانش‌آموزان و دانشجویان است به واقعیات علمی و تحریک حس کنجکاوی در آنها. همان حس

که از کشیشی داروین آفرید و دیم مجسمه‌اش را برکنار غرفه‌ی تحول و تکامل موجودات زنده و روبروی او هاکسلی. همان حسی که ویلیام اسمیت پدر زمین‌شناسی انگلیس را به وجود آورد. غرفه‌ی سنگها و موجودات آیزی بطور غیرعادی مفصل بود و به خود وعده دادم که یک سفر ششماه به لندن کنم که بدجوری کمیت علمی ما لنگ است.

امروز صبح راه افتادم و درازی تایمز را از پل بریج تا پل بتوسی به پای طلب رفتم. اول بار نبود. قصد دیدن بستر رود تایمز بود و در مرکز شهر، اما هزاران مطلب و شیء و منظره و مجسمه و بنای یادبود براین کناره دیدم و باران بالاخره مرا از پادر آورد و چون گم کرده راه و غریب پولداری پناهنده شدم به یک تاکسی و گشتی داد مرا در باقی کناره رود.

گویا این نوع سیاحت را باید بلعیدن شهر و مناظر آن نام داد. که پروازی می‌کنی و چون سوزنی به سوز شهر فرو می‌روی و سر درمی‌آوری از اینور و آنور. برگردم به سخنی که بارها گفته‌ام. باید خانواده‌ها و دولت قبل از اعزام دانشجو به خارج غرب تاجر و سودجو و غرب عالم و جستجوگر و پژوهنده را خوب برای جوانان خود تشریح کنند که معلوم شود به کدامیک می‌روند.

صبح

در لندن اگر از چندمعلی مرکزی چشم بپوشی و در آنجا خانه نکنی سر و صدا ترا آزار نمی‌دهد و می‌توانی به شادی صبحی که در آن صدای هزارستان ترا از خواب بیدار می‌کند آسوده بخوابی.

همه‌جا پرندگان، سحرخیزانند و این آدمی که مرچه به ظاهر متمدنتر می‌شود دیرخسبتر می‌شود.

امروز صبح حوالی ساعت پنج بانک یک دسته از پرندگان آوازخوان که در آن میان صدای بلبل مشهود بود مرا بیدار کردند و دیگر نخفتم. این محرومیت از هوا و عوالم صبحگاهی دردی است، چرا یگروز که بیدارم درست و حسابی سر بر ندارم.

حدود سمریج ساعت این مرغکان می خوانند و بعد صدائی تازه تر و پرتحریرتر از وسط آنها درآمد و باقی خاموش ماندند که مانند، ساعت شش صبح بود که تک گنجشکی سر و صدا راه انداخت و پنج دقیقه بعد ده ها گنجشک به نوا درآمدند و این وضع تا ساعت نه ونیم صبح ادامه داشت. و در این مدت باران می بارید. رفته رفته صدای اتومبیل های شهر بر دیگر صداها غلبه کرد و من و لندن و پرندگان هر سه بیدار بودیم و هریک مشغول به کار خود. صدای اتومبیل صدای ناآشنائی نیست اما این صدا در تهران همراه است با بوقهای کشیده و یا کوتاه و ترمزهای گوشخراش و در اینجا تنها صدای چرخش و ساییش لاستیک بر زمین نه کشیده و در هوائی بارانی بگوش می رسد.

من از این باران سیر نمی شوم. نیم ساعتی است مقابل پنجره ام و ریزش باران را تماشا می کنم. که زاده ی فلانی خشکم و همانم که در خیال خود از قطره ی آبی جویی و از جویی نه ری و از نه ری رودی و از رودی دریایی سازم. این دیگر من نیستم که مقابل پنجره ام و باران را می نگرم. این وجودیست که قرن ها و قرن ها چشم به آسمان، به امید قطره ی بارانی وعده ی بهاری به خود داده است.

چراغهای بنای هشت طبقه ی مقابل از ساعت هشت صبح روشن اند و در هر طبقه مستخدمی به نظافت مشغول است. لندن تعطیلات را پشت سر نهاده به کار برمی گردد و من نیز... دست و وبال مرا جمع کنم که باید پرید. بقول سایه: دیر است گالیا.

عذاب ها...

بالاخره اتفاقی که نباید بیفتد افتاد. ساعت یک بعد از ظهر به فرودگاه وارد شدم و الان که پنج بعد از ظهر است حرکت نکرده ایم. گاه می گویند نقص فنی است و گاه گویند هوا بد است و نمی شود به مسکو رفت. سران دفتر هواپیمای ملی شوروی کردند و تصمیم گرفتند که از دوهواپیمائی که عازم تهران است آن یکی که باید از راه مسکو رود متوقف شود (ببهبانی نقص فنی) و آن

دیگر مسافران را بردارد و از راه پاریس و رم و اسلامبول برود به تهران.

سر و صداها درآمد زیرا اینک بفرض حرکت به جای پنج یا شش ساعت ده ساعت حداقل در راه خواهیم بود و شش الی هفت صبح به تهران محتملا می‌رسیم. تازه این مهم نیست، مهم این است که برنامه‌ی همه و از جمله من بهم خورده. یک انگلیسی ناراحت بود زیرا قرار بوده به عنوان هدیه‌ای به زنی امروز صبح ساعت نه او را به پاریس برد و شب به لندن بازگردد. اینک شب به پاریس خواهد رسید و هدیه‌اش مسخ شده به دست زنی می‌رسد. عده‌ای دیگر برنامه‌های دیگر داشتند و من مضطر و بینوا، حاج و واج و درمانده، گویی سم وجودم را گرفته. زیرا درست یک هفته قبل، بعد از اتمام حجت با دفتر هما در لندن راهی پاریس شدم و در آنجا با گرفتن قول قطعی از دفترهما که شرحش را دادم تنها به این امید که از طریق مسکو به تهران برگردم. و اینک همه‌ی حسابها و مخارج این هفت روز همه برباد رفته است. من می‌توانستم هزار جای نرفته روم.

مهماندار به من گفت آقا شما بدشانس هستید چه می‌شود کرد، گفتم راست است.

دریغ از این آفتاب درخشان و آسمان نیمه‌ابری و نیمه‌آبی این ساعت که من حقایق آنرا صرف گله از هواپیما کنم. مانظم نداریم. بکنرم. که جهان زیباست و ما پیگیر قضایا خواهیم بود و یقین دارم که امور روبراه خواهد شد.

مهماندار ما سردانه به آواز و به هشدار همکاری هم اعتنا ندارد. حالا فهمیدم چرا اول سخنش این بود که من ردیف سوم مانده به آخر بنشینم. گفتگوهای مهمانداران خنده‌آور است. شوخیهای مبتذل و بلندبلند صحبت کردن. خدا را شکر که مرغک آهنین خود را به سیماب ابرها کشاند و دیگر سخنشان را نمی‌فهمیم. وقتی پرواز می‌کنم آرزو دارم گر شوم و همه چشم. اما هوا همیشه مساعدت نمی‌کند. احساس می‌کنم که روی دفور هستیم. اما مانش را یکپارچه ابرسفیدی گرفته و گمان نمی‌کنم تا پاریس جز از این خورشید تابنده سخنی داشته باشم هرچند موج آبها از زیر

حریر ابر دیدن دارد. اما تا فرصتی هست غیبتی کنم از هموطنی!

هموطن

جوانی بود و چشمانی درشت و آبی داشت و موهائی خرمائی و نیمه مجعد. از تمام صورتش هوشمندی و سرعت انتقال می‌بارید. برایم از امریکا می‌گفت. چهارده‌ماه در آنجا بود و تکنیسین شده شده بود در امر هواپیما. خوب انگلیسی سخن می‌گفت و سریع و تیز بود، چه در سخن و چه در حرکات خود. وقتی فارسی حرف می‌زد رگباری از کلمات را در قالب جمله به‌درواز می‌گوشم می‌ریخت. حیرت کردم. از تندى و چالاکی و ادبش. می‌گفت سخت عاشق ایران است و در ایران چهارصد پانصد تومان بیشتر حقوق نمی‌گیرد اما دولت حدود هفتاد هزار تومان خرج او کرده که برود امریکا تکنیسین شود.

آرزومند بود برود و خواهر و برادرانش را وادارد که روشن فکر کنند و از تعلیم تربیت پدر و مادر که لابد قدیمی‌اند رهاشان سازد. می‌گفت هرگز از حواج نخواهد کرد چرا که نه‌پول دارد نه تأمین و وقتی وضعیتش رو‌براه شود برخواند گشت به امریکا. علیرغم میلش. دیدم این دیگر قضیه فرار مغزها نیست. این موضوع فرار سرمایه و بازوی خبره و تکنیسین به‌خون دل پرورده است. سخت ماندم چه‌بکنم و چه‌گویم و چنان به‌دایتش برخیزم که‌بونی از معلمی من نبرد. نشد. که یکی از دانشجویان سابق و دبیران فعلی سررسید و کمکی ذوق‌زده چنان محبتی ورزید که مشت بسته‌ی معلم‌ام پیش‌آن جوان باز شد بعد از آن دیگر قالبی و بسیار مقید سخن گفت و کلامش نشئه‌ی اول را نداشت.

چند بار وسط صحبت‌های من و آن معلم دیگر پرید و نکاتی گفت از امریکا. از جمله آنکه در پارک سن آنتونین در تگزاس یک شب دوفتر سیاه اول از او کبریت خواسته‌اند و سپس لختش کردند یعنی یکی با چاقو تهدید کرده و دیگری کیفش را درآورده و بیست دلار موجودی را برداشته‌اند و جاده را دم داده‌اند و رفته‌اند. می‌گفت در یکصد و پنجاه متری پلیس بود موقوف را گفتم

بهجائی تعقیب فوری خود او را گرفته‌اند به‌بازپرسی، حالا نپرس و کی بپرس. عجبت آنکه فردا روزنامه‌های محلی خبر را نوشته‌اند. می‌گفت شماره‌ی روزنامه‌ی مربوط را در چمدان ندارد. اما پول رفت که رفت.

من و این جوان و آن معلم جوان هر سه امریکا را دیده و در لندن بهم رسیده بودیم. خوبخود بحث درگرفت. معلم می‌گفت هیچ‌جا امریکا نمی‌شود که از دست سنت پرستی انگلیسیها بسته‌وه آمده و لندن را بعد دوسه ماهی اقامت سخت غمناک یافته بود. جوان می‌گفت در امریکا آدم تأمین است چون همه صاحب فکرند حتی وقتی دزدی می‌کنند افکار روشنی از خود ارائه می‌دهند. و من شرح کشافی دادم از باب تجزیه و تحلیل امریکا و مقایسه‌ی آن با اروپا و آسیا و ایران خودمان. ظاهراً دلشان می‌خواست ادامه دهم گویی با تیشه‌ی سخن خود الماس اندیشه‌ها و مآخوذات فکری آنها را از آن دیار صیقل تراش داده بودم که عزیزی و آشنایی. از وطن در رسید و به احترامش کلام را بریدم و جمعمان پویشان شد آمد و آمدند که بامن چای صرف کنند اما مجلس، دیگر مجلس نشد. در فرونگاه رم آن جوان با حجب و هوشمندی گفت رفیق‌تان را یافتید و می‌خواست بگوید که بی‌وفائی نمودید و من سکوتی کردم که تامل با آن‌جو بود. نه با بزرگانی چند که اینجا ملاقات کردم و سخنانشان از مقوله‌ی رنج نسل گذشته و بی-اعتنائیهای مجریان به ادب پارسی و سنن آن می‌بود.

پرواز در شب

از شرم کوشیدم این بار کنارش نشینم اما بخت یار نبود و خزیدم به‌کنجی که صعود به آسمان رم را بنگرم هرچند شب بود و بر زمین تک و توکی چراغ و بر صفحه‌ی آسمان تک و تائی ستاره بیش دیده نمی‌شد. و ساعتی بعد فراز مدیترانه شمالی به سوی اسلامبول می‌رفتیم. اگر این شعله‌ی موتورهای هواپیما نبودند دید بیرونی من بکل کور بود. اما این شعله‌ی سرخ بریدنه براق موتور و بال چنان مشخص بود که مرا به‌خود می‌کشید و نگامم

را می‌دوخت و خیالم را می‌فرستاد بر زمین، به خط باریک چراغهای فلان شهرک، به مردمی که کار کرده‌اند و اینک آسودگی می‌دارند. بر زمین، دریا، به مدیترانه که لابد هنوز با هزار دهان می‌خندد. حتی تصور زندگی روی این کره نیروبخش است. ای زمین‌بزی. هیچ نشانی از اینکه فراز کجا هستیم ندارم. برخاک یا بر آبی. بردشتی یا برکومی. بر جزیره‌ای یا خلیجی یا دماغه‌ای. بر زمینی‌بایر یا بر جنگلی. آیسیمابرودی زیر پای ماروانست و گله‌ای بر حاشیه‌ی مرتعی به خواب، یا دودکشهای بلند کارخانه‌ای به آسمان شهری نشان گرفته‌اند. همه چیز این زمین ستودنی است.

ادب شرقی

دوتن هموطن بر سمت راست من نشسته و از سفری یکماهه به ایتالیا برمی‌گردند و عازم ترکیه‌اند سخنشان به لسانی محلی بود و شکویشان از کمی ارزش پول ما در برابر دلار و حجم زیاد و ارزش کم لیر ایتالیایی. گفتش در اسلامبول جبران خواهد شد که خجسته شهریم. زیبا و ارزان. توهم که اهل زبانی خوش‌باش که روزکی چند خوش در آنجا به انتظار توست. وقتی شام آوردند دیدم دوتائی دست به غذا نبردند بیش از ربع ساعت این‌حالت طول کشید تا غذای مرا هم آوردند. آنوقت بفرمائی گفتند و دست بردند به غذا. چه می‌گویید با این ادب انسانی و قلبی یک شرقی، یک ایرانی؟ من که پاک‌اسیر کنه محبت‌خیز آن می‌شوم. چنان شدم، چنان شدم که بوی تند عرق پای از کفش نرآورده‌اش فراموشم شد به این دلیل است که معتقدم اگر انسانیت و محبت باشد فقر و جهل و بیماری و عدم بهداشت و غیره قابل تحمل می‌شوند اما عکس آن درست نیست. اینجاست که فقیر و جاهل امریکائی تحمل نمی‌کند و دست می‌برد به اسلحه و امنیت را فدای دلار می‌کند.

توقف

کشیدیم پایین و مرمره را از پل اسلامبول شناختم که ردیفی

از چراغها آنرا مشخص می‌داشت. هوا تازک ابری دارد و زمین از بارانی تازه باریده، سیراب است. مسافران اسلامبول پیاده شدند. درست نیمه‌شب است. سکوتی که محاوراتی مختصر، گاه آنرا می‌شکست برداخل هواپیما حکمفرما بود. نمی‌دانم بعد از یک سفر طولانی با اتوبوس نیمه‌شب بر در قهوه‌خانه‌ای در ایران توقف کرده‌اید؟ بعد از آنهمه وورو وور اتوبوس و حرافیه‌های مسافران یکدفعه موتورخاموش و صداهای خسته به‌آرامی می‌گرایند گاهی سرفه‌ای و نق‌نق بجهای و صدای زنی که شوهرش را به‌مدد می‌طلبید و یا خردم‌فرمایشی از مرد پرتوقمی به‌کمک راننده یا شاگرد شوهر. چنین حالتی داشت توقف کوتاه ما در فرودگاه ایشیل‌کوی اسلامبول.

این‌بار به‌قمر یک تیرگی صعود کردیم. ندانستم ابر بود یا نه. به‌رحال ستارگان را نمی‌دیدم. گروهی مسافر فرنگی و چندین تنشان انگلیسی با ما هم‌سفر بودند چهار زن پیر انگلیسی در ردیف من و پشت سرم نشسته‌اند. چشمها همه پر فروغ بی‌اندک آثار خستگی. آن یک که جوانتر است و برو رویی دارد و چشمانی آبی و درشت، کتابی در باب تخت جمشید می‌خواند و بغل‌دستی نیز چیزی در همین باب. خنده‌ای گرم و بسیار مؤدبانه دارند. یکیشان خم می‌شود خطم را ببیند. سوآلی نمی‌کند. من هم سرم را بلند نمی‌دارم. روی به‌شرق که می‌روند، این جماعات فرنگی خندان می‌شوند و کمی مهریان، گویی صدف و قالبهای غریبی ماشین‌های خود را که در ولایتشان سخت اسیر آنند می‌شکنند و یا آنکه به‌انتظار شرق پنیرا می‌باشند که از میهمان‌نوازی‌شان خوانده‌اند شنیده‌اند بسیار. من این خنده‌ها را در غرب ندیدم مگر در محافل خصوصی یا در سلک همکاران. فکر می‌کنم که به‌شرق که می‌آیند احساس غربت نرمشان می‌کند.

چند لحظه‌ی پیش خط چراغهای فرودگاه اسلامبول را به‌شهر از بالا دیدم و سپس بر فراز شهرها که خط چراغهایشان هزاران شکل و صورت آفریده بود. اینک به آسمانی پاک رسیدیم. اما درخشش ستارها دیرپا نبود. باد شیشه‌ی پنجره را شست و قطرات باران را زدود که من شب قیرگون را بهتر ببینم.

فروش نیم‌شبانه

باز دار و دسته‌ی میزبانان فروشنده بنگلهای خارجی راه افتادند سخت تبلیغ می‌کنند که عطر و مشروب و سیگار داریم. شما خریدی نمی‌کنید؟ با سر جواب نفی دادم.

نخیر دست‌بردار نیستند. این بار آمده‌اند که مشروب الکلی میل دارید؟ خلاصه در چنگال غول مصرفی، آنهم کالای خارجی. یعنی ما حتی نمی‌توانیم مشروب ملی خود را که به‌زار دلیل بین‌المللی هم می‌تواند باشد و به‌ذائقه‌ی فرنگی هم می‌آید درهواپیمای ملی خودمان حداقل پادپای مشروبات خارجی بفروشیم؟ چرا حتی در ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب از دست دلالان کالای فرنگی آسوده نیستیم؟ نکند من اخمو و بدعق هستم شاید راهش این باشد که گیلانی بزنی و برمی از چنگ این خیالات واهی؟ که توی این ماسورمی آهنی در این دل سیاه شب تو نیز اگر بخوردی و بخفتی بهبود از اینکه در پوستین خلق افتی.

اما کافی است این چراغها را خاموش کنند که خوا بگردروازه‌ی چشم مسافران نشست. و نمی‌کنند که فروش دارند!

بله... بالاخره سفارش یک لیوان آب‌خوردن دادم. پذیرفت و آورد. موقع رفتن حواله‌ام به تهرامرو داد که روی در غرب داشتم و اینک روی در شرق. این ادب شرقی به‌نظر من غرب وحشتزده را مهار می‌کند به‌شرط آنکه بجنبیم.

شرق شبزده

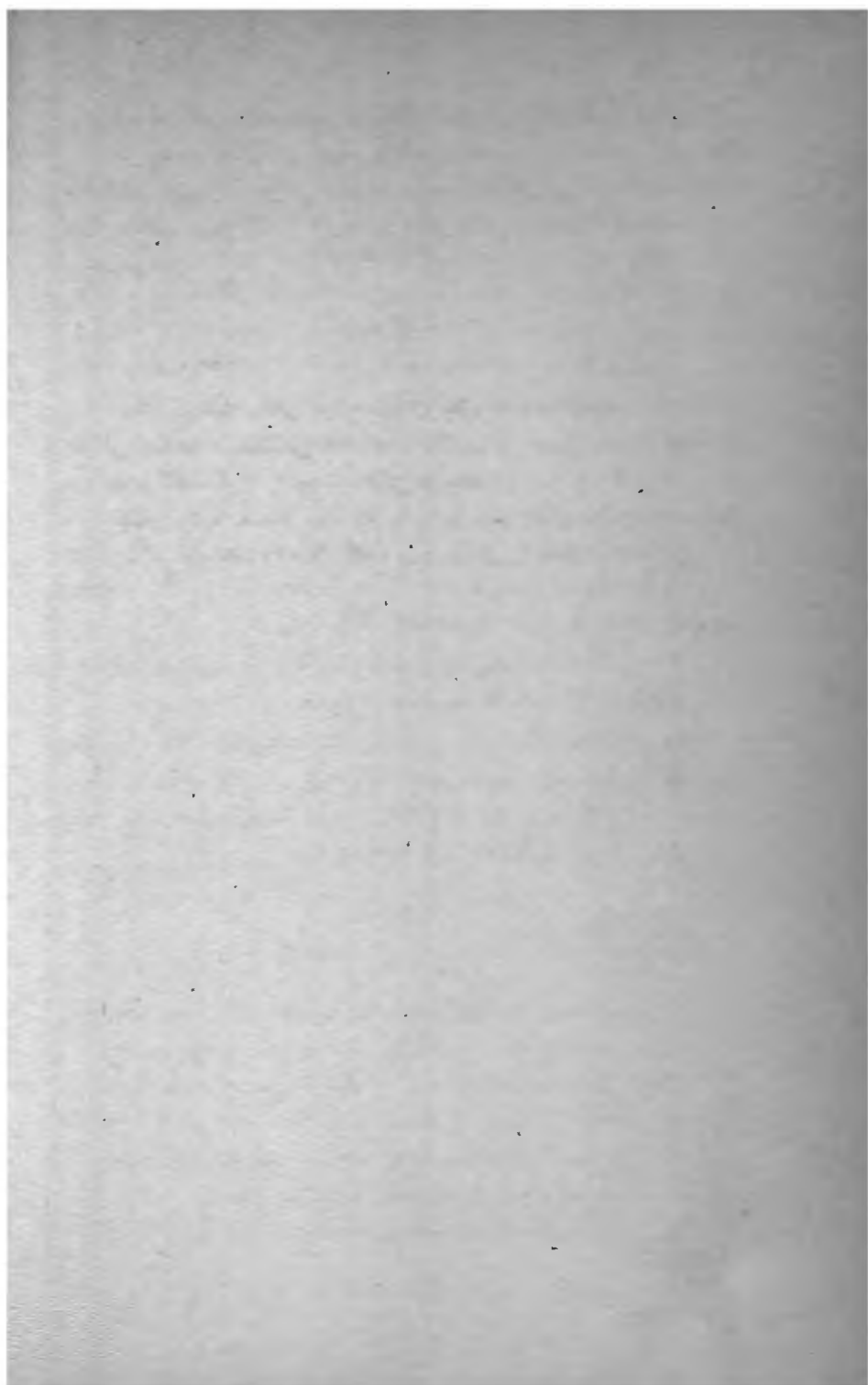
اگر براین شرق شبزده ستاره‌ای می‌تافت دل غمین مایردگان مصرف را به‌صبح پاک‌باور بود. دل‌غمین ره بهیچ نبرده‌ی ما. اما امید را گم نکنم که دست و پا گم‌کردن در نومه‌یدی آرمیده و خورشید همیشه از شرق برخاسته‌است. غرب را امروز شعار به سوی مصرف بیشتر است و ما را خیزی است به‌سوی تولید. او درد بازار دارد. ما درد آزاد روی پای خود ایستادن. اگر این تکان شدید هواپیما نبود. کار این سخن بالا می‌گرفت

و اینک مرا بهانه‌ایست برای ادامه ندادن و باقی قضایا ننوشتن.
تا چشم ستارگان بیدار نباید زیاده بیدار ماندم. اما دیگر
به‌انتهای این راه هوائی رسیده بودیم که حوالی کرج بود. و تمام
این مسافت دراز را در ابرهایی که از قرار بس بالا کشیده بودند
رانده بودیم.

* * *

الماس پاک‌سینه‌ی فراخ تهران بازو گشاده پدیدار شد که در
هوائی صاف درخششی مضاعف داشت و مخمل سیاه شب این
فروغهای الماسگون را چه تابندگی می‌دهد.
چهار ونیم صبح بود که پای چرخین هواپیما بوسه به‌زمین
تهران داد. پایتخت را سلام گفتم و دوستان را صلا.

پایان

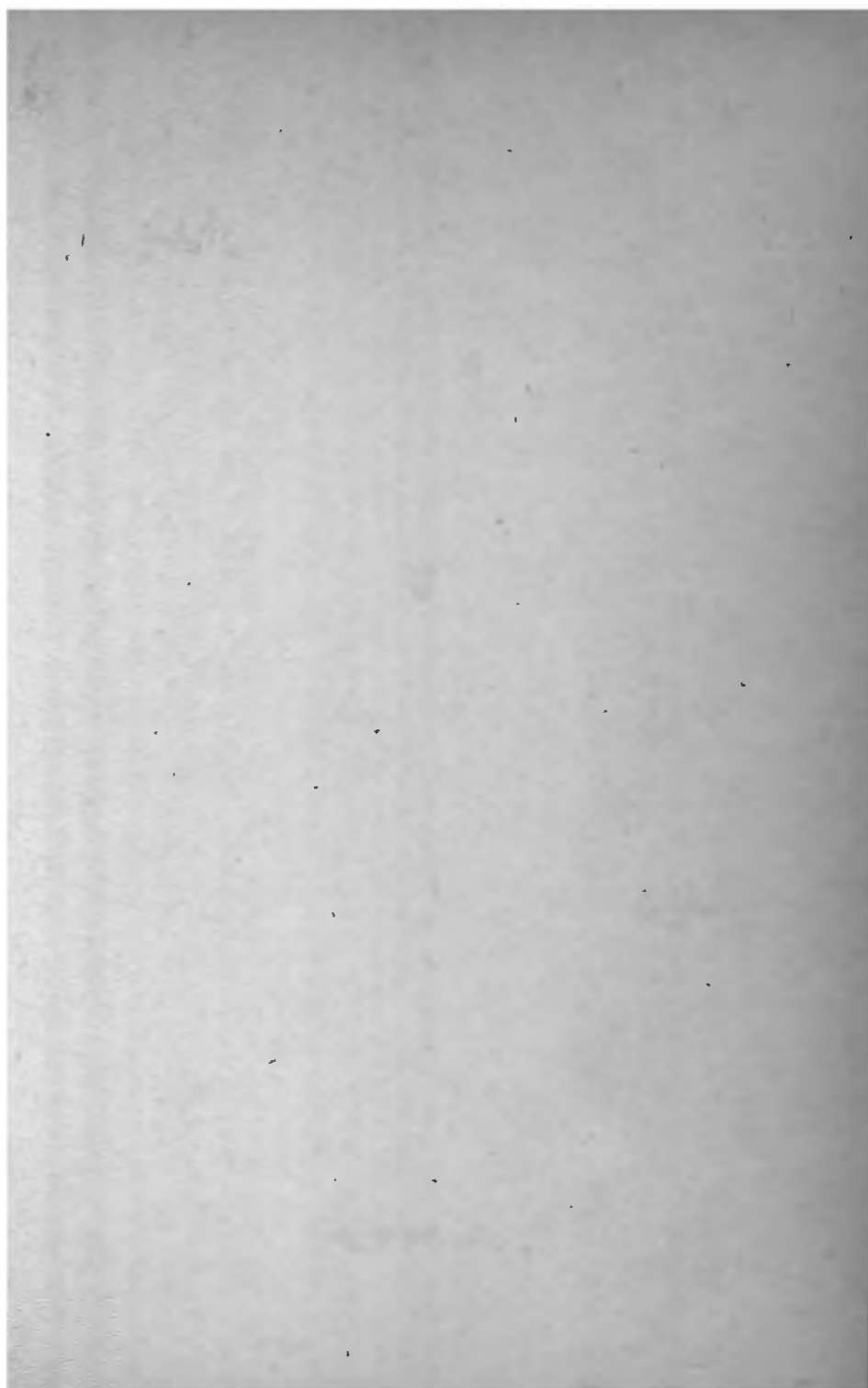


از پندار

تا

دیدار

سفر به بلغارستان



از سفر که بازگشتم، دیگرانرا بیشتر سؤال بود تا مرا سخن. احساس کردم که افسون و راز آنسوی «پرده آهنینی» که اصطلاحش را چرچیل مرحوم باب کرد هنوز هم علیرغم زبانزدگی رژیم سیاسی بلوک شرق به قوت باقی است. مانده بودم که از کجا باید گفت. زیرا هرچه بگویم بی تفسیر مفسرانی که طاق ذهنشان را تارهای عنکبوت بیست سال اخیر پوشانده و از بعداز رنگین کمان و اندواسیلوفسکایا رمانی نخوانده و فلسفه‌ی فقر را جز در فقر فلسفه نمی‌جویند درقبالش آرام نخواهند نشست. زیرا هرچه بگویم یک کتاب خوانده‌های جوان و پیر که از کم و کیف و استخوانبندی یک رژیم غافل جز هیجاناتی له و علیه ندارند به‌نوعی که اعصابشان رضایت دهد آنرا باز خواهند گفت. ترسم این نبود که بی اطلاع از محتوا و محتوی براین یا آن سیستم فکری و اقتصادی حمله‌پرند بلکه نگران بودم که موضع مشاهدگری مرا که مهمترین ابزار مطالعه‌ی من است تا سرحد یک موقع دفاعی و یک طرفیت احمقانه پایین یا بالا برند. این بود که هرچه بیشتر، ماهیت سؤالات را سنجیدم و دیدم که باید گفت. بالاخره من برای کاری و مطالعه‌ای رفته بودم و خودم می‌دانستم که قریب سی‌روز تمام روزانه جز چهار الی پنج ساعت نخفته بودم و انبوه یادداشت‌هایم و جدان کار را آزار می‌داد.

بالاخره یک روز باید این حرفها را زد و به‌روزگار ما بیش از هر زمان هرچیز را می‌شود گفت که کتاب و نوشته و خبواننده و نویسنده بیش از هر روزگار دیگر دست اندر کار ساختن جامعه‌ایست

که به‌زعم من هرچه بشود فردایش بهتر از دیروز خواهد بود . چنانکه امروز بهتر از دیروز نیست. دیروز معنای بی‌ماده و امروز ماده‌ی بی-معنی، برگزران ما حاکم است و سعادت ما در این تلاشی است که می‌کنیم تا به تعادل و هماهنگی میان معنی و ماده برسیم. تا این تلاش هست ما رهیده‌ایم و وای به روزی که محملی برای سعی خود نداشته باشیم.



تا آخرین ساعات شب می‌خواندم. زیرا صبحگاه عازم سرزمینی بودم که ظاهراً ساختمان اقتصادی و اجتماعی از بن به‌گونه‌ای دیگر بود. سفر چنان ناگهانی و فرصت چنان غیرمترقبه پیش آمده بود که هرتدازکی را در نطفه می‌گشت. همینقدر یادم است که تا لحظه‌ی پرواز هواپیما برسر آرات و وان به‌خود نیامده بودم و نسبت به‌سفری که در پیش داشتیم آگاهی نیافته بودم.

آرات - وان

آرات توده‌ی آتشفشانی کله قندی رفیعی است به بلندی ۱۵۶-۶۰۰ متر از سطح دریا (به‌اعتبار منابع). همینجاست که گروهی از باستانشناسان امریکائی سالهاست به‌استفاد تورات به‌دنبال بدنه‌ی شکسته‌ی کشتی نوح می‌گردند. حوزه‌ی دید من پر بود از گدازه‌های آتشفشانی و قلل کوچک و بزرگ مخروطی و دریاچه‌هایی در فواصل آنها. آرات صغیر و کبیر قلب منطقه‌ی آتشفشانی ارمنستان قدیم‌اند و اینک باهمه‌ی تغییرات مرزها، وحدت جغرافیاییش از بالا به‌چشم می‌خورد. هرگز اتفاق نمی‌افتد که آنرا بدون عرقچین برفی بینی و خدا نکند، که از این منطقه دهها رود و رودک به همه سوی آن می‌رود. در عکسهای کتب قدیمی پای این آرات را دشتهایی کشیده می‌بینی و کاروان شترها را. درنظر اول پندارند آسیا هست و خشکی و صحرا اینک گرچه زمین عاری از درخت دیده می‌شود اما زیرکشت است. آنطرفتر به‌دنبال تندورک

و آتشفشان نیمه خاموش رشو (Rechaud) می‌گشتم اما سرعت پرواز و سه کوه ابر سفید سفید در شرق که در ارتفاعی کم چون کلیسایی می‌درخشیدند مانع بود. وان را دیدم دریاچه‌ای بزرگ و چندپاره و در جوارش سه آتشفشان مخروطی و درپایشان دیمزارها، زمین خشک و هوا غبار رطوبت داشت. و جابجا گودالهایی چون دهانه‌های خاموش آتشفشانهای قدیمی و با جای سقوط و هبوط سنگهای آسمانی.

جبهه‌ی غرب کوهها و دره‌ها و مختصر آبادیها و بالای سرم آبی نیلی آسمان بدون کمترین لکه‌ی ابر. از آن ارتفاع که من نظاره می‌کردم و آن گذر تندی که داشتم نمی‌شد که فعالیت‌های پای دریاچه را که آیین‌های شکسته را می‌مانست تمیز دهم. همه خوانده‌ها و تصورات ذهنی‌ام از کاروانها که قرن‌ها این قلمرو را بهیای طلب زر و تجارت کوفته‌اند زنده شد و ناگهان دیدم که از آن روزگاران به‌دور و از این افق در حال عبورم.

آنچه پس از آن نمودار شد دره‌هایی بود آهکی بر مداخل فلات اناطولی. دره‌هایی از آهک‌های زردرنگ و سپس لکه‌های تنگ جنگل‌ها که مساحات وسیعی را در اشغال داشتند و دورتر از خط بلندیها، نوار دره‌های مرطوب جنگلهایی راهرویی ساخته بودند.

راههای خاکی برفلواتی هموار و باریکه‌آبهای روان که همه به‌غرب و جنوب جریان داشتند. اما این اناطولی ذاتاً خشک و برهنه است. ترکیه چرا درونی عقب‌مانده نداشته باشد؟ جهت کوه‌ها عمود بریادهای غربی نیست. دهها خط‌الرأس کبود در شرق و شمال یکی به‌موازی دیگری دیده می‌شد و ردیف کوه‌ها و دره‌ها رفت‌ورفته به‌سوی غرب آکنده از توده ابرها می‌شدند و خورشید پنبه ابرها را می‌زد. غرب شروع می‌شد و ناهمواریها ملایمت می‌گرفتند و پس ابرهایی از هم‌گسسته و آرام برج‌و نشسته آبهای مدیترانه پدیدار می‌شدند. محروم از پنجره‌ای که بیرون از اتاقک هواپیما افق‌ها را گشاده دارد در آرامشی که ذهن را تنبل می‌ساخت بر زمین اسلامبول نشستم.

هتل چنار

چیزی نگذشت که ضرب‌ه‌ی مه‌لک آژانسی که تهیه‌ی سفر مرا

دیده بود مرا به خود آورد. دانستم که نمی‌توانم از آنجا چنانکه قرار بود به صوفیه روم و در کمال بی‌ رغبتی به هتل چنار رفتم. این پایه بی‌دقتیها خاص ماست و اینهمه کم‌التفاتی دفاتر فروش بلیط هواپیما ناشی از سرمستی و پول سرشاریست که به جیب آنها می‌رود. قرار بود پنج بعد از ظهر همان روز من در خاک بلغارستان باشم و اینک دلم خوش که روانه هتل و سرگرم به اینکه چرا آنرا هتل چنار می‌نامند. هیچ منطقی نمی‌تواند جز عدم احساس مسئولیت این بی‌اطلاعی آژانسهای مسافری هوایی را در تهران توجیه کند. این بار من از لوفت‌هانزا باید بنالم. و این فالیدن‌ها برای تلف شدن وقت نیست برای بی‌سر و سامانیهای ناشی از آن نیست برای این است که تابلو زدن بر سر درمغازه‌ها، همیشه مسئولیت نمی‌آفریند. آژانسها غالباً گندم‌نمای جو فروش‌اند سخت باید بر سر ایمانشان بلرزند اما خم به ابرو نمی‌آرند. تا مسافر را رها نکنند و به دست‌حوادث بسپارند هزار و یک ادا و اطوار می‌آیند و به محض فروش بلیط تو دیگر نوکر آنهايي.

خبیث زنی در فرودگاه اسلامبول به نمایندگی لوفت‌هانزا تک چمدان مرا که قرار بود در صوفیه تحویل بگیرم به‌زور به دستم سپرد که خود دانی. آنچه به‌وی سند و مدرک نشان دادم قانع نشد و شانه بالا انداخت و می‌خواست لطف کند و باماشین خود مرا به هتل رساند لطفش را با خشونت رد کردم و قضیه در دست تعقیب افتاد. اما علیرغم وعده‌های آژانس در تهران امید به جبران خسارت ندارم. زیرا اشتري در مرغزاری رفت رفت.

قرار شد، یعنی بعد از مطالعات فراوان ظرف دو ساعت و نیم دانستم که تنه‌اعلاج درد رفتن به آتن و از آنجا بعد از چهل و هشت ساعت توقف، پرکشیدن به صوفیه است. تن دادم به پیشامد و رفتم در هتل چنار چرتی بزنم.

نامی بامسمی منبعت از چنارستانی از آن یک آبادی بغل‌دست فرودگاه اسلامبول برهتلی نهاده بودند که از میدان طیاره‌اش چهار کیلومتر فاصله داشت. مشرف بود بر ساحل دریایی که آنروز بعد از ظهر عجیب تالوئی داشت در زیر نور خورشید مهرماه، خورشید‌آغاز پاییز. این مرمره به‌رحال زیباست و مسافر هر قدر هم خسته و از

شلوغی و بی‌نظمی فرودگاه «ایشیل‌کوی» عصبی باشد نمی‌تواند برای لختی‌هم که شده آنرا از ترکیه تحسین نکند. آخر ما پرورده‌ی این آب و خاک نیمه خشکیم و کافی است این هوا کمی مساعد باشد تا زندگی واقعی را روی زمین حس کنیم.

در این قبیل هتلهای مدرن! معمولا طبقه‌ای از شهریان همیشه ییلاستند. این مردم سخت بیکارند و مرفه، بورژوا نیستند، زیرا با تعریفهایی که از بورژوا شده رفتار و عاداتشان وفق نمی‌دهد. جنبندگانی - ثروت‌زده و بنده‌ی مصرف که بر حاشیه همه‌ی پلاژها و در تمام سال چون کرمهای کفار مردابها تن می‌کشند. هیچ کازینو و قمار - خانه‌ای بی‌وجود اینها نمی‌چرخد. انسان کاری و معمولی متحیر می‌ماند اینها از کجا می‌آورند که چنین بی‌خون دل خرج می‌کنند؟ بورژوازی به‌شهادت تاریخ بسیار از خدماتها و افکار و ابداعات به‌جهان عرضه داشته حتی چپ‌ترین جناحهای فکری ارزشهای بورژوازی را با همه‌ی جنگی که علیه آن سر داده‌اند منکر نیستند. اما من مانده‌ام معطل که این طبقه نئو بورژوا و پساتب بورژوازی را چه بنامم.

نه اهل هنرند نه اهل علم. نیکارند و بنده‌ی مصرف و مصرف؛ در پلاژها و کازینوها را به‌روی آنها ببندید هیچ جا را ندارند که بزوند مگر برسبیل ادا و تقلید. خجسته زالوهای بی‌آرامی که حتی سربار جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند. وجودشان موجب رونق هرپدیده‌ی کسائب است در عالم مد و هنر و همینها هستند که هزاران کسب و کار کاذب در شهرها آفریده‌اند. به‌معنای دقیق کلمه اینها ویرانگران اندیشه‌اند.

هتل را زیبا و قشنگ بنا کرده و در ساحل، استخرهایی گونه‌گون برای سنین و مهارتهای مختلف ساخته بودند. در آن روز مردم بیشتر آفتاب می‌گرفتند تا حمام دریا. دیدم که آفتابفروشی هم کسبی شده.

یعنی که نور خورشید را مثل آب چشمه می‌شود تحت شرایطی فروخت. نوع بسته‌بندی و طرز فروشش متفاوت است. در این هتل هیچ چیز برای من آرامش‌بخشتر از نام آن نبود - هتل چنار - و شگفت می‌نمود که چگونه از حمله‌ی نودولتان برحذر مانده بود. نامی طبیعی مأخوذ از طبیعت چنارپرور محل. یادم آمد از هتلی که اخیرا

در اوین ساخته شد و نام مونتانا گرفت! این قضیه‌ی نامگذاری اماکن عمومی خاصه به‌روزگار حکومت میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها و سینماها و کافه‌رستورانها بلایی شده به‌جان فرهنگها و زبانهای ملی. مسأله اینست که شما با یک روحیه‌ی جهانوطن و در حقیقت بی‌وطن اما انترناسیونالیست تاجر طرفید. همه‌ی جهانوطنها مایلند همه‌ی جهان را با همه‌ی مناطق گونه‌گون و سرزمینهای رنگارنگش و مردمان و سنن و آداب رسومشان را به‌یک نخ تجاری کشند.

حضرت هیلتون مدام اینوز و آنور دنیا تخم دوزرده‌ای بنام هیلتون می‌نهند و بهیچ روی حاضر نیست اسمی از محل انتخاب کند. دیگران هم در جهان غرب خود را دست کم ازو نمی‌دانند و مالم مقلد همه‌ی آنها هستیم. من باور نمی‌کنم که این موضوع نام در جلب مشتری اثر کند. دیدم که هتل چنار از بسیاری از متلهای ما پررونق‌تر بود، مگر متلهای آبلی- رامسرت دربخد- گچسرت- ونک، از این نامهای اصیل خود زیان دیدند توی این تهران نام متلها شرم‌آور است.

همگی می‌خواهند سخت تلقین کنند که شعبه‌ی خارجی‌اند، و نام هتل و رستوران شاید یکبار کنی را بفریید اما همیشه محال است. به‌قضیه‌ی نامها باید رسید. فرهنگستان باید به‌هفاع زبان برخیزد.

بسوی آتن

رنگ خورشید می‌پرید و پرتو گرم سنگینی را که کنار دریا در آن روز حس کرده بودم سبک شده بلیطی به ۳۸۶ دلار تهیه کردم تا با افرانس از اسلامبول به آتن پرواز کنم. سخت در تگ و پیوی گذر از راهروها و میز مأموران بازدید گذرنامه و دراز سکوی گمرک بودم. و دستی بحفاظت دارو ندارم بر بفل و به‌دست دیگر کیفی از خواندنیها و نوشتنیها داشتم که بافون می‌مهربان سر رسید وپرسان محتوی کیفم شد که آیا شيء فلزی در کیف دارم؟ لختی اندیشیدم و معطل شدم و گفتم دوربین عکاسی، و تا خواستم کیفم را بگشایم تشکر کرد و رفت و گفت که حدسش را می‌زد. معلوم شد که دستگاه دتکتور Detecteur را جایی در گذر مسافران

کار نهاده‌اند و تمهیدی علیه هواپیما ربابیان بود که به آن باز خواهم آمد.
چرا که پدیده‌ایست سخت نو و قابل توجه.

برخاسته و پرکشیدیم. مرمره کبود بود و آرام. بی هیچ لکه‌ی سفیدی به‌نشانی گهی از موجی و تندبادی. زبانه‌ی خاکی که ترکیه‌ی اروپا را به آسیا متصل می‌داشت در سمت راست و رفته رفته پشت سرم قرار گرفت. دلم می‌خواست یگراست به‌صوفیه روم اما نمی‌توانستم.

آن روز از بغاز بسفر که اسلامبول برگنارش است تا بغاز داردانل که پس از آن وارد دریای اژه می‌شویم مرمره به‌رنگی خاکستری و هیاتی آرام کشیده شده بود. فراز مرمره ابرهایی پنبه‌ای، غبارمه زیر پا و نورشدید خورشید مقابل چشم بود. پایین کشتیها بر سطح کبود مرمره و بالا جتها بر نیلی آسمان شیار سفیدی به‌نشانه‌ی گذر خود رسم کرده بودند.

وقتی هواپیما به‌سواحل ترکیه آسیا باز آمد تا زاویه‌ی صحیح هدف آتن را داشته باشد جاده‌های خاکی بندیرما Bandirma و اراضی وسیع زراعی نمایان شدند و به‌جنبال آنها شهرکهای زراعی. زمین‌تپه‌ماهوری و شیب دامنه‌های روبه‌ساحل ملایم بود حوالی داردانل قطعه زمینهای زیرگشت به‌صورت و هیاتهای غیرمهندسی پدیدار شدند و دلپذیرتر از همه در چشم من در آن ساعت زبانه‌ی خاکی درازی که ساحل غربی داردانل را تا امسابات Emceabat می‌سازد آمد که دنباله‌ی طبیعی آن امروز همان جزیره‌ی امروز Imroz است. داردانل و بسفر به‌عنوان دو تنگه‌ی طبیعی و دو در ورودی و خروجی مرمره و مدیترانه‌اند هیچ چیز در آنها جالب‌تر از این نیست که عمق هر دو تنگه مساوی و حدود پنجاه و هفت فاثوم Fathoms می‌باشد. و گودال مرمره در این میان ژرفایش حداًلی به دویست و ده متر می‌رسد.

حالی که در لیوانهای پلاستیکی ظریفی نوشابه‌ای را بالب آشنا می‌کردم و هواپیما بر فراز اژه قرار می‌گرفت خورشید را دیدم که در

تنگنای غروب خود در دوردست رنگین‌کمانی ساخته بود اما در سطح آب و افق خود قرمزی تندی داشت. انسان همیشه امکان این را ندارد که افقهای تازه ببیند. ما در شهر و دیار خود هرکدام به‌نوعی غروب و طلوع خورشید عادت کرده‌ایم. بطوری که می‌توانیم چشم را ببندیم و غروب خورشید را در آن‌صوی کرج و تهران و در فصول مختلف طلوعش از شرق کوههایی که تهران شرقی را می‌بندند تجسم کنیم.

اما اینک من فراز اژه‌ام و مقابل Imroz . این یک افق عادی نیست. تمامی این قلمرو جغرافیایی و حوادث تاریخی‌اش در صدها جزیره و خلیج و دماغه و جنگلهای تنگ آنها در افق آلوده به‌تضاد و ذهنی من همراه با اسامی ترموپول و کرنث و ماراتن که زبانه و تنگه‌اش را می‌بینم غروب می‌کنند.

خورشید در لابلای ابرها آتش زیرخاکستر را می‌مانست. صدای خود را درون گلو خفه کردم می‌اندیشیدم که سپاه خامنشیان چگونه از این سواحل به‌اسپارت قدم گذارد، تدارکات این سفر نظامی چگونه بوده است و نمی‌دانم چرا ذهن ما تصورات بسیار ضعیفی از ناوگان‌های پارسیان دارد و به‌منظرم می‌رسد که موقع طبیعی یونان و ترکیه را بیش از ما دریانورد بار می‌آورد.

زیبایی افق دوام نیاورد اما تیرگی مختصری آنرا اعجاب‌انگیز کرد. اگر کسی این غروب را نقاشی می‌کرد و من کار او را می‌دیدم باور نمی‌کردم که مصنوعی و غیرطبیعی نباشد. خط سواحل کف‌آلود که امواج سربران می‌کوفتند توگویی خطی از نمک برحاشیه‌ی دریا کشانده بودند. از پشت شیشه، موج را دیدن و صدایش را نشنیدن حکایتی است. سپس یک کشتی بزرگ تجاری و حالی که ارتفاع را می‌کاستیم ده‌ها و صدها جزیره‌ی تخت سنگی با زمینی برهنه از گیاه می‌دویدم و سپس به‌فروده‌گاه آتن نشستیم بی‌توجه به تنگه‌ی سالامیس که از زیرپایمان گذشت.

در بنای فرودگاه آتن الهام از معماری ملی کاملاً متجلی است حتی اگر ندانی که کجایی و از دریچه‌ی هواپیما آنرا ببینی قطعاً می‌کنی که در یونان هستی.

فضائی است بزرگ و جسیم با بدنه‌ی سفید از همان مرمرها و آهکهایی که بناهای باستانی آکروپل را ساختند، همه بنا زیر یک سقف بزرگ است و ما در نسیمی که غروب را می‌رساند و این غروب بهزودی آلوده‌ی بازپسین پرتوخورشید است به سمت فضای داخلی این بنا هدایت می‌شویم، هنوز بهدروازه گمرک نرسیده‌ام جنب و جوش کارکنان و پلیسهای فرودگاه مرا از واقعه‌ای که در انتظارمان است خبر می‌کند. ما را در یک صف دراز پشت دیوار گمرک معطل می‌دارند تا یکیکمان را بازرسی بدنی کنند. در ذهن من از کودکی نام یونان مرادف آزادی است و هنوز هم تحت تأثیر همان تمدن و فرهنگی که سقراط را بدان پایه شجاعت می‌بخشید که می‌دانیم و تا بدان پایه عمق که لابد باید بخوانیم که بدانیم می‌دانیم، شگفتا که یونان باستان اجتماعش طبقاتی بود و حکومتش متجاوز. اما هیچیک از این دو مرا به‌قدر سخنان سقراط نساخت.

باچنین تصویری پای به‌خاک یونان گذاشتن و به‌جای نیم‌مرخی از مفاخری چون سقراط با خشونت پلیس که به‌بهانه‌ی هواپیماربایان تن مرا می‌کاود و بروشن رنج‌آور است.

اما واقعیتی است که در این زمان که من در یونانم پدیده‌ی هواپیماربائی سایه‌ی وحشتناک خود را بر همه‌جا افکنده است، این بازرسی طولانی را با تماشای بنای فرودگاهی که سنن ملی و تکنیک غرب را توأمان با خود دارد تحمل می‌کنم، زنی مرا به‌پلکانی و زن دیگری مرا به‌راهروئی و به‌ماموری دیگر می‌سپارد سپس در پیچ و خمهای غرفه‌ها و باجه‌های مأموران کمی معطل می‌شوم تا راهم را به‌سوی سالنی که از آنجا مرا بدرون کشور راه است می‌کشایم.

همه‌ی تلاشهای من در آن‌شب برای تکلیف سفرم به‌بلغارستان چه در فرودگاه و چه در شهر بی‌اثر ماند. آخرین تسلی‌خاطری که به‌من دادند این بود که چهل و هشت ساعت دیگر می‌توانم با دفتر

مرکزی در شهر تماس گرفته برای سومین روز امیدی به یافتن جایی در هواپیمای L-Z (بول ایر Bul-Air) بلغار داشته باشم. دیدم آنچه در تهران نباید بشود شده، اینک منم و رنج و سرگردانی. چهبتر که آنرا با شراب سیاحت آتن هراندازه که مقنور باشد علاج کنم. شب هنگامی که خسته و گرسنه عازم ایستگاه راه آهن آتن شدم به این امید که سفرم را با ترن دنبال کنم این فقط یک لجبازی بود با خودم. ایستگاه راه آهن پر بود از توریستها و مسافرینی که به تازم وارد نه راه عبور می دهند نه جای درنگ. جوانان سیاح از کشورهای گوناگون به انتظار ترنی که نیامده بود دراز به دراز سطح راهرو را پوشانده بودند، زیبا بودند، تنیل و منتظر و عصبی. بسیارشان سر برشکم دیگری نهاده و خفته و بسیاری دیگر ایستاده چرت می زدند و غالبشان زیر کولبازی سنگین خم. مامور سیامپوستی نیم خندان و مهربان مرا از سفر باترن تقریباً منصرف کرد زیرا هم راهرا دور می دید هم مدت انتظار را زیاد. چمدانم را سکو کرده لختی در صف سیاحان سرگردان نشستم در عین گرسنگی پک های عمیق به سیگار زدم. همه بود و صدا. گاه آوای چرخ ترن آوایی که از سایش نرم آهن ها بر آهن هاست و گوش را نمی آزارد اما دلهره ایجاد می کند. دلهره از سوت توقف یا حرکتی که به دنبال دارد.

روزی دو در آتن

مشورت من به طول نینجامید و خود را راهی هتل کردم بی آنکه پرس و جوی فراوان کنم از راننده تاکسی خواستم تا مرا به هتل برد. دریای یکی از تپه های باستانی و نه چندان دور از مرکز شهر، و چنین بود که من به هتل آدریانو Adriano هتل کوچک و ظریف مشرف بر دهانه کوچه ای بر مدخل میدانی که زیبایی آنرا باز خواهم گفت شدم.

هتل آدریانو دریای تپه بسیار معروف اکروپولیس یکی از صدها آشیانه های جهانگردانی است که دریای هفت تپه معروف آتن همچون کندوی زنبوران عسل روئیده است.

کلهای اکروپولیس یعنی بالا شهریا High city است.

در اول نظر، این قسمت شهر چون پای ساکری کور پاریس به چشم می آید. کوچه‌هایی تنگ و پرانحناء و شاعرانه و انسانی و دلچسب و گیرا آلوده و آکنده به بوی و رنگ صنایع توریسم، پراز دکانهای عتیقه فروشی، و هنرهای ملی که به مقیاس وسیع تقلید و تولید می‌شوند، نقاشی‌های روی کاشی و سفال و گهگاه قهوه‌خانه‌ها و جایخانه‌هایی که مشتریان خود را حتی بر پیاده‌روهای بساطیک بر تراشه‌ای از آفتاب یا سایه پذیرایی می‌کنند.

در نخستین پرسه‌هایی که در این کوچه‌ها و دكاكین زدم، چشمم همهجا با تصاویری آشنا بر می‌خورد. درست همان تصاویری که کتب تاریخ یونان در دبیرستان و بالاتر بهما عرضه می‌کردند. یادم آمد از درس تاریخ و خاصه تاریخ یونان و داد سخنی که معمولاً نویسندگان در باب آن می‌دهند. همی سالهای بلوغ من آمیخته با نامهای تاریخ یونان است. عصر طلائی و سپتیمی فیلیپ و اسکندر و حوادث آتن و اسپارٹ و بسیار قهرمانان فلسفه و هنر. درست در سیزده و چهارده سالگی بود که با نامهای پرفرخیشتن فلسفه و هنر و ادب یونان آشنا شدم و امروز تصاویر بدنه‌ی سفالها و یا کنده برچوبها و دیواره‌ی هتل‌ها و پیشانی عمارات مرا از نزدیک بار دیگر با همان صفحات کتب تاریخی که دیسک افلازین و وزنه‌برداران و اربابرانان و نیزم داران یونانی را نشان می‌دادند آشنا می‌کند.

این احساس نزدیک گذشته‌ی باستانی هرزمان که در آتن بوده‌ام بامن بوده است. برای یک مسافر فرق اساسی ورود به یونان و ورود به ایران در همین است. یونان کشوریست که نرسیده به مرزش و وارد نشده به شهرش تمام گذشته‌ی خود را به مسافر ارائه می‌دهد یعنی چند لحظه بعد از دیدار، شما محاصره می‌شوید در عوامل و عناصری از تاریخ و تمدن و فرهنگی کهن و سخت بر می‌گردید به عقب، اما جای دیگر و در ایران باید این مظاهر را طی هزاران کیلومتر کشف کنید.

چهل و هشت ساعت تمام بایای برهنه اما با سرو وضع آراسته و یا بنا نمپائی که همانجا نزدیک هتلم خریدم لابلای ستون‌ها و سنگها و میان تپه‌های مفتکانه آتن قدم می‌زدم. تقریباً نخواهید دید زیرا هر جا دست داد، چه روی صندلی کافه‌ها و چه بر تخته سنگها و

پای تپه‌ها و چه روی کانایه‌های رامروهای موزه‌ها چرتی زده بودم بی‌هراس ازخرامی. توریستهای خسته و رنگارنگ و آفتاب درخشان همه‌جا باهم بودند. کوچه‌ها پاک بودند و شاعرانه و تخته سنگها باانسان حرف می‌زدند. مفهوم رنسانس را انسان در آتن که باشد بهتر می‌فهمد. اما یونان از غرب چه گرفت جز ماشینیزی آن‌هم به‌قیمت بریدن ازاین گذشته‌ی غنی از فرهنگی ثروتمند و پراز مفهوم و مضمون. اروپای غربی قبل‌از ماشین و بعداز رنسانس به‌واقع مقلد یونان بوده. خدا داند که این شهرهای زیبا چون پاریس و رم و غیره تاچه حد مدیون یونان‌اند.

شهرسازی

قدرتهای باستانی در آتن بر اکروپولیس می‌زیسته‌اند اما شهر اساساً دریای این تپه‌ها بنیان گرفته است. فراز هریک از این تپه‌های هفتگانه که به‌ایستی در پایش هسته و سلول آغازی شهرکی‌را می‌یابی. من امیدوارم هرگز ماستریلان (نقشه‌ی جامع) سازهای شهر تهران به‌سراغ آتن نروند. مگرآنکه به‌قصد انتقام از حمله‌ی اسکندر و ویرانگری‌های وی نیت کنیم آتن را هم به‌روز تهران بنشانیم. بطور طبیعی آتن به‌روزگار قدیم هفت شهرک نزدیک بهم بوده و به‌صورت مداین اداره می‌شده است. شاید آسان باشد که بپذیریم در گذشته‌ی همه‌ی شهرهای بزرگ صورت مداین داشته و مجموعه‌ی این مدینه‌ها یعنی شهرها را شهرستان یا شارستان نامیده‌اند. مکانیزم طبیعی مداین‌هنوزهم درروزگارما قابلیت خودرا می‌تواند نشان بدهد.

بعض محیطها و خاصه ایران، تاب ما دوشهرها و غول شهرها را ندارد چه بهتر که آنها را به‌شهرک‌هایی مجاور هم و با فاصله اداره کنیم. بدبختانه توسعه تکنیک ما را خیره داشته و در عمل برآن هستیم تا مرعامل طبیعی را بافن و تکنیک خود مضمحل کنیم و غافل هستیم ازاینکه خود محیط جغرافیایی و مقتضیات آن نیز می‌تواند همچون عامل فنی مورد استفاده ما باشد وانگهی بهره‌مکنی از شرایط طبیعی خود فن و تکنیک است.

همین چند شب پیش در سایه روشن رستورانی سرگرم سخن با سپاهی فرزانه‌ای بودم. از سمت چپم استراق سمع کردم دیدم مهندس مشاور نازنینی است که اعتقاد خود را در باب یکی کردن خرمشهر و آبادان و بهم پیوستن اجباری آنها سر داده است و سخت بر آنست که زیربنا و معیشت و اقتصاد این دو شهر یکی است. ادخالتم کردم در بحث و باظرافت سخن شهردار یکی از این دو شهر روبرو شدم. سخن به شوخی و شوخی کشید و طرف دم در بست هرچه بود تأیید آور بود و عقیده‌هایی سخیف.

فراز تپه‌ای چون اکروپول که بایستی هیچ چیز در چشم‌ت زیباتر از این پشت بامهای شیب‌دار سفالی سرخ رنگ جلوه نمی‌کند و از این تپه و مانند آن که فرود آبی پوششی نباتی تنگ و لاغر می‌بینی از اقا قیاه‌ها و شمشاد و سرو و میموزا و عرعر و نخل‌های تزیینی و کاج و چنار. سروها به عینه سروهای شیراز. و کاجها کوتاه‌قد و سایه‌انداز و کج و کوله اما سخت زیبا.

در فرود از اکروپول پای اکورا که رسیدم حوالی ظهر می‌بود و من سخت در باب سقراط و آنچه می‌گفت یا می‌کرد می‌اندیشیدم که می‌کل افراشته و نو و نواری چهارتن نظامی مسلح که بادوربین عکاسی به سمتشان نشان رفته بودم مرا به خود آوردند. آنها به زبان نظامی خود به من فهماندند که نباید از شان عکس بگیرم. حق داشتند. صدای سقراط هنوز در پای این تپه در طنین است، چیرا غریبه‌ای از مظهر حکومت نظامیان در آتن عکسی بگیرد که مؤید ترانه ما آزاد خواهیم شد ملینا مرکوری باشد؟

آتن شهریست که از همه‌ی مزایای یک بندر برخوردار و از همه‌ی معایب آن برکنار است زیرا به حقیقت این فروگاه آتن است که حالت بندری دارد و شهر آتن، تا آن دوسه فرسخی فاصله دارد. بندرها همیشه ثروت‌آفرین و آزادی‌زا هستند، آتن به حقیقت چنین است. بندرها معمولاً کثیف و شلوغ‌اند و مردمشان جهان وطن، و طبقه‌ای سخت کلاش و ماجراجو در آن پای می‌گیرد که بعضاً بزرگترین ثروتها را دارند. آتن از این معایب برکنار است، زیبا و پاکیزه است. سیاحان فراوان دارد و سیاست جهانگردی آتن سخت تمرین دیده و مسلط است مع‌هذا بعضی تسهیلات واقعی وجود ندارد و ادبیات

توریستی ضعیف است. کتاب و راهنما نقشه هست اما نه انسان که بایست. مایه‌ی جلب سیاح فراوان و عوامل جذب جهانگرد در آتن بسیار است، بحدی که انسان باور نمی‌کند یونان در اعداد کشور-های عقبمانده یا در حال رشد باشد.

این سرزمین سنگ و چوب را به راحتی و طبیعی در اختیار سکنه‌ی خود قرار داده و این مردم با این سنگ و چوب هرچه را تصور کنید آفریده و ساخته‌اند و فرنگشان و تمدنشان رنگوبوی سنگهای آهکی کوههای اطراف را دارد. آهکهای نرم که می‌توان هرطور خواست آنها تراشید. دربهای خانه‌ها بیشتر منطبق وجود دارد تا تیر آهن و سیمان و آجر. اما لزومی هم نداشته که لیس منطبق در خدمت طبقه‌ی محروم و غلامان و بردگان هم باشند. منطق، منطق انسانهای متفکر و مسلط فیرومند است. چقدر متین و زیبا و موقر هستند این بناها. تمام اطراف میدان *Sintagma* را پر سه می‌زنم حتی یک نمونه کاذب و احمقانه از آنها که ما در تهران به وفور داریم نمی‌بینم.

جهانگردان گروه گروه در کوپها و و برزنها و در رگ کوچه‌ها و خیابانها روانند سرویسهایی چون A.B.C. آنها را به سیر و تماشا می‌برد. این جهانگردان ثروت می‌آورند و فرنگ می‌برند. متعجب حاصل از جهانگردی در آتن بسیار است اگر حق و شیطنت فروشنده‌ها را اغماض کنیم کمتر اتفاق می‌افتد که جهانگردی در این شهر ملال‌آور باشد. نمی‌دانم چرا انسان از نژاد زیبای یونانی مطلقاً انتظار دروغ ندارند و متأسفانه چنین است که در عین زیبایی زن و مرد کمی حقه‌بازانه رفتار می‌کنند؟ در آتن باید همه چیز را به آتن بخشید. و نرنجید.

آتن گره شرق و غرب است. از اسلامبول کم‌شکوتر اما غربی‌تر است. از اسلامبول هنرمندتر و فیلسوفتر و حتی کمی شرقیتر است. دورا دورش کوههایی به بلندی چندصد متر حداطسی هفتتپه مقر خدایان را در بر کشیده‌اند پای و بیفابین این تپه محل اجتماعات توده‌ی مردم بوده وظیفه‌ی آنها خدمت به عقابهای تپه و کومشین یعنی سرداران و اشراف بوده است. اگر اهرای پای تپه‌ها شاهد اجتماعات و بحثهای سیاسی و اجتماعی بوده و

امروز چون جسدهای کفتارزده زیر پای کسرسهای جهانگرد دراز کشیده‌اند.

تعادل و زیبایی طبیعت مدیترانه شرقی عیناً در مردم ساحل- نشین یونان نهفته و نهاده شده است. اینجا مردمان از دو تیره با دو سیما و صورت متمایزاند. دریکجا چشمها آبی و سبزه و پوستها سفید و مو بلوند در دیگری چشمها سیاه، پوستها سبزه و موها سیاه. دو عامل زیبایی که یکی مظهر شرق و دیگری یادآور غرب است.

چشمها همه درشت و نگاهها پرنفوذ و متین است سرها کمال یافته و مجسمه‌ها مکعبی است. یونانیان مردمی اند خراف و هوشمند. گمان من براین می‌رود که اشراف قدیم و باستانی بیشتر چشم سبزه و موبلوندها بوده‌اند. درحرکات همه زنها و تقریباً درهمه‌ی سنین نوعی دلبری و لوندی محسوس است، می‌داند که زیباست و مردخواه. می‌داند که با نگاهها بلعیده خواهد شد از اینرو سعی برآن دارد که صورتی جدی به‌خود دهد و سیمایی از خودبسازد که حریمش رعایت شود.

برتپه‌ی فیلوپایر تنی چند از این نیکومنشان می‌خرامیدند که اگر نگاهم بمسوی پوشش نباتی نیمه خشکزی رسته برپهنه‌ی تپه‌ها نرفته بود خیالم بدنبالشان تا بعهد عتیق می‌رفت. چرا در نوشته و گفته‌های منقول از سقراط و غیره از ستایش این زنان کمتر خبری هست. آنچه امروز برحاشیه و یا بر در کلیسای ارتودوکس روسی یکصد و چهل ستونی از زن و دوشیزه و جوان مردان زیبا دیده می‌شود لابد در آن روزگار نیز بردز و تالار و راهروهای متأثر آریستوفان و در فضای باز این نمایش‌خانه سرباز دیده می‌شده. معهذا دلایل زیادی در دست هست که این تصور را باطل می‌دارد. از جمله آنکه در دهمین تأثیرها نقش زنان را هم مردان بازی می‌کرده‌اند.

بره‌سندلی ساخته از رخام نرمی برجایگاه قضاوت نبشستم و تمامی تأثیر آریستوفان را نظاره کردم. در نظر اندازم سنگ مرمر بود و کاج و شمشاد و میموزا. تأثیر یونان منشا مذهبی داشته و سپس در دست حکومت و مردم وسیله‌ی آموزش واقعی شد. تأثیر جزء زندگی مردم بوده و عجا که امروز تأثیر چنان جنبه‌ی تفنن

و دور از مردم به خود گرفته که نه حکومت و نه مردم را از آنجل-خوش نیست. کو آن حوصله و دل و دماغ و فرصت و آرامش اعصاب تا فصلی را در انتظار نمایشنامه‌ای بگذرانی. مردم شتاب دارند چرا که آهنگ زندگی نه از سم حیوان و قدم انسان بلکه از سیلندر موتورها نظم می‌گیرد.

از بالای اکروپولیس هر هفت تپه‌ی باستانی آتن و خاصه تپه‌ی دموکراسی و تپه‌ی Aeropage محل تشکیل دادگاه عالی و تپه‌ی مارس را می‌بینم. هنگامه‌ایست از مردان و زنان سیاح که چون مور و بلخ از کورمراه‌های سنگین این تپه‌ها بالا می‌روند. اینها چه می‌جویند؟ بزعم من واقعیاتی را که برای تحملشان آنها را به افسانه‌ها آمیخته‌اند. راهنمای من از همانجا تنگه‌ی سالامیس را نشان داد و افزود که: پارسیان تا اینجا آمدند و یازده سال در اینجا ماندند و اگر بیش از این می‌ماندند تمدن یونان محو می‌شد. چند دقیقه بعد گفت‌های می‌دانید ملتی که فرهنگ و تمدن را خالق باشد هرگز فرهنگ و تمدنش بر اثر یک حمله محو نمی‌شود چنانکه تمدن ما ایرانیان علیرغم آنهمه حملات محو نشد دانست که کجائی‌ام بر تخته‌سنگی دعوت بنشستیم کرد و سخن رانیدیم از حقیقت قضاوت در باب یونان و ایران. معلومش داشتیم که پیروزی در یحث اهمیتی ندارد و تعصب خامی است. گفت من معلم تاریخ‌ام در دوره‌ی اول متوسطه و اوقات بیکاریم به‌کار راهنمایی سیاحان می‌پردازم بهانه‌ای شد برای دامن‌زدن به سخن و دل‌پری داشت از حکومت سرهنگان.

و عده به‌فردا کردیم فراز همان تپه اما او را نیافتم یادم است عجیب یونان را دوست می‌داشت و عاشق آتن بود. عشقش بزرگ و در امان باد.

صعود، بر تپه‌ها چشم را بر آتن خیره می‌دارد و همه‌ی مسائل روز یادآور ذهن می‌شود دومیلیون ونیم نفر سکنه‌ی این شهر در شرایط خاصی زندگی می‌کنند. ظرف دمسال اخیر آتنی‌ها هرچه بیشتر آپارتمان ساخته‌اند. ثروتمندان یونان در جنگ جهانی دوم سخت زیان دیدند یعنی ثروت‌هایشان قلع و قمع شد. نهضت ساختمانی از جمله طرق کسب مال جدید است یک آپارتمان دواخانه مثلا کامل

یک میلیون درهم قیمت دارد.

آتن شهر بی‌یخبندان و بدون سرمای واقعیست. در اینجا بعد از باران حتی در زمستان هوا بغایت نیکو و قابل تحمل است. در سالهای اخیر کاوشهای باستانشناسی با سرمایه‌های میلیون میلیون دلاری آمریکائیانی چون فورد و راکفلر فراوان صورت گرفته. هم‌اکنون برنامه‌ی وسیعی برای حفاری در **آگورا** (Agora) و محل دادگاه سقراط در دست اجراست که محتملاً بخشی از مکتوبی آتن را به‌خطر می‌اندازد بسیاری از سیاحان آمریکائی از غایت واقع‌بینی سخت به این افسانه‌ها و خدایان قدیم بی‌اعتقادند. مع‌هذا هیچ فصلی نیست که آتن پر از سیاح آمریکائی نباشد.

آتنی متوسط الحال و نسبتاً درس‌خوانده، از دو عنصر ایرانی و ترک به یک میزان بدنش می‌آید. در چشم و ذهن وی آنها دو مهاجم بزرگ تاریخ وطن وی‌اند. مع‌هذا غربا، در جمع شهریان احساس غربت نمی‌کنند. چرا که نیگانه و خارجی از هر جا که به آتن بیاید امروز دیگر در چشم آتنی همچون طلا است.

به‌روزگار باستان آب آتن از غارهای پای تپه‌های معروف آن تأمین می‌شد امروز حتی یک قطره آب از این تپه‌ها نمی‌تراود. آب شهر از دریاچه‌ی ماراتون واقع در سه کیلومتری شهر می‌آید. آبی است شیرین اما ولرم و بقدر کافی خنک نیست. بهمین یا بدلیلی دیگر آب توی لوله‌ی متلها و خانه‌ها، کمتر بدون یخ‌نوشیدنی است.

هوای شهر آتن را نه برودت می‌آزارد و نه رطوبت. یعنی که به‌دور از مرطوبت افراطی است و قرین است با معجزه‌ی همدمستی عوامل جغرافیایی. به‌رحال اشعه‌ی گرم خورشید و بادخنک و نمناک دریا و که‌گاه ابری سایه‌انداز و نه‌باران‌زا از ویژگیهای این سرزمین است.

آتن پایتخت عهد عتیق، خاستگاهش به‌زعم فرهنگ نویسان تپه‌ی صخره‌ای اکروپول Acropole است. یعنی که شهری است دزی، یعنی که ملاحظاتی نظامی آنرا پدید آورده و سپس شهر واقعی دریای آن و دیگر تپه‌ها پا گرفته است و بگرد این تپه‌ها کوچ-نشینان پرشماری چون سکروپیدها Cecropides درآمدورفت

بوده‌اند اینها جانشینان اوپاتریدها Eupatrides بوده‌اند. اما خود آتن، آتن واقعی و آزاده و دموکرات در حدود پانصد و نود و چهار سال قبل از تولد مسیح وسیله‌ی قانونگذار نامی عهد باستان سولون Solon تجدید سازمان یافت و باید گفت که سولون قانون پیسیسیرات Pisistrate نهادهای دموکراتیک را نهاد. آتن حدود دوهزار و پانصد سال قبل شهری بزرگ و نامی و تاجر و نیرومند بوده و مادرشهر واقعی به‌شمار می‌رفته است که به‌مرور اسپارت (شهر نظامی و اشرافی) را مقابل خود یافت.

پیروزی آتن برقشون ایران به‌وی شهرت بیشتر داد. چپولها که برای ظفرهای سیاسی و دیپلماتیک و نظامی خود در آنجا خرج کردند چه افسانه‌ها از خرید رجال یونانی وسیله‌ی ایرانیان به‌جا ماند؟ بماند.

آتن امروز با حومه حدود دو میلیون سکنه دارد اما خود شهر جمعیتش به یک میلیون هم نمی‌رسد و تباین شدید عدد جمعیت یونان با دیگر شهرهای این کشور نشان از زخم درون کشور و در حال رشد بودن آنست که همانا تمرکز باشد و تراکم قدرت در مرکز حکومت. نشان دیگرش از این عقب‌ماندگی نسبی و بی‌عدالتی اداری و این درد مزمن وطن‌خواری پایتخت‌های کشورهای نظیر ما، آنکه قریب سه‌چهارم قدرت و عوامل بالقوه صنعتی یونان در آتن و حومه گرد آمده است. گرداگرد این شهر بافندگیها و فلزکاریها و چاپخانه‌ها این قدرت را تشکیل داده‌اند. اما جاذبه‌ی جهانگردی و برهمه‌ی اینها می‌چربد. اینجا غنای موزه‌ها آثار باستانی و هوای مدیترانه‌ای دل مرد مسافر را از وطن برمی‌کند.

مردم آن ذاتاً زندگی‌دوست و خوش‌سخن‌اند. در کوچه و خیابان و کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها بسیار کنجکاو شدم دیدم مردم عجیب قهوه‌خانه رواند و بازی ورق و تخته را سخت دوست دارند اما به‌ندرت توی نخ هم می‌روند هرکس دنیای خود را برجهان دوروبر خود ترجیح می‌دهد. درسیاری از نقاط از جمله قهوه‌خانه‌های شهرهای شمالی ما حین بازی مردم سخت‌های و هوی می‌کنند در اینجا عجیب آرام‌اند. من هرگز صدای سسرنشین می‌زبخل دستم را نشنیدم.

فروش بلیطهای اعانه در آتن صورتی دیگر دارد. بر بجنه‌ی چوبدستی چهاربری شکافهایی تعبیه کرده و بلیطها را چهار تابر آن شکافها نشانداده‌اند. بلیط فروش آرام راه می‌رود. کمی بهتر از ایران و بهتر از فرانسه و امریکا که یکجا نشسته و گاهی صدا می‌کنند. اینجا یک چوب را حواله آدم می‌دهند. من آخر الامر از این پجیده‌ی اعانه‌ملی سر در نیاوردم. آیا یک نیاز عمومی است یا یک کلک جهانی؟ هر چه هست این سماجت بلیط فروشهای ایران غیرقابل تحمل و مایه سرافکنگی است. یادم آمد از صحنه‌ای که چندی قبل شاهدش بودم. در یک رستوران بزرگ جاده‌ی شمیران چندتن زن، گرد میزی کنار پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگ صرف ناهار می‌کردند دو بلیط فروش از پشت شیشه به علم اشاره و با حرکات مخصوص کالای نایاب و فاسد شدنی خود را به آنها ارائه می‌دادند. چندبار پیشخدمت آنها را راند و باز سروکله‌شان پیدا شد و با اطوار خاص ضمن ارائه بلیطها از آن چندتن زن دلبری می‌کردند که فریاد زنها بلند شد و جمله دست از ناهار خوردن کشیدند و گروه مستخدمان بعبیرون دویدند و بلیط فروشها هم با بغرار نهاده‌اند. شگفتا که بهنگام خروج هم ما و هم آنچندتن زن باز باهمان دو بلیط فروش روبرو شدیم.

یونانی نمی‌توانسته است بدپسند و کج سلیقه باشد چرا که تناسب و هماهنگی و مهندستی را در محیط پیرامون یعنی خود طبیعت مدیترانه‌ای شبه جزیره بهوی القاء کرده است. من ندیدم مظهری از اذخال بی‌رویه و بی‌معنای تکنیک، ندیدم عدم تناسبی در میلمان‌ها و بناها و نماهای شهر. من در ایران از مصرف آهن، در ساخت در و پنجره و میز و صندلی و بکار بردن نابجای سنگهای مرمر در پیش‌خوان‌های بانکها و منازل بی‌توجه به‌وضع فصول سخت کلافه و در عذابیم زیرا مطلقاً مغایرت دارد با اختلاف درجه‌ی حرارتی که در طبیعت فصول و شب و روز و سایه و آفتاب ما وجود دارد در آتن دیدم از همین آهن و همین مرمر میزهایی ساخته‌اند و ترکیبی به‌وجود آورده‌اند که در آن اقلیم بسیار قابل تحمل می‌باشد حال آنکه نظیر همین میزهای پایه آهنین و رویه مرمر را در تهران و تبریز دیدم که چنخش‌آور بودند اینرا می‌نویسم تا انبسان قرن حاکمیت تکنولوژی فکر نکند

می‌تواند هر نوع تکنیک و مصالح را در هر نوع محیط و هرجا که خواست به‌کار برد.

یونانی هم‌دستی و هماهنگی اقلیم و صنعت خود را مقابل خود داشته و هنرمندان باستانی کشورش نیز سرمشق‌های ابدی و جاودانی را به دستش داده‌اند اینست که مثلاً دکانکهای روزنامه فروشی آنان از زیباترین و مناسبترین نوعی است که من تاکنون دیده‌ام. و باوجود مترو و تاکسیهای فراوان من هیچ اتوبوس کثیف و لکه‌داری ندیدم اینها همه نشانه‌ی توجه شهرداری و پلیس و دولت نیست، مردم زیباییپرستند. همان نظم و زیبایی که در میدان کنستیتوسیونل و سینتاکما و جلو پارلمان و آژانسهای مسافرتی به چشم می‌خورد در دکانک اسفنج فروشی و سلمانی که در آن سرم را به سی‌وپنج درهم کوتاه کردم نیز مرئی است.

آنتنی‌ها کله و جگمه‌ای مکعبی و بسیارخوش ترکیب دارند کارگران آرایشگاهها خوب و تمیز کار می‌کنند. من در کوچه و خیابانها ندیدم سری که بد آرایش شده باشد. این کله‌های مکعبی و بیضی‌شانیهای بلند و تنگی موهای عقب نشسته و این هوای معتدل مدیترانه‌ای به جنس مو کمک کرده تا بشکل نیکوئی برسرهما قرار گیرند. زیبایی خاص مردان و زنان در تمام طبقات حتی در این جوانک که من پنج درهم به او انعام دادم انسان را و امی دارد تا حضرت افلاطون و عشقهای منتسب به او و یاران و معاصرانش را ببخشد. این صورتها قبل از هر چیز خوب‌اند و نجیب و عاری از کینه و ملعنت و رزالت.

همین زیباییها را در شکل و خط و طرح کوچه‌های قدیمی پای تپه‌ای می‌یابید. من عتیقه‌باز نیستم اما نمی‌دانم چرا این کوچه‌های کج و معوج و این دکانکها که ته‌بساطشان از اشیاء نو و کهنه به‌سبک قدیم پراست مرا به‌وجود می‌آورد. آنها برایم جای‌پای رفتگان نیست بلکه نشانه‌ی نبوغ آغازی زندگی شهر و انعطاف به طبیعت و محیط پیرامون است و اما این خطوط کج و معوج و پر انحنا غیر راستگوش در زیبایی عین یک خط شعر یا یک بدن پرالتواء و یک نهر آب است. و این آدمها از درون آنها چون خون در زگ و کلمات در یک بیت و آب در یک رودخانه زنده‌اند و زیبا. که اگر منم به‌نگارشی شاعرانه به‌جای یک سفرنامه نمی‌شدم این مطلب را جانانه سر می‌-

دادم.

چقدر این کوچه نیکیس Nikis شبیه کوچهی کوژاس Cujas پاریس است. همان دکانهای میومفروشی و همان پیاده‌روهای باریک. همان بسته‌بندیها منتها در جمع بسیار تمیزتر. من هرگز از ولگردی در چنین محلات که نطفه‌ی شهر در آن منعقد شده سیر نمی‌شوم این جامه تمام روزگشتم و شب درد از سرخستگی پا به‌خواهم کشاند. صبح فردا کاری نداشتم مگر تماشای شهر از پنجره‌ی اتاقم و انتظار ساعت حرکتیم اما آتن زیبا و سوسه می‌کرد برخاستم و قدم زنان به‌بزرگترین کلیسای نزدیک هتلیم که در آن مراسم ازدواجی برپا بود رفتم. بشقاب‌های کوچک و چهار گوش از چینی که در آن نقلی چند نهاده و جمله را در پارچه توری پیچیده و به‌روبان‌گلی مزین داشته به‌من و همی واردین می‌دادند. راحت و آرام گشتی زدم و تبریکی گفتم و لباسها و چهره‌ها و تزئینات را برانداز کردم و بیرون آمدم. چه آرام بودند و منظم. این عقده‌ی نظم مرا همیشه آزار داده و چه‌بسا در خواب هم‌دست از من برنفاشته و بارها رؤیائی از اماکن و مراسم منظم داشته‌ام. در مملکت ما و حتی در خانواده‌ها هرگز هیچ‌چیز جای خودش نیست در ادارات ما بی‌نظمی از درو دیوار می‌بارد و اگر تذکر دهی بتو می‌خندند که ای بابا سخت‌نگیر! همه‌چیز حالت کتره‌ای و دیمی و عیشومی دارد. در امور و تزئینات و تدارکات نه‌تناسب داریم و نه سنجش. نه‌مقیاس و نه ارزش. در نتیجه آرامش و امنیت برترین دلوایسی ما بوده است.

حوالی ظهر به‌فرویدگاه آتن رفتم تا عازم صوفیه شوم چهل دلار برای پرواز از اسلامبول به‌آتن داده بودم و هفت دلار برای مابه‌التفاوت آتن به‌صوفیه. بعد از لختی دوندگی برنیمکتی آرמידم بی‌اختیار گردنم را برانحفا‌ی پشتی نیمکت نهادم چشم به‌دیوار بلندمقابل و عکس پاپادوپولوس افتاد. مغبوب بود که بر آخرین نطق خود در همان ایام ادعا کرده بود حکومتش که همان حکومت معروف به «سرهنگان» باشد زندگی تازه‌ای به‌یونان بخشیده است من هزاربار خلاف این را از طرفداران پادشاه یونان شنیده بودم حتی علمایشان در کنگره‌های علمی از روال و مشی سرهنگان گله‌ها داشتند هیچ‌چیز مشکلتر از ارزش‌یابی ادعاهای نوحکومتان نیست.

از پنجره‌ی بزرگ فرودگاه آتن هواپیماهای مسافربری را دید
می‌زدم و بالاخره چندمتر آنطرفتر دو خلبان را دیدم که از لباسشان
معلوم شد از همان قماش بلوک شرق‌اند. ستاره پنج‌پر برآستین
و سه‌هشت به‌علامت درجه و آرایش بدموها، اما چهره‌ها ساده و
صمیم و کمی خشن در عین حال محجوب. حالت اسلاو و این حجب را
من در گذشته در بسیاری از مردم بلوک شرق تصدیق کرده بودم.
از بس که حرکت به‌صوفیه مرا در انتظار گذارده بود سخت این‌دو را
که به‌خرید و تماشاشغول بودند و آن هواپیمای L. Z. (بول‌ایر) را
می‌پائیدم تا فرمان سوار شدن صادر شد. و درون آن جای گرفتم.

به‌سوی صوفیه

درون هواپیمای چهارموتوره پر صدا و نازیبائی که علامت اختصاری
آن L. Z. (بول‌ایر) است جاگرفتم و بر میزچه‌ای سخت سست می-
نویسم. صندلی‌ها کلی مستعمل و فاصله‌شان کم‌بجودی که زانوانم سخت
در فشار است. خدا را شکر که پا‌های بلندی ندارم. از همه بدتر این
دریچه‌ی تنگ و ترش است که جز دیدی مختصر به‌من نمی‌دهد.

هنگام سوار شدن نخست به‌خط شدیم و سپس مختصر هجوم و
حمله‌ای به‌سمت در، همسفران را برانداز کردم بیشتر چینی بودند
و روسی و ترک و آلمانی و یک دوتن سیاه که بعداً همکار شدیم.
بازرسی بدن و کیف‌های دستی دقیقاً عملی شد به‌مان‌گونه که اینک
در ایران می‌شود. آنروزها اینکار برای من بسیار رنج‌آور و عصبی
کننده و موهن و چندش‌بار بود. اما اینک عجیب به‌آن عادت کرده‌ام
و بوقت سفر در داخل ایران گوسفندوار خودم به‌مسلخ می‌روم و وجودم
را در اختیار کندوکاو کنندگان قرار می‌دهم چه خوب‌تر است نفس
انسانی؟

اگر این پشت‌بام‌های سفال قرمز شیروانی‌مآب خانه‌های دوروبر
فرودگاه و این تنگه‌ی سالامیس از دریچه‌ی بغل دست هویدا نمی‌شد
نفرت به‌جای لذت نشسته‌ی سوار هواپیما شدنم فرو نمی‌نشست.
در ارتفاع کم کوه‌های اطراف آتن مرتفعات سیوند و سعادت‌آباد

خودمان را می‌مانست. با همان پوشش نباتی تنگ و بلوطهایی کمتر و کمتر. تپه‌کوه‌های گرداگرد آتن همه گرد و سائیده شده‌اند اما همه آهکی. این‌سوی‌تر خانه‌های نوساز با پشت‌بام‌های افقی و تیرآهن وضع تازه‌ای را در بنا مشخص می‌کند اما آنچه قابل تحمل نیست همان در و پنجره‌های آهنی است که گرچه در اقلیم مدیترانه‌ای عدم تناسبش به نسبت اقلیم ایران کمتر است مع‌هذا نوعی عاطفه‌ی ماشینی و بهر حال انسانی در آن به چشم می‌خورد. زشتیها و بی‌قوارگی و عدم تناسب آب و هوایی در کار بردن درو پنجره‌های آهنی در ایران از هر جای دیگر محسوس‌تر است اما حرکتی از سوی اغنیا اخیراً مشاهده می‌شود و گرایش در برکار بردن چوب و ترکیب آن با آهن در عمارات جدید مرئی است.

اگر دولت که مهمترین ساختمان‌کننده است در ارائه متناسب‌ترین نوع مصالح و مواد ساختمانی پیشقدم نشود بر دیگران حرجی نیست و عامه راهی برای جهت‌گیری معماری نمی‌یابد. چمی‌شود کرد اینهم از خصوصیات و اماندگی است که دولت باید در همه‌ی امور مراد باشد و مرشد و گرنه چرا معماران و بناکنندگان، الهام‌بخش دولت نباشند. اما ضعف فوق و ناشیگریها در مهندسان دولتی چه فلاکت‌بار است. بسیاری از این عمارات بخش‌داریه‌ها را که اخیراً ساخته‌ایم دیدیم و بکلی حساب نشده بود. بخش‌داری ابرقوه را همین آخیریه‌ها دیدیم بیچاره بخش‌دار نهم‌مستان می‌توانست از دفترکار خود استفاده کند نه تابستان و من در بهار و اردیبهشت ماه خدمت او رسیده بودم مع‌هذا در بیرون از این بنای بخش‌داری از من پذیرایی کرد یعنی که قدم‌زدن بر حاشیه‌ی کویر را برنشستن در دفتر کاری که بنایش بر تعارض با طبیعت اطراف بود ترجیح می‌داد.

که بنائی بود دراز و به خط کشیده با در و پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای و آهنی و دیوارهای نازک آجری بدون هواکش و بادگیر. کس تا ابرقوه را نبیند بر این بی‌فوقی و نیاندیش‌مندی پی‌نبرد. بگذرم. علیرغم غبار مهی نازک ساحل مزارع طنجی آتن را خالی کنه مواپیم بر فراز آب‌های کناری اوج می‌گیریم. می‌دیدیم. مابین سمت شمال موضع می‌گرفتیم و با آرامی به بالا و بالاتر کشیده می‌شویم. آسمان فراز حریر مه‌های آبی و بلند جلوه‌مان باز می‌شد. بر کرانه‌های یونان

تا چشم کار می‌کند جزیره پشت جزیره و کنار جزیره است که دیده می‌شود. بزودی دو آسمان بادو هیأت مختلف پدیدار شد روی خشکی آسمان ابرآلود و روی دریا صاف و آبی. آنقدر بالا و بالاتر می‌رویم که دیگر هیچ از خشکی و زمین نمی‌بینیم.

بدترین جای هواپیما را من اشغال کرده‌ام درست روی چرخها و مجاور بالها و کنار موتورها. فضای زیرپایم رفته رفته پرمی‌شود از توده ابرهای پنبه‌ای که چون گلهای سفید برآبی آسمان نشست‌اند. احساس شعفی از اینکه به‌جای نرفته می‌روم و مسیر تازه‌ای را با هواپیما می‌پیمایم دست داده اما سریعاً درمی‌یابم که گرسنه‌ام. گاه بلند شدن حتی آن آب نبات معمولی را هم تعارف نکردند. طولی نکشید پذیرائی شروع شد. یک ساندویچ نایلون‌پیچ بدون سینی و بشقاب، از آن ساندویچ‌های کتابی و لاغر سفری. ساندویچ پنیری را ترجیح دادم، بالاخره بلغاری و پنیری. همراه با نوشابه‌ای شربت نارنج مانند از نوع بد فامتا که بعدها انواع آنرا زیاد به‌خوردمان دادند. لحظه‌ای چند به‌حرکات و رفتار میهماندار معصوم پریده‌رنگ محجوبی که کمی غربی آرایش کرده بود و بینی دراز و صورت کشیده‌ای داشت نگاه کردم دیدم این میهمانداران بحقیقت ترسیم‌کننده‌ی خطوط اصلی برخوردهای یک مسافر با جامعه‌ی کشوری که به‌سویش می‌رود هستند.

من از صورت این یکی سر درنیاوردم زیرا از خطوط سیما و عکس‌العملهای مردم بلغارچیزی نمی‌دانستم. تبلیغاتی‌را که شرکت‌های هواپیمائی وسیله‌ی میهمانداران خود می‌کنند بی‌اثر نیست معه‌ذا فراموششان شده که اگر نزاکت و توجه و بعرد مسافر رسیدن و خلاصه پرستاری را جانشین دلبری کنند موفق‌ترند. گفتم که تزئینات داخل هواپیما تقریباً در حد مزاحمت واقعی بود. به‌مشرق اروپا که سفر می‌کنی عیار آرایشها و تزئینات در سطح کلی و عمومی کاستی می‌پذیرد. بعد از خود هواپیما و خطی بلغاری که بر بدنه‌اش دیده بودم پشت پاکت و کاغذهای جیب صندلی توهم را جلب کرد به‌خط و ربطی که هیچ از آن نمی‌دانستم. چه دردناک است انسان زبان مردمی را نداند و بخواهد به میانشان رود و دردناک‌تر آنکه نوع انسان جز یک زبان ندارد و اینهمه گونه‌گون تکلم می‌کند.

فرصتی لازم بود تا حقیقتاً با دنیای خودم قطع کنم و به بلوک شرق بپیوندم به هیأت عظیم ابرها که چون خدایان افسانه‌ای بر سکوئی نشسته بودند نگریستم و بدین بهانه پشت کردم به شرق وسطی و بریدم از همه جز آنچه مربوط به جهان سوسیالیزم می‌شد.

از همسفران دو نفر عرب مشغول خواندن آثاری از نویسندگی معروف خلیل جبران بودند. می‌نمودند که دانشجویند و در بلغارستان مشغول تحصیل یا دیدن دوره‌اند چرا که بعدها از این نمونه زیاد دیدم. با حرارت و سخت تحت تأثیر اما بسیاری را هم دیدم که نمی‌دانستند در چگونه کشور و سرزمینی به تحصیل اشتغال دارند به این مقوله بازخواهم آمد. از دیگر همسفرانم بگویم تنی چند از دستمال به سر از قماش ارامنه و ترک و روس که حرکتی و گفت‌وگویی داشتند.

لختی به این هواپیما و محتویاتش اندیشیدم: که چگونه این جمعی موتوردار و پرنده، جماعتی را از سیاه و سفید و گندمگون و بور، کمونیست و مسلمان و مسیحی و غیره در دل آسمان جای داده و این انسانهای گونه‌گون را موقتاً هم‌هدف و هم‌جهت ساخته.

همه باهم‌اند و از هم‌بی‌خبر و در یک نفع عمومی یعنی سفر به صوفیه سهیم و شریک. اگر هوای بیرون ابرآلود نمی‌شد و افق دید مرا سیما ب ابرها سد نمی‌کرد من چنین در خود فرو نمی‌رفتم. این گرفتگی هوا تا آسمان صوفیه ادامه داشت و پس از آنهم هوایی شد بابادی سرد و رطوبی و گرفته که در فاصلای فرودگاه به شهر همسفران سیاهپوستم را که لباسهایی نازک به تن داشتند بیمناک ساخت.

تأملی در فرودگاه صوفیه

فرودگاه صوفیه ساده بود و آرام و کم‌هواپیما و کوچک اما سبک چمدان‌رسانی به مسافران عین روش رایج در فرودگاه نیویورک، درحالی‌که فرودگاه از بسیاری از تسهیلات ابتدائی بری بود. اینرا از هم‌اکنون باید به‌ذهن سپرد که بلوک شرق در اخذ مظاهر تکنیک و به‌کار بستن آن تا آنجا که در بازده کار مؤثر افتد بی‌طولائی دارد، از ابداعات و اختراعات هرچه بشود آنرا در قدرت

تولیدی کل مملکت مؤثر داشته فوراً به کار گرفته می‌شوند اما در سطح شخصی و اجتماعی این روش معمول نیست.

شاید این از خصوصیات جوامع سوسیالیستی جهان حاضر باشد که در حالیکه اسپوتنیک دارند در بعض امور که به صرفه و صلاح مقرون نباشد ابتدائی‌ترین شیوه‌ها بکار بسته می‌شود. در همین فرودگاه هرچه هست در سطح عمومی و کلی است. بعدها در رستوران- ~~معمولاً~~ ~~معمولاً~~ دست خشک کن‌های بادی دیدم اما خود مستراح و دستشویی سخت کثیف بود. در فرودگاه سیستم چمدان‌رسانی بسیار پیشرفته و علمی بود اما نحوه‌ی سوار و پیاده شدن و رسیدگی به امور مسافران یعنی امور اداری بسیار ملال‌آور.

به آرامی راهرو عریض و تالار پیوسته به آنرا طی کردم و پای باجه یازرسی، زن جوان دخترنمایی مرا به نام خواند و به فرانسه مخاطبم قرار داد، سخت خوشحال شدم زیرا لحظه‌ای چند پیش از آن غباری از غربت را بر چهره‌ی خود حس کرده بودم، می‌دانستم که راهنمایی منتظر ماست اما من تاخیر ورود داشتم معلوم شد که ساعتها در همان‌روز منتظر من بوده و به اتفاق همکاری از کشور بروندی که بعدها با هم دوست شدیم و اختلاط بسیار کردیم راهی در فرودگاه شدم آنجا که برای اولین بار با سیمای حومه‌ی دور صوفیه و منظره‌ای بدیع از سرزمینی آباد روبرو می‌شدم. هیچ چیز برای من شگاف‌انگیز تر از کشف افقهای تازه در سرزمینهای ندیده نیست. توگویی از نومولود می‌شوم.

در محبت همکاری از بروندی حداقل پنجاه ساله با صورتی مهربان و سیمائی عیالوار، به هدایت زن جوان راهنما روبه شهر نهادیم. شادمان از مناظر سرسبز و ردیف درختان سترگ طرفین جاده‌ای که به فرودگاه کشیده می‌شد در حالی که برولگانی خوش‌تعمیر شده و نه چندان نوو نوار سوار بودم دیده به افقی که در آن صوفیه نهان بود دوخته سخت سرگرم گپ‌زدن و پرس‌وجو شدم. معلوم شد که جلسهِی سمینار همان‌روز صبح کار خود را شروع کرده و همکاری ایرانی من هم هنوز نرسیده و بعدها غیبت او برایم عادی شد زیرا با گرفتاری که برایش پیشامد کرده بود جز اینکه هفته‌ای دیرتر برسد چاره نداشت. تارسیدیم بهتل و چمدان را سپردیم ما را راهی جلسه کردند.

در طبقه‌ی دوم عمارت بانک تجارت خارجی و در پانصدمتری هتل بزرگ گول‌پیکری بود که ما در آن سکنی داشتیم.

سمینار و سخن ایلئوف

دو ساعت بعد از ظهر بود که نطق ایلئوف استاد دانشگاه روسی در باب تحولات سازمانهای کشاورزی آن کشور و در نتیجه استنتاجاتی به نفع روشهای کار کشاورزی و نهادهای آن در بلغارستان آغاز و بحث به شدت در گرفت. مهم‌ا مسئله برای هیچیک از میهمانان خارجی مفهوم نبود. زیرا مشکل است بتوان بلوک شرق را از روی گزارشهایشان شناخت که همه‌ی کلمات مفهومی خاص دارند و ارزشها متفاوت است. من خود قبلا چیز فراوان راجع به آن جهان خوانده بودم، دیدم که تازه اول سرگشتگی است تصمیم گرفتیم هرچه بیشتر ناظر بمانم و مدارکی را مطالعه کنم.

بستر حوادث

آنها خود به مشکل بیگانگان میهمان وارد بودند و دو ساعت بعد در تالار اتحادیه کمپوزیتورها فیلمی بهما نشان دادند در باب شناسائی بلغارستان که برای همه بسیار مفید بود. از لحاظ روش طبیعی بود که باید نخست جغرافیای کشور مورد بحث را شناخت تا بتوان مسائل زیربنائی و سپس روبنائی را دریافت. گرفتاری اصلی این بود که باید همه در باب نقش نهادهای روستائی کشور خود سخن گویند ولی این بلغارستان بود که می‌خواست تجربیات خود را از ورای نهادهای موجود به عنوان نمونه موفق بیان کند. آنچه کار جامعه شناسان و اقتصاددانان و مسؤولان امور کشاورزی را در درک و فهم مسائل دیگر کشورها مشکل می‌سازد اینست که مثلا در موضوع گندم از کشاورزی شروع می‌کنند و نه از جغرافیای کشاورزی. یا آنکه در موضوع سیستمهای کشت مقتضیات جغرافیایی را دست‌آخر می‌یابند و نخست می‌چسبند به مالکیت و غیره.

کره‌ی زمین بستر واقعی همه‌ی حوادث است. هیچ

واقعهای قابل درک نیست مگر آنکه نخست بسنتر
آن معلوم باشد. اینست که جغرافیا باب اول هر علم
است و مقدمه‌ای است عمیق بر زندگی آنها که
محصور بین کرمی خاکی و کرمی آبی و کرمی
گازی‌اند.

در خروج از سالن اتحادیه‌ی کمپوزیتورها می‌دیدم که شعفی
به همکاران دست داده و از آشنایی با بلغارستان خوشوقت‌اند. در
خروج از این سالن حداقل می‌دانستند کجا هستند و این سرزمین
چه شکل و قد و قواره و چه همواری و بلندی دارد. مردمش چهمی-
کنند و ندای ملت و دولتش چیست.

ویژگیهای بلغارستان

بلغارستان با آنهمه نام و غنائی که دارد چیزی جز در حدود
صدوده هزار و یکصد کیلومتر مربع وسعت ندارد اما جهت‌گیری کوههای
جوان و رفیع آن و حوضه‌ها و جلگه‌های داخلی چنان است که بهترین
شرایط را جهت تولیدات زراعی فراهم ساخته. مردم غالباً جنب و
جذب حوضه‌ها و جلگه‌های داخلی و عددشان به چیزی بیش از نه و
کمتر از ده میلیون می‌رسد. حد شمالی آن گذرگاه بخش انتهایی
دانوب است. دو حوضه ماریتسا Maritza و سوفیا (منقسم به
نام پایتخت که ما به غلط آنرا صوفیه می‌نامیم) مهمترین مراکز زراعی
و سلسله‌ی جبال رودوپ Rhodope از دیگر نقاط خشکتر است.
هر مسافر عجولی در عبور از این کشور در هر جهت که سفر کند مزارع
غله و آفتابگردان و گل‌سرخ و تنباکو و باغات میوه و موستانها را
فراوان می‌بیند و مسافران کنجکاو صنایع بافندگی سنتی و مواد
غذائی لبنی را در جوار مظاهر صنایع جدید به لطف ذخایر ذغالی
(لینیت) و سرب و روی و نیروی هیدروالکتریک (برقآب) و ذوب
فلز و فلزکاری و بالاخره صنایع شیمیائی را خاصه در حول و حوش
پرفیک Pernik و سوفیا Sofia و دمیتروگراد Dimitrograd
می‌بینید. این تصویرمایه‌ای به همی کتب و نوشته‌ها و فیلمهای دولتی
داده و کمتر کسی است که بلغارستان را ببیند و در این مایه

تصویرش را در ذهن حفظ نکند.

به این مقوله بازخواهم آمد چرا که بلغارستان را باید شناخت. که این همان کشور معروف پنیر خیزی است که در سال‌های اخیر بسیار سعی شد تا نمونه‌ای باشد برای تحولات کشاورزی در مقابل ما. نه تنها محصولات لبنی‌وی بلکه روشهای کشت و تعاونیهای اشتراکی روستاهایش بسیار توسعه یافته و شهرت یافته‌اند و بازارهای بسیار را برای خود در شرق و غرب دست و پا کرده‌اند که نقش سازمانهای روستائیش مورد توجه کارشناسان دفتر بین‌المللی کار قرار گرفته قبول کرده‌اند تا در این کشور مجمعی از علمای روستاشناس و مهندس کشاورز و حقوقدان و مسؤولان امور روستائی تشکیل شود مگر درسی آموزیم و نمونه‌ای به دست دهند از کار خلاقه‌ی ملتی از خاک برخاسته و مشقی شود برای در حال توسعه‌ها.

باریکه‌ی ترکیه اروپا در جنوب غرب و یونان در جنوب و رومانی در شمال و یوگسلاوی در غرب و از همه مهمتر دریای سیاه در مشرق موقع جغرافیایی خاصی به بلغارستان داده که با همان قواسمای باستانی مطابقت دارد. این همان سرزمینی است که از قرن دوم مسیحی به بعد اسلاوها و ترکها و مغولها یکی بعد از دیگری با عبور از دایوب نه تنها آنها را فتح و اشغال کردند بلکه در آن متوطن شدند و تمامی ستم خود را بلغارستان در طول تاریخ از این مهاجرات می‌داند. معذا با حکومت بوریس اول بلغارستان مسیحیت نوع یونان را اختیار کرد و کلیسایش رفته رفته از کلیسای قسطنطنیه مستقل بهمانند و به عهد رونق و شکوفایی خود امپراتوری بلغارستان از آدریاتیک تا تراکیه را پوشاند. پس از آن بلغارستان سالهای سال میان دو قدرت بزرگ روسیه تزاری و عثمانی و حتی امپراتوری بیزانس درگیر بود که منجر به تقویت حس ملی و ظهور اراده‌ی مردم شد و مردمیها و کمکهای روسیه چه در دوره‌ی تزارها چه بعد از آن نوعی حس برادری میان آنها و بلغارها پدید آورد. ترکان عثمانی تا قرن نوزده بر بلغارستان حکومت و نفوذ داشتند و جز با یک سلسله جنگ تن به استقلال و جدائی بلغارستان ندادند.

یک نکته هست و آن اینکه مردم ترک‌زبان ساکن بلغارستان ستم فراوان کردند (به‌مدد قشون ترکیه عثمانی) و ستم هم فراوان

بردند. روسها هم کمک فراوان کردند و روسیه هم سود فراوان برد. بین دو جنگ جهانی بلغارستان به بحرانیهای اقتصادی سختی دچار آمد و زمینه‌ای به دست داد تا احزاب چپ فرصتی برای ارائه‌ی قطعیت‌ترین راه حل‌های خاص خود به دست آوردند جهت تکرگون‌ساختن بنای حکومتی کشور در پناه عطش فراوان مردم به استقلال پایمال شده.

این کار به آسانی صورت نگرفت و انصاف باید داد که درخور این توفیق بودند و شکفت‌آورترین جنبه‌ی این غرور ملی بعد از ۱۹۴۲ آنجاست که آنها به کمک‌های برادر بزرگ خود شوروی می‌بالند و هرچه بیشتر بزرگ و پر ارجش می‌دارند. به این سخن بازخواهم آمد.

در شب‌چرمی وزیر

حالی که در این مطالعات تاریخی و ملاحظات جغرافیایی غوطه می‌خوردم وحس می‌کردم که قریباً در ذهنم توفانی از عوامل مختلف سیاسی و ملی مربوط به بلغارستان به پا خواهد شد راهی کوکتل وزیر کار و امور اجتماعی بلغارستان شدم. بزمکی بود ساده و بسیار بی‌تکلف که در این نخست شب اقامت خیرمک‌کننده بود. هم در آنجا بود که سرفرصت لوئیش واوریزه را دیدم چنین نمودند که از دیدنم بسیار مشغوف‌اند زیرا سوابقی ذهنی از مسائل روستائی از من داشتند. تا پایان این سفر با این دو خواهیم بود و از آنها جرفهائی دارم. در میان جمعیت یک نفر بلغار بلندقد دیدم که سابقاً در ایران به عنوان یک شخصیت مهم تعاونی به دیدنم آمده بود. ملاقاتش در ایران ساده بود و هدفش شناختن مؤسسات آموزشی مربوط به تعاون و امور روستائی اما در اینجا تودارمی نمود. دیرمرا بجای آورد و عذرها خواست و گفت که عازم لندن است چنین دریافتم که سفیر تعاونیهای اشتراکی بلغارستان است و تنها کسیست که با ندانستن هیچ زبان خارجی بهمه جامی رود. این پدیده‌ی زبان‌دانی و سفر خارج رفتن بلوک شرق عجیب است گوئی مأموریتها از حدود سلام و علیک و اظهار ادب و محبت تجاوز نباید کند برای اینهم که زبان‌دانی

ضرورت و حتمیت ندارد.

جرعه‌ای می‌و ناخنکی به‌بزم‌آوردها (ساندویچهای کوچک کوکتلها) و گپی بارجال و لبخندی از سر ادب و سپس نیشخندی و نیمه کرنشی و شب بخیری، این درست تصویر کوکتلهاست در ذهن من چه در ایران چه در خارج.

تا هتل بالکان

پیاده راه افتادم به‌سوی هتل بالکان. محله‌ای که ما در آن‌زندگی می‌کردیم و فعالیت داشتیم بخش مرکزی و اداری سوفیا بود. میدانها بزرگ، بناها جسیم، سروها بلند، جمعیت جز در کنار پارکها کم و خیابانها عریض و تمیز و چشم مغازه‌ها خاموش و رستورانها سربتو دارند.

هتل بالکان واقع در میدان لنین یکی از چند عمارت عظیم این محله است که وابسته است به‌بالکان توریست و بیفزایم که تمام فعالیتهای توریسم بلغارستان متمرکز است در کمیته‌ای بنام شورای جهانگردی وابسته به‌شورای وزیران.

سرسرای هتل مرا به‌یاد عمارت سوربن پاریس می‌اندازد و اهریوها عریض و بدنه‌ها از سنگ مرمر آبله‌گون که به‌مرور در مجاورت هوا روبه‌سیاهی نهاده است. بنائی است رویهمرفته با شکوه اما سرد و مستحق تبدیل به‌یک دیر یا یک دانشکده‌ی ادبیات و حقوق والیات و نه‌هتل. تقریباً همی مسافران خارجی و ناروفیقان را در اینجا جا می‌دهند. این سبک بناهای سنگین و جسیم بعد از انقلاب سخت مورد توجه بود مترجم من می‌گفت مردم این‌روزها به‌اقامت در خانه‌های سبک با شیشه‌های بیشتر و استفاده از مواد و مصالحی چون آلومینیوم رغبت دارند.

از ره نرسیده رادیو را گوش‌دوم. چه آهنگهای ملایم و چه ترانه‌های واقعاً دلکشی. این احساس قطعی من است از موسیقی ملی بلغارستان که تا پایان سفر هرگز متزلزل نشد و رنگ تردید نپذیرفت. نشستم و گوش دادم و از پنجره، میدان بزرگی را که ترامواها شیارش می‌دادند نگریستم و به‌آنچه در طول روز دیده و شنیده بودم اندیشیدم.

ناگهان چشم برسر در بزرگ مغازه‌ای چند خیره ماند و ذهنم به یاد آورد که در اینجا تمام مغازه و هرچه که در آن تولید و صورت پذیرد و سود عاید کند از آن دولت است. نتیجی‌ی پرس و جوهای من بر آن بود که دکانکهای شخصی هم کم نیستند اما حدود درآمدها تقریباً روشن است. نسل گذشته را نمی‌دانم اما نسل جوان و حتی همسن و سالهای من این‌روال را سخت طبیعی دانسته به راحتی استقبال می‌کردند. بی‌تردید کوشش تبلیغاتی و عقیدتی بسیاری لازم است تا نفع خصوصی از صحنه‌ی جامعه رخت بربندد.

مومیانی رهبر

امروز هنگامی که به اتفاق یکی از همکاران و مترجم از کنار مقر جسد مومیانی شده (۱) رهبر فقید بلغارستان دیمتروف می‌گذشتم رفیقم خطاب به من و اشاره به آن جسد گفت: او بود که انقلاب را متحقق ساخت و مترجم فوراً گفت نه مردم بودند اما او زحمت بسیار کشید. در همین حال بود که دوست بلغاری من اشاره به جسد مومیانی شده‌ی لنین در مسکو کرد و بحث در گرفت بدو گفتم حتی در این زمینه مدل رفقای مسکوئی را دنبال می‌کنید بالحنی ترجمه انگیز گفت خواهش می‌کنم توجه کنید که رابطه‌ی ما با روسها یک رابطه‌ی سیاسی نیست بلکه بر احساسات مبتنی است، بر همدردی و عواطف. خاموش شدم که به بدجائی فشار می‌آوردم. موضوع را عوض کردم از دوست بلغاری دیگرم که دانشگاهی بود پرس و جوئی کردم در باب دوره‌ی دانشکده‌ی حقوق که گفت پنج سالست و جغرافیا که گفت چهار سال ونیم است. و سپس پریدم به مسئله جوان‌نمائی عجیب مردان و چاقی زیادزنها.

۱- پرستش و احترام بسیاری که کمونیست‌های نسل اول نسبت به رهبران استثنائی خود مرئی می‌داشتند موجب شد که بعد از مرگ جسد لنین را در روسیه و دیمتروف را در بلغارستان مومیانی کرده و در آرامگاهی زیر چمبه‌ای شیشه‌ای به تماشا نهند این نوعی تکریم و سپاس است اما من حتم دارم بت پرستی است و خلاف رای و عقیده خود آنها. و تا پایان سفر به این پدیده هر روز توجه کردم وعادت نکردم.

گریز

در آن کوکتل که بودم احساسات عجیب و غریب به من دست می داد شرم دارم همه را بنویسم مع هذا این عین حقیقت است که در یک آن ملامت کنان از خودم پرسیدم اینهمه بدگمانی من از چیست؟ آیا همه اینها جاسوس هم اند یا انسانهایی اند چون دیگر انسانها که به شیوه خود در حال تسخیر محیط جغرافیایی خویش اند؟ اساساً چرا نمی توان نوشت و نقرسید؟

لختی در همه ی قیافه ها خیره شدم نوعی روستائیگری و دهقان پیشگی باهمه ی سادگی و مکر مرئی بود. به خودم می گفتم این مردم عجیب کار کرده اند. عجیب بازده وکل تولید را بالا برده اند و اینک چنان مطمئن و مغرورند که در عین استقرار پشت نظام و پرده ی آهنین جرات می کنند سالی یک میلیون ونیم نفر خارجی را به داخل کشور خود به تماشا بکشانند، به عناوین مختلف: سیاح و تاجر و دانشجو و محقق و غیره. من لهستان و چکسلواکی را هم دیده ام. اینجا متفاوت است.

پنجره اتاق من رو به میدان بزرگ و خیابانهائی چند بازمی شد اما از تراکم شهری در این میدان نشانه و خبری نبود. با چشم مسیری را که آمده بودم دنبال کردم. یادم آمد از فروشگاه هتل که در آن یک شانه ی کوچک دسته دار مزخرف آلمانی ده تومان (۲۵ لوا) قیمت داشت و همین شانه اما بلغاریش، در فروشگاههای عمومی چهار ریال بود.

کار در جلسات

خسته و کوفته به خواب رفتم و صبحگاهان در هوای نسبتاً سرد به قدم زدن در میدان پرداختم. اینک جلسات سمینار منظمأ ادامه دارد. جز اینکه مطالب از پایه باندنیای بیرون از اردوی سوسیال-لیسم و بلوک شرق متفاوت است. سوسیالیزم و بلوک نوع شوروی علیرغم تلاش یوگسلاوی و آلبانی کار خود را در شرق اروپا کرده و این به جهت همبستگی جغرافیایی خاکهاست و وزنه ی سنگین

روسیه‌ی اروپا. در جلسه امروز دیدم ایده‌ها بهیچ روی قابل انتقال نیست. اندکی مایوس مانده بودم که همکار لبنانی‌م مرا به‌خود آورد گفت می‌دانی من از اینجا چه می‌توانم برای کشورم ببرم؟ دیدم حالش ازمن بدتر است گفتم مدارک را جمع‌کن و بدان که مهمترین سود این قبیل سمینارها دیدن کشور میزبان است نه شنیدن سخن میزبانان و انگهی در این هفته‌ی اول تمام برنامه از سخن پر خواهد شد خودت را برای هفته‌ی بعد آماده کن. سپس از مسئولان دفتر بین‌المللی کار سخن گفت که کارشان آبکی است و به‌تعارف می‌گذرانند گفتمش به‌رحال این فرزند خلف سازمان ملل است توقع بیش‌از این نکن که قدرتهای بزرگ در کمین آنند.

عینک و...

در اثنای هفته‌ی اول واقعه‌ای ساده مرا با بسیاری از مسائل آشنا کرد. عینکم را جا نهاده بودم. به‌توصیه‌ی رئیس آکادمی کشاورزی که سابقاً وزیر کشاورزی بود و ایران‌را هم دیده و پسندیده به‌مراه مترجم و راهنمایم رفتیم پیش چشم پزشک و سپس به یک بیمارستان عمومی. طفلک دوسه‌بار به‌خاطر من دعوا کرد و بعد از مختصری پارتی بازی نوبت رسیدگی به‌من شد. امتحان کردند و نمره‌ای دادند و یک دلاری هم ازم گرفتند و برای کل عینک حدود بیست دلار (۴۱ لوا) پرداختم که گران بود اما شیشه‌ی عینک را از آلمان وارد می‌کنند.

بیمارستانها همه‌جا تمیز بودند و نماها و بدنه‌ها از مواد و تزئینات و زیبایی‌جوئی‌ها خبری نیست. ساده و محکم و پردوام و مستعمل و تمیز. ظرافت را در عمل ندیدم اما عدالت‌جویی بود. در طول راه من اصرار به‌گرفتن تاکسی و راهنمایم سخت درصدد استفاده از وسایل عمومی و ترامواها بود. تاکسی به‌مان بهای تهران اما با رقم پانزده ریال حرکت می‌کند. عین آتن.

بعضی دیگر نرخها را بنویسم: اتاق من در هتل بالکان روزانه نه دلار و کمی هم بیشتر بود. در رستورانهای عمومی و همگانی غذا

از سه تا دوازده تومان قیمت داشت و غذای دوازده تومانی نصف غذای رستورانهای خوب خودمان هم نیست. تعجب من از این بود که با این حجم کم غذاها مردم اعم از زن و مرد چگونه اینهمه گنده ولپری می‌شوند؟! البته مسأله‌ی نژاد و مشروبات الکلی و خاصه شراب و چربی‌ها را نباید فراموشی کرد.

در فروشگاههای بزرگ ابعاد غرفه‌ها و سرسراها توی ذوق می‌زند و حاکی از یک مقیاس تولید و توزیع توده‌ای است. بهای کالاها در این قبیل فروشگاهها مختصری ارزان‌تر از جاهای دیگر است اما اجناس هم مرغوبیت ما و دنیای غرب را ندارند، زمخت‌اند و گاه بدترکیب. اما بقول بزازهای شیراز خیرهندند.

پرسه...

وقت زیادی را وقف پرسه زدن ولگردی در کوچه و خیابان و فروشگاه‌ها کردم: هرگز ندیدم دو نفر دعوا کنند. پلیس با کسی گل‌آویز باشد. احساسات تندی را هم ندیدم که نسل جوان فشار کند. معه‌ها هرجا پا دهد موزیک و آواز و رقص گروهی. یکی از استادان دانشگاه صوفیه در جواب سؤال من که نفوس در سطح خانوار روستائی چگونه خودبخود کنترل می‌شود، در جلسه رسمی سمینار گفت تعجب نکنید، از لحاظ روانشناسی مردم ما روحیه‌ای اقتصادی دارند این عین حقیقت است زیرا بنای جامعه حداقل بر دکتربینهایی است که اقتصاد را مبنای اجتماع می‌دانند و در نتیجه‌ی آموزش عمومی پایه‌هایی بر تئوریهای اقتصادی دارد.

گاه می‌اندیشم که عجب با این محیط بیگانه‌ام و اگر اکنون پیوندم با سمینار قطع شود، کیم؟ و چیستم؟ جز غریبی ره بمقصود نبرده که هر نوع اتهامی می‌توان برو زد و گذرنامه‌اش را ندیده گرفت. این بیم جز لختی طول نمی‌کشید و اذعان دارم که تحت تأثیر تبلیغات خاص گذشته چنین حالتی به من دست می‌داد. یادم آمد که به اتفاق استاد جغرافیای دانشگاه ورشو در شمال لهستان در اراضی یخچالی دوران چهارم در کنار خانه‌ای چشم به درخت سیب زیبایی دوختم و لختی بعد زنک بهامهربانی دامنی پرسیب کرد و برایم

آورد درحالی که میوه در لهستان شمالی کم و گران بود تعجب کردم فراموشم شده بود که آدمها همدیگر را دوست دارند و هنوز در این جهان، مهمان و غریب را نوازش می‌کنند. امروز هم در من اثری از تبلیغات خاص بود. این وحشت و بیم را من در بیابانهای تگزاس و خیابانهای نیویورک نیز حس کرده‌ام. شگفت‌انگیز است.

شهر

در منظره‌ی عمومی سوفیا گاه به‌صحنه‌هایی مملو از تضاد برمی‌خوریم از جمله بنای مسجدی از عهد عثمانی در کمال زیبایی در حد اعتدال از نظر ابعاد و کمی آنسویتر عمارت عظیم و مسلط حزب کمونیست و در جوارش آرامگاه دیمتروف و آنطرفتر مجسمه‌ای از نویسنده‌ای در میان چمن باغی در یک گوشه‌ی دیگر از مرکز شهر بنای کلیسای بزرگ و معروفی است با گنبد های طلائی. و وقتی که از دوردست به شهر می‌نگری هیچ چیز جالب‌تر از این قرار گرفتن گنبد طلائی کلیسا و مناره‌ی ستاره نشان حزب نیست که در یک خط قرار گرفته‌اند. من خوب نظاره کردم تمام این مراکز مشتری خود دارند و فعال می‌باشند.

در بیرون از میدان مرکزی شهر نظافت و زیبایی و روستایی بعد این محله نیست این میدان و خیابانهای مرکزی بپاب رژه و میتینگ‌ها ساخته شده است. هنگام شب در کوچه خیابانها پرتو زرد زیاد روشن نبود اما امن بود.

در سینماهای شهر موضوع فیلمها نسبتاً کهنه و هنوز از محکومیت فاشیزم سرچشمه و الهام می‌گیرند. فیلمهای چندی از توسعه‌ی کشاورزی و ترقیات فنی دیدم. قضاوت نکردم گذاشته‌ام تا مملکت را ببینم. خودم ببینم.

یک شب...

یک شب در رستورانی رقص و موزیک ملی را شاهد بودم شب دیگر در کافه‌ی فعالتری همراهش موزیک غربی شنیدم و ترانه‌

هائی که برگردان شده بودند. حیف که بلغاری نمی‌دانستم و گرنه در باب نقش موسیقی در سیاست بحثها می‌کردم. من معتقدم بلوک شرق بزرگترین بهره‌ی سیاسی را از موسیقی به‌نفع رژیم می‌کشد. اما ما در این کار ضعف‌ها داریم. رقص‌ها و ترانه‌ها و پایکوبی‌ها حالت اجتماعی دارد. توی بعضی کافه‌ها موسیقی محلی می‌نوازند و در بعضی دیگر موسیقی جاز و رقص غربی اما میدانکه رقص معمولاً خلوت است و خالی، مردم ناشیانه به‌سبک غربیها می‌رقصند. منتهی بعضی اوقات این رقص‌ها بسیار ناشیانه است و حرکات خشک و رفتار از سر دستپاچگی و لباسها لباس کار و نه رقص. اما می‌رقصند خیلی هم خوشند. نسل جدید ضمن اینکه دوبچک را نمی‌فهمد و بعضاً خائنش هم می‌داند فرزند و چابکتر و ماهرتر می‌رقصد و بیشتر مصرف می‌کند.

در همه‌جا احساسات برادرانه نسبت به‌رفقای روسی منعکس است. رفاقت و مودردی بلغارها نسبت به‌روسها عجیب است من یکصدم آنها در لهستان ندیدم.

در اینجا از تزیینات دیواری ندرتاً خبری هست. اما این طبیعت خود چنان زیباست که هرزشتی را می‌پوشاند و در میان آفریده‌های انسانی سفالکاریهاشان ستودنی است. بناهای شهر حالت خانه‌های تازمساز دارد که هنوز کسی به‌آن اسباب‌کشی کامل نکرده است در نگاه به‌آنها چه از درون و چه از برون این احساس به‌آدم دست می‌دهد که خانه منتظر تکمیل شدن است، اما مردم چرا با اینهمه کاری که می‌کنند خسته نیستند؟...

پلودیف

به‌گروه‌هایی چند تقسیم شدیم و آهنگ عزیمت کردیم. در گروه من همکاری از لبنان و دیگری از بروندی و سومی از گابون بود که در بین راه رفیقی عزیز از فرانسه و مشفق از سوئیس برآن اضافه می‌شد. تقریباً همه‌ی گروه‌ها هدفشان یکی بود. شناخت

نهادهای روستائی و نقش آنها. و از ورای آنها پی بردن به کم و کیف کشاورزی و کشاورزان بلغارستان. در آغاز هفته دوم بود که به عزم سفری که تقریباً سه چهارم خاک بلغارستان را دربر می گرفت از صوفیه عازم پلودیف Plovdiv شدیم. در آن ایام نمایشگاه کشاورزی بزرگی در مقیاس جهانی در این شهر برپا بود. در طول راه خودم را با نقشه‌ی منطقه آشنا می ساختم. مسیر ما بطور طبیعی جلگه‌ی مرکزی و بستر رودخانه‌ی ماریتزا و کوه رودوپ را درافق دیدنگاه می داشت لختی نپیموده بودیم که همسفران نسبت به انضباط یک سفر علمی ناشکیبایی نشان دادند و من و آنها که جز این می اندیشیدند ناگزیر بودیم تا پایان سفر به پلودیف دم درکشیم. از عکس‌العمل‌های همقطاران در اتوبوسی که غالباً در آن گرد می آمدم و با آن در خطوط اصلی سفر می کردیم بعدها سخن خواهم گفت. جلو نمایشگاه کشاورزی پلودیف به سبک همه‌ی نمایشگاه‌های مشابه در هوایی نیمه پائیزی و نیمه بهاری پرچم‌های کشورهای شرکت کننده در اهتزاز بود و در نخستین نظر غرقه‌ی خرما‌ی کشور عراق مرا خیره داشت چراکه در همان ایام یرنخلستان‌های جنوب مطالعاتی می کردم. ما کار فراوانی باید برای نخلستان‌های خود انجام دهیم زیرا میزان صادرات ما از این همه نخل جز یکدم تولید کل نیست و میزان ضایعات خرما‌ی ما موجب شرمساری است و انگهی مطلقاً قابل قبول نیست که خرما‌ی عراق مرغوبتر از خرما‌ی ایران باشد درحالی که بازارهای خرما همه‌جا در دست عراقی‌هاست. بعدها در فروشگاه‌های مختلف بلغارستان همه‌جا خرماهای عراق را دیدم. اینرا هم بگویم حرکتی که اینک در طریق بهتر کردن عرضه‌ی خرما در ایران شروع شده است بسیار قابل توجه است و من آرزوی تبدیل این حرکت را به یک رستاخیز واقعی دارم.

شهر پلودیف که نام قدیمی آن فیلی پوپولی است مشرف بر رودخانه‌ی ماریتزا یکی از بزرگترین مراکز زراعی و بازارهای عمده‌ی کشاورزی بلغارستان است شهر درمخل تنگی است که رود ماریتزا از آن خارج می شود. خاستگاه شهر دریای هفت تپه است و از این بابت شباهت زیادی با پایتخت یونان دارد منهای رودخانه‌اش.

نمایشگاه را دیدم بتحقیق معرف انقلاب کشاورزی بود. در بلغارستان ماشین آلات کشاورزی نوعشان مهم نیست میزان کاربردشان در امر کشاورزی باید اهمیت داشته باشد. در این شهر صدوپنجاه هزار نفری تشکیل این نمایشگاه درحقیقت بهمعنی تشکیل کلاس درسی است برای کشاورزان سراسر این منطقه. دهقانان بهعلاقه گوئی بهچشمنی می‌رفتند و از نمایشگاه دیدن می‌کردند. غرفه‌های توتون و تنباکو و میوه و شراب بسیار قابل ملاحظه بود. مایل قیمتم شما را با ارقام و اعداد و اسماء بیچانم اما در طول این نوشته کوشش من برآنست که به‌عمق کار ذهن را آشناسازم.

شرابچشی

خسته و کوفته ما را باطایق بردند تا انواع شراب را به ما بیچشانند. مسؤولان عده‌ی کشاورزی کشور نیز حضور داشتند. بعضی از رفقا از خستگی اینجا و آنجا لمیده بودند و بعضی دیگر تشنه‌ی مراسم شراب چشی، و رسم چشیدن شراب در شرابخانه‌های شرابسازی‌های اروپا دور و دراز است. خلاصه آنکه مهمانان را گرد می‌نشاندند و جلو هرکس ظرف بزرگی از بلور می‌نهند و چند گیلّاس شرابخوری سپس دختران سناقی انواع شراب را بقرتیب ارائه داده برای هرکس مختصری درجامش می‌ریزند تا همه‌ی انواع تمامی یابد و میهمان هر نوعش را می‌چشد. در همین اثنا یک تن از میزبانان به‌شرح نام شراب و نوع آن و خصوصیات طعم و رنگ و بویش و بالاخره بهایش می‌پردازند و علاقمندان یادداشت می‌کنند من این مراسم را تقریباً در بسیاری از کشورهای اروپا دیدم هم‌جا تقریباً یکسان است و هدفش تجاری است و نمونه‌ی مورد تقلید فرانسه است.

چشیدن شراب خود آدابی دارد. از استنشاق بوی شراب شروع می‌شود سپس مزه‌مزه و بعد جرعه‌ای از آن سرکشیدن و به‌بازگرداندن نفس از منخرین و تشخیص بوی آن ختم می‌شود. تا پایان این سفر حداقل دمومرد از این مجالس پیش آمد و هیچکس در میان ما بقدر اوریزه که تخصصش شراب و موکاری بود و برادرش از شرابسازان

مهم فرانسه است به این کار رغبت نشان نمی‌داد. اوریزه معمولاً با ولع به چشیدن شراب می‌پرداخت و لبان قیطانی و قرمز خود را با نزاکت از جام جدا می‌ساخت و در همان هنگام نطق مختصری می‌کرد به عنوان سپاس از میزبانان، و زنش که همراه ما بود می‌خندید و متلک می‌گفت و از این مراسم کلافه شده بود. قدر مسلم اینست که تبحر شوهرش در موشناسی مورد تصدیق است. در انتهای یک چنین جلسات شرابچشی حال خوشی به صاحبان کبدهای ضعیف دست نمی‌دهد این بود که در این قبیل مراسم من بیشتر وقت را صرف شنیدن می‌کردم تا چشیدن. و جام بزرگ وسط میز در پایان کار پرمی‌شود از شرابی که مخلوطی است از دهها نوع شراب. شنیده‌ام که بعضی کارکنان و کارگران شرابخانه‌ها این معجون آخردستی را لاجرمه سرمی‌کشند، نوششان باد.

موزه‌ها...

در خروج از نمایشگاه بردوتپه‌ی عمده از هفت‌تپه‌ی شهر صعود کردیم برتپه‌ای موزه‌ای مردم‌شناسی بود و در جوارش نمایشگاه نقاشی و هسته‌ی شهر قدیم مفتی به‌بخش اعیانی. چرا شهرکهای قدیمی اینقدر روح‌نوازند؟ چرا این کوچه‌های پیچ‌اندرپیچ اماپرنما و خوش‌انتهای از نوعی هماهنگی و هارمونی معماری برخوردارند و این خیابانهای جدید ما اینقدر بیابان‌نما؟ تکنیک جدید هنوز انسانی نشده است. تپه‌ی دومی که بر آن صعود کردم بنام آزادی (لیبراسیون) بر فراز آن باغی عمومی و پارکی و مجسمه‌ای از سرباز شوروی معرف ورود سربازان شوروی به بلغارستان و استقبال خانواده‌های بلغاری از آنها و پذیرائی از آنها با نان و نمک - به‌علامت دوستی و عدم خیانت به یکدیگر - و هنوز هم این رسم در بلغارستان هست.

موزه‌ی باستانشناسی 'پلودیف نمونه‌هایی زیبا از تمدن دوره سنگ و گل و برنز ارائه می‌دهد. و موزه‌ی مردم‌شناسی اش صحنه‌هایی از زندگی روستایی که در ایران از آن فراوان است. بحثی مختصر بامتصدی مربوط رفت حاصل آن شد که قبول کنیم: زندگی شبانی به‌صورت و کیفیت تاریخی خود در بلغارستان کلاً ورافتاده

و تحقیقات بعدی هم مؤید آن بود یعنی که کوچ گله اولاً در مسافت کم است ثانیاً چوپان، شخصیتی حقوقی و مثبتیت شده دارد و انسانها هم با حیوانات کوچ نمی‌کنند.

شهر...

آنروژیلودیف شلوغ و پرهممه بود. از تپه‌ها که فرود آمدم یگراست بهتل جمهوری رفتم نه‌جا بود نه‌غذا. گواينکه نمایشگاه موجب این شلوغی بود اما محدودیت ساعات کار و فعال بودن شهر به‌این وضع کمک می‌کند. بعد از جنگ دوم این منطقه شاهد برنامه‌های عمرانی مهمی بوده از سندسازيها و شبکه‌های آبرسانی، کارخانه‌های مونتاز اتمییل، کارخانه‌ی ماشین‌سازی، ریسندگی، شیشه‌سازی، و صنایع‌غذائی از جمله آنهاست، شهر بلحاظ موقع پایکومی و درمورد ماریتزا و تپه‌های هفتگانه‌اش زیباست. بهنگامی که‌سوفیا شهرکی بیش نبود پلودیف شکوهی داشت و از ۱۸۷۸ به واقع شهر بلغار است و مجاهدتهای زنان و مردانش در راه استقلال بلغارستان چشمگیر. دانشگاه پلودیف نیز شهرت بسزائی دارد.

کوناره...

جاده‌ای که با آن از سوفیا به‌پلودیف آمديم مثل همه‌ی راههای دیگر خوب ساخته شده و طرفینش ردیف درخت بود و بدنه‌ی درختها سفید رنگ شده بود اینرا در تمام راههای درجه یک دیدم. رام‌های بلغارستان زیاد عریض نیست اما بسیار استوارند چه دردشت و چه در کوه.

اینک در انتهای یکی از همین راهها عازم منطقه‌ی کوناره Konare و دهستان روزو و کوناره Rojevokonare ام. نخستین مرکزی که به‌سوی آن هدایت می‌شویم خانه‌ی تعاونی ژرژدیمتروف است واقع در مرکز یک فرم تعاونی اشتراکی به‌مین نام. ازجاده‌ی اصلی خارج و چند دمکیومتری به‌سمت مغرب باز آمديم از کنار باغ وسیعی گذشتیم و به‌میدانکی رسیدیم نه‌گرد و نه چهارگوش

چنانکه معمول است بلکه چند ضلعی نامنظم چیزی بیش از یک سه بر و کمتر از یک نوذنته. مرکز شهرکی بود نوساز دزوسط یک منظومه‌ی روستائی دشتی.

خانه‌ی تعاون

جلو درخانه‌ی تعاونی عده‌ای صف کشیده بودند معلوم بود به انتظار ما، معرفی شدند و معرفی شدیم و سریم بدون ائتلاف وقت به‌سالن کوچک خانه‌ی تعاونی در طبقه‌ی دوم هدایت‌مان کردند. دفتر کار رئیس بود. کشیده و دراز. میزکاری مزین به‌ماهوتی قرمز در بالا و میز کففرانسی در پایین و چسبیده به آن. عکس لنین و نقشه‌ی بلغارستان به‌دیوار و تلفن و رادیو و چوبلباس بغل سر رئیس. برق بود و عوارض و وسایل آن اما یک چراغ‌گفتی هم برای وقایع احتمالی بود. پرسیدند چه‌ماییم بخوریم و بیاشامیم. شرح غذاهای محلی را دادند و از شراب و قهوه سخن گفتند اما همه‌ی اینها برای تدارک محل سکنی و تأمین خورد و خوراک ما بود. برای من مهم نبود. این بی‌اعتنائی به‌خور و خواب گرچه مرا ازا پادرآورده اما هنوز به آن وفادارم. در همان حال من سرگرم خواندن تلگراف تهنیت-آمیز قصاب شده و به‌دیوار آویخته‌ی ژرژدیمیتروف به‌فرم تعاونی اشتراکی بودم که از مهمترین اسناد و افتخارات این واحد بزرگ زراعی بود چرا که این نخستین مزرعه‌ی تعاونی از این نوع بوده که قبل از به‌حکومت رسیدن قلمی حزب کمونیست تأسیس یافته است. همچنین فرمان تقدیرآمیزی از سال ۱۹۶۵ به‌نامبیت بازده فوق‌العاده‌ی محصول برنج به‌دیوار آویخته بود.

هفت تن از زعمای تعاونی فرم مورد بحث گرداگرد میزی باما به‌گفتگو نشستند. قوی‌هیکل بودند و صمیم و پخیرا. چشم‌ها هنوز بدقت برآنها خیره نشده بود زیرا نوشته‌ای بر دیوار کنجکاوی‌ام را سخت برانگیخته بود بالاخره تعارفات را قطع کردم و پرسیدم و معلوم شد نوشته است «آنکس که اعتماد می‌کند و نه‌کنترل مدیر خوبی نیست». گویا این سخن از یکی از رهبران بزرگ جهان سوسیالیسم است. به‌رحال مدیریت امریکائی و غربی نیز همین شیوه و شعار

را دارد. و حقیقت چپ و راست ندارد. در تمام امور جهان چپ و راست من افعال در کنترل و بالنتیجه مدیریت را دیدم. اما در این جمله آنجا که امر به اعتقاد نکردن نموده و صاف و صادق بودن و قبول داشتن طرف و معتبر بودن دستورات را رد می‌کند قابل تأمل است. کنترل پایین دست وسیله‌ی بالادست همیشه امکان پذیر بوده اما همه‌ی حکومتها نوع وارون آنرا که عین عدالت و دموکراسی است همیشه نمی‌پذیرند.

درخانه و رستوران

ما را در خانه‌ها تقسیم کردند. رفیقم به‌خانه‌ی یک مدیر و معلم مدرسه رفت و مرا به‌خانه‌ی حسابدار فرم فرستادند و آن دیگر را در خانه‌ی یک نفر عضواداری فرم. رئیس شعبه‌ی محلی حزب که افسری بازنشسته بود به‌ما معرفی شد اما من فقط روز آخر فهمیدم که سابقاً نظامی و افسر بوده چمدانها را گذاشتیم به‌خانه‌ها و آمدیم در رستوران فرم - توضیحی بدهم فرم به‌معنی مزرعه است اما اینجا که ما هستیم شهرکی است جدیدالتأسیس (سی‌چهل‌ساله) در مرکز یک منظومه‌ی روستائی که نه‌ده است و نه‌شهر ولیکن به‌دعای مؤتلفه‌ایکه جمعاً تعاونی زراعی اشتراکی را ایجاد کرده‌اند حکمروائی دارد و مرکز اداری امور تولیدی است. به‌نظر من طبیعی است که در محل و محدوده‌ی شرکت‌های سهامی زراعی ما نیز چنین شهرک‌هایی زراعی به‌وجود آید چنانکه طلیمه‌ی آن پدیدار شده البته منهای جنبه‌ی اشتراکی آن.

در همان نظر اول خانه‌ی حسابدار فرم را که خود زارع بوده است از خانه‌های مشابه آن که مثلاً در توون (بلژیک) مطالعه کرده بودم بهتر یافتیم یعنی که محکمتر و یک طبقه و نیمه. بناهایی که سر راه دیدم همه بتون‌آرمه بود ولیکن همه‌ی بناها بدون نما و روکار بود یعنی که نماسازیش تمام نبود. اساساً هرچیز پیرامون من و در سوراخ حکم براین می‌کرد که این مردم سخت درحال ساختن زیربنای اقتصاد خویش‌اند من در تمام طول سفر یک خانه‌ی ویران ندیدم، این مبالغه نیست.

توی رستوران کارگران زراعی و زارعان از طبقات شغلی مختلف جمع بودند و زیاد به‌هم اعتنا نکردند. در حرکاتشان هیچ عقده‌ای منعکس نبود. آسوده و آرام به‌خود مشغول بودند. تا سرشام و بعد از آن با آنها به‌گپ زن مشغول بودیم یکی از آنها که بعدها دانستم مسئولیتی در حزب دارد به‌اتفاق زنش بامهربانی و آرامش بحث را می‌گردانند زنش رستوران را هم جزء دیگر کارها اداره می‌کرد زن و شوهر قبل از انقلاب مردو پارتیزان بودند. اینک مردو از قهرمانان کاراند. شغل اصلی زن ریاست کتوپراسیون تجارت است. کاری است در حدود تعاونی خدمات عمومی. در اینجا کتوپراتیو داریم و کتوپرا-سیون. امور اصلی تولید در کتوپراتیو جمع آمده و کتوپراسیونها رستوران و مرنوع تجارت خدمات و نظایر آن را دارند.

این رفیق گابونی سیاه‌پوست افریقائی من که حقوقدان و تحصیلکرده فرانسه است ذاتاً اهل قضاوت و مبتلی به‌نوعی کنجکاری بازی‌رس‌مآبانه است. اول شب گویا در میدان این شهرک بچه‌ها شناخته یا نشناخته میوه‌ای به‌او پرتاب کردند و او همین‌طور فکر می‌کند که توطئه‌ایست در کار و عمدی. مرتب سؤالات پیچ و خم‌دار طرح می‌کند. مختصری حسود و عاشق‌پیشه است، در جواتی فوتبالیست بوده و این از حرکات و راه رفتنش هم پیداست من قضیه‌ی پرتاب میوه را باور نکردم چرا که بعداً تا پایان سفر مرکز اینگونه بی‌ادبی را ندیدم نه نسبت به‌خودم و نه نسبت به‌دیگری. بعکس هرچه بود پذیرش و جاذبه بود. من مدعی نیستم که سوء ظنی درکار نبود اما کجا نیست وانگهی ما مردم خارج از بلوک شرق واکنشهای اجتماعی آنها را به‌خوبی نمی‌شناسیم.

شامی که در همان رستوران خوردیم از شام دو دلاری هتل بالکان صوفیه بهتر بود گوشت و میوه‌ی عالی. و مشروب بنام ماستیکا (مصطکی - به‌نوعی عرق از میوه درخت و کشک (Vakshak) و شراب و آبجو و انواع رنگ رنگی از نوشابه‌های غیرالکلی آوردند. پیش از غذاهای اصلی چیزی بنام دسر مرکب از پنیر رنده کرده و کمی سبزی با گوشت‌ماهی سرد و یا خیار می‌آوردند که به‌ذائقه‌ی من و رفقای غرب که از سالاد چیزی دیگر اراده می‌کنیم مرکز تا پایان سفر خوش نیامد. عجیب آنکه مردم بلغارستان سبزیهای خوب تولید

می‌کنند اما خودشان را ندیدم که سبزیخوار باشند. ندرتاً و بالصرار ما بما کامو می‌دادند. همین کم‌التفاتی درباب مصرف چای مشهود بود.

دراثنای خورتن و نوشیدن، سخن گفتن‌ها گرم می‌شد و تهرمانان کار به ذکر بدبختیهای خود پیش از انقلاب پرداختند. یادداشت کردن‌های من ادامه داشت و همکاران را سخت به تعجب واداشته بود و از فردای آن شب مد شد و لکن دائم یلید به آنها کاغذ و قلم می‌رساندم. آن شب و روزهای بعد سماجتهای من در کار یادداشت منتهی به این اظهار نظر شد که تنها احمق جمع، من معلم - لایب.

دختر رئیس کثوپراسیون آمد و به این گروه سی نفری پیوست. هدام به من مشروب تعارف می‌کنند و من التماس می‌کردم که معافم دارند. بعدها از جنعتن از طبیبان بلغاری شنیدم که بیماریهای کبدی فراوان است معه‌ذا مردم کبد‌هایی نیرومند دارند.

دانستنی‌ها

سه روز در این منطقه گردیدم. رویه‌مرفته زن‌ها زشت و مرد‌ها قوی و خوش‌چهره و عمارات محکم و مکانیزاسیون در اعماق کار زراعی نفوذ کرده است. بارها از دامپروریها و مزارع و کارگاه‌ها دیدن کردم و ساعت‌ها با کارگران ساده مزارع نشستم. بی هیچ مانع و رادعی. بی هیچ گرفت و گیری. روحیه‌ی حزبی و انضباط خلص افراد مؤمن و معتقد همه‌جا حاکم بود. آدم بی هدف ندیدم. عجیب صرفه‌جو و بوراگرات‌اند. این بوروکراسی ناشی از تمرکز شدید امور در دست حکومت تک حزبی است. به این مطالب بازخواهم آمد.

تقریباً مساحت همه‌ی خانه‌ها یکی است معه‌ذا بحسب نوع کار صاحب آن و میزان خدمتی که می‌رساند این مساحت بین ۱۰۰۰ تا ۲۵۰۰ متر مربع تغییر می‌کند. عیدخانه‌های ۱۵۰۰ متری زیاد نیست. هر خانه بخشی مسکونی دارد که خوب ساخته شده و بسیار متناسب زندگی دهقانی نوین و مکانیزه است و بخش دیگر باغ است و بیستان و بخش سومی هم محل دامداری است و هرچه در این محل بی‌رورد و بکاربرد لزان خود اوست. تمام درختان حراست شده و سبزیها بی-

آفت و میوه‌ها سالم بودند. این خانه متعلق به خود دهقان است علاوه بر آن هرزارع دربیرون ازبخش مسکونی شهرک درمزارع عمومی و اشتراکی حق دارد دو الی سه هزار متر را به نفع خود بکار و بردارد. این تمهیدات موجب دلگرمی بسیار دهقان و پرکردن اوقات اضافی و خالی وی در طول هفته و ماه و سال می‌شود.

صراحتاً انسان در چنین اجتماعی درمی‌یابد که کنوپراسپون سلاح و ابزار نیست برای کولکتیویزاسیون و اشتراکی کردن مساعی و امور. فرمی که در آن می‌زیستم ۷۵۰۰ هکتار اراضی زیرکشت داشت که ۱۶۰۰ خانوار روستایی از چهارده اطراف در آن به اشتراک کار می‌کردند. دولت اساساً تمام مخارج زیربنائی را تعهد می‌کند و تولیدات را به نرخی که در تعیین آن روستائی تولید کننده سهم است می‌خرد. همین فرم در آن سال سیصد هزارتن گندم تولید کرده بود که نصف آنرا به دولت فروخته و مابقی را مصرف کرده و یا به سرمایه‌ی امور افزوده است.

زارعان بقدر نان و مصرف خود گندم برداشته و بقیه را به دولت می‌فروشند. هیچ خریداری مهمتر و نقدتر و سخی‌تر و مال‌اندیش‌تر از دولت ندارند. باقی تولیدات را نیز به همین نهج قیاس کنید حتی در باب تولیدات خصوصی در باغچه‌ی خانه یا در آن دوسه هزار متر مربع خارج از شهرک که هرزارع حق دارد بکار و بردارد. هر کنوپراتیو صندوقی برای امور اجتماعی و بیمه دارد. اما در مواقع مهم دولت فوریادرس است. فرم تعاونی اشتراکی برای خود تجهیزات و تأسیسات و وسائل نقلیه از گاری و جیب تا بارکش و اتوبوس و انواع ماشین‌آلات سنگین زراعی دارد. هواپیماهای سمپاش را هم از دولت به عاریه می‌گیرد. مراکز تعمیر ماشین‌آلات نیز در نزدیکی اوست.

بارها در کنار راننده‌ی خرمنکوبی نشستم و طرز کار را دیدم. راننده که خود زارع بود گفت ماشین خوب چیزی است بشرط آنکه بدانیم چگونه آنرا به کار بریم. این درست نشانه‌ی جوان بودن عمر اخیال ماشین در جامعه‌ی بلغارستان و شکنا بودن و کم دوامی خود ماشین‌آلات و خیرگی کارگران و به کاربرندگان ماشینهاست. مشاهدات مرا بر آن داشت که در قیاس با کشورهای صنعتی یادداشت

کنم که در غرب هرچه بخوای ماشینها نو و آدمها فرسوده‌اند و در بلوک شرق آدمها سرحال و ناشی و ماشینها فرسوده‌اند. اما اصل تعمیر ماشینهای فرسوده و نونوار ساختن آنها عجیب محترم است. هیچ پیچ هرزی را هم دور نمی‌اندازند. درست فلسفه‌ای دارند مقابل امریکا که تعمیر ماشین و آلات آن جای خود را به تعویض آن و تهیه یدکیها داده است.

بلغارستان به ادخال ماشین در امر کشاورزی سخت معتقد است و برای زارع حزبی و غیرحزبی هیچ چیز لذتبخشتر از کار ماشینهای غول‌آسان نیست. حرکات نمایشی ماشینهای بارگیری و باربر و جراثقال در نمایشگاه کشاورزی پلودیف عکس‌العملهای روستائیان تماشا کننده و شور و حرارتی که در آموختن نشان می‌دادند از یک سو و از سوی دیگر حراست و دلسوزی در نگاهداری و تعمیر ماشین-آلات زراعی مرا به این نظر رهبری کرد که مشتاق‌اند و صرفه‌جو، اما هنوز ناشی. سماجتشان درخور تحسین است اما این ناشیگری در رفتار با ماشین زیانشان می‌رساند. وقتی سوار خرمن‌کنا و کنار راننده‌های کمباین نشسته بودم، من که سیمای روستاهای ایران عمق وجودم را گرفته، دیدم وقتی زراعت عمیقاً مکانیزه است زارع کارگر است و دیگر آن روستایی سنتی و تقدیری نیست. در این نظام که من دیدم دولت همه‌چیز را می‌گیرد تا همه‌چیز را بدهد و حداقل برای آینده‌ی دور دست تأمین کند. کدامیک حق دارند، آن یکی که می‌گذارد دهقان خود بجوشد تا به همه‌چیز برسد و یا آند دیگری که او را به جوشش می‌اندازد تا روی پا بایستد؟ محل تأمل است.

درباره‌ی تعاون و تعاونیهای اشتراکی و نهادهای روستایی بلغارستان من طی گزارش علمی به‌دانشگاه تهران و مقامات مسؤول امور روستائی و همچنین در سخنرانیهای مربوط کم‌کیف و مکانیزم اقتصادی و اجتماعی و معنا و مفهومی را که از تعاون و تعاونیها در بلوک شرق عموماً و در بلغارستان خصوصاً اراده می‌کنند بیان داشته‌ام.

خلاصه آنکه کئوپراتیوها در بلوک شرق نقطه‌ی خیز اشتراک مساعی و اهرم فعالیت‌های اجتماعی و محرک و انگیزه واقعی شرکت مردم در امور و داوری ضد بی‌تفاوتی اجتماعی شده. درحالیکه در

غرب بیشتر این موضوع عامل تعدیل کننده‌ی تئوریهای ناشی از سودجوییهای سرمایه‌داری است. استنباط آخر من اینست که بهر حال و هر صورت و در هر جا حتی در کشورهای در حال رشد تعاون از ملزومات جوامع و حتی حکومتها شده است بحدی که هیچ دولت و جامعه‌ای را امروز بی‌اعتنا به تعاون نمی‌یابیم.

کشاورزی علمی امروز محتاج وسایلی است که در سطح و مقیاس وسیع تهیه‌اش در عهده‌ی هیچ خانوار زراعی نمی‌تواند باشد. حتی سرمایه‌داران کشاورز نیز در امان از مثلاً آفت مزارع همسایه نیستند. بنابراین ماشین گران تمام می‌شود، تازه اگر هم سرمایه‌دارانی چند پیدا شوند و مناطقی وسیع را زیرکشت علمی برند انضباط کار ایجاد می‌کند که باز هم بین هم تعاون کنند. پس، از هرزویه که بنگریم چه در مقیاس یک ده و چه در مقیاس منطقه‌ای و پاره‌ای اوقات کشوری (مناطق زراعی دو کشور مجاور) تعاونیها لازمی زراعت جدیداند. اما به زعم بلوک شرق، تعاون بدون اشتراک عمل و مال یعنی کثوپراتیویزم بدون کولکتیویزم قدرت توسعه‌ای ناچیز دارد. در این سخن تأمل جایز است.

از من نخواهید که در بلب اعداد و ارقام مربوط به تولید و بازده و نظایر آن در بلغارستان در این نوشته سندی دست دهم. به‌دلیل نخست آنکه عدد واقعی را از جنگ مسوولان و از مدارک بلوک شرق بیرون کشیدن کاریست که تازه وقتی به‌دقت انجام گرفت بایستی در آن شک کرد حوم آنکه اینکار را من در آن گزارشهای رسمی کرده‌ام و بهتر است به آنها رجوع شود. معذرا برای آن‌حسته از طلاب که این نوشته را قدر نهند تلخیصی از آنها را در زیر می‌آورم. بهمین دلیل از خواننده اجازه می‌خواهد تا سبک نوشته به‌مابه گزارش‌نویسی نزدیک شود.

سخنی به‌سبک گزارشها

بخش اول کار سمینار در حقیقت وقف شناساندن ساختمان

واحدهای کشاورزی و عمران روستائی کشور بلغارستان شده بود. در این قسمت استادان و مقامات بلغارستان گزارشهای جالبی ارائه داشتند که ساختمان و سازمان و امور مالی و اداری و حقوقی و تعاونیها و برنامه ریزی و رشد و جهتگیری حال و آیندهی امور روستاهای بلغارستان را شامل بود.

مایه اصلی این سخنرانیها تلاش فوق العادهی دولت و ملت بلغار در راه نوسازی و تجدید بنای اقتصادی و عقلانی و علمی کردن کشاورزی و صنایع غذایی و روستائی از بعد از انقلاب ۱۹۴۴ یعنی طی یک ربع قرن اخیر بود.

سبک ارائه مطالب با عناوین علمی خود محتویاتی نیمه سیاسی داشت که مضم آن برای همه آسان نبود. به عبارت دیگر شخص را مایه و دانشی از فلسفه و سیاست بلوک شرق اروپا لازم بود تا صورت مطالب علمی نهان شده در تار و پود سیاست اجرایی روز را بازمی شناسد. چنین بود که هرگز به سؤالات به حقیقت لازم پاسخ گفته نشد و بسیار از نکات مجهول بماند و اگر دوازده روز اقامت در روستاها و بازدید از تأسیسات در دنبال نبود ابهامات بسیاری برای همیشه باقی ماند.

علل ضعف گزارشها

علل الضعف سخنرانیها را در روشهای تحقیقی مسائل روستایی بلغارستان باید جستجو کرد. کنجکاویهایی من به این نتیجه رسید که بسیاری از گزارش دهندگان کار خود را در دفاتر خود و به استناد ارقام و اعداد ارسالی از روستاها و قوانین و مقررات موجود و جاری تهیه کرده اند و بهمانگونه که روستائیان و مسؤولان فرمها مخصوصاً در روزه و کوناره اعتراف کردند هرگز گروههای محققان مستقیماً با روستائیان و مسؤولان در رابطه و تماس نیستند و انگهی مطالعات اقتصادی چنان جاذبه ای دارند که میدان عمل را از هرنوع مطالعه و تحقیق در امور اجتماعی و انسانی گرفته است.

بهرحال بی اعتنائی به جنبه های انسانی و اجتماعی و عدم تماس مستقیم با دنیای روستائی و اتکاء به گزارشهای رسمی و دولتی از جمله علل ضعف گزارشها بود. چند مثال شاید به فهم مساله کمک

کند.

۱. بهنگام طرح موضوع کمی تعداد فرزندان خانوارهای روستائی (دوالی سه نفر حداً علی - عدد متوسط خانوار چهار نفر) وسیله‌ی یکی از سخنرانان بهیچ‌روی علل واقعی امر مورد ارائه و تحلیل واقع نشد. حال آنکه طی تماسهای مستقیم با خانوارهای روستائی معلوم شد که تمهیدات دولت در مورد مزایای بار اول بارداری و بار دوم و بار سوم آن و همچنین کمک اولاد جهت فرزند اول و دوم و سوم بعد، مهمترین عامل تحدید نفر اولاد بوده و می‌باشد.

۲. بهنگام طرح مسائل مربوط به شرکت تسوده‌های روستائی در امر برنامه‌ریزیهای اقتصادی و همچنین غلاقه‌مند ساختن آنها به رعایت ملاحظات اقتصادی در زندگی و کار روستائیان ادعا شد که زارعین بلغارستان از لحاظ روانی و ذهنی اساساً وجودی اقتصادی‌اند و هرگز در مقابل سؤالات متعدد علل این‌کار آشکار نشد درحالی‌که بعد از تماس مستقیم با زارعان معلوم شد که عضو روستائی موجودی صد درصد هدایت‌شده و کانالیزه است و تعلیمات حزب و دولت عامل اصلی این پدیده می‌باشد.

۳. بهنگام طرح مسائلی مربوط به آهنگ مهاجرت روستائیان به شهرها و جمعیت‌یابی شهرهای بزرگ از این طریق مطالب ضد و نقیض ارائه می‌شد که بهیچ‌روی علل واقعی را بیان نمی‌داشت حال آنکه بعد از درک محیط روستاهای بلغارستان و مکانیسم اشتغال فرد روستائی در مزارع تعاونی و در مزارع دولتی روشن شد که این قبیل مسائل در حوزه نظارت و کنترل‌هایی است که همیشه هم ملهم از رضایت خاطر نیست بلکه پیچیده در تار و پود دخالت‌های حزب و دولت و نظارت‌های غیرمستقیم است.

۴. در تمام سخنرانیه‌ها تقریباً نقش حزب حاکم در توسعه و رشد جوامع روستائی شکافته و حتی بعضاً اشاره هم نشد. حال آنکه بعد از اقامت در روستاها و تماس بازار عین همه‌جا نقش حزب بطور علنی و آشکار محسوس و ملموس بود.

۵. در بررسی مسائل مربوط به قیمت کالاهای تولیدشده در روستا - ها و بازاریابی نقش انحصاری دولت در خرید محصولات برنموده نمی‌شد حال آنکه در تماس با روستائیان این نقش به‌راحتی مفهوم

و اهمیت آن بر ملا می‌بود.

۶. تمام سخنرانها ابا داشتند از اینکه تعاونیهای کشاورزی و روستائی را با تعاونیهای کشاورزی و روستائی خارج از دنیای سوسیالیسم مقایسه کنند و رشد تعاونی اشتراکی را به حساب تعاون به مفهوم عام می‌گذارند. حال آنکه در تماس مستقیم با روستا روشن شد که تعاون سابقه‌ای به قبل از انقلاب ۱۹۴۴ دارد و انگهی روستائی بلغار در حال حاضر کولکتیویزم را بیش از کئوپراتیویزم معتقد است و عمل می‌کند.

۷. و بالاخره نقش بریگادها Brigade که مبشران واقعی عمران و ترویج و سیاست دولت در روستاها هستند امری بود که جز از طریق تماس مستقیم با جامعه روستائی شناخته نمی‌شود و بسیاری از سخنرانها در گزارش خود با ابهام فراوان از آن سخن گفتند چرا که مرکز مطالعات مستقیم در آن باره انجام نشده بود.

گزارشهای شرکت‌کنندگان

در برنامه‌ی سمینار برای هریک از شرکت‌کنندگان حداکثر بیست دقیقه وقت جهت ارائه‌ی گزارش در باب نهادها و بنیادهای روستائی و نقش آنها در توسعه و عمران جوامع روستائی کشور مه‌زبور پیش‌بینی شده بود. هرچند بیشتر گزارشها بعداً تکثیر و توزیع شد مع‌هذا هیچگونه فرصتی جهت نقد و بررسی و تبادل نظر در جلسات عمومی به دست داده نشد. و اگر فرصتهای خارج از اوقات کار رسمی سمینار نبود مرکز سمینار سودی از اجتماع فعالان مسائل روستائی جهان در حال رشد در جهت استفاده از تجربیات ملی که درگیر تحولات روستائی اند نمی‌برد.

از بررسی مجموع گزارشها دو نکته درخور توجه آمد. نخست آنکه بعضی از اقدامات مهم در جهت برنامه‌های عمران روستائی مانند اصلاحات ارضی ضرور همه‌ی کشورها نیست. چرا که وضع جغرافیایی آنها در دو حالت افراط و تفریط است مثلاً گابون یا سواحل عاج به علت زمینهای زیاد جنگلی نقش تملک زمین مساله‌ای را ایجاد نکرده که اصلاحات ارضی به حل آن برخیزد. در حالی که کشوری مثل برون دی

با جمعیت پررشد و مساحت کم خود (وسعت ۲۷۰۰۰ کیلومتر مربع - جمعیت حدود سه میلیون نفر) اساساً زمینی جهت تقسیم ندارد. دوم آنکه بسیاری از کشورهای درحال رشد سیاست خاصی را درمورد توسعه و عمران روستاها از طریق ایجاد یک سازمان کل (حتی در سطح وزارتخانه) اتخاذ و به این ترتیب رشد همهجانبه‌ای جوامع روستائی را از برنامه‌های عمران روستائی خود اراده کرده‌اند.

گزارش نماینده‌ی ایران

دو گزارش از سوی نماینده‌ی ایران به‌سمینار ارائه شد که در یکی تحولات جامعه روستائی بعد از اجرای قانون اصلاحات ارضی و نهادها و بنیادهای تازه‌ی روستائی مبسوطاً بیان شده بود و دیگری سیاست عمران و توسعه‌ی روستائی ایران پروارنده شده بود.

بدیهی است در این گزارش به‌مسئله‌های شرکت‌های سهامی زراعی به‌عنوان اهرم انقلاب آرام زراعی ایران و نقش سپاهیان انقلاب به‌عنوان مبشران عمران و توسعه‌ی روستاها و ضرورت تربیت انسانهای روستاساز از سرشت‌نوین برجستگی خاص داده شد.

دیگر گزارشها

علاوه بر گزارشهای فوق چهار گزارش دیگر به‌سمینار به‌شرح زیر ارائه شد.

الف) گزارش آقای اوریزه Orizet نماینده‌ی دفتر بین‌المللی کار B.I.I. در باب نقش این سازمان و نوع خدمات آن و توقعات دول عضو از آن.

در این گزارش دو نکته فوق‌العاده مهم به‌چشم می‌خورد. نخست آنکه این دفتر به‌لحاظ عنوان و اسمش متأسفانه بیشتر با وزارتت خانه‌های کار و امور اجتماعی کشورها در رابطه است در حالیکه مسائلی از قبیل روستاها با جمعیتی که دارد وی را با بسیاری از وزارتخانه‌ها و سازمانهای روستائی کشورها باید در رابطه قرار

دهد.

این سخن در حقیقت ندائی بود که باید به‌گوش تمام سازمانهایی که با امر تعاون روستائی و تعاون و نهادهای مشابه و نوسازی روستاها و صنعتی کردن تولیدات غذائی و نوسازی صنایع دستی سروکار دارند برسد و به آن توجه کنند.

نمایندگی ایران در این باره نظر داد که مشاوران خارجی در کشورهای درحال رشد کالائی گرانقیمت‌اند که دیر و بعضاً نابجا به کار می‌آیند. بهتر است که دفتر بین‌المللی کار ترتیبی اتخاذ کند تا اولاً کشورهایی که واقعاً به امور مهمی در جهت توسعه و عمران روستاها مانند اصلاحات ارضی اقدام کرده‌اند بیشتر از این کمکها برخوردار شوند و حداقل اولییتی داشته باشند. ثانیاً مشاوران اعزامی واقعاً مجرب باشند. ثالثاً از شرایط محیط و محل مأموریت اطلاعات کافی اخذ کرده و مدت اقامتشان حداقل دوسال باشد. باتوجه به تأییدات نمایندگان توگو و گابون نظر نماینده‌ی ایران به‌صورت جالبی در گزارش نهائی سمینار آمد.

ب) گزارش آقای لوئیس مشاور عالی دفتر بین‌المللی کار درباره نقش و جهت تحولات روستائی در کشورهای خاور نزدیک و میانه. آقای لوئیس که شناخت نسبتاً جامعی از این مناطق دارد با تکیه بر اینکه عمران روستائی در این مناطق در آن واحد هم علم است و هم هنر ضرورت توسعه‌ی مطالعات و تحقیقات بیشتر را متذکر و از بعضی فعالیتهای ایران به‌خوبی یاد کرد.

نمایندگی ایران درباره‌ی این گزارش توجه داد به‌اینکه مسائل روستائی در ایران نوعی آمیختگی با مسائل کوچ‌نشینان و عشایر و ایلات دارد که وظائف دولتها را بسیار مشکل می‌سازد و بهمین دلیل باید از ارائه‌ی طرحهای جامطلبانه و تقلیدی صرف خودداری کرد.

درسرخ‌آقای لوئیس به‌آهنگ تند مهاجرت روستائیان به‌شهرها همچون عاملی منفی اشاره شد. نماینده ایران توضیح داد که برنامه‌ی صنعتی کردن ایران برآنست که نسبت روستائیان و شهرنشینان را در ربع قرن آینده برعکس سازد و با توجه به امکانات مالی ایران از درآمد صنایع استخراجی امید فراوان به‌توفیق آن می‌رود.

ج) گزارش آقای پیرکولومب Pierre Golobmbe از دانشگاه نانتر پاریس. این گزارش گرچه در مجموع مورد استقبال قرار نگرفت و در کلیات محصور و محدود بود دو نکته آن سخت قابل توجه است.

الف) کنوپراتیویزم برای جهان سرمایه‌داری به صورت یک ضرورت درآمده است.

ب) قوانین دموورنکارگران کشاورزی تحت تاثیر قوانین کارگران شهری است.

و بالاخره گزارش آقای کولوف از شوروی در باب تحولات روستا-های روسیه که جنبه‌ی تاریخی و توصیفی داشت و صورت کبرای آن‌چیزی است که در بلغارستان می‌گذرد.

مطالعات علمی در داخل بلغارستان

مدت دوازده روز شرکت‌کنندگان در سمینار فوق ملزم به سفر در بلغارستان و مطالعه از طریق اقامت در فرمهای تعاونی اشتراکی و یا در فرمهای دولتی و مؤسسات تحقیقی زراعی و واحدهای کشت و صنعت Agro-Industrial Complexe بودند. با توجه به ابهامات زیادی در هفته‌ی اول سمینار در باب تحولات روستایی بلغارستان دست داده بود بی‌تردید سودمندترین بخش سمینار راهمین سفر مطالعاتی و اقامت در روستاها باید دانست.

مسیری که طی آن مطالعات اینجانب صورت گرفت عبارت بود از صوفیه، پلودیف، روزه و کوناره Hissar Rojevokonare، حصار وارنا Varna، بورگاس Burgas، گلیروو Gabrovo، ترنوا Tirnovال، پلون Pleven، بالکان از طریق گردنه شیکا Chipka دره‌ی گل سرخ، ویتوشا Vitocha، و صوفیه.

در این مسیر چهار مسأله‌ی اساسی مورد مطالعه قرار گرفت:

۱. فرمهای تعاونی.
۲. فرمهای دولتی.
۳. کمپلکسهای اگروندوستریل یا واحدهای بزرگ کشت و صنعت.
۴. کمپلکسهای توریستی سواحل غرب دریای سیاه.

اینک نکاتی درباره‌ی هرکدام

مقدمه:

بلغارستان با کمی بیش از ۱۱۰۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت، از یک موقع عمومی و خصوصی بسیار مساعد جغرافیایی برخوردار است. دوسه رشته کوه غنی شرقی و غربی خاصه بالکان و رودوپ و یتوشا با ارتفاع حداکلی ۲۵۰۰ متری خود ارائه داده در شرق دریای سیاه و از مغرب بهرهمندی کاملی از بادهای رطوبی نصیب این کشور است.

خاکها اساساً غنی و در سمت شمال بهچرنوزیوم نزدیک می-شود. میزان بارانی در حدود ۵۰۰ الی ۶۶۰ میلیمتر (متوسط سالانه) موجب پوشش نباتی جنگلی و مرتعی و شبکه‌ی آبهای روان فوق العاده متعادلی در سراسر خاک این کشور کموسعت شده است.

اقامت طولانی اقوام مختلف کوچ‌نشین قرن‌ها موجب غلبه‌ی اقتصاد شبانی و سپس زراعی بردیگر انواع فعالیت‌ها شده و دراین میان برخورد ملل و اقوام گذشته‌ی محیط بسیار ناامن و درخناکی را برای مردم بلغار موجب شده است. بهنگام تسلط ترکان عثمانی و رقابت آنها با روسیه‌ی تزاری فشار بعد اعلی رسیده و قرن‌ها بر اثر این فشار روسیه‌ی تزاری و مردم بلغار محققاً علیه ترکان عثمانی جنگیدند. این هم‌زمی موجب نفوذ اخلاقی و معنوی اسلام‌ها شد و اتحاد مبتنی بر احساسات ملت روس و بلغار را دامن زد.

باتاسیس دولت شوروی، این همگامی و هم‌زمی برقرار ماند و حتی موجب تبعیت‌های سیاسی و هم مسلکی و همراهی‌های فراوان از ۱۹۴۰ به اینطرف شد. انقلاب سوسیالیستی ۱۹۴۴ بلغارستان این کشور را سخت مورد عنایت شوروی قرارداد و شوروی با تکیه بریک گذشته‌ی تاریخی بسیار مناسب و مساعد بلغارستان را در راه یک رستاختی صنعتی مدد کرد و این کمک به صورت‌های مختلف مالی و فنی طی بیست و پنج سال جاری بوده و اینک نیز درمراحتی

بالا تر و کمال یافته تر جریان دارد و دولت و ملت بلغارستان در همه حال روابط خود را با دولت و ملت روسیه مبتنی بر احساساتی عمیق که طی قرون شکل یافته است می دانند بجای که تحت هر رژیم این رابطه نمی تواند به سادگی مورد صدمه قرار گیرد.

از مقدمه ی فوق باید نتیجه گرفت که در شناخت و تحلیل هر پدیده ی اقتصادی و اجتماعی بلغارستان عوامل زیر باید قویاً به حساب آید.

۱- امکانات مساعد جغرافیایی (خاک خوب، باران کافی، شبکه ی آبهای روان مساعد).

۲- گرانشی شدید به نوع معیشت زراعی از قدیم ترین دوره ی تاریخی تا حال حاضر.

۳- بهره مندی از کمک های فوق العاده ی همسایه برادر یعنی روسیه ی تزاری و شوروی سوسیالیستی.

۴- مکانیسم سیاسی و ایدئولوژیک حزب حاکم.

فرم های تعاونی اشتراکی

فرم تعاونی اشتراکی در بلغارستان نهاد و بنیادی است در جوامع روستایی در مساحت حداقل پنجهزار هکتار با عضویت کشاورزان صاحب زمین که زمین خود را به صورتی اشتراکی با کمک عمیق دولت مورد بهره برداری قرار می دهند. این قبیل فرم ها غالباً در جلگه ها و در قلمرو خاکهای طبیعتاً حاصلخیز و شبکه آبهای روان وافر قرار دارند.

این قبیل فرم ها بطور متوسط در حدود هزار و هشتصد نفر کشاورز دارد که اراضی آنها از ادغام و اتصال اراضی چند ده تشکیل شده است. مرکزیت فرم متوجه یکی از روستاهای عضو فرم است که امکانات و استعدادات بیشتر و موقع جغرافیایی مناسب تری را داشته باشد.

مخارج زیربنائی را در هر حال دولت تأمین می کند. تمهیدات دولت در حقیقت دامنه ی وسیعی دارد و از صورت یک کمک مالی ساده خارج است. از آنجا که دولت تنها خریدار کالاهای تولید شده است

۱- کریشنائیست لندن
۲- کریشنائیست های نیویورک

(۲)



(۱)

۳- گورستان اتومبیل - آستین
۴- دریاچه سد مانسفیلد - اتانز



(۳)



(۴)



(۲)



(۱)



(۳)



(۴)

۱- واحدهای جهانگردی - بلغارستان

۲- پلودیف

۳- گروه کار

۴- همکاران در بلغارستان



(۱)



(۲)



(۳)

۱- پناهگاه - نزدیک گالوستن

۲- گالوستن - خلیج مکزیک

۳- ناعوره تکراس

(۱)



۲)



(۴)



۱- مرغداری مدرن - بلغارستان

۲- نهر انشعابی در فرم اشتراکی

۳- کلیسای شیکا

۴- حاد. خانه



(۳)

(۲)

گروه:

۱- گروه: آوریزه- برژه- منصوری- ناتاشا...

۲- مزارع تعاونی اشتراکی

۳- نیامبو- بلغارستان



مسکو مرکزی



مهد کودک



کار در کلخوز



کرم‌لین — مردم به تماشای نیروی هوایی



(۴)

(۳)

(۲)



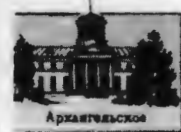
(۷)



(۶)



(۱)



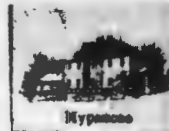
(۵)



(۱۱)



(۱۰)



(۹)



(۸)



(۱۳)



(۱۲)

۱- فرودگاه بین‌المللی شرمیتوو

۲- کاخ کالومنسکویه

۳- کاخ تسارتینو

۴- فرودگاه داماد دور

۵- کاخ آرخانگلسکویه

۶- فرودگاه

۷- کاخ کوزمینکی

۸- آب‌رامتسوو

۹- مورانوو

۱۰- پیکره زویا کاسماد میانسکایا

۱۱- بنای یاد بود بارادینو

۱۲- کورکی (تپه‌های) لنینی

۱۳- کوسکوو



کشت چای در گرستان



— مجسمه آلومینیومی

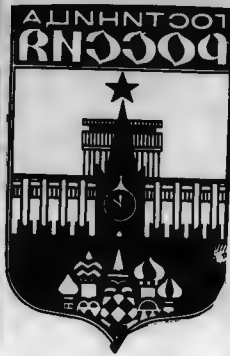
— تندیس از رقاصه ملی

(۲)

(۱)



(۳)



(۲)



(۱)

۱- سرسرای هتل

۲- آرم هتل روسیا

۳- مجسمه‌هایی با ایده‌های تازه نمایشی از هنر کهن



(۴)



(۵)

۴- علاماتی از شهرهای گرجستان

۵- طرح دو مجسمه از چشمه سارهای قصر خصوصی پتر کبیر



۱- سیمای تازه شهرسازی در گرجستان
۲- آموزش: کلاس درس جغرافیا- دانشکده پزشکی- کتابخانه



(۶)



(۲)

(۴)



(۲)



(۱)



۴- تفلیس- بنای یاد بود لنین
۵- هلیکوپترها روابط روستاهای کوهستانی
۶- باتوم- بندرگاه

۱- مسکو شهر گنبدها
۲- ساحل بیت سوندا
۳- منظرهای از متسختا



منارة بخارا



نماز جماعت - ازبکها



پوست کنی ذرت‌ها - کلخوز



سمرقند خرابه‌های بی‌بی خان

بنابر این کلیه امور:

- ۱- راهسازی.
 - ۲- زمکشی و کانالسازیهای اساسی.
 - ۳- بازاریابی.
 - ۴- مکانیزاسیون.
 - ۵- تامین بذر مناسب.
 - ۶- برنامه‌ریزی نهایی و تطبیق آن با برنامه‌ی ملی.
 - ۷- تامین معلم ده.
 - ۸- تامین کادر متخصص عالی زراعی و صنعتی واحد زراعی (فرم)
 - ۹- کمک‌های فوری در امر دفع آفت و یخبندان و وقایع غیرقابل پیش‌بینی.
 - ۱۰- تعلیم و تربیت عمومی.
 - ۱۱- بهداشت.
- و غیره را به‌عهده خود دارد.

سازمان

هر فرم تعاونی اشتراکی اعضای خود را در واحدهای کوچک چندین نفری بنام زونو Zvono تقسیم داشته و هر زونو تحت رهبری یک بریگاد است. اجتماع رؤسای زونوها از طریق ارتباط دائم باشورای اداری فرم مسائل فنی و مالی فرم را حل کرده این شورا به‌نوبه خود باشورای دیارتمان در رابطه است. (۱)

شورای اداری فرم به‌مدت دو سال از طرف مجمع عمومی تعاونی اشتراکی فرم انتخاب می‌شود و مجمع عمومی تعاونی بالاترین مرجع قانونی فرم است که برنامه‌ی زراعی و تولیدی خود را همه ساله از طریق شورای دیارتمان به‌اطلاع شورای ملی رسانده و به‌این‌ترتیب هماهنگی خود را با برنامه‌های ملی و کشوری تمامی بلغارستان تامین می‌سازد. ترکیب شورای اداری فرم بحسب منطقه متفاوت و حداقل افراد زیر را شامل است:

۱. تقسیمات کشوری بلغارستان براساس دیارتمان - کمون - ده می‌باشد.

- رئیس و معاون (اگرونوم). ۲ نفر
- مدیر کشاورزی. ۱ نفر
- مدیر مهندس ماشین آلات. ۱ نفر
- مدیر حسابدار. ۱ نفر
- متخصص دامپزشک و دامپروری. ۱ نفر
- مدیر برنامه ریز (اگرونوم). ۲ نفر
- بریگادیه. ۵ نفر
- رئیس زونو. ۱ نفر
- معاون تعاونی تجاری. ۱ نفر
- اگرونومیست در امور صیفی کاری. ۱ نفر (۱)

بر طبق مصاحبات متعددی که به عمل آمد، شرکت توده‌ی کشاورزان در امر برنامه‌ریزی کشاورزی وسیله‌ی مذاکراتی که در زونو با رهبری بریگادها به عمل می‌آید تامین می‌شود این از جمله مسائل فوق‌العاده حساسی است که لازمست در پیاب آن تحقیقات جامعه‌شناسی به عمل آید.

سازمان فوق باتوجه به نموداری که از آن به دست می‌آید زیر نظر قسمت فرم‌های اشتراکی و سپس وزیر کشاورزی وسیله‌ی دولت ارشاد و رهبری می‌شود.

سیستم کشت

کشاورزی در فرم‌ها اساساً عقلانی و اقتصادی و تجاری و عمیقاً مکانیزه و علمی است. طبیعی است در چنین شرایطی از حد و مرز قطعات شخصی خبری نیست و حد مزارع را انواع کشتها تعیین می‌دارند. آنچه فوق‌العاده امکان مکانیزاسیون کشاورزی را میسر می‌دارد وجود مراکز تعمیر و تامین ماشین آلات کشاورزی است که در

۱. کارکنان اداری فرم نسبتی در حوضش درصد کل اعضاء را دارد که براین میان کارکنان امور برنامه‌ریزی و حسابداری نسبت پائینی را دارند. به عنوان مثال در یک فرم هزار و هشتصد و هشتاد نفری سه نفر برنامه‌ریز و دو نفر در امر حسابداری کار می‌کنند.

فواصل کم مستقر شده‌اند، بطور متوسط در برابر هریکصد هکتار زمین زیرکشت (اعم از غلات یا باغ میوه) یک تراکتور و برای چهل و پنج هکتار زمین زیرکشت‌های یکساله نیز یک تراکتور و برای هر دویست و پنجاه هکتار زمین یک کامیون وجود دارد.

بدیهی است بسیاری از نقاط جهت صرفه‌جویی، هنوز محصول و حتی آدمها را هم با گاریهای بزرگ چرخ حمل و نقل می‌کنند. تهیهی بذر مرغوب و مطالعه درباره‌ی آنها به‌عهده مؤسسات تحقیقی است که وسیله‌ی دولت به‌فرمها تحویل و فروخته می‌شود. دوره‌ی کشت در هرزمین معمولاً چهارسال است مخصوصاً برای گندم میزان مصرف کود بالا و به پانصد الی هفتصد کیلوگرم سوپر فسفات و بیست درصد فسفات‌تیو و چهارصد و پنجاه کیلوگرم کود ازته و نیترات در هکتار می‌رسد. میزان مصرف آب در برنجزارها به بیست تا سی هزار لیتر آب در هکتار می‌رسد.

فروش تولید

هر فرم از کل تولید، زائد بر میزان احتیاج خود را به‌دولت می‌فروشد. بهای محصول وسیله کمیته‌ای همه ساله باحضور نمایندگان فرم و دولت تعیین می‌شود. در سال ۴۹ بهای گندم هر قن کیلوگرم هفت هزار و دویست ریال بوده است.

فعالیت‌ها و رفاه اجتماعی کشاورزان عضو تعاونی‌های اشتراکی

هر کشاورز عضو فرم تعاونی اشتراکی وسایل رفاه و گذران خود را در سازمان تعاونی خود جستجو می‌کند. دقیقاً مطالعه شد و حقیقت آنست که از هر کشاورز ایمان و نیروئی زیاد صرف‌این تعاونی می‌شود. شک نیست که در یک تعاونی اشتراکی هرگز آزادی عمل و شخصیت فردی مساوی آنچه که در تعاونیهای غیر اشتراکی وجود دارد نمی‌تواند وجود داشته باشد. و اساساً فرد محو و حل در مجموع هدفهای برنامه‌ریزی شده است و بنابراین ما با انسانهایی شدیداً کانالیزه و هدایت شده در یک جهت و سوی معین سروکار داریم.

فعالیت‌های روزانه یک عضو فرم بحسب سطح فنی و خدمتی که ارائه می‌دهد متفاوت است معه‌ذا هشت ساعت کار (درنظر است تا پنج سال دیگر ساعت کار به هفت ساعت در روز برسد) بطورکامل وجود دارد. علاوهبراین، فرد عضو ساعاتی را باید برای شرکت در جلسات ژونو و دیگر امور اجتماعی تخصیص دهد. هر عضو ازپانزده روز مرخصی اجباری درسال استفاده می‌کند. سن بازنشستگی پنجاه و پنج سالگی است معه‌ذا بسیاری از اعضاء بعداز بازنشستگی به‌کارهای تازه‌ای که درآمد تازه‌ای را موجب می‌شود می‌پردازند.

در هر فرم کودکانها و دبستانها برای اطفال زارعین وجود دارد و تحصیلات متوسطه برای دانش‌آموزهای هرمنظومه‌ی روستائی متعلق به یک فرم در نزدیکترین شهرک زراعی متمرکز می‌شود.

کلیه‌ی اعضای فرم بیمه و هر فرم درمانگاه و بیمارستانی برای خود دارد و برای معالجات و مداوای سنگین به نزدیکترین شهر رجوع می‌شود. باید به‌یاد آورد که در بلغارستان بطور طبیعی فاصله‌ی شهرها و روستاها کم است و همین، در تمرکز امور مربوط به رفاه اجتماعی بسیار مؤثر افتاده است.

باتوجه به اینکه اصل حق بهربرداری و کار روی زمین است و نه مالکیت آن، وقتی عضوی از فرم تعاونی فرم را به‌دلیلی ترک می‌کند وفی‌المثل قصد اقامت در منطقه‌ای دیگر را دارد می‌تواند خانه یا هرچیز خصوصی خود را بفروشد و با صندوق تعاون تصفیه حساب کامل کند. اما هرگز نمی‌تواند زمین خود را به فروش رساند یا مبلغی از بابت آن بهر صورت که باشد دریافت دارد. بدیهی است وی می‌تواند در محل ومنطقه‌ی جدید خود زمین تازه‌ای را بشرط وجود شرایط لازم بکار و به‌تعاونی دیگری بپیوندد.

ازلحاظ مسکن و خانه‌ی مسکونی اعضای فرمها وضع خاصی دارند که مورد مطالعه‌ی عمیق واقع شد. خلاصه آنکه بهر عضو زارع‌زمینی به مساحت یک‌هزار تا دو هزار متر مربع (بحسب منطقه - در دشت‌ها بیشتر، در کوهستان کمتر) به‌بهای ناچیز از طرف شهرداری فرم و تعاونی داده می‌شود. بدیهی است تمامی قلمرو جغرافیایی و مخصوصاً مرکز فرم که در حقیقت یک شهرک زراعی است برای بیست سال نقشه‌ی توسعه‌ی آن رسم شده است. این نقشه‌ی جامع

حدود مزارع و منازل و ادارات و کارخانه‌ها و دامداریها و سایر تاسیسات را روشن داشته و دقیقاً از طرف شهرداری مورد نظارت و رعایت و عمل است. به این ترتیب زمین‌خرداری شده‌ی زارع از کلیه تسهیلات اولیه مانند خیابانکشی و آب و برق و غیره برخوردار است. خانه‌ی مسکونی فرد عضو وسیله‌ی اداره‌ی ساختمان فرم که خود به طریق تعاونی عمل می‌کند ساخته می‌شود. نیک محقق شد که خانه‌ها در دو یا سه نمونه‌اند و از این بابت بسیار یکنواخت می‌نمایند. هر خانه علاوه بر اتاق‌ها و سرویس محوطه‌ای خاص دام‌پروری و بخش خاص درختکاری یا سبزیکاری دارد که برای رفع احتیاجات صاحب خانه و پرکردن اوقات بیکاری وی منظور شده است. با توجه به اینکه تملک خصوصی نقش مهمی در نتیجه‌ی کار و علاقه‌مند ساختن زارع، دارد بهر زارع دو الی سه هزار متر مربع زمین بحسب نوع منطقه در مزارع عمومی داده می‌شود تا بتواند از مجصول آن به نفع شخصی خود برداشت کند.

جای کمال خوشبختی است که در ایران در قانون شرکت‌های سهامی زراعی این نکته به نحوی نیکو مورد توجه بوده بآنکه زارعان ما از تملک خصوصی در قبال سهم برخوردار کامل دارند مع هذا قطعه زمینی را به نفع شخصی خود می‌توانند بکارند. روش کار بهره‌برداری از اراضی خصوصی در بلغارستان به صورت خود یاری و مشاع است. طرح خانه‌های کشاورزان عضو فرم تعاونی اشتراکی روزه و کوناره ساده است.

چنین خانه‌ای ظرفیت سکونت چهار نفر را حداقل دارد و اما در صورت لزوم در آن امکان توسعه‌ی اتاقها وجود دارد. در چند جا مشاهده شد که جوانان تازه ازدواج کرده خانه‌ی پدری را به همین صورت توسعه داده‌اند.

هر زارع عملاً احتیاجات خود را از باب میوه و سبزی از فضای خانه‌ی خود تهیه می‌کند و سهمی هم از دوسه هزار متر زمین خود در مجموع اراضی فرم دارد. برای بعضی تولیدات مثل شراب مقررات خاصی است که زارع عضو می‌تواند تا صدوپنجاه لیتر شراب برای مصرف شخصی در سال تهیه کند و مازاد را به دولت بفروشد. اما زارعینی هستند که همین صدوپنجاه لیتر را هم می‌فروشند. بهای

هر لیتر شراب خانگی سی سانتیم و در بازار هفتاد سانتیم است (هر یکصد سانتیم برابر یک لوا و هرلوا برابر چهل ریال برآورد می‌شود). امور مربوط به رفاه اجتماعی و بهداشت و مزد و ساعت کار و شهرسازی و تعلیم و تربیت همراه با آموزش‌های خاص سیاسی سخت تحت نظارت دولت است.

فرم‌های دولتی

فرم‌های دولتی واحدهای بهربرداری زراعی یا دامپروری خاصی هستند که در آنها مالکیت زمین و ابزار تولید از آن دولت بوده و کلیه کارکنان آن درحقیقت کارمندان و مزدگیران دولت‌اند.

اساس کار در فرم دولتی و تعاونی تقریباً مشابه است. جزاینکه فرم‌های دولتی بعضاً از امکانات بیشتری برخوردارند. درباره‌ی اینکه کدامیک از این دونوع فرم واقعاً برتری ترجیح دارد نمی‌توان نظر داد زیرا بحسب اوضاع و احوال گاهی این و گاهی آن توفیقات کامل یافته است. دولت ترجیح داده است که در نواحی کوهستانی که مساعدت طبیعت کمتر است به‌تأسیس فرم‌های دولتی بپردازد.

اما همین دولت بیشترین مدد را به این نواحی بعضاً کرده است بهمین دلیل است که در بعضی مناطق گرایشی برای تبدیل فرم‌های تعاونی اشتراکی به فرم‌های دولتی وجود یافته. مشاهدات محلی و پرسشگری‌هایی که انجام شد مرا به این نتیجه رسانید که در مناطق کوهستانی که زمین مرغوب کم است دولت در نظر دارد فرم‌های دولتی و فرم‌های جنگلی را ادغام کند بویژه آنکه درآمد اعضای فرم در این مناطق اساساً کم است و همین درگذشته موجب مهاجرت روستائیان به شهرها شده است.

برای مقابله با این وضع در بسیاری از اینگونه نقاط تعاونی‌های اشتراکی تبدیل به فرم‌های دولتی شده‌اند جالب توجه است که بعد از این عمل بلافاصله سطح درآمدها بالا رفته و مهاجرت‌های روستائی تقریباً قطع شده مع‌هذا یک نکته را باید فراموش نکرد و آن اینکه خود دولت معتقد است که در فرم‌های تعاونی هم‌کراسی بیشتر وجود دارد بهمین دلیل باوجود گرایش تبدیل فرم‌های تعاونی به فرم‌های

دولتی، دولت و کمیته‌های محلی کاملاً برآنند که بعضی صورت‌های اداری تعاونی اشتراکی را که دموکراتیک است نگاهداری کنند و در بعضی مناطق دیگر بعکس.

مذاکرات و بررسی‌های محلی نشان داد که بورکراسی در فرم دولتی بیشتر بوده و افراد این قبیل فرمها از مزایای بیشتر با کار کمتری برخوردارند - همان عواملی که در روسیه بزرگترین لطمه را به پیشرفت کشاورزی وارد ساختند.

مطالعه و بررسی‌های محلی درباره‌ی فرم‌های دولتی، ما را به بررسی عمیق مکانیزم دولت و حزب در بلغارستان می‌کشاند چیزی که تفصیل آن در این گزارش نگنجد.

درپاره‌ای از نقاط نیمه کوهستانی که زراعت و باغداری سهم مهمی در تولید ملی ندارند و همچنین در مناطقی که نیروی کار اضافی وجود دارد صنایع یدی نقش فوق‌العاده‌ای را در تولید و درآمد فرم دولتی دارند. دولت در این قبیل مناطق مجبور به سرمایه‌گذاری بیشتری بوده است. بدون تردید دوره‌ی آموزشده و قابل استفاده و اخذ برای کشور ما در این قبیل مناطق بلغارستان وجود دارد.

۱- سازمان‌دادن و نوسازی صنایع یدی روستائی.

۲- شیوه جدید کشت گل سرخ و صنعت گلاب عطرسازی در دره‌ی گل سرخ.

در بعضی فرم‌های دولتی سطح تکنیک بالاتر است. بخرپاشی و سمپاشی با هواپیما و مبارزه با سرما از طریق ارسال موشک به‌وای امری بسیار عادی است. چه در فرم تعاونی و چه در فرم دولتی تقسیم کار بعد اعلای ممکن است. از این بابت تخصص‌گرایی شبیه آنچه در امریکا و بلژیک و هلند وجود دارد مشاهده شد با این تفاوت که سوق دادن‌های اجتماعی در غرب به شدت شرق نیست.

بازده

ذکر چند رقم درباره‌ی بازده‌های کشاورزی باتوجه به وسعت مساحات و مقیاس‌های تولید لازم است.

این اعداد فرم‌های دولتی و تعاونی را شامل است:

گندم: ۳-۵ تن در هکتار. در مزارع آزمایشی مؤسسات تحقیقی
 ۵ تا ۸ تن در هکتار (۱)
 جو: ۳-۴ تن در هکتار
 ذرت: ۵-۶ تن در هکتار. چند مورد تا ۷ تن دیده شده. در مناطق
 کوهستانی ۳۱ تن در هکتار
 برنج: ۵ تن در هکتار
 چغندر قند: ۳۰-۴۰ تن در هکتار
 انگور صادراتی: ۱۱-۱۳ تن در هکتار
 انگور شراب: ۷ تن در هکتار
 گاو شیری: ۳۵۰۰ الی ۴۰۰۰ لیتر در سال از هر رأس دومورد تا
 ۶۰۰۰ لیتر دیده شد (۱)
 گوجه فرنگی ۸-۹ تن در هکتار. نوعی گوجه فرنگی صادراتی
 در منطقه پلون تا ۴۵ تن در هکتار
 پشم گوسفند دمدار: ۴ کیلو در سال
 تراکتور: یک تراکتور برای ۴۰-۵۰ هکتار
 کارکنان در مرغداری‌ها: ۲ نفر برای ۸۰۰۰ مرغ
 کارکنان در گاو داری‌ها: ۲ نفر برای ۵۲۰ گاو

مؤسسه‌ی تحقیقات کشاورزی

قلمروهای کشاورزی بلغارستان از لحاظ علمی با شبکه‌ای مرکب
 از یک آکادمی علوم کشاورزی واقع در صوفیه و پنجاه و شش مؤسسه‌ی
 تحقیقاتی تابع، در سراسر کشور پوشانده شده است.

سازمان و روش کار آنها مبتنی بر استقلال داخلی و رابطه‌ی
 مستقیم با آکادمی مرکز است. هر کدام از این مؤسسات چهار صد الی
 ششصد هکتار زمین در اختیار دارند و خرج و دخل مؤسسه و اراضی
 با خود آنهاست. هدف اصلی این شبکه‌ی علمی که در هر دو هزار

۱. در مزارع گروه در شرق اصفهان در واحد بهره‌برداری زراعی بخش خصوصی
 بازده گندم شش تا هفت تن در هکتار و بازده گاو شیري شش تا هشت تن
 در سال امری عادی تلقی می‌شد. یادداشت‌های سفر نگارنده.

کیلومتر مربعی به یکی از آنها برمی‌خوریم ارتباط دایمی مزرعه و مدرسه و آزمایشگاه و انتقال منظم علم به مزرعه است. به این ترتیب کشاورزی بلغارستان از حمایت مستمر مراکز علمی برخوردار بوده و فاصله‌ای میان صحنه‌ی تئوری و عمل نیست.

مؤسسات و تحقیقات کشاورزی فوق‌الذکر که حداقل شش‌تای آن مورد مطالعه قرار گرفت متناسب با شرایط جغرافیایی تحت نفوذ خود، بخشهای تحقیقاتی دارد و هر بخش چند آزمایشگاه تحت اختیار دارد به عنوان مثال:

مؤسسه تحقیقاتی کشاورزی پلون شش بخش تحقیقاتی (بخش تحقیقات بیولوژی، بخش تحقیقات اگروتکنیک، بخش تحقیقات حفاظت گیاه، بخش تحقیقات موشناسی، بخش تحقیقات ماشین‌آلات کشاورزی، و بخش تحقیقات امور سازمانی و اقتصادی) دارد، باید افزود که در این منطقه غلبه باکشت مو و تولید شراب است.

در مؤسسه‌ی تحقیقات کشاورزی منطقه‌ی دوبروژ Dobroje که غلبه با کشت گندم و غلات است بخش تحقیقات بفرشناسی در مورد غلات با پنج آزمایشگاه و بخش تحقیق درباره‌ی بخرآفتابگردان با سه آزمایشگاه وجود دارد. همچنین بخشهایی در باب حفاظت جنگل و جنگلکاری دور مزارع و دامپروری محلی. به عنوان نتیجه‌ی علمی تحقیقات، باید یادآور شد که موضوع جنگلکاری گرداگرد مزارع صد هکتاری فوق‌العاده در این منطقه موفقیت‌آمیز بوده و موجب بالا رفتن بازده شده است. جای آن دارد که بعضی روشهای به‌دست آمده در این منطقه عیناً برای ایران مورد استفاده قرار گیرد زیرا کمربندهای جنگلی در چهار ردیف الی پنج ردیف درخت، در هوای معمولی هفت درصد اضافه محصول را باعث شده‌اند و در سالهای کم‌بارانی در مورد گندم و ذرت بیست و یک درصد اضافه محصول را موجب شده‌اند (به نسبت سالهای مشابه). آکادمی کشاورزی به‌تمامی مراکز فوق برای برنامه‌های مهم اعتبار اضافی می‌دهد.

مؤسسات فوق انواع تحقیقات را در باب بخر و کود و آب و شراب و دام و غیره به‌عهده دارند و خود، تولید کننده‌هایی عمده‌اند. آکادمی کشاورزی بلغارستان نقش مهمی در تعیین سیاست این کشور دارد و به‌منظر می‌رسد که طرز کار و سازمان در خور مطالعه‌ای

عمیق برای کشورهای چون ما باشد. بهمین دلیل توصیه می‌شود هیأتی مرکب از پژوهشگران و متخصصان و بی‌طرفان جهت بررسی اعزام شود. زیرا بزرگترین گرفتاری کشاورزی نوین ما کندی انتقال علم به مزرعه و عدم ارتباط واقعی بین مزرعه و دانشکده است. طی این مسافرت جلسات متعددی با رئیس آکادمی فوق داشتیم و در این باره شخصاً اطلاعاتی کسب شد، مع هذا استفاده از تجربیات آنها در این مساله مهم محتاج فرصتی تازه است.

از لحاظ علمی در حال حاضر نتایج مطالعات موشناسی بلغارها برای ما حائز اهمیت می‌باشد. امری که دانشکده‌های کشاورزی باید به آن توجه نمایند.

واحدهای بزرگ کشت و صنعت

مکانی‌زاسیون کشاورزی و دامپروری و تجاری کردن تولیدات آن مسائل فنی فوق‌العاده مهمی را به وجود آورده است که تغییرات و دگرگونیهای تازه‌ای را از باب سازمان و ابزار کار می‌طلبد. کشاورزی علمی تمرکز و وسعت بیشتری را روز بروز طلب می‌کند بهمین دلیل از چندی پیش مطالعات و اقداماتی در جهت ادغام فرمهای کوچک دولتی و تعاونی انجام شده و چون طبق گزارش دولت این آزمایشها موفقیت‌آمیز بوده است اینک با ارائه‌ی طرح تشکیل کمپلکسهای کشت و صنعت برآیند تا کشاورزی را وارد مرحله‌ی تازه‌ای سازند. واحدهای بزرگ کشت و صنعت در حقیقت چنان نهادهایی اند که نه تنها تولید در مقیاس بزرگ را هدف دارند بلکه هدف اصلی آنها تولید و تغییر و تبدیل آن در محل و ایجاد صنایع وابسته نزدیک به همان محل تولید است.

شک نیست که اینکار سرمایه‌گذاری زیاد و تمرکز شدید امور و تجدید سازمان وسیعی را می‌طلبد. بر طبق این نظریه، تمامی بلغارستان به قریب سی واحد بزرگ کشت و صنعت تقسیم شده که هرواحد چندین ده فرم و شهرک زراعی را محتملاً در خود مجتمع می‌کند. برای تحقیق این طرح، دولت نخست انجام مطالعه‌ی تقسیمات جدید کشور را از جغرافیدانان خواست (مرحله‌ی آخر مطالعه سه ماه

دیگر تمام می‌شود) و سپس مدت یکسال در تمام شوراهای محلی و در تمام تعاونیهای کشاورزی آنها به بحث گذارد و با مکانیزم سیاسی خود کشاورزان را به تلاش و فداکاری بیشتر واداشت بطوری که امروز هیچ زارع و دامپروری نیست که از مسأله‌ی کمپلکسها یعنی واحدهای بزرگ کشت و صنعت سخن نراند.

تنوریسین‌های بلغارستان ایجاد این واحدها را ضرورتی ناشی از تحولات تکنیک کشاورزی جدید می‌دانند. باید افزود که در این زمینه سخت ملهم از روسیه‌ی شوروی می‌باشند.

علیرغم تلاش فوق و تشکیل چند کمپلکس کشت و صنعت در سئال جاری، امروز نظریه و طرح فوق مورد تأیید همی صاحب نظران و متخصصان کشاورزی در بلغارستان نیست. چنانچه دریافت شد عده‌ای از جمله پروفیسور پالاکاچف رئیس آکادمی کشاورزی و وزیر سابق کشاورزی این امر را شتاب‌آمیز می‌دانند و عده‌ای دیگر با توجه به وضع کشاورزی جهان در سال ۲۰۰۰ معتقدند تندتر باید اقدام کرد.

مطالعات محلی ما را معتقد کرد که بوروکراسی موجود توفیق این پروژه بزرگ را در بلغارستان دشوار خواهد ساخت، مع هذا جای آن دارد که باتوجه به تجربه‌ی کشت و صنعت در ایران و اقدامات دولت ایران در باب شرکتهای سهامی زراعی، کارشناسان ما هرچه زودتر به مطالعه‌ی این پدیده در بلغارستان بپردازند. اعتقاد راسخ من آن است که شرکتهای سهامی زراعی ایران در صورت توسعه می‌توانند مبنای هر نوع کشت و صنعت باشند. همچنین تعاونیهای تولید بزرگ مقیاس کشاورزی، این از اهم مسائل کشاورزی ایران کنونی است و بحق باید که مطالعات وسیع در باب آن صورت گیرد. متأسفانه ما هنوز مسأله را بقدر کافی در محافل کشاورزی در سطوح مختلف مورد بحث قرار نداده‌ایم. از اینرو بخش خصوصی ایران و سازمان برنامه از مسأله بدورند. چه یکی وحشت ملی کردن اراضی را دارد و دیگری اسیر محاسبات میکرواکنومیک است و توده کشاورزان نیز هشیاری فنی کافی ندارند.

تمام ظواهر، حکم بر آن دارد که مسأله‌ی شرکتهای سهامی زراعی تجربه‌ای بزرگ و نقطه‌ی عطفی است در راه نیل به کشاورزی نوین ایران و در طریق ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی که تمام مراحل

کشت و صنایع وابسته را دربر گیرد. توفیق این برنامه بی‌تردید توفیق یک سیاست ملی کشاورزی است از اینرو باید که مطالعه‌ی کمپلکس‌های کشت و صنعت بلغارستان به‌عنوان یک تجربه در دستور کارشناسان ایرانی قرار گیرد.

واحدهای بزرگ توریستی

طی مسافرت‌های علمی خاصه از بورگاس Burgas تا وارنا Varna فرصتی بود برای مطالعه و بررسی‌هایی اجمالی در باب واحدهای بزرگ توریستی و سیاست دولت بلغارستان در این باب. استعداد طبیعی و تنوع مناظر و رفاه نسبی بلغارستان غیرقابل‌انکار است. خاصه در سواحل دریای سیاه اقدامات و برنامه‌ریزی‌های دولت موجب شده سالانه یک ونیم الی دو میلیون توریست وارد بلغارستان شود. حداقل اقامت هشت روز و درآمد متوسط بلغارستان از این مهر به حدود دویست الی سیصد میلیون تومان می‌رسد.

آنچه از لحاظ ایران می‌تواند قابل مطالعه باشد چگونگی تشکیل واحدهای بزرگ توریستی است و طرز عمل و سازمان‌دهی آنها. زیرا با وجود محدودیت‌های شدید سیاسی در کشوری چون بلغارستان بازده کار افزون است. بنابراین در کشوری مانند ایران در صورت ایجاد سازمان‌هایی متناسب با احوال مملکت توفیقات بیشتری را باید انتظار داشت.

تأسیس مرکز مطالعات و آموزش در مسائل توسعه و عمران روستائی

در پایان سمینار اطلاع حاصل شد که دفتر بین‌المللی کار از مدتها پیش به این طرف از طریق تماس با مقامات بلغارستان امکانات تأسیس یک مرکز مطالعه و آموزش در مسائل عمران روستائی را با کمک دولت بلغارستان بررسی کرده است. چنین مرکزی در حقیقت وظیفه دارد که تا دانش و تجربیات بلغارستان را در زمینه‌ی توسعه و عمران روستاها در اختیار کارشناسان اعزامی دول متقاضی قرار

سمینار در جلسه‌ی آخرین خود توصیه کرد که چنین مرکزی در یکی از کشورهای درحال توسعه تاسیس و در آنجا از کمک‌های فنی و مالی بلغارستان استفاده شود یا آنکه در آن واحد در چند نقطه چنین مراکزی به وجود آیند. حداقل فایده چنین مرکزی آنست که با هزینه کمتر کارشناسان مجربی در سطح ملی برای کشورهای درحال رشد تهیه و تامین خواهد شد. سمینار همچنین توصیه کرد تا نظر دول متبوع در این زمینه از طریق دفتر بین‌المللی کار خواسته شود.

برگشت به سخن و سفر



کودکسراها

از مطلوب‌ترین دیدنی‌های من در روزه و کوناره دیداری بود که از کودکان کثوپراتیو به عمل آمد. این کودکسرا، مسمی بنام پارتیزان شهید نیکلای اینچف Nicolai Injof بود. در آن حال هشتاد کودک سه تا شش ساله آنجا پرورده می‌شد. کودکان بعد از تولد تا ششماه نزد والدین و سپس از ششماه تا سه‌سالگی در مهد کودک یا کودکسرای گونه‌ای پرورده می‌شوند. بعد به کودکانی مثل این یکی که من دیدم سپرده می‌شوند. کودکان را در سن شش، هفت سالگی به کلاس آمادگی می‌فرستند و بعد دوران دبستان شروع می‌شود. برای هنروراد این امکان هست که بعد از چند روز به شیرخوارگاه سپرده شوند. معمولاً مادران ترجیح می‌دهند طفل در این مدت نزد خودشان بماند. اما غذای کودک را در صورت لزوم از مهدهای کودک می‌خرند من نزدیکای ظهر و حدود چهار بعد از ظهر بارها شاهد مراجعه آرام مادران برای خرید غذای کودک به کودکسراها بودم. غذائی که طفل را از شیر مادر تقریباً بی‌نیاز کرده یا مکمل آنست.

معلم کودکانها را دولت تامین می‌کند و بنای آنها اداره

ساختمان تعاونی‌ها، شهریه‌ای را که والدین به‌کودکستان می‌دهند حدود چهار دلار (هشت لوا) می‌باشد. بقیه را تعاونی اشتراکی فرم تأمین می‌نماید. حقوق معلم را هم دولت می‌دهد اما تسهیلاتی هم از طرف فرم تضمین می‌شود.

کودکستانی را که دیدم تمیز بود و وسیع و زیبا و مجهزتر از کودکستانهای گرانتیست و پرنام و آوازه خودمان. کودکان پاک و پاکیزه را به‌خط کردند و بانظم و انضباطی خاص به تماشا و استقبال ما، در باغچه‌ی کودکستان آوردند. ناگهان چندشم شد. ما قبلاً اتفاقها را دیده بودیم. بچه‌ها مشغول بازی بودند و ما هم آرام تماشایشان می‌کردیم آنها دست و سری حرکت می‌دادند و یا لبی به لبخند می‌گشودند و مانیز. تا اینجا بسیار خوب و انسانی بود. این قسمت آخر چه لزوم داشت. بچه‌ها را به‌خط کنند و سرود بخوانند. آنهم سرودی که کودکانه نبود و ارزش تلقینی و سیاسی داشت. ترجمه‌اش به‌اختصار آنگونه که برای من ترجمه کردند چنین می‌بود.

وطن ما بلغارستان فرزند خوبی دارد.
بنام دیمتروف.

ما او را دوست داریم.
او ما را از قاب عکس اتاق می‌پاید.
ببیند آیا.
خوب هستیم و کار خوب می‌کنیم.
و خود را پاکیزه می‌داریم؟... الخ
این سرود ملی نبود که بر آن خرده نشود گرفت. تلقینی بود سیاسی و کودکانه.

در سرود دیگر مفاهیم ضد نژادپرستی بود که تلقینش از کودکی لازم است. در آن گفته می‌شد:

«در همه‌ی جهان، کودکانی به‌رنگهای سیاه و سفید هست و همه برادرند.»

دلم هرگز رضا نداده که در مراسم رسمی کودکان را میازارند. چنانکه دلم هرگز رضا نداده تا کلی را برای حفظ نفس از درخت جدا کنند. شاید این نوعی ایده‌آلیسم افراطی است اما من به آن مبتلی هستم. تا پایان سفر هوجا محصلین به‌استقبال ما آمدند و نج

کشیدیم. البته اگر ما گروهی محصل که سال بودیم شاید استقبال
محصلین از ما معنی می‌داشت اما هنوز استقبال دختر و پسر بچه‌های
دوازده تا چهارده ساله شهر گابروو Gabrovo را در پنج و شش
بعد از ظهر بهیاد دارم که در آن هوای غروب سرد به‌خاطر اهداء دسته
کلی چه انتظاری کشیده بودند. تا ما آمدیم و بطور ماشینی گلها را
دادند و برقی رفتند. شاید برای مردم شهرکهای دور این نمایش
جالب باشد اما من رنج می‌کشم و در هیچ‌جا آنرا ندیده‌ام. به این
سخن باز می‌آیم.

درمانگاه

در روزه و کوناره درمانگاهی مجهز و تمیز و زیبا وجود داشت.
روزی که به آنجا رفتم بچه‌ای را دیدم شاد و سالم که نه مامی از
سفس می‌گشت و مادرش او را وزن می‌کرد شاد و سالم درست مثل
میوه‌هایی که سر درختان در باغات محل دیده بودم. برایم اعجاب‌آور
بود که بچه‌ای در این شهرک با مادرش سوگرم مشاوره واقعی با
طبيب خود بودند. لباس زیر بچه بسیار عالی بود یعنی که این تنها
مادر جوانش نبود که خوب پوشیده و تمیز بود بچه نیز از مراقبت
و توجه و لاجرم سلامتی برخوردار بود.

تنظیم خانواده

مسئله‌ی عدد بچه‌های یک خانوار در نظام خانوار بلغارستان
بسیار اهمیت دارد و دولت سیاست خاصی را اعمال کرده که کنترل
نفوس به‌خودی خود اجرا می‌شود.

خانوارهایی را که من دیدم اکثراً چهار نفری بودند. تا بچه سوم
را دولت مساعده می‌دهد اما از آن پس مضایقاتی در حقوق و حق اولاد
ایجاد می‌کند. بطور عجیبی خانوارها به‌مسئله‌ی عدد بچه و تربیت
آنها و حساب خرج و دخل خود آگاهی دارند. این مسئله را در سخن
رانیه‌ای استادان بلغاری خوب نشکافتند ولی در تماس با مردم روشن
شد که سیاست حق اولاد مکانیزم خاصی دارد و ممانع زاد ورود

اگرونوم

در خروج از بهداری مرد جوانی برسکوی باغ ملی نشسته بود. معرفی شد و با هم راه افتادیم. او مهندس اگرونوم بود. تند و گرم و مهربان. یکسالی بود که در اینجا کار می‌کرد و قبلاً هم جای دیگری بهمین سمت مشغول بوده. امور برنامه‌ریزی زراعی را تاحدودی در این فرم اداره می‌کرد. چیزها گفت که ذکر همه‌شان ممکن نیست. از جمله آنکه برای روشنفکرانی چون او مطلقاً هوس رفتن و دریایتخت زنجگی کردن مطرح نیست. می‌گفت در شهری چون پلودیف و صوفیه مزرعه‌ای نیست تا من کار کنم بنابراین چه لزوم دارد که بروم. هم در مصاحبه با وی بود که نظریه‌ی قبلی‌ام درباب فرمهای دولتی تأیید شد. من برآن بودم که فرم دولتی خاص نواحی کوهستانی است یعنی آنجا که مساعدت طبیعت کمتر و سرمایه‌گذاریش بیشتر در تحمل دولت است. روزه و کناره در دشت بود. مهندس اگرونوم برای من شرح داد که صنایع یدی، خاص آنجاهائی است که نیروی کار اضافی وجود داشته باشد.

درست است که تأمین زنجگی در روستاها مشکل است اما کو ایمانی که فارغ‌التحصیلان ما را در شهر و ده به یک میزان متوقف سازد. دانشگاههای ما همه محصولشان شهرزده است.

خردای آن روز اگرونوم جوان را دیدم. درست در هیأت یک کارگر بود. باکاری که اسب آنرا می‌کشید به مزرعه می‌رفت و فزدیکی-های ظهر آمد و باز هم بحث آغاز شد. لطف کار این بود که حداقل به فرانسوی بدی صحبت می‌کرد و من وسیله‌ی صحبت مستقیم داشتم او هم از مترجم می‌رهید. چرا که این مترجم ما رفتار خوبی با همه نداشت و بی‌طرف هم نبود.

این بار برایم گفت که وقتی عضوی کنوپراتیو را ترک کند و مثلاً می‌خواهد به منطقه‌ای دیگر رود می‌تواند خانه یا هرچه که دارد بفروشد و حسابش را از صندوق تعاون بخواند. البته همه چیز را می‌تواند بفروشد مگر زمینی که می‌کارد. وقتی رفت عایدی آنرا هم

نمی‌تواند بگیرد. به عبارت دیگر اصل حق بهره‌برداری و کار روی زمین است که محترم است نه مالکیت آن. منطقه‌ای که می‌رود یا زمین دارند که بلافاصله همانکار را آغاز می‌کند یا آنکه ندارند و باید فکرکاری بکند. این نظام، بسیار نتیجه‌ی خوبی در امر مهاجرت به‌بار آورده است. در آن حال یکی از حزبی‌ها سر رسید و من پرسیدم شما هدف‌های برنامه‌ریزی زراعی را چگونه با هدف‌های خانوار روستائی یکی می‌کنید؟ جواب این بود که اساس بر اقناع است و سپس حق خاصی زای در مجامع عمومی شرکت‌های تعاونی.

از روستا شهری که ما ساکن آن بودیم قبلاً گزارشی چاپ شده و در اختیار گذارده بودند. عیب کار هم همین بود زیرا مرچه ما سؤال می‌کردیم جواب‌ها از روی همان جزوه و درحد و سطح همان گزارش بود. تلاش فوق‌العاده‌ای لازمست تا انسان در این قبیل کشورها از وُرای گزارش‌های رسمی حقیقت را لمس کند. من همیشه ترجیح دادم دنیا‌های کوچک روستاها و مراکز تجمع انسانی شهری و روستا شهری را به کمک روش‌های علمی و ضوابط روستاشناسی و جغرافیایی و جامعه‌شناسی اجتماعی خود کشف کنم بهمین دلیل نشریات رسمی حکومتی دلنشین من نیستند مع‌هذا اعتراف می‌کنم که بهترین کمک را به کشف ناجوریه‌ها همین نشریات قالبی و فرمایشی بهمن و امثال من می‌کنند. این بود که من برترین بهره را از گزارش چاپی روزه و کوناره و دیگر نقاط که به‌دستمان دادند گرفتم.

آن روز تا ظهر به مشاهده و بحث گذشت. ناهار را در رستوران بزرگ فرم خوردیم. باز هم بحث درگرفت من از این حالت خستگی-ناپذیر مسؤولان در بحث‌ها لذت می‌بردم. همه‌ی آنها از محتویات نشریات روز حکومت و حزب و آخرین تفسیرات سیاسی و اقتصادی دولت خود مطلع بودند. همه‌ی آنها اقتصاد را می‌فهمند و خرج و دخل را بلدند. همه‌ی آنها تجربیاتی در جنگ و صلح دارند، خیلی خوب می‌دانند گرسنگی یعنی چه و رفاه چگونه پیدا می‌شود متحمل‌اند و متعصب. سهیم‌اند و شریک در امور اما مقیدند و متعهد و منصب - پرست و منضبط.

قدم زنان رقتیم به باغ ملی بسیار بزرگ و زیبای مرکز روستا-شهر. در کنار مرکزی آن، مناره افتخاری ساخته شده بود و بر آن نام

شهدای جنگ و پارتیزانهای فدائی محل. در خیابان مجاور پارک توده‌ای به‌درازای یک کیلومتر فرت نهاده زنان و مردان پیر به‌کندن پوست مشغول بودند. چنین بود که پوستهای کنده شده مال خودشان و به‌مصرف خوراک دامها می‌رسید و دانه‌ها هم که مال تعاونی می‌شد. هرجا صرف کند هنوز نیروی بازوی آدمی برماشین ترجیح دارد. مکانیزاسیون امریست که اگر اقتصادی نباشد دردسر است بنابراین چرا استقبال کاذب ازماشین بشود؟

در قلعه و دیر آسن

بعد از ظهر رفتیم به پلودیف. این‌بار شهر را آشنا یافتیم. از آنجا رفتیم به قلعه‌ی آسن Assen و کلیسا و دیری که آنطرفتر بود. سفر در منطقه‌ای کوهستانی صورت گرفت. در کوههای رود وپ. راهی بود درجه‌ی دوم اما محکم و استوار ساخته شده بود. منطقه پر بود از تشکیلات گچی و آهکی و مرمرین. قلعه‌ی آسن در پیروزی جداری دره‌ای هفتی شکل مشرف بر شهر اسنوگراد Assenograd (شهری است از ایالت پلودیف و دریای رود وپ در جنوب شرقی شهر پلودیف و سی‌وشش کیلومتری آن با بیست و پنج هزار نفر سکنه و قصری ویران از قرن سیزده - نام قدیمش استانیماکا Stanimaka بوده است) ساخته شده بود.

در این راه پریچ و خم که به‌راه چالوس خودمان برگناره دره کرج می‌مانست راننده اتومبیل ولگائی که ما بر آن سوار بودیم مارا از زندگی سیر کرد. ناشیانه می‌راند. بطوری که وقتی به‌دیر رسیدیم احساس آسودگی و امنیت کردیم. از ره نرسیده مراسم مذهبی در آن دیر شروع شد به‌عنوان ندا و اعلان، نخست یک نفر از خدمه‌ی دیر ملبس به لباس کشیشان ارتودوکس تخته درازی را در یک‌جست گرفت و بادست دیگر چکشی چوبی بر آن می‌کوفت و کلیسای چنفت ضلعی را دور می‌زد و در وسط مریضه توقی می‌کرد و تعظیمی به علامت احترام و عبودیت، سپس خادم دیگری آمد و دو تکه آهن را بر تکه‌ی آهن بزرگ زنگ‌مانندی که از درخت آویزان بود کوبید.

آواشی چون زنگ کلیسا - بعد از آن زنگ اصلی کلیسا به‌صدا

درآمد ... در تفسیر این مراسم سه‌گانه گفتند که سابقه‌ی کار به عهد تسلط ترکان متعصب می‌رسد که مانع به‌صدا درآوردن زنگ کلیسا بوده‌اند، از این‌رو خدام کلیسا نخست شروع مراسم و عبادات کلیسایی را با صدای خفیه‌ی چوب اعلام می‌کردند و بعدها که بند از فعالیت کلیساها برداشته شد آن سنت چوب‌زنی بگونه‌ی سابق به‌جای ماند.

اندیشیدم

در بازگشت از دیر آسن‌تا رستوران سر راه که شام در آن خوردیم سخت تحت تأثیر محیط آن دیر بودم. تنها و منزوی پرشکوه و خاموش اما جاذب و دلکش در زیر آخرین تابش غورشید. حالی داشتم در پیمودن غرفه‌ها و اتاق‌ها و تماشای پیرمردی که چوب برچوب می‌کوفت.

اندیشیدم که آنهمه فشار را تحمل کردن از اعتقاد است و اینهمه های و هوی روزگار ما از بی‌اعتقادی و گرایش به‌مذهب مصرف است. مصرف کور. تولید را به‌ماشین‌ها سپرده‌ایم و درون را از طعام‌آکنده و وجودمان را معطل مصرف و مصرف هرچه بیشتر داشته‌ایم.

در آن غروب سحرآمیز جاده‌ی آسن، نفرتم علیه آنها که کلیساها را تعطیل داشته بودند و خودشان هم به‌مسجد روی نکردند برانگیخته شد. می‌انگاشتم که بشر جز علیه بشر کاری نمی‌کند که صدای میشل در فضای رستوران بلند شد. رفقا بخوانیم و خود ترانه‌ای به‌فرانسه خواند که ماحصل آن اینست:

ما که‌چنین خوش‌گرد هم آمده‌ایم
و که دوستی ما را بهم بسته است
هرگز - لزومی دارد. نه
هرگز - لزومی دارد. نه
که از هم بگسلیم؟

لختی برآسودیم و طبیعت دره‌ی آسن مشرف به اسنوگ‌راد را تماشای کردیم.

درختان گردو و بلوط و چنار با تمیزی و پاکی محیط سخت مغایر

بود با امکانات محدود رستوران که خورد و خوراکمان را ناقص داشت. مشروب از نوع الکدار و بی‌الکل هرچه می‌خواستی بود. با عده‌ای تا یازدهمونی شب ماندیم اما گرسنگی کشیدیم. گپی مفصل زدیم با هم‌قطارانی که ساعتی بعد به قلمروهای مطالعاتی خود رفته و از ما جدا ماندند.

قصه‌ی برژه

برای نخستین بار در دیر باب بحثی عمیق با مشفق عزیز بنام برژه از کشور سوئیس که آن روز در زمره‌ی کارگزاران سمینار بود گشوده شد. هیچ چیز بقدر آهنگ نرم صدای او، چهره و سیمای انسانی و پاهای آسیب دیده‌اش در من مؤثر نیفتاد. پس از آن روز، هرزمان تا پایان سفر دست داد برایم از دوران پنجساله اسارتش در اردوگاه‌های آلمان هیتلری سخن گفت.

تضیه او یک داستان رنج‌آور و امیدبخش واقعی و یک حماسه‌ی ملایم است در زندگی یک زن انگلیسی‌الصل و تبعه‌ی سوئیس و بزرگ شده‌ی فرانسه.

من چندین بار از او خواستم که زندگی خود را بنویسد تا نسل جوان عبرت گیرد و بداند که حیات انسانی تنها در گرو غرایز و بی‌ایمانیها نیست. تا نسل جوان پی‌برد به‌میزان تلاشی که برای یک زندگی شرافتمندانه لازم است. هیچگاه فراموش نخواهم کرد که باچه حوصله‌ای به‌اصرار من محیط زندگی خود را جلو چشم من گشود.

او توانا بود و مهربان و شکست دهنده تلخی‌ها و مبارز واقعی علیه بی‌عدالتی‌های جنگ، به‌من گفت که کمتر کسی راغب به شنیدن این حرف‌هاست و تو که از شرق آمده‌ای چه حوصله‌ای داری!

من زندان آوشویتز را که آلمان هیتلری در کراکوی لهستان ساخته دیده و با بسیاری از زندانیان و اسرای زمان جنگ دوم جهانی روبرو شدم.

من محله‌ی یهودیان لهستانی ورشو را که از چهارصد هزار سکنه‌اش سیصد و چند ده هزار به‌امر هیتلر سوختند دیده‌ام، اما

این پروژه که جفت پاهایش بر اثر لگد دژخیمان هیتلری برای ابد معیوب شده‌اند با آن مقاومت و ملایمتی که داشت از مقوله‌ی دیگری بسود. امیدوارم مرجا هست دو دختر نازنین خود را سعادتمند کند تا علیه بیعدالتی‌ها بجنگد و اهریمن دژم‌خوی نقار را سروری نبخشند. چنین باد.

آیا او مرکز قصه‌ی خود را خواهد نوشت؟ یا حتی از گفتنش برای کودکان خود مضایقه خواهد کرد. هنوز در ژنو همه روز زنی با این شرح حال، آرام به دفتر بین‌المللی کار می‌رود و بعد از ساعات کنار آرام و مصمم آنجا را ترک می‌کند. او پروژه است، اگر دیدید احترام کنید که بلافاصله کشیده و مقاومت‌ها کرده است.

از پگاه

امروز صبح زودتر برخاستم. مدتی است سحرخیز شده‌ام. بقولی این نشان از پیری است و بقول دیگر هیجان کار است. امروز دیدم که دهکده و روستاشهر کوناره چگونه بیدار می‌شود. نخست صدای خوکها و سپس خروسها مرا به‌خود آورد. صوت هنجارحماری چند و بالاخره صدای گاوها از اطراف اصطبل و آغل برخاست و از سوی کوچه و خیابان ندای موتور تراکتور و بالاخره صدای در خانه که باز وبسته شد.

از آنجا که کوناره در محل سابق دهکده‌ای قدیمی بنا شده زیاد بی‌ریشه نمی‌نماید. این یکی از چهاردهی است که فرم تعاونی اشتراکی را تشکیل می‌دهند.

ما در مورد مرکزیت کار در قلمروهای شرکت‌های سهامی زراعی مان نیز همین کار را کرده و باید بکنیم. سیاسی از بخت بلند که فرصت یافتیم دین خود را درباره جهت گیرهای آتی روستاها و قلمروهای تعاونی آنها ادا کنم.

باتفاق صاحبخانه و میزبانم قدم زنان راهی رستوران شدم تا چاشت کنیم.

این برای من حیرت‌آور بود که میزبانم که بهر حال روستائی بود، در خانه جز آب خوردن چیزی به من تعارف نمی‌کرد. من شام و ناهار و صبحانه را در رستوران شهرک می‌خوردم. یعنی همی ما چندتن چنین وضعی را داشتیم. هر چند این کار عقلانی و عملی بود اما من نپسندیدم. من ترجیح می‌دادم با اهل آن خانه که یک زن و یک شوهر و یک بچه و یک برادرزن بودند چاشت کنم و گپ زنم و آن حیاط دلکش روستائی را تماشا کنم. اما این سعادت دست نداد.

در فرانسه و بلژیک و آلمان و ایران و حتی امریکا من به راحتی در خانه‌ی روستائیان اقامت کرده و روزها به شب و شبها به روز آورده‌ام لکن در اینجا نشد. شاید اشکال مترجم در میان بود اما این اشکال رفع شدنی بود. بهر حال هیچیک از ما نتوانست چنانکه رسم دیگر نقاط است در منزل با روستائیان همکاسه شود. اینهم هست که صبح زود می‌رفتیم و شباهنگام دیروقت برمی‌گشتیم و مجالی برای صحبت نمی‌ماند اما این خود عیب برنامه بود.

هر شب کنار پلکان و سرایوانکی که به اتاق خوابیم وصل بود تشرقی پراز آب سرد برای شستن پاهایم می‌نهادند و من در آن هوای پائیزی زیاد به این کار رغبت نداشتم.

میزبان من

این میزبان من آدم قرص و قایمی بود مع هذا یک روز که بامن به شهر آمد فردایش مریض شد و بیست و چهار ساعت استراحت کرد. محکم و استوار و به خط مستقیم برکناره اسفالت‌های جوی آب کوچه و خیابانها راه می‌رفت تا به معابر کاملاً اسفالت‌ه برسد. مرا هم بدین شیوه تشویق و گاهی امر می‌کرد. از حرکاتش خصایص یک حسابدار منضبط هویدا بود. یک روز که با هم می‌رفتیم و به مزرعه‌ی گل‌می رسیدیم برایم گفت که روزگاری اینجا هیچ نبود. نه زراعتی به این خوبی و نه شهری به این آبادی. نه خانه‌هایی چنین قابل زیست. هو بود که راجع به برنامه‌ی اکوسازی شهرک خود برایم حرف زد. آخر اینجا فاضل آب نداشت و جزء نقشه‌ی جامع شهرک بود تا سال بعد بسازند.

وضع تمیز کردن مستراحها، به اصفهان بیست سال قبل می‌مانست. وضعی غیربهداشتی و غیرقابل تحمل. شهرکی چون کوفاره که بردشت نهاده است هنوز ترجیح می‌داد کودهای آلی را حراست کند. این کود ارگانیک هنوز به‌زعم بعضی متخصصان بر کودهای شیمیائی رجحان دارد.

اسپرانفو...

به‌وقت چاشت با مردی شصت و هشت ساله - متواضع و کمرو و عصبی اما سخت مهربان و متحمل و بیاندیش و ذاتاً معلم آشنا شدم که اسپرانفو و آلمانی هم صحبت می‌کرد. او آموزگاری بازنشسته بود که در مزرعه‌ای تعاونی اشتراکی هم کار کوچکی داشت. سالم بودوقوی و هنوز مدعی کار و قبول مسئولیت هفتاد درصد حقوق اصلی‌اش را که برابر هفتاد لوا بود می‌گرفت و بیست و سه سال کار کرده بود اینک حدود شصت لوا هم از کثو- پراتیو می‌گرفت، لیکن این درآمدی ثانوی بود و نه دائمی.

چند کلمه اسپرانفو به‌ما یاد داد و اصرار عجیبی داشت در دفاع از این زبان جهانی. بعد از آن من به‌کرات او را دیدم و رفقا همیشه او را اسپرانفو صدا می‌کردند و او شادمان می‌شد و خودش هم جواب می‌داد اسپرانفو... بحق تمیز بود و مرتب و نجیب و خلیق، اگر معلم نبودم همینجا عنان قلم را رها می‌کردم در باب طبقه‌ی معلم و اوصافش و اینکه به‌رحال شریف و باوجدان است. اما ما در ایران معلم را نوعی اکره پنداشته بسیار از ستمها را متوجه او می‌داریم.



عروسی

یک روز ما را به‌دو عروسی دعوت کردند. عروس و داماد از دفتر شهرداری با لباسهای رسمی (لباس عروس سفید و لباس داماد سیاه با شالگردن سفید) بیرون آمدند. دسته‌ای موزیسین در جلو

آندو می‌رفت و خویشان و ندان پشت سر آنها می‌رقصیدند. سپس اندوهی مردم به دنبال آنها. حدود سیصد نفر زن و مرد. یک‌خفر از حوله‌هایی چند پرچی ساخته و برافراشته در میان جمعیت حرکت می‌کرد پرسیدیم، گفتند: این پرچم ازدواج و مظهر کارخانه و آتشپزی است که اخیراً روی آن ستاره‌ای هم نقش می‌کنند. نیم کیلومتر بیشتر پیاده تا خانه رفتیم.

شهرک وسیع بود و خانه‌ها یک طبقه. درخانه که رسیدیم پدر داماد پیشواز آمد. او بنای ده بود. خانه را خوب آراسته بودند و در حیاط خانه زیر آلاچیق‌های موها میز و نیمکت‌های بسیار درازی از الوار درست کرده مردم را بر آن می‌نشاندند. عروس و داماد در مدخل خانه فزجیک در بزرگ ارایه‌رو ایستادند. میزی بزرگ پر و پوشیده از انواع هدیه‌ها کنارشان قرار گرفت. هدایا بیشتر پارچه‌ی نبریده و لباس و پیراهن بود.

نخست مادر داماد آمد و بعد از او پدر عروس آنگاه هدایا را یکی یکی به‌خوش راست عروس و داماد می‌نهادند به‌حسب نوع هدیه و جنسیت آن‌ها. مردم دیگر نیز یک یک می‌آمدند و هدایای خود را تقدیم می‌کردند و عروس و داماد را می‌بوسیدند. بسیاری از هدیه‌ها پول نقد و خاصه اسکناس بود که به‌سینه‌ی عروس و داماد بسنجاق می‌شد.

حدود هزار دلار پول نقد و جنس هدیه شد. هرکس هدیه‌ای می‌داد هدیه‌ی مختصری هم از مادرزن یا مادر شوهر می‌گرفت. من هم شرکت کردم و حوله‌ی کوچکی به‌عنوان جواب هدیه‌ام به‌من هدیه‌شد که به‌خوشمان انداختند.

بعد از این مراسم عروس و داماد که ساعتها سرپا مانده بودند برای استراحت به اتاقی رفتند. من دیدمشان که خسته و کوفته بودند و آنگاه که پس از لختی استراحت باز آمدند، مجلس را دور می‌زدند و تشکر می‌کردند و با ما به‌غذا نشستند دو ساعتی به‌غروب مانده بود.

نخست نانی در سینی بزرگی آورده به‌آنها دادند. نان گرد و کلفت و قلمبه و بزرگ بود. داماد کارد را گرفت و از وسط نان کلفت نیم‌کره‌ای را برید. بعد ظرف گوشت را آوردند و نان و گوشت را

بریده هرتکه را بهکسی دادند و بهمهی ردیف یکصد نفری اولرسید.
سپس عصرانه مانندی آوردند که نان-بود و سوپ و گوشت
و استخوان و لوبیا و شراب و بالاخره انگور و لیموناد. در بشقابی
هم علیحده نان و دونوع ادویه سببز و سرخ نهاده باآن میخوردند.
دراین اثنا چند پسر، خروسی ازخانه داماد گرفتند و دستمالی
برگردن و پشت آن انداختند. بهعلامت آنکه دخترمان را بردید،
مرغمان را بردید، خروستان، یعنی پسرمان را میبریم. خیلی جالب
بود.

درمیان حضار، بگفتاشی نامی که ترک بود و مسلمان و اصلا
اهل ازمیر با من آشنا شد چند کلمهی ترکی با هم رد و بدل کردیم،
چه فوقی گرد، و تاساعتی بعد رهایم نساخت.

دویست وپنجاه تنی مهمان بود. در تمام اوقات موزیک مقرر
و صدای بلندگو پیراحتی بهگوش همه می رسید. یک دوبار شعار-
هائی مهرآمیز برای ما میهمانان خارجی از بلندگو پخش کردند که
ترجمه شد و تشکر کردیم. در پایان، هرسته که خارج می شد و وقتی
که ما خارج می شدیم دستهی نوازندگان تا وسط کوچه ای شش متری
جماعت میهمان را بدرقه می کرد. درین مراسم نهچای بود نه قهوه،
اما شراب کم عیاری را درسطل می گردانند و هرکس هر قدر می خواست
می نوشید.

خانه ای که عروسی درآن سرمی گرفت همه چیز داشت اما هیچ
نشانه ای از ولخرجی و پز و کج سلیقگیهای مصرفزدگی وجود
نداشت.

در بازگشت از عروسی سخت گرم اندیشیدن بهسنن روستائی
و مقایسه ای این عروسی با عروسی های روستاهای خوبمان بودم. در
تمام روستاهای ایران و جوامع روستائی جهان روحیه ای معاضدت
و همکاری وجود دارد و مردم بهنوع خاصی از کولکتیویزم و تعاون
عمل می کنند. در بلغارستان من دیدم که هیچجا بهچنگ سنت ها
نرفته اند بلکه همه جا سنت ها را به خدمت گرفته اند.

رستوران های فرهنگ

آمدیم به رستوران خانه ی فرهنگ. در حسرت چای داغی که

خستگی مراسم پنج ساعته را از تن برد. گروهی از بچه‌ها سخت من و رفیقم را تماشا می‌کردند. عصر یکشنبه بود و مردم به تفرج درآمده بودند. قیافه‌ی من برای بلغارها به‌دلایل رنگ چهره آشنا بود اما کنجکاری بچه‌ها متوجه رفیق سیاه‌پوست من می‌بود. چهره‌ها را خوب نگریستم نسل فعلی بهتر می‌خورد و می‌آشامد و نسل آینده ابدأ سیمای سنتی زارعان را نخواهد داشت بلکه همه تکنیسین و کارگر کشاورزی یک جامعه مکانیزه خواهند شد. هم الان آثار این تحول پیداست. این مسائل را در چند سال پیش من در کتاب مقدمه بروشناشناسی ایران مطرح ساختم که رجوع به آن برای خواننده خالی از ثمر نیست.

در این رستوران همان آشغالهای معده آزار جاهای دیگر هست. شیرینی‌هایی از آن نوع که در کافه‌ها و رستورانهای تبریزی می‌بینیم. چای و قهوه ندارند اما کوکاکولا هست و شگفتا که این نوشابه‌ی بی‌الکل امپریالیستی! تا اعماق روستاهای یک کشور کمونیستی که خود ده‌ها نوع لیموناژ تولید می‌کند نفوذ کرده است. چطور با این استعداد زراعی و صنعتی، بلغارستان باز هم باید پروانه‌ی مونتاژ و تولید کوکاکولا از بیگانه بگیرد؟ راز این نفوذ چیست؟

از بچه‌ی دوساله تا پیرمرد هفتادساله گرد میزهای این کافه رستوران نشسته‌اند. حرارت و حرکتی در همه مشهود است به‌خاطر عصر یکشنبه و این زنهای چاق مدام شیرینی می‌خورند. دیوارها را به‌سبک کاغذ دیواری نقاشی کرده‌اند بسیاری از مردان کلامکی به‌سبک لنین به‌سر دارند.

هیچ چیز نو نیست که این مردم ندیده باشند. مخصوصاً از لحاظ فنی و در زمینه‌ی ماشین‌آلات. اما از هر چیز کفش و بدش را دارند بجز محصول و خانه‌ی مسکونی، مثلاً همین رستوران به‌سبک مدرن است اما از نوع و درجه‌ای پست به‌لحاظ مبلمان. و تکنیکی که گرداگرد به‌چشم می‌خورد پیشرفته.

فاضل‌آب

از جمله مسائل بد و ناهنجار منطقه مسالیه‌ی چاه مستراحا و

آبریزگاههاست. در این دشت چاهها در ده متری به آب می‌رسد. هر خانه چاه آبی خاصی خود دارد. اما چاه‌های مستراح کم‌عمق و در نتیجه غیر بهداشتی است. اماکن عمومی مانند باغ ملی نمی‌توانند مستراح داشته باشند چرا که با وضع فعلی مخزن، آسان به‌تخلیه نیست. مهمی تمهیدات ابتدائی و روستائی بود.

سینمای ده

هرده سینمائی دارد و در این روستا شهر، سینمایش هفته‌ای دوبار فیلم نشان می‌دهد. سالن سینما پنجشنبه‌ها محل اجتماعات است و همیشه در این روز اشغال. شهرم هزار نفری گنجایش دارد. امروز که ما هستیم فیلمی روسی درمایه‌ی داستانهای پارتیزانی نشان می‌دهند که طبعاً ضدنازیسم است.

وضع صدارسانی سالن خوب نیست. یادم آمد به‌سینمای هشتپر که صدایش بدنبود اما سالنش افتضاح بود. فیلم دوبار قطع شد. سه ماشین آپارات بود و لکن سر و صدائی بلند نشد و بعد از اتمام فیلم مردم با نزاکت خارج شدند.

یک‌شب...

یک شب تا دیروقت در قلمرو داخلی شهرک گردش کردیم. سه رستوران دیدیم با آن یکی که در خانه‌ی فرهنگ بود می‌شود چهارتا و دو سه مقازه و کیوسک وسط شهر. مهمی کافه‌ها پر بود از آبجو و نوشیدنی. باز هم نه‌چای بود و نه‌قهوه. این نخوردن چای یعنی کم‌نوشیدن آرزو بحث کردیم. گفته شد که در عهد قدیم به‌عهد ترکان زیاد می‌خورده‌اند و اینک آنچه را تولید می‌کنند مصرف می‌دارند یعنی انگور و آب‌انگور. چای و قهوه گران است و از خارج باید بیاید. عجیب آنکه چای و قهوه نمی‌خوریم یا تقریباً نمی‌خوریم و خسته هم نبوفیم اما بیفزاییم که خوراک فلفلهای بزرگ سبز و قرمز Pima برای ما

ضمن لفت بصیاری عجیب و کمی ناسازگار است.

جلسه...

صبح روز بعد به وقت اداری در دفتر مرکزی تعاونی اشتراکی فرم حاضر شدیم. گزارش فرم را خوانده بودیم. و شرحش را دادم. امیوارم در صفحات قبل این معنی آمده باشد. احساس من اینست که در جلسات با مسئولان رفقای افریقائی بحقیقت سؤال نمی کنند و بیشتر مایلند می بگیرند غافل از اینکه اینها آنقدر نادان نیستند که عاجز از جواب سؤالات یکس خارجی که هر قدر هم غالم باشند نمی تواند به سادگی و سرعت دریابد باشند.

چه لزوم دارد انسان موضع مشاهدگری علمی را به طرفیت های آبی ناشی از سلیقه و مکتب و مسلک خلاص ببخشد. من این حالت و رویه را در همه جا و به همگی توصیه نکرده و خودم هم همیشه بدان عمل نمی کنم اما همیشه در مقابل موضوعات مورد مطالعه چنین روالی را تعقیب می کنم. بویژه وقتی که برای نخستین بار با آن روبرو و ویژه آنکه در کشوری بیگانه باشم. مشاهدی تنها سنگر و سلاح هر محقق است.

مرغداری

آخرین قسمت دیدار من در منطقه گوناوه بازدید بود که از مرکز پرورش گاو و مرغداری. مختصر بگویم همه چیز مکانیزه و خودکار بود و اتوماسیون تقریباً در سطح عالی. (۱۶۰۰۰ مرغ را دو نفر و ۵۲۰ رأس گاو را نیز دو نفر اداره و سرپرستی می کردند. این سطح عالی است. کاربرد ماشین یعنی این).

این مرکز فقط پرورش می داد یعنی جوجه مرغ چند روزه را می گرفت و به شش الی دوازده ماهه می رساند. بنابراین کار مرغ سه مرحله تهیه جوجه - پرورش مرغ و سپس کشتن و فروش بسا سه نوع تعاونی زیر نظر دولت انجام می شود. همچنین است درباره ی گاو.

خترک زیبای سفیدپوست زرین موئی که مرغداری را اداره می‌کرد همچون واحه‌ای در صحرائی می‌نمود. سخت آرام بود و مطلع و به‌شگفت آقدم از تحمّش به‌کار در آن وادی دور افتاده. غالباً مأموران ما در بیرون شهرهای بزرگ از بیکاری رنج می‌بردند. آنها هنر گذراندن وقت را نیاموخته‌اند این بزرگترین مشکل کار ما در روستاهاست و حتی در بخشها. اما من در اینجا دیدم که آدمها وقت بیکاری برای معطل ماندن ندارند.

حصار...



اینک گاه آن رسیده بود که از یک مزرعه یا فرم دولتی دیدن کنیم. در این مایه حصار مثال و نمونه‌ی خوبی است. از اینرو بدان شهر رفتیم. منطقه کوهپایه‌ای بود و تپه ماهوری. شهر سابقه‌اش به هفتصد سال پیش می‌گشید. آثار باستانی قدمت آنرا تا چند هزار سال ثابت می‌کرد. قلمرو، قلمرو فوق‌العاده‌ای از لحاظ مساعدت طبیعت نبود اما بدانیم درست بهمین دلیل فرم دولتی در این قبیل نقاط تشکیل می‌شود.

در دفتر فرم نخست با زنی سی‌وچند ساله معرفی شدیم، که گفتند رئیس انجمن شهر است. ساده بود و مختصری زیبا. پالتویی از جیر چرمی به تن داشت. پیراهنش قرمز، موها از پشت سر بریده، آرایشش بد، لبها قیطانی، حماش کوچک، کمی خندان و محجوب، نگاههایش سرسختانه و به مثل مولوتوف می‌ایستاد.

تا نشستیم دبیر محلی حزب هم آمد. جمعی شدیم حدود سی نفر در دفتری تنگ و تزیین و غیر مرتب و کم‌بها و متواضعانه و بی‌ادعا. از سیمای کارکنان و مسئولان کارمندی دولت هویدا بود. در یک فرم دولتی همه کارمند و کارگر دولت‌اند و نوکر و حقوق‌بگیر آن. با کارگران قرارداد کار زراعی می‌بندند و در مورد کارگران فصلی از پیرمردانی که حقوق بقاعده هم دارند استفاده می‌شود.

مزد کارگران کشاورز در فرمهای دولتی سراسر کشور یکسان

است، البته به شرط کار مساوی. شک نیست که فرمهای دولتی در محیطهای فقیر و نسبتاً نامساعد ایجاد شده‌اند اما همه‌ی آنها از فرمهای غیردولتی یعنی تعاونیهای اشتراکی به لحاظ تکنیک پیشرفته‌ترند چرا که امکانات دولتی بیشتری دارند. فرمهای دولتی بهمین دلیل گاه جاذبه‌ای دارند. بعید است که فرم دولتی تعاونی شود. اما فرمهای تعاونی در بحرانها دولتی می‌شوند.

اراضی فرم دولتی حصار همه خالصه بوده و در قدیم هم مرغوب نبوده‌اند. از شهر و مزارع دیدن کردیم. شهر، پنجهزار نفری سکنه دارد اما به سبب آبگرمی که دارد در این زمان که ما از آن دیدن می‌کنیم سخت شلوغ است.

شهريست بهداشتی و آسایشگاهی. دوسه آسایشگاه برای کارگران و کارمند مسن یا بازنشسته وجود دارد. می‌رویم به پای چشمه. جمع کثیری در حال گرفتن آب معدنی و نوشیدن آن‌اند. آسایشگاه فرم دولتی و کارگران را دیدم مثل همه جا پاک و تمیز. بنای آن نه‌نوساز بلکه مرتباً تعمیر شده بود. در آسایشگاه کارگران در تالار مطالعه لختی آسودیم و تلویزیون مسابقه‌ی والیبال چکسلواکی و بلغارستان را نشان می‌داد. عجیب ولی داشتند برای تماشا. آخر نفهمیدم ورزش به تحقیق چه می‌کند. یاد سلیم بخیر که عقاید افراطی جالبی در این باره دارد.

مکانیزم ورزش چه در کشورهای بلوک شرق چه در غرب یکی است و حرارت مردم نیز. دولت‌ها چه سودی می‌برند از این ورزش و ملت‌ها چه سودی؟ تازه ورزشکار را می‌فهمم تماشاچی ورزش را هم اما تماشاچی تلویزیونی ورزش را نمی‌فهمم چه برداشت می‌کند. حین تماشا دیدم گوینده، بسیار معقول و انسانی حرف می‌زند. ساده و بی‌ادا شرح می‌دهد. آگهی‌های تجارتي هم در کار نیست. در حالی که در غرب و حتی در ایران انسان تنش کهنه‌ی درمی‌آورد از دیدن اینهمه ادا و شنیدن آنهمه آگهی.

در راهرو آسایشگاه و فضای سرسرا به پیرمردی برخوردیم که دستانش می‌لرزید دقت کردم با جمع که روبرو شد دست‌ها را قایم کرد پشت سر. یعنی که حجب و ادب و انضباط در مقابل میهمان و خارجی. تمام اینها را از صورت و سیمایش خواندم. نود درصد مراجعین

کارگرفتند. رؤسا و مدیران به آسایشگاههای مجهزتر می‌روند.

جمع همکاران...

شامی مطبوع در رستوران حصار خوردیم و من گپی سیر با والی زدم که نازنینش یافته بودم. روحیه‌ی همکاران لحظه بلحظه شناخته می‌شد هرکس خودش را نشان می‌داد. درود بر او که به من آموخت که مردم را در همسفری و همکاسه‌ای و همسایگی باید شناخت. پدرم.

شک نیست که رفتار بلغارها کمی خشک و برنامه‌ها فشرده و چهره‌ها درهم بود اما ما آنها را با خودمان می‌سنجیدیم و دنیای آنها را با متر خودمان گز می‌کردیم و این درست نبود. بعضی از همراهان ماخرده بورژواهای تمام عیاری بودند که اگرکیف پردلارشان یک روز دهن باز نمی‌کرد رنج می‌کشیدند. بعضی دیگر در عالم نمایندگی کشور خودشان غرق، و فخر جنون آمیزی می‌کردند. یکی عمداً همه را به کنیاک دعوت می‌کرد و دیگری تهدید می‌کرد که اعتراض خواهد کرد که فلان مورد فلان فخره و مثقال رفتار ناهنجار بوده. معهذا همه پاکدل بودند. اما مگر نمی‌شود آدم در سنین بالا و در عین داشتن تحصیلات عالی و مدارج اداری بالا عقده‌مند و در دام نوعی فرهنگ اروپائی اسیر باشد؟

جمع رفقای افریقائی من که از کشورهای فرانسه زبان آمده بودند چنین بودند. بهمان اندازه که مطالب را خوب تحلیل می‌کردند مردم را و میزبانان را بد تحویل می‌گرفتند.

همکاری از توگو آوازهائی به سبک تینو روسی می‌خواند اما اصرار داشت مدام او را تحسین کنیم و هم آوازی نهائیم. دیگری که از داهومه بود خیال می‌کرد همهجا پاریس است و بدجوری دلبری می‌کرد. سبومی از ساحل عاج عمداً ولخرجی می‌کرد و مدام لباس عوض می‌کرد و بعضاً لباس ملی خود را می‌پوشید به علامت تشخص، و آن یک که از گابون بود دایم مایل بود نطق کند. حال آنکه این گروه کاری علمی دزد مشاهده و مطالعه داشت و این اداها غیرضروری بود. دیدم روحیه‌ی افریقائی‌ان تازه از بند استعمار اروپا رهیده قابل

مطالعه است. بهمین دلیل یادداشت‌هایی کردم که بماند.

خبرمرگ ناصر

فردای آنروز هشت صبح بیست و نه اکتبر خبر مرگ ناصر را در پلودیف شنیدیم، تا ساعتی همه هاج و واج بودند. در شهر ساعت نه دیدم که مردم برای خرید روزنامه هجوم دارند. با همکار لبنانییم ساعتی درباری نقش ناصر سخن گفتیم و اینکه مبارزه‌ی قدرت جانشینان چگونه باید رخ نماید. و شگفتا که چه رخ نمود...

در خیابان شهر

خیابان اصلی شهر (رای‌کودسکالو- واسیلوکولارف) را سرتا ته پیرودم. بهر مغازه سر کشیدم شلوغ بود. چون وقتشان و تعدادشان محدود است چنین می‌شود. قیمت‌ها نسبت به دستمزدها بالا بود. طبقه‌ی استادان و موسیقی‌دانان و برنامه‌ریزان و مهندسان خوب پول می‌گیرند اما کارمند متوسطه حدود صدوپنجاه لوا یعنی هفتاد و پنج دلار بیشتر حقوق نمی‌گیرد درحالی‌که یک بارانی صد لوا قیمت دارد.

اجناس متوسط و کم‌قیمت هم هست اما آخر حداقل تضمین‌شده و قابل قبولی باید تجسم کرد. در تمام طول این خیابان اصلی هیچ چیز نیافتم که بخرم. رفتم به کتابفروشی یک اطلس جغرافیایی را به‌دو تومان خریدم و این آن چیز نیست که در هیچ جای دنیا نظیرش پیدا نمی‌شود و خاص بلوک شرق است.

دو سه کتاب دیگر هم خریدم و بالاخره یک دست دگمه که نمی‌دانم به که بخشیدمش. کفشم را واکس زدم و همه‌ی اینها جز کتاب و دست دگمه گران بودند. توی یک مغازه‌ای نواشی شاد می‌نواختند و زنکی زیبا زیبا می‌رقصید. به‌تماشایش ایستادم خیلی دلش می‌خواست حرف بزند، همراه و مترجم مانع شد.

هنوز نگاههای او را که تا پنجاه متر دورتر ما را تعقیب می‌کرد حس می‌کنم. گردش صبحگاهی ما را به‌اداره‌ی کار کشانده، ساعت

آنها رفیق افریقائی حقوق دان من بود. دفتر کار ساده و بی آرایش بود در اطاق چهاردرچهاری هفت نفر کار می کردند. مردم نیز از هر طبقه رجوع می کردند.

تا ترک کوناره

بعد از ظهر برای خدا حافظی به کوناره رفتیم. لغت کوناره به معنی شتریان است و اینها مردمی بوده اند که از ستم ترکان ساکن ده روزه و کوناره به اینجا پناهنده شده اند. رفتم و فیلمی از دهکده دهکده دیدم. بمدت بیست دقیقه بسیار جالب بود و چنان آشنا بودم که انگار شهرم را روی پرده سینما می بینم.

سپس رفتم به دفتر شهرداری تا نقشه ی جامع را به بینم. شهرک حالت تاریخی دارد. اراضی متعلق به متری سه تومان بعد از فوت به شهرداری فروخته می شود و او هم به همین بها یا کمی بیشتر به مردم وامی گذارد.

آمده بودیم به کوناره تا از فرودگاهش به ارنا پرواز کنیم حدود دو ونیم بعد از ظهر بود که سوار شدیم بر هواپیمائی بلغاری، اما ایلوشین و دومتوره.

تا وارنا...

آهنگ وارنا که کردیم من به یاد نامی افتادم که از ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۵ برین بندر زیبا و قدیمی بلغارستان سنگینی کرد و هرگز جا نیفتاد. به این معنی که خواستند نام وارنا را بدل به استالین کنند و نشد که نشد. چرا این بزرگان، مقوله ی نامهای جغرافیایی را نمی خواهند بفهمند. از پنجره علیرغم هوای نیمه آلوده بهمه، شکل هندسی مزارع وسیع پیداست و از خرده قطعات خبری نیست. این کشت وسیع مکانیزه را می رساند. نقشه ی شهرهای سر راه همه نارنجکی است. مزارع سرپوشیده از شیشه را می بینیم. سدهای خاکی کوچک و کم ارتفاع اما متعدد. این از آن روشهای مفید بلغارستان است که از هزینه های سرسام آور خود را قرار می دهد.

سدها را کوچک و خاکی می‌سازند. اما معلوم نیست بتوان آنرا در ایران مورد تقلید قرار داد. حداقل باید سالها بعد از ساختن سد بزرگ چنین کرد. نظریه‌ی دیگر اینست که اصلا سد بزرگ و سنگین قیمت ساختن و سفره آبی اراضی محدوده شبکه آبهای روان را لطمه زدن و پایین بردن به صرفه مقرون نیست. جواب این مسئله در ایران پیدا نشده و مادام که ما منطقه‌ای نیانفیشیم پیدا هم نخواهد شد.

جنگل‌های پراکنده و تنگ اینجا و آنجا و سپس آفتابی که در ابر سیمایی می‌تابد و دور شدن از جلگه و موج گرفتن زمین و تغییر وضع اراضی یعنی کوچک شدن قطعات و کج و کوله بودن اشکال به اقتضای وضع ناهمواری. سپس راههای فرعی خاکی و شهرکها همه با فضای سبز خانه‌های وسیع. دوباره مزارع وسیع و منظم گندم. اینجا تقریباً همه روستاها روستا شهر و شهرک شده اند ولیکن در تقسیمات کشوری شان دیارتمان (معادل استان) - کمون بخش و کمون ده وجود دارد. بدین سخن باز خواهیم آمد.

سفر هوایی ما به وارنا چهل و پنج دقیقه طول کشید این هواپیمای دوموتوره ایلوشین رنجی افزود به خاطر فشردگی صندلی-هایش. بگاه پیاده شدن باد سرد سختی مزید شد.

نظر لوئیس

شب فسرستی دست داد با لوئیس صحبت کنم و نظراتش را در باب مشاهداتش طی چند روزی که از هم جدا مانده بودیم بگویم. اوریزه نیز در بحث شرکت می‌کرد چنین اظهار نظر می‌شد که: در اینجا (بلغارستان) همه چیز هست جز راحتی و سرعت انتقال. دیگر اینکه مردم و اساساً جامعه یک سویه جهت گرفته است که این، هم می‌تواند مثبت باشد و هم منفی. استادان دانشگاهی که با آنها برمی‌خوریم قدرت ارائه‌ی یک گزارش همه جانبه به روشی آزاد نداشتند. کارکنان دولت حتی دانشجویان و مترجمان ما اطلاعات عمومی‌اشان کم است. روش عمومی و اداری دولت و نگرشش به خلق و توجهش به زیربنا، حالتی خاص آفریده و انسان به این معنی می‌رسد که دولت، ملت را خوب می‌خورد تا ملت کار کند و ملت کار می‌کند

تا بخورد، اما به معنی دقیق کلمه، زندگی ندارند یعنی سخت کانالیزه و جهت داده شده‌اند.

زندگی برای یک هدف مقدستر از زندگی برای زندگی است. این درست، اما یک هدف محدود برای این عمر آدمی ناچیز و کم است. تقریباً اتفاق نظر بود در اینکه مردم فوق‌العاده کارگرند، مردم بدجوری سخت می‌کوشند. و بعد رسیدیم به اینکه بافت بوروکراسی که تار و پودش سخت همه جا تنیده بود و من برای اول بار به فکر اقدام که بلغارها در ایجاد واحدهای بزرگ کشت و صنعت دچار رکود موقت خواهند شد. واحدهایی بنام اگر و کمپلکس که شرحش را داده‌ام.

* * *

وارنا

وارنا در پای تپه‌هایی که پیشکوه‌های بالکان را نشانه‌اند نشسته و یکصد و سی هزار نفر در آنجا می‌زیند. تپه‌ای است مهم و شهرپرست دانشگاهی که از غرب خود وسیله‌ی بهترین راه‌های خاکی و آهنی و هوایی به داخل بلغارستان دوخته شده و در زمره‌ی خطوط دریانوردی ایستگاهی است سر راه اودسا Odessa بندر شوروی بر ساحل دریای سیاه و همین وضع را دارد برای قسطنطنیه و اسلامبول. وارنا به ضایع ماشین‌سازی و ساخت موتور مجهز است، مرکزپرست آماده برای حمام دریا و توریسم. در تاریخ وارنا دوره‌ای وجود دارد که بیزانس و ونیز و بلغارستان بر سر آن دعوا داشته‌اند چرا که وارنا بندر مهم صادر کننده‌ی گندم است و نقش اودسا را در کشور خود دارد. به عهد ترکان موقع سوق‌الجیشی یافت اما تجارت آن درست در همین عهد صدمه و لطمه دید.

این چند سطر خشک و قالبی برای نمودن وارنا کافی نیست. شهر در ته خلیجی به عرض پنج کیلومتر در شمال شرقی‌ترین منطقه نهاده شده و سومین شهر بلغارستان است. مرکزی است صنعتی و تجاری و توریستی و به حقیقت نوعی انقلاب توریستی در آنجا از

لحاظ فنی به چشم می خورد. نقشه‌ی شهر بادبزنی است و چیزی از زیباییها نیست که بر ساحل و خط پشت سرش نباشد. وارنا تمام خصوصیات کهن و تاریخی خود را نگاه داشته و در سمت ساحل حیات تازه به خود داده و واحدهای بزرگ توریستی آن بی شک در جهان کم نظیر است. دریای سیاه و جزایر و خلیجها و جنگل، سخت این خطه را دلکش ساخته. از میخانه تا مسجد در اینجا زیباست شخص با تصوّراتی که از جهان پشت پرده‌ی آهنین دارد وقتی به اینجا می رسد مبهوت می شود از عظمت و گسترش فعالیت های توریستی.

غروب...

شهر را ندیده به تماشای غروب آفتاب ایستادم. چرا ما چنین تعلق خاطری به غروب آفتاب داریم؟ مخصوصاً ما ایرانیان. گمان ندارم قومی دیگر تا این حد شیفته‌ی تماشای غروب و در ادبیاتش غروب آفتاب اینهمه جای گرفته باشد. در طبقه‌ی هشتم در زلانتی پیاساتزی Zlatni-Piassatzi ، در سمت مغرب دریا بارها و تپه کوه‌هایی به بلندی حداًلی دویست و پنجاه متر کشیده شده و در سمت مشرق همه جا دریا است.

خورشید در حال نشستن به پشت تپه کوههاست، این منظره بدیعتر از معمول است، غروب خورشید در دریا یعنی در پشت آبها عالمی دارد ولیکن نهان شدنش در پشت تپه کوه‌هایی ساحلی عالمی دیگر بویژه که پوشش جنگلی، بدنه‌ی ارتفاعات را بپوشاند. در این حال دریا زودتر کبودی می گیرد اما ابرهای بالای سر دریا ساعتها روشن می مانند چرا که پرتو خورشید پشت رده‌ی دریا بارها می شکند و سطح آبر در این ساعت متأثر نمی کند. هم در این حالت است که ابرهای دریا توگویی فراز آبها گر گرفته اند و این منظره مدت زمانی پیش از یک ساعت دوام می یابد.

صعود و...

هوا سرد است و از همان طبقه‌ی هشتم صدای امواج را می-

شنوم. صعود بربلندی در خط ساحل همیشه لذتبخش است، بلغارها به‌بهترین صورت این تمنای آدمی را که میل به صعود است در این منطقه برآورده‌اند. احداث بناهایی بلند و پرتبقة و واحدهایی که در ارتفاع رشد می‌کنند بویژه در یک منطقه‌ی توریستی این تمنا را برمی‌آورد.

فکر ایجاد مراکز توریستی و ساختن بناهای پرتبقة برخط سواحل شمال و جنوب مخصوصاً در جزیره مینو و خرمشهر را من سالها قبل در درس جغرافیای توریستی ایران عنوان کردم اما چه سود؟!

امروز نقشه‌های جامع به‌دست کسانی اجرا می‌شود که نسبت به جغرافیا و محیط اساساً غربت ذهنی دارند. دوراند و دور و تیر به‌تاریکی را می‌کنند. ما در ایران توریست و جهانگرد داخلی بسیار داریم جهانگرد خارجی هم کم‌نداریم اما سیاست جهانگردی ما باید مبتنی بر تشویق جهانگردان داخلی باشد. این کار دوفایده دارد نخست به‌وحدت ملی کمک می‌کند و دوم به‌تمرین در خلق و ایجاد یک صنعت توریسم واقعی. امیدوارم سخن مرا دریابند.

شب و گپ

شب در یک رستوران آراسته به‌سبک روستاهای گلاسیک در میان انبوهی از خلاق هفت قاره فرصتی شد تا اوریزه را بازیابم. او کم می‌خواند تنها به‌نوشته‌های فرانسویان نظر و تکیه داشته و به‌تازگی بازنشسته شده است. جانشین انکا امریکائی عمیق و پر- سابقه‌ایست در دفتر بین‌المللی کار.

گفتم که شعب سازمان ملل از جمله این یکی تحت فشار بی- پولی است و این قبیل انتصابات بیشتر از آنجا آب می‌خورد که امریکائیان برسر ذوق آیند و پولی از بابت حق عضویت‌های پرداخت نشده و کمک‌ها بفرستند. استنباطات من خاصه آنچه را در سفرنامه‌ی امریکا از سازمان ملل نوشته‌ام بی‌کم و کاست قوت می‌گیرد، منتهی اینجا و در ژنو انسان زودتر بحقیقت می‌رسد. که مردم آزادمتربند. در طول شب مثل تمام روز هم‌جا معاون وزارت کشاورزی با

ماست. کلهگرد و طاس و موی سفید شقیقه‌ها و صورت لبی از یک سو و قنکوتاه و خنده‌های خوش و نمکین از سوی دیگر او را مشخص می‌دارد. ته‌دلش هیچ چیز را مهم تلقی نمی‌کند.

در روحیه‌ی او وپالاگالچف که سابقاً وزیر کشاورزی بلغارستان بوده و اینک ریاست آکادمی کشاورزی را به عهده دارد تعمق کردم دیدم خلاف ما که به ظاهر همه‌جا غیرت کاذب در امور مملکتان نشان داده و تعصب در پوشاندن همه‌ی نقصها و بی‌نظر جلوه دادن همه‌ی اقدامات بخرچ می‌دهیم اینها به وقت کار، کار، و به وقت بازی، بازی می‌کنند. از همه مهمتر خود را طیرغم سمتهای بالایی که دارند مسؤول اتفاقات نمی‌دانند من قبلاً خیال می‌کردم با آن مایه تعصبی که در احزاب چپ حکمروائی دارد، با هر مسؤولی سخن گویم تا ته و ریشه از همه چیز دفاع خواهد کرد.

آفتابخیزان

پگاه به طلوع خورشید نشستیم که از شرق دریای سیاه از میان غبارهای مه برمی‌آمد. چقدر زیباست و شادی آور خاوران خورشید صبحگاهی. هوا کمی سرد و بادی هم وزان است. برای چاشت که می‌رفتم یکی از دوستان مترجم گفت در کوناره نکته‌ای را به شما فراموش شد بگویم و آن اینکه نخستین تراکتور را به فرم تعاونی آنجا ژنرال ترقیخواهی بنام توپولخین Toboulikhail که روس بود هدیه کرد.

دوبروجه

امروز هم ما به دوبروجه Dobrouje رفتیم تا یک انستیتوی مطالعاتی غله و آفتابگردان را تماشا کنیم.

این منطقه‌ی دوبروجه بیابان برهوت بوده. همانطور که آن پلاژهای توریستی امروز جز هارستانی نبوده اما دوبروجه فعلی با ۱۲۰۰ نفر جمعیت سخت رو به توسعه و عمران است. باید توجه شما را به نکته‌ای جلب کنم و آن سازمان دانشکده‌ها و مؤسسات

مطالعاتی و آموزشی کشاورزی است.

دانشگاه کشاورزی

دستگاهی در سوفیا بنام آکادمی کشاورزی وجود دارد که پنجاه و چند مؤسسه کشاورزی مطالعاتی و تحقیقی و آموزشی تابع دارد، هریک متناسب با اقلیم و استعداد منطقه در رشته‌ای از کشاورزی تحقیق کرده و نتایج را در حداقل فاصله‌ی زمانی و مکانی به‌زارعین می‌رسانند. این یکی که ما امروز شاهد آنیم دوبخش دارد که بخش علمی و تحقیقی آن شامل می‌شود بر پنج آزمایشگاه برای انتخاب بذر غلات و سه آزمایشگاه انتخاب بذر آفتابگردان.

قسمتی برای مطالعه کمربند جنگلی و حصار درختی دوراورد مزارع به‌عبارت دیگر بادشکنهای درختی و قسمتی هم برای امور دامها.

بخش دیگر مؤسسه به‌کارهای صرفاً آزمایشی می‌پردازد و جمعاً چهل و یک عضو و هزار و دویست هکتار زمین دارد. قرار کار براینست که هر مؤسسه از لحاظ مالی روی پای خود بایستد و چنین بود جز در مواقعی که دولت به‌دلیلی کمکی می‌دهد خود مؤسسه از طریق کشاورزی و فروش بذر و ارائه‌ی نتایج تحقیقات به‌مزارع تعاونی و یا دولتی دخل و خرج می‌کند. این کاریست که در ایران باید بشود. سالهاست دانشکده‌های کشاورزی ما فلج‌اند و جزمه‌نفس پشت‌میزنشین تحویل نمی‌دهند.

مملکت ما وسیع است و نواحی آن مختلف‌الطبیعه و ما احتیاج به‌مدارس کشاورزی و مؤسسات تحقیقی فلاحتی بسیار متعددی داریم. بنابراین باید دست دانشکده‌های کشاورزی بخش دولتی را باز گذارد. یعنی که زمین و آب و متخصص به‌آنها داد تا بروند در باب انتخاب بذر و امتحان شیوه‌های مختلف کشت و برنامه‌ریزی کشاورزی و انعطاف بخرهای خارجی به‌مناطق مختلف کشور کار کنند، بروند ببینند اقتصادیترین بخرها و کودها و تکنیکها برای ما کدام است، بروند راجع به‌حفاظت خاکها و تعبیه‌ی بادشکنها مطالعه کنند. همین‌طور درباب مراتع و دامها و نظایر آن. ما امروز

روی کاغذ برای همه‌ی این امور مؤسسه و دانشکده و سازمان داریم اما همه فلج‌اند و بی‌بازده. همه می‌خواهند در سطح مملکتی کارکنند نه منطقه‌ای.

در این مؤسسه که من دیدم دو تا چهار هزار نوع غله آزمایشی می‌کارند. حدود دویست و پنجاه نوع آفتابگردان کشت می‌کنند. تقریباً همه‌ی انواع بذرهای روسی را می‌آزمایند با همه‌ی اینها بازده گندم که در مزارع آزمایشی پنج تا هشت تن در هکتار است، در مزارع منطقه جز دو الی ۲۵ تن در هکتار نیست. من در مورد قدرت بازدهی اراضی کشاورزی قبلاً نوشتم، امیدوارم خواننده سودی از آن جسته باشد.

فارسی...

در همین ایام بود که رفته‌رفته من نیز بالغاتی چند از زبان بلغاری آشنائی یافته کم‌کمک گوشم به‌تکلم دوستان بلغاری عادت می‌کرد. دیدم که از طریق ترکان چه‌مایه لغات فارسی به‌بلغارستان آمده از آنجمله: شش، میخانه، چایخانه، قورچ، خوب، نه، قهوه، و مانند اینها و تقریباً نام همه‌ی غذاهای ایرانی و ترکی. دوست افغانی من پیش از من در این باره کنج‌او بود و می‌گفت هرچه هست از ایران و زبان فارسی است. یاد تنی چند از سپهسالاران و پل‌سداران واقعی زبان فرهنگ فارسی افتادم که چه رنجی می‌کشند و صدایشان را بگوش نمی‌رسانند یعنی به‌عنوان مردم احساساتی به‌آنها می‌نگرند. گاهی در بحرانا دستی از لطف به‌سرشان کشیده می‌شود و رها می‌شوند تا بحران بعد. بگذرم که درد دل شرح سفر را ملال‌آور می‌کند.

تا کرانه‌ی دانوب

دیدار ما از مؤسسه‌ی کشاورزی، آموزنده بود. یادم رفت بگویم که پنجاه الی شصت درصد درآمد این مؤسسه صرف کارکنان می‌شد. اما این کارکنان به‌واقع تأمین بودند اگر چیزی نبود برای همه

نبود و اگر بود جنبه‌ی همگانی داشت. خانه‌هایشان را دیدم چیزی برتر از خانه‌ی زارعان سر راه نبود. جالب آنکه همه‌ی پنجره‌های خانه‌هایی که دیدم دو پوشه و دوتایی و دورو بود. و این کمر-بندهای پنج، تا هفت ردیفی دورادور مزارع غله چه خدمتی کرده است بابت بالابردن بازده یعنی بهنگام خشکی هوا در سال تا بیست و یک درصد بهنگام خوش‌بارانی تا هفت درصد اضافه محصول بار آورده. کمربند درختان گرد مزارع هم بادشکن است و همسایه‌انداز.

یک جا معاون شورای اداری منطقه‌ی تولبوخین ادعا کرد که بالاترین بازده گنتم از آن این خطه و حدود ۴۳۶۰ کیلوگرام درهکتار است. مسائل مربوط به واحدهای بزرگ کشت و صنعت در این منطقه سخت مورد بحث بود. همه از این مقوله اطلاع داشتند و حیرت من وقتی فزون‌شد که سطح اطلاعات روستائیان و مسؤولان تقریباً برابر بود. وقتی بعدها فرصت دست داد تا پای صحبت نخست وزیر بنشینیم از همان اندازه شنیدم که از کمترین مهندسان محلی و مسؤولان منطقه‌ای. این مایه کارکردن روی اذهان و مغزها حیرت-انگیز نیست؟

بهره‌افزایان. آنچه از خانه و مساکن دیدیم هشتاد درصد نوساز و جدید بود هیچ دهی را بی‌آب و برق نیافتم. هیچ دهی را نیافتم که بهراه‌های اصلی متصل نباشد. دولت همه‌جا مخارج زیر-بنائی را قبول کرده است و سر نامار در شهر تولبوخین ساعتی در وحدت جغرافیایی و لاجرم وحدت ملی سخن راندیم. دیدار بعد از ظهر ما از خانه‌ها و تأسیساتی بود که در اقصی نقطه‌ی شمال شرقی در ساحل دریای سیاه ساخته بودند. زیبا و آراسته. مجهز و غیر-اشرافی اما هنرمندپسند و جلاب سیاح.

آن روز تا بیست کیلومتری مرز شمال شرق در روسالکا که حوالی بخش پایینی دانوب است راندیم. ساحل دریای سیاه در این جا صخره‌ایست به‌صورت دریا بارهای نسبتاً رفیع از جلگه‌ها به این ساحل بلند و سپس به لب دریای گود افتاده برآمدن سخت دلکش است. دریابازها بعضاً صخره‌هایی اند آهکی سوراخ سوراخ شده و بسیار محکم، آب دریا را چشیدم شوری فوراً محسوس افتاد. برگشتم

ورده‌ی بناها را نگریم سبک بناها و وسعت قلمروی ساختمانی در خط ساحل حاکی از وقوف کامل و همه‌جانبه بود به‌مسأله توریسم.

از وارنا تا اینجا را واقعاً ساخته‌اند و توریسم اگر به‌بعض کج‌سلیقگیها و کم‌شعوریها برخورد نکند فوق‌العاده پزگرددش و رونق می‌باشد. اینکه ساحل بلغارستان در دریای سیاه در این چند سال چند سال مورد توجه بسیاری از جهانگردان خارجی قرار گرفته است شگفت نیست باید بگویم که همه‌ی رفقا حتی روسها در مقابل این مدرنیسم ناشی از ابتکارات بلغاری سخت تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. کمیته‌ی توریسم واقعاً فعالیت داشته و دارد، از سوی دیگر مردم در این قبیل کشورها که بیکاری قانوناً جرم است واقعاً به‌استراحت احتیاج دارند. حتی اگر شده استراحت اجباری. آنچه در این جادیدیم از مقوله‌ی است بدیع و تازه در سیاست جهانگردی که ضمناً جنبه‌ی فردی آن فراموش نشده است. امروز با چندتن از جهانگردان اهل آلمان شرقی و غربی و گروه‌ی دیگری از جوانان جهانگرد فرانسوی برخورد کردم معلوم شد که بلغارستان ویژه‌ی میعادگاه آلمانیهای خویشاوند غرب و شرق است در سبک بناهای ساحلی که هم جنبه‌ی عمومی دارد و نشانی از تملک اختصاصی در آنها نیست یک نکته‌ی فوق‌العاده ملاحظه شد و آن این بود که بر دریابارها بناها را منبری و حداقل دم‌طبقه ساخته‌اند. تادید سکنه‌ی هر آپارتمان و هر اطاق به‌سمت دریا و جنگل محفوظ بماند، ضمناً بناها نیمه‌دایره‌ای را اشغال می‌کند. این همان چیزی است که من پیش از این آن را واحدهای بزرگ جهانگردی یا توریستی نام داده و دانش جهانگردی فرنگی آنها کمپلکسهای توریستی می‌گویند. زیرا مجموعه‌ای را اداره می‌کند که هرچه بخواهی در آن هست. هنگام شب این بناهای ساحلی توریستی منبر و تکیه‌های نورانی را مانده‌اند که زیبائشان به‌وصف نیاید. و روز صعود به‌رطبقه و تسلط نگاه بر دیوار جنگل لطفی دارد خارج از قدرت این قلم.

میخانه

از روسالکا Rousalka به کمپلکس توریستی پایینیتری

آمدیم و در هتل آلبانا در یک زیرزمینی که به سبک روستائی محلی تزئین شده بود شام خوردیم. همه‌ی تزئینات از چوب و سفال و دستیافهای محلی بود. همه‌جا آوای موسیقی بود و رقص و نوشانوش می‌خوران، پیر و جوان بدون عقده می‌رقصیدند با بدترین و بهترین لباسها، همه می‌خواندند بی‌هیچ رودریایستی و رفیق داهومه‌ای ما غوغا کرد فرصتی یافت تا هرچه خواست برقصد و قصه‌های خنده‌آور جنسی لطیف و رکیک بگوید و بالاخره خویشتن را راحت کند از آنچه در دل دارد. من نتوانستم برقصم چون بیهوده ملاحظه‌کاری کردم، راستش اینست که استویچف بلغار مرا بحرف گرفت و من حیفم آمد سخفش را با اعلام میل خود به‌رقص ناشنیده بگذارم، می‌گفت ما فاحشه نداریم و لزومی هم ندارد، من باور نکردم. خود او مردی بود چهل‌ساله که هنوز ازدواج نکرده بود. می‌گفت ما دیر ازدواج می‌کنیم و بیشتر رفیق می‌گیریم استویچف اصرار عجیبی داشت به‌گشودن اینجور حرفها به‌نظر من اگر دانشکده کشاورزی صوفیه او را از کار معاف می‌داشت سر از بخش روانشناسی درمی‌آورد. بسیاوی از دیگران نیز چون خانم اوریزه برقصیدند. اما این زن پرطمأنینه وقتی دید که شوهرش آقای اوریزه با رئیس انجمن شهر تولبوخین Tolbokhin می‌رقصید برخاست و با یک بلغار رقصید. از سرداب بود یا حسد نمی‌دانم به‌رحال این دفاع زنانه لازم بسود.

تولبوخین

یادم رفت بنویسم امروز بعد از ناهار خواستگاه شهر تولبوخین را دیدم.

شهر کهنه در دره‌ی کم‌عمقی که اینک کانالیزه و مهار شده است قرار دارد. سکنه‌ی این شهر تقریباً هیئت ترکهای خودمان را دارند، شهر بکل از نو ساخته می‌شود. در آن چیزها دیدم: درشکه‌خانه، یوغ اسب، درشکه‌سازی، و خانه‌های قدیمی بسیار کهنه اما تلویزیوندار و این را از آنقنها می‌گویم و دکانکهای تعمیر ساعت کوچک و حقیری که سی‌سال پیش در شهرهایی مثل شیراز در

بازارچه‌های مرکزی آن دیده می‌شد.

گفتم این‌جا خاستگاه شهر بود، نطفه و رحم شهر در دره منعقد شده. من از هتل یک‌راست به آنجا رفتم به قصد یافتنش و همراهانم تعجب کردند که چه می‌جویم. در ظاهر شهر تضادهائی دیده می‌شد. عمارات دم‌طبقه در مقابل خانه‌های قدیمی به هیأت محله‌های قدیمی تبریز، مرند و خوی و اولی در مقابل دومی آسمان‌خراشی می‌نمود. دو سه سال دیگر این شهر بکل نو و نووار خواهد شد. در بازگشت به هتل از دیگران عقب مانده بودم و غرغرها و لندلنداها شنیدم، نوشم باد.

مؤسسه موشناسی

از وارنا به مؤسسه‌ی موشناسی و شرابسازی رفتیم، صدو هفتاد هکتار زمین داشتند و انواع مختلف مو را مطالعه می‌کردند، همچنین ردیف کارهای مو و ارتفاع نخستین شاخه‌ها را از زمین. پای مو را حدود پنجاه سانت لخت داشته بودند، بعد با دو ردیف سیم‌کشی مو را راست ایستاده بودند. بحث مفصلی کردیم درباره‌ی ماشین‌کردن انگورچینی، که آلمان و فرانسه و امریکا به آن دست یازیده‌اند و بلغارستان در صدد آنست لیکن اشکالاتی دارد. ماشین، میوه را ضایع می‌کند. اما مملکت دچار کمبود خدمه است و باید برای آن فکری کنند. نمی‌دانم هیچ توجه کرده‌اید که انسان میل ندارد بعضی از انواع زراعات ماشین‌ی شود و یکی از آن موارد همین مو است و انگور.

خمخانه

به خمخانه رفتیم. بنای خمخانه زشت بود اساساً در این‌جا خمخانه در زیر زمین ساخته نشده است. و بر سطح زمین بنا شده. روشن است و تمیز به‌خلاف دیگر خمخانه‌ها. کتابخانه‌ای دارد که به‌جای مجلدات کتاب انواع بطریقه‌های شراب یکی کنار دیگری قرار گرفته.

به سالن پذیرایی رفتیم پنج نوع شراب چشیدیم از ما خواستند

که سیگار نکشیم تا مزه‌ی شراب را بهتر بچشیم، چنین کردیم. و از آنجا برآمدیم و رفتیم به مرکز شهر به باغ ملی کنار بندر که سخت زیبا بود اما سردری گریه داشت یعنی که ستونهایی بر دروازه باغ ملی به تقلید از یونان و به طرزی افتضاح آمیز برافراشته بود. گفتم این ستونهای سربوها و بی مصرف مفارهای مساجد عثمانی را ماند که سوسیالیست شده باشند.

در بازگشت به هتل از دور مؤسسه‌ی موشناسی را دیدم بر پای خطی از ناهمواریهای تپه‌ی کوهکی که گرداگرد کولابی منشعب از دریای سیاه کشیده شده بود قرار داشت مثل گرده‌ای از نان که در وسط آن قاتوقی نهند. از آنجا به هتل رفتیم. ناهاری خوردیم و پراکنده شدیم. هرکس و هر دسته به سلیقه‌ی خود.

والیبال

من و والی و برژه و دونفر بلغار که اجباراً با ما بودند رفتیم به تماشای مسابقه‌ی والیبال دختران. مسابقه‌ای بود جهانی در سالن ورزشی که ابداً تصور نمی‌کردم در چنین شهر کوچکی وجود داشته باشد. بهر حال استادیومی بود سرپوشیده. بسیار عالی و تازه‌ساز. به شکل و هیأت یک کاسکت.

در زمره‌ی کشورهای شرکت کننده پرچم ایران برافراشته بود. من و والی فوقها کردیم خاصه والی که خود از قهرمانان والیبال بوده. اما هرچه بیشتر جستیم ایرانیان را کمتر یافتیم مقام عالیرتبه‌ای که با ما بود دستور داد در بلندگو اعلام کرده و خواستند تا اگر ورزشکاری از ایران در آنجا حضور دارد بما بپیوندند. نتیجه منفی بود. به تماشای بازی نشستیم. دخترکی از هنگری غوغا می‌کرد. نرمش و مهارت و چابکی گروه هنگری بچشم می‌خورد.

هروقت فرصت می‌شد سری به کوچه و خیابان شهر وارنا می‌زدیم. مردم در اینجا زن و مرد خوشپوشتر از دیگر شهرها بودند. علتش حالت بندری و توریستی و تجاری شهر است. در این قبیل نقاط مدیریت تحت تاثیر یک فشار اسمزی عمل می‌کند و رواج می‌یابد. تنها روزنامه‌ای که از غرب می‌رسد اوهمانیته بود.

روزنامه‌های بلغارستان قالبی و یکدست اخبار مربوط به زندگی و مرگ ناصر را می‌نویسند. اساساً بلغارستان روزنامه‌ی مهمی ندارد و مهمترین روزنامه‌ی یومیه‌اش از چهار صفحه ندرتاً تجاوز می‌کند. بنام رابودنی کسکودلو و به معنی امور کارگری.

آخرین شب وارنا

شب که شد بهرستورانی شدیم زیبا و مدرن و آراسته به سبک روستائی. از در محوطه که وارد شوی بوی آغل به مشامت می‌رسد چرا که بغل دست ده بیست تا گوسفند را عمدتاً بسته و نگهداری می‌کنند تا فضا بوی ده پراکند. بالاتر باز هم دست چپ تنور نانوائی روستائی به کار خود مشغول بود و تو می‌توانستی هر آن نان تازه‌ای روستائی بخری و بخوری و آن سوی‌تر برقصی و بخوانی و با همه باشی توی نخ خودت و دیگران بروی و با مردمی از هر قوم و ملت و قبیله بگویی و بخندی و بحث کنی.

آوازه خوانی با الاغ و لباس چوپانی از گوشه مجلس درآمد تیر و ترقه هوا می‌کرد و می‌خواند و مشروب می‌خورد. عین چوپانهای شاهسون اما خوب خورده و خوش خفته. چنان مجلس را گرم کرد که هیچ کس به کاری جز تماشای او توجه نداشت. یکی از دوستان افریقائی اهل توگو مریض شد. یا ادا درآورد. همینقدر دیدم فرصتی نیافت که خودی نماید. نطقی کند و آوازی بخواند و رفت که بخوابد. نمی‌دانید چه اثری در حصار می‌گذاشت هر زمان که این بدادانیها به جمع تحمیل می‌شد. خیلیها نمی‌آمدند و یا واقعاً مریض می‌شدند. اما چنان با ظرافت غیبت خود را توجیه می‌کردند که کسی متوجه رنجی نمی‌شد. حال آنکه بعضیها اطوارشان جمع را منقلب می‌کرد. غیبتشان نوعی اعتراض فاشیانه بود. هرچه بود آن شب حالی کردم و سبک شدم.

نسبار

از وارنا به نسبار Nessebar در سی و شش کیلومتری بور.

گاس، برزبانهای خاکی بازوی خلیجی که زیبایی و سنت ساحل-
نشینان از آن می‌تراوید شدیم. حدود بیست و پنج قرن قبل مستعمره‌ی
سکنه‌ی شهر کالشدون Calchedoine نزدیک اسلامبول
فعلی بوده یعنی آن مردم بسیار را بخیان نهاده‌اند و بعد رونق تجاری
یافت.

امروز شواهد و آثار فراوان از آن ادوار پر رونق و ثروت به
صورت بناها و مقونها پابرجاست. شهرک بسیار بر صخره‌ای
آهکی و تا حدی آهک مرجانی بناشده. سبک بنای شهر بسیار اصیل
است. پنج کیلومتری آنرا ساحل خورشید نامند که در دهسال اخیر
بسیار آباد شده و مرکز جهانگردان دریاباز است. از دور پیشانی
آهکی ساحل بلند و ردیف چادرهای رنگی و بونهای برهنه و قدم-
هایی که محتاطانه بر شن و ماسه‌های گوشمادی‌دار نهاده می‌شود
هویدا است.

این دهکده‌های توریستی ابداع جالبی است. یکی از آنها همین
سلاچف بریانگ Slantchev Briang است. شهرک، ترکیبی
از حومه‌ی آتن و ذوقیات یونانی و بلغاری را به‌دست می‌دهد. کوچه-
های سنگفرش و دیوارهایی از سنگهای نقراشیده و خانه‌هایی چوبی
برپایه‌ی سنگی و اتاقهای طبقه دوم که سایه‌انداز کوچه شده‌اند
و بعضاً بالکنها و حیاطهای مشجر و کم‌مساحت، آسمان آبی و مردم
آرام.

بعضی بناها سبک عثمانی دارند و از آجر و همراه طاقتهائی از سنگ
و آجرند و قوسشان کامل. سخت تحت تاثیر اینهمه آرامش و زیبایی
قرار گرفتم و حتی بعد از آنکه از آن زبانهای خاکی دور و به‌مراکز
نمکگیری از دریا رسیدیم هنوز به‌نسبت بسیار می‌اندیشیدم.

بی‌تردید اگر در میان آنهمه سرزمین که دیدم آرزوی دوباره دیدن
بسیار کفم طبیعی است. از آنجا به پوهوره رفتیم. آنجا فراز تپه‌ای
رستورانی بشکل چادرخان و بهمین اسم ساخته‌اند. که از دور یک
چادرخان واقعی و از نزدیک بنائی است از سنگ و آجر و سیمان
و در درون آن تمام تزئینات از یک چادر رئیس ایل اخذ شده بود.
بیاد فتودالیسم قهاری که ترکها در این سرزمین مستقر داشتند و
نفوذی که زندگی شبانی داشته، این به‌زحمتش می‌ارزیده است و این

یکی از ابتکارات بدیع بلغاران بود که دیدیم. آیندگان چه خواهند اندیشید؟ که باور می‌کند که درون چنین چادرهایی سزنوشت میلیونها ملیون اتباع امپراتوری عثمانی درکمال قساوت معین می‌شده. فتنه‌ها و توطئه‌ها از آنجا برمی‌خاسته و نبوغ مردم عادی بالاخره کار خودش را کرده است.

تعاونی دمیتروف

در پوموره Pomore به‌فرم کئوپراتیو دمیتروف که در ۱۹۴۸ تأسیس شده است سری زدیم. فرم متخصص موکاریست. سازمان کار و کشت همانست که مثلا در کوناره دیدیم. نهایت آنکه این فرم در سه‌سال گذشته از لحاظ تولید سالانه انگور و بازده مرتبه‌ی اول را داشته. مهمتر آنکه بهای تمام‌شده کمتر از هر جای دیگر بوده است (نه درصد تولید صرف محل می‌شد). در کار موپروری و تولید انگور در مقایسه با کشورهای پیشرفته، ما در ایران کارمان معایب و محاسنی دارد. انگور ایران بسیار متنوع است و مصرفش برای خوراک بالاست. یعنی که ما بیشتر انگور را به‌قصد خوردن و بعدهم تولید الکل می‌پرورانیم.

تنوع انگور برای خوردن مزیتی است اما برای تولید الکل درحد دروسر است. در بلغارستان چون بسیاری از نقاط اروپا انواع فسوع انگور محدود است و از همان نوع گرد درشت که در شیراز بنام لوکش معروفست فراوان دارند. در فرم مورد بحث بجز انگور ذرت و پنبه و آفتابگردان می‌کاشتند و هزارودویست گاو و پنجاه‌هزار طیور و خوک وجود داشت؛ فعالیت شدید به‌چشم می‌خورد جهت ایجاد واحدهای بزرگ کشت و صنعت. می‌خواستند که پنج فرم تعاونی و یک فرم دولتی را درهم ادغام کنند که مساحتی را شامل بیست‌وشش هزار هکتار در برمی‌گرفت. مدعی بودند که درآمد بیشتری را عاید خواهند کرد، من به‌سبب بوروکراسی شدید آنها نگران و مردم. معهذا این مردم که من دیدم از شکست نمی‌هراسند چرا که اداره‌ی ملی و کمک بیدریغ شوروی را در پشت سر دارند.

کار صید و ماهیگیری در بلغارستان در تعهد و وظیفه‌ی فرمها قرار

نمی‌گیرد صید معمولاً امری دولتی است اما گاه از روی علاقه و نیاز شخصی افراد به آن دست می‌زنند. استخراج نمک دریا را هم - چون صید مایه - آن دولت و کارخانه دولتی اداره می‌کند. اما فرمها گاه به‌کارهای جهانگردی می‌پردازند مثلاً در همین فرم یک کمپینگ دو هزار نفری و تعدادی اتاق برای اجاره به‌جهانگردان ساخته و برپا داشته بودند. این یک معیشت تازه‌ی محلی برای روستاها و یک چشمه درآمد نو است چرا از آن چشم بپوشند؟ ما در ایران هرگز از همه‌ی ظرفیت تولیدی و ثروت‌زائی روستاهایمان استفاده نکرده‌ایم. هنوز درصد یافتن چشمه‌ی درآمدهای تازه نیستیم. معهذا حرکتی محسوس است.

در این فرم همه‌ی وسایل و ماشین‌آلات از آن خود فرم بود و درآمد متوسط خانوار هر عضو تعاونی به هزاروپانصد لوا (هرلوا تقریباً برابر چهار تومان به‌نرخ رسمی) تخمین زده شد. بازده گندم هزار و دویست و پنجاه کیلوگرم در هکتار و جو چهارهزار و پانصد بود. از آن انگور دوازده تا پنجاه و سه هزار و از آن گوجه‌فرنگی هشتاد تا نود.

اعضای تعاونیها نوعی زندگی شبیه کارگران شهر داشتند. آنها به‌عنوان کارگر زراعی از مرخصی پانزده‌روزه‌ای با استفاده از حقوق برخوردار می‌شدند. اطفال آنها را در ایام تعطیل به‌مسافرتهاى تفریحی می‌بردند. عضوی که خوب کار کرده باشد احتمالاً برای تشویق به خارج فرستاده می‌شود البته به‌هزینه‌ی تعاونی و فرم. فرم تعاونی به‌ر خانواده بازنشسته نان رایگان می‌دهد. و قریب یکصد و پنجاه کیلوگرم هم انگور. ذکر چند عدد لازم است. از جمله آنکه پنجاه در صد درآمد خرج کارگران می‌شود و سی درصد به‌صندوق تعاونی داده می‌شود و بیست درصد بقیه از آن صندوق دولتی است برای تأمین امور اجتماعی.

بورگاس

علیرغم استقبالی که در این شهر از ما شد به‌سبب فشرده‌گی امور درنگی نکردیم این مایه‌ی تاسف بود. معهذا دیدنیها می‌تواند صفحاتی

چند اشغال کند. مختصر آنکه پنجمین شهر بلغار است و قریب صد و بیست و دو هزار نفر سکنه دارد. بورگاس برکنار خلیجی بر ساحل دریای سیاه نهاده است. شهریست نو بنیاد که تاریخش جز دو قرن و نیم سابقه نشان نمی‌دهد. در اصل صیادان سوزوپول *Sozopol* و آنخیالو *Ankhialo* که فراریان آسیای صغیر بوده‌اند آن را مرکز تجمع انسانی ساختند. در نامش کلمه‌ی بورگ به معنی قلعه گنجانده شده گمان بعضی بر آنست که بهرومیان نسبتش دهند. امروز بورگاس و نسبار و پوموره مراکز مهم تجارت و رقیب هم‌اند. شهر بیست زیبا و تازمساز و میدان و اسکله و پلاژ آن و پارکهایش دیدنی است. با حومه‌هایی دلکش و بناهایی رفیع که از دور آن را بندر معتبری می‌نمایاند.

استان ستارازگورا *Starazagora* که بورگاس هم جزء آنست صنعت و کشاورزی پیشرفته‌ای دارد. چهل درصد کل زغال سنگ و چهل درصد کل نیروی برق بلغارستان در اینجا است. صنایع غذایی و سیمان و نساجی و سیمی دارد. مزارع آن به مساحت دویست هزار هکتار سی‌پنج فرم تعاونی اشتراکی و سه فرم دولتی را در خود دارند. ظرف ربع قرن بازده گندم از هزار و پانصد کیلوگرم بعد از پانزده سال به سه هزار کیلوگرم در هکتار رسیده است اما این رقم در آخرین سال، بنا به ادعائی که شد به شش هزار رسیده است. طبق برنامه جدید شش واحد بزرگ کشت و صنعت عظیم در منطقه بوجود خواهد آمد.

دسته گل

حوالی نه بعد از ظهر بود که به ستارازگورا رسیدیم. حدود بیست نفر بچه مدرسه را شاخه گلایل به دست در هوائی سرد با بادی سخت وزان منتظر ما نگه داشته بودند. این اختراع حضرت شهردار بود. به شبت ناراحت شدم. آخر که چی؟ و چه می‌دانند این کودکان از گروهی خارجی که هریک به دلیلی آمده‌اند تا در سمیناری شرکت کنند؟ گلها را دادند و برقی و چیری پراکنده شدند. خوشم آمد. کاری از سر جبر بود و لزومی نداشت کسی هم گله نمی‌کرد. گل را گرفتم و گل‌دهنده را بوسیدم و اعتراض هم کردم. دست خودم نبود.

در شهر

شهر به نظر حقیر آمد. هر چند کم اهمیت بالاخره اختلافی میان سرپرست و رفقای افریقائی به وجود آمد. مدعی بودند برنامه فشرده است. چنین بود و نبود. مختصری میانه را گرفتیم بعد از شام گپی زدم با اوریزه که چند بار به بلغارستان آمده بود، نگرانیم را در باب توضیحی واحدهای کشت و صنعت ابراز داشتم. گفت اولاً شورویها کمک خواهند کرد، ثانیاً خودشان هم در میان خود گروهی دارند که سخت نگرانند و فعلاً سرکار نیستند از جمله پالاگاجف که گویا مسند وزارت کشاورزی را بهمین دلیل ترک کرده. اینها محافظه کارانند و معتقدند میراندن، قبل از موقع زندگی روستائی خطاست. من تا آن روز نمی دانستم که خودم هم محافظه کارم و چه سخت با این گروه هم عقیده ام.

دلار...

امروز حدود صدو چهل دلار بابت مخارجم در طی سفر دهمروزه به لونیس دادم. دلار و لوا در اینجا نرخ رسمیشان بالاست. معلوم شد که عده ای لوا از بیرون تهیه و بسیار ارزان خریدهاوند. من سر از این کارهای غیررسمی در نمی آورم. نه حوصله اش را دارم نه شعورش را.

گرد هتل به قدم زدن پرداختم. از پشت شیشه جوانک واکسی را تماشا کردم و پیش از رفتن به فرم دولتی لنین حرکات دست این مرد واکسی سخت به فکرم برد، بلغارها مرکز برای مکانیزه کردن این امور عجله ندارند. درحالی که ما زراعتمان و کفشوزیمان ماشینی نشده لیکن آدامسهایمان را بی دخالت دست می سازیم. این آهنگ صنعتی شدن کند است.

فرم لنین

فرم دولتی لنین کار اصلی اش دامپروری بود مع هذا از هشت هزار

و ششصد هکتار زمینی که داشت بیش از نیمی از آن در دست زراعت مو و میوه و گندم و ذرت و جو و آفتابگردان بود و سطح زیرکشت مو و میوه از همه بیشتر (هزار و هشتصد هکتار). روش نگهداری و پرواربندی و خلاصه دامپروری کاملاً پیشرفته بود اما نه در سطحی که در آلمان و بلژیک و هلند دیده بودم. در این فرم سه هزار و ششصد گاو و هزار و ششصد گاو ماده و شش هزار حیوان کوچکپا وجود داشت. این ارقام تنها ارزش آنها دارند که مقیاس کار را به دست دهند و توجه شود به این که صنعت در مقیاسهای خود مصرفی هرگز مقرون به صرفه نیست. حتی در فرمهای تعاونی نیز این حکم صادق است.

در این صورت حساب تعاونیهای روستائی که جز صنایع و دامدانی کاری ندارند روشن است.

در فرم لنین هشتاد و هفت تراکتور و پانزده خرمنکوب و سی و پنج کامیون بود و این حمایت دولت را می رساند، چه اگر فرم دولتی نبود وضع دیگرگونه بود. پیش از این گفتم که فرمهای دولتی در نقاطی دایراند که مساعدت طبیعت برای کشاورزی فراوان نیست. اینجا نیز چنین بود به همین دلیل بازده زراعت برای گندم سه هزار و ششصد و پنجاه کیلوگرم در هکتار اما متوسط بازده شیر برای یک گاو در طول یکسال شش هزار لیتر بود. درآمد از هر هکتار زمین حدود چهارصد و شصت دلار و درآمد سالانه هر کارگر هفتصد دلار بود. مع هذا این اعداد گویا نیستند چرا که سیستم بیمه ها و کمکهای دولتی وضع خاصی دارد. کارگران کشاورزی که با ماشین سر و کار دارند درآمدشان بحدود هزار دلار می رسد.

منبع اصلی تامین کارگر، شهر و هشت ده اطراف بود. هزار و هشتصد کارگر و یکصد و شصت کارمند در این فرم کار می کردند و از آن میان بیست و چهارتن تحصیلات عالی داشتند. اگر از خشکی سخن نرنجید چند قلم اطلاعات دیگر بیفزایم.

در فرمهای دولتی بازنشستگی زودتر از فرمهای تعاونی صورت می گیرد عجیبتر آنکه در فرمهای دولتی به حق اولاد توجه می شود اما در فرمهای تعاونی اینگونه موضوعات را قصد دارند قریباً به آن توجه کنند. خلاصه حمایت دولت مخصوص است. مع هذا کل اراضی

فرمهای دولتی جز دهمرصد فرمهای تعاونی اشتراکی نیست. امتیازات فرمهای دولتی در شوروی موجب شده که گرایش پیدا شود برای تبدیل فرمهای تعاونی به دولتی. اما بلغارها می‌کوشند چنین نشود، فرمهای دولتی بهر حال پیشرواند اما بسیاری از فرمهای تعاونی را در بلغارستان دیدم که در کار بذر و دام اصلاح شده و بازده از فرمهای دولتی سبقت گرفته‌اند.

به هنگام اقامت من در فرم لنین سخن از این بود که هرچه بیشتر فرمهای کوچک را ادغام کنند. و چه‌ماجرایی است سر آن.

در تالار سخن

در یک تالار سخنرانی نشسته بودیم و رئیس فرم دولتی لنین توضیح می‌داد. در میان کار واماند. یعنی سئوالات زیاد، و شنوندگان پیچیدند به مسائل مقایسه‌ای بین فرمهای دولتی و تعاونی و اینکه تبعیضاتی وجود دارد به ضرر این یکیها. رئیس فرم خاموش مانده و ناتوان از جواب بود که پروفیسور پالاگف به فریادش رسید و تا آخر او بود که جواب می‌داد و عجباً که مامی خواستیم با مسئولان محلی مصاحبه کنیم و نشد که نشد. در میان سخنانی که رد و بدل شد حقایقی مکشوف افتاد. از جمله آنکه خودشان معترف به وجود نوعی بوروکراسی و خرج‌تراشی در داخل فرمهای دولتی بودند. می‌گفتند که ما می‌خواهیم فرم‌هایمان از لحاظ اداری و دموکراسی همچون فرمهای تعاونی اداره شوند. در حقیقت نمی‌بود از فرمهای دولتی. تفاوت نتیجه میان عملکرد و روحیه اجتماعی اعضا و کارکنان فرمهای دولتی و تعاونی از آنجا ریشه می‌گیرد که در یکی دخالت دولت شدید و در دیگر شرکت اعضا و مردم ساده‌تر است. بلغارها در نظر دارند در مناطق کوهستانی که زمین کم است فرم دولتی و فرمهای جنگلی را ادغام کنند چرا که درآمد و بازده کم است و عوامل جغرافیایی چنانکه باید مساعد نیست.

به‌مین دلیل مردم مهاجرت می‌کنند به شهرها. برای مقابله با چنین وضعی دربسیاری از این قبل نقاط تعاونیهای اشتراکی تبدیل به فرمهای دولتی شده‌اند. آزمایش ادغام در بعضی نقاط انجام و

نتیجه آن شده که مهاجرتها قطع و درآمد بالا رود.

یکی از مقامات وزارت کار برایم گفت که این وزارت در امور مختلف از جمله امر دستمزدها و سازمان دادن نیروی کار در امر تولید و بازدهی کارگر و عواید کار و بهداشت و بیمه‌ی کار و نظایر آن نظارت و دخالت و بازرسی می‌کند. در هرده اداره‌ی اقتصاد روستائی و کشاورزی وجود دارد که نیز حق نظارت و بازرسی دارد. اما بگاه اختلاف کمیسیون‌ی مرکب از نمایندگان سندیکاها و نمایندگان کارگاه‌های زراعی تشکیل و به امر رسیدگی می‌کند و در صورت عدم نتیجه به مقامات بالاتر مراجعه داده می‌شود. این هست که سازمانها با مردم و مردم در سازمانها مخلوطاند و امرهای مختلف دولت و حزب و ایمان کار خود را می‌کند.

فیلم...

به تماشای فرم دامپرور لنین شدیم اما این بازدید سریع و برای ما بی‌خاصیت بود تو گوئی تنها قصد برداشتن فیلم ما را داشتند تا به قول بچه‌های تهران بعدها قیلمان کنند. بازدید ده دقیقه اما تهیه‌ی مقدمات فیلمبرداری چندروز - خیلی بدم آمد.

دریافتم...

از منطقه خارج شدیم بی‌آنکه عمیقاً سود ببریم. تنها چیزی که مرا دلخوش کرد این بود که پروفیسور پالاگچف مجبور شد توضیحاتی نسبتاً عمیق درباره‌ی اختلاف فرم دولتی و فرم تعاونی بدهد. این را می‌دانستم اما پس از سخنانی که در فرم گفت به خوبی معلوم شد آدمی صاحب‌نظر و بانفوذ است که می‌تواند حرف رؤسای فرم را قطع کند و اصلاً نگذارد حرف زنند. شخصیت علمی اوجالب و محرز است ولی از قرار در دولت هم که بوده چنین رفتاری داشته. آدمی است خوش. دیشب در اتوبوس در آن ته نشست و به اتفاق مترجم و راهنما یکساعت و نیم تمام آواز خواند. ظاهراً مارکسیست آزاده‌ایست. وی پیشامدها را بی‌هیچ عقده و اکرامی تحمل می‌کند.

باهمکارانش جدی و صمیم بود معهذا برخی را برمی‌گشاند و نه همه را. دیروز هم در رستوران چادرخان محیطی خاص ایجاد کرد. رقصید و رقصاند. رؤسا و مرئوسین در اینجا از هم نمی‌ترسند بیشتر احساس مسئولیت می‌کنند و عجیب محترم می‌دارند کار را.

همانجا در رستوران چادرخان بود که با یک فرانسوی و یک ایتالیائی توریست بحثی داشتم گرم، بعد از رقص دستمال گروهی. برآین عقیده شدیم که اینک یک و نیم و دومیلیون جهانگرد سالانه به بلقارستان می‌آید. بلوک شرق قویاً روی به سیاحت جلب سیاح کرده. گوئی توریسم جای فستیوال جوانان و غیره را گرفته که هم تجارت است و هم سیاست. با پول توریستهاست که ماشینهای ظریف غرب را می‌خرند و کارخانه‌های شیر و کرمسازی سوئدی را تهیه می‌کنند. معهذا اثرات اجتماعی و سیاسی جهانگردی را نمی‌توان محاسبه کرد.

این هست که جهانگرد خارجی معتقد می‌شود که این مملکت ظرف یک ربع قرن از نوساخته شده و طی ربع قرن دیگر سویس بلوک شرق خواهد شد.

دره‌ی گل‌سرخ

از استقارازاگورا به سمت دره‌ی گل‌سرخ رانندیم. این نام وادارم می‌کند که بنویسم بلغارها در نامگذاری بسیار خوش‌خوقند. سواحل آفتاب و دره‌ی گل‌سرخ از آن جمله است. بحقیقت جغرافیایی نامها بسیار توجه دارند. نام شخصیتها را بیشتر برتأسیسات خود نهاده‌اند و محیطهای جغرافیایی را زیر نام شخصیتها دفن نکرده‌اند.

شیپکا

در این سمت که می‌رفتیم رشته کوه سرعدنا Seredna را از موازی بالکان است بریدیم و وارد دره‌ای وسیع ملو از گل‌سرخ از آن‌گونه که در قمصر و کاشان و میمند و شیراز داریم شدیم. هر چند فصل گل نبود اما بوته‌ها زود شناخته می‌شدند و تک و توکی

هم گل‌خودنمایی داشت. در انتهای این دره‌ی فراخ دشتگون در متخل تنگی پای سلسله کوهی و گردنه‌ای بنام شیپکا رسیدیم و به تماشای کلیسایی بهمین نام شدیم. کلیسا در میان انبوده درختان، اما گنبد طلائی سرفرازی داشت که از هرجا دیده می‌شد. کلیسا را کوهی رفیع و جنگلی در پشت سر و دشت خرمی در جلو بود. این بنا تنها ساختمانی دست انسانی بود که با طبیعت زیبای پشت سر و پیش‌رو سر همسری داشت. آنرا مادر یک ژنرال روس که در این حوالی سالیان دراز با ترکان عثمانی به‌مدد بلغارها جنگیده، ساخته بود و خود در زیرزمین کلیسا مدفون بود.

در آن زیرزمین در مرکز ثقل بنا زیر طاقی ایستادم و حالتی داشت از باب انعکاس صدا شبیه آنچه در مسجدشاه دیده یا شنیده‌ام. اوریزه گفت در تئاتر یونان طاقی هست به ارتفاع چهل متر و همین خاصیت پژواک را دارد. من آنرا ندیده‌ام. ندانم. اما او مرد نادروستی نیست که من شک کنم. زیبایی و ظرافت شیپکا وصف نشدنی است. عاجی است از سنگهای سفید برزمرد جنگل و زمردی است آمیخته با عقیق به‌لحاظ بدنه‌ی رنگارنگش و کلاهمک طلائی‌ش در تضاد با همه‌ی رنگهای پیرامون. من کلیسا و مسجد و معبد زیبا زیاد دیده‌ام این یکی چیز دیگری بود که باید هرجهانگرد به‌زیارتش رود.

به‌عزم رفتن به‌فراز گردنه‌ی شیپکا پیچیدیم به‌داخل جنگل و دره. به‌زودی نوع درختان عوض شد و کاجها و سروها و جنگلهای مخروطی نمودار شدند. چه انحنایها و نظراندازها که جز در این دامنه بالکانیک بلغارستان نمی‌توان دید. شکل زمین به‌ارتفاعات دوران سوم نزدیک می‌شد. کوه جوان بود و بلند و صخره‌ها سرسخت. مسافران گابروو Gabrovo نمی‌توانند این قلمرو خشن و لطیف تاریخی را آسان و بی‌تاثیر و احساس بگذرند. در هر قدم مسائل جغرافیایی و تاریخی برایتان مطرح می‌شود. همه‌چیز دوست داشتنی می‌شود و محترم. آنقدر بالا رفتیم تا از دوسوی گردنه، اراضی را به‌راحتی زیرپا دیدیم.

حماسه...

اینجا بستر مهمترین حماسه‌ی ملی بلغارهاست. در گردنه‌ی شیپکا. همینجا بود که سرنوشتشان در نبرد علیه ترکان عثمانی روشن شد. در اینجا صخره‌هایی را می‌بینیم که وقتی‌زاد و برگ سلاح قشون روس - بلغار در جنگ علیه ترکان تمام شد بجای هر سلاح دیگر از آنها استفاده شد یعنی پرتاب سنگ آنها از فراز صخره‌ها همچون مرغان ابابیل.

محل‌ی که امروز برآن بنائی یادبود ساخته شده و برآن شعله‌ای ابدی به‌یاد شهدای یک نبرد میهنی می‌فرزد همان قله و گردنه‌ی شیپکاست که از آنجا باران تخته و پارسنگ برسر سربازان عثمانی باریده و از همانجا آنان را منهزم داشته است. من برآنم که سوای اراده‌ی ملی یک مردم، موقع جغرافیایی این نقطه سخت در پیرویشان مؤثر افتاده و وای بر مورخان اگر در تعلیم و تدریسشان نقش محیط جغرافیایی را در حوادث تاریخی بر ملا نسازند. بلغارها در طول این ستیغ و گردنه بناهای سنگی زیبایی به‌یادبود ساخته‌اند که از دور در فراز این گردنه هزار و پانصد و چهل متری با قله‌ای هزار و هشتصد متری یکی از آنان شکوهی دارد.

این بنا یک مقبره‌ی سمبلیک است، یک گورنما به‌ارتفاع چهل‌متر در دوسه طبقه که شیری به‌علامت بلغار برسر در آن نقش شده و در درون یک مجسمه‌ی دونفری از یک سرباز روس و یک بلغار جنگنده در سرمای سخت زمستان ایستاده و متفکر و مغرور و متأثر دیده می‌شود. داخل شدیم و ادای احترام کردیم.

ویژگی...

در شناخت جامعه‌ی بلغار و درک ظرایف نکات تاریخ و دیپلماسی حکومت آن این نکته را باید دانست که روسها و ترکها در خاک بلغارستان اختلاف منافع داشته اما روسها با استفاده از اسلای‌گری خود و زبان درک مشترکشان با توده‌ی مردم بلغار کنار آمده از آنها بهترین جنگندگان را علیه عثمانیها ساختند.

همین بلغارها بودند که از ستم ترکان به عذاب آمده حداعلاى استفاده را از اتفاق با روسها به نفع وطن خود کردند. حقیقتی است که امروز روسها و بلغارها روابطشان سخت صمیمانه و احساساتی است. بلغارها در انقلاب ۱۹۴۴ خود که مایه‌ی عصیان از پیروزیهای قبلی برترکان عثمانی و بی‌استقلالى داشت از این رابطه استفاده کرده به سمت کمونیسم کشانده شدند هم امروز نیز از روسها کمک گرفته آنها را دنبال می‌کنند.

بعد از لهستان هیچیک از اقمار شوروی به قدر بلغارستان از کمک شوروی بهره‌مند نبوده است. امروز هم برای طرحهای بعضاً جاه‌طلبانه اما به حق خود، سخت به شوروی متکی و از این دولت و ملت منتفع‌اند.

صعود - حماسه

برای رفتن به بنای یادبود گردن‌های شیبیکا که تا قله حداقل دویست متر اختلاف بلندی دارد و نیم کیلومتر یا بیشتر پله و دو سه کیلومتر راهپیمائی از طریق جاده‌ای آسفالت‌ه درجه یک، اما باریک، من جیب اداری کار را انتخاب کردم. داخل آنرا با روغنی گازوئیل مانند تمیز کرده بودند و بوی گندی می‌داد.

تمام اتومبیل‌هایی که دیدم تمیز و مرتب و بسیار ناراحت بودند حتی تاکسیها. در بازگشت راه پلکانی را پی‌مردم. صدها نفر جهانگرد در حرکت بودند و طرفین راه پلکانی جنگل زیبای تنگی بود. مردم بانظم می‌رفتند و ندیدیم که کسی از خط خارج شود بقصد تفننی یا قضای حاجتی.

در آنسوی این محوطه ناهار را در رستورانی که سبک و رنگ و روی آلبی داشت خوردیم. مقابل من تابلوی نقاشی بزرگی بر دیوار ساخته بودند از کشته شدن آخرین سرباز ترک به دست قشون روس و بلغار که از آن گریوه سنگ بر سر ترکها پرتاب می‌کردند و آنطرفتر کشته‌ها و پشته‌ها. می‌اندیشیدیم که بی‌حماسه بارملتها بار نمی‌شود. هر نسل باید حماسه‌ی خود را بسازد و آفرینش خود را بدارد.

سه قطره خون...

در فاصله دره‌ی گل‌سرخ و گردنه‌ی شیپکا دو حماسه‌ی بزرگ یکی جنگی و دیگری عشقی اتفاق افتاده که اولی را گفتم و دومی که افسانه می‌نماید و مربوط به دره‌ی گل‌سرخ است شنیدن دارد. افسانه‌ایست شبیه ترانه کوکلیکو و یا آنکه این ترانه بر اثر این افسانه آمده. گویند در این دره‌ی گل‌سرخ چوپانی عاشق تارک‌حنیا زنی بوده. سالها سوخت و روز ملاقات، او را دید، افتاده و برنیم. تنه‌ی سفیدش سه قطره خون با یک گل‌سرخ در جای گل‌وله‌ها هویدا. این چاشنی عاشقانه به این طبیعت می‌آید. من نیز در آنجا حالی داشتیم. اما زود مبدل شدم چرا که دیدم بلغارها اراضی زیر کشت بوته‌ی گل‌سرخ را به کوهپایه‌ها برده‌اند.

عطر گل‌سرخ

گل‌های سرخ عطرشان قوی نبود اما صنعت عطر و گلاب راه افتاده و ماشینی شده. اگر ما عاجلاً فکری بحال قمصر و کاشان و میمند و مناطق گلاب و عطرسازی چون آن نکنیم اسف‌انگیز است. باید تکنیک‌های تازه‌ای را در تولید این کالا به کاشان ادخال و در آنجا اعمال کنیم. همچنین در کار بازاریابی. دیدم هنوز برای روستاها مان کاری نکرده‌ایم یا آنهمه که کرده‌ایم جز مقدمه‌ای نیست. زراعت باید در ایران از یک حمایت بیدریغ دولت و از یک احترام ملی فوق‌العاده برخوردار شود. بگذرم.

باور نکردم...

از نوادر شنیده‌های من در این سفر آنکه وقتی در دیر آسن بودم مترجمم که سابقاً دختری فعال بوده داستانی شبیه به آن در جهت مخالف آن داستان عشقی برای خود ساخته و به گوشم خواند، می‌گفت در این دیر کشیش جوان بلندقد چشم‌سبزی بود که وی را می‌پرستید و چندبار در نهانگاه دیر با او خلوتی پر از تقدس و

احترام داشته و آن کشیش امروز مرده است و این دختر هنوز چشم‌براه اوست. این داستان را بدین صورت، نه‌پسندیدم و نه باور کردم مع‌هذا دور نیست که کشیشان جوان پرستیده شوند آنهم ازسوی دختران جوان.

حسابدار

مردی بلندقد و خاکستری‌موی، کوچک‌روی و بزرگ‌بینی و درشت‌چشم و گونه‌پرچین، بدبین و نادان و خودنما اما به‌ظاهر مؤدب و بسیار کنج‌کاو همه‌جا با ما بود. می‌گفتند حسابدار نیست از وزارت دارائی برای رتی و فتق امور مالی و من نفهمیدم گریه خود چه بود که پشمنش چه‌باشد. همه‌ی اعضا هیأت از دست او به عذاب و سخت تنفر همه را برانگیخته بود. ظاهراً همه را می‌پایید چند کلمه هم فرانسه بلغور می‌کرد. به‌هتلها که می‌رسیدیم گذرنامه‌ها را جمع می‌کرد و می‌برد و بیست و چهار ساعت بعد باز می‌گرداند. عین تشریفات مرزی ورقه رویدادی را هم مهر می‌کردند. اینکار ما را به‌ستوه آورد. آزادگی ما و مردم مغرب‌زمین ستودنی است بلوک شرق باید بفهمد که آدمها آفریننده‌ی ارزشها هستند نه‌کشنده‌ی آنها.

بالکان

از گریوه فرود آمدیم و شیپکا را پشت سر نهادیم و وارد سلسله جبال بالکان میانه شدیم. منطقه چین‌خورده و مرتفع و پر دره و بتمام معنی از هرسو دره‌ها آن را شیار داده‌اند همان چیزی است که زمین‌پیکرشناسان آنرا Vallonne نامند.

دیدم این رشته‌ی بالکان جنوبی سخت در استقلال بلغارها مؤثر بوده وانگهی بورژوازی واقعی و طبقه‌ی صنعتگر و بافنده و ریسنده و سازنده همچنین معمار و سفالگر بلغار همه از این بالکان برخاسته است. پایتخت قدیم بلغارستان نیز در همین منطقه بوده و همان شهر ترنوا Tarnova و شهر مهم گابروو که شرحش

بیاید.

شهرهای این منطقه همه کوهستانی و پلکانی‌اند. ثروتمند و مردمش از ذوق و فکر بالایی برخوردارند. روشنفکر فراوان دارد. از عجایب اجتماعی آنکه در این خط حتی در دوشهر مهم فوق هرجا رفتیم عکس دمیتروف و رفقا را در داخل بناها کمتر دیدیم. اندیشیدم که مردمی که از لحاظ اقتصادی و فکری رشید باشند احتیاجی به ساختن بت از قهرمانان ندارند آنها را دوست می‌دارند راهشان را دنبال می‌کنند نه اینکه بت می‌سازند تا از آن بترسند تا ترس اداره‌شان کند.

ترنوو

شهر ترنوو بر ساحل رود جانترا Jantra نزدیک موضوع میانکومی برجدار کوه و لب دره بنیان گرفته. رودخانه در عبور از شهر حداقل دهمبار در طول یک دوکیلومتر پیچ و تاب می‌خورد. بناها برجدار دره یکی بالای دیگری است و سفال قرمز پشت بامها در تضاد با پوشش سبز جنگلها دل‌انگیز است. کوچه‌ها پلکانی و شهر را جز سه‌چهار خیابان بزرگ نیست اما هر قدم شناخته شده و محکم و زیباست. شهر چندین هزار سال سابقه‌ی تاریخی دارد و در قدیم ملکه‌ی شهرها لقب داشته و همسر قسطنطنیه. کنستانتینوپول شهر شاهی‌اش می‌دانسته‌اند. ترنوو بزرگ‌ترین پیش بالکانیک قرار دارد جز سی‌هزار نفر سکنه ندارد. قصور و مسجدی از قرن شانزده دارد. صنایع چرم و نساجی و نخریسی و غذائی‌اش شهرت محلی و مملکتی دارد به‌لحاظ موقع جغرافیایی پلکانی و آمفی تئاتریش جاذبه‌ای برای جهانگردان ایجاد کرده. جز آنکه از ۱۱۸۶ تا ۱۳۹۳ پایتخت بوده این افتخار را دارد که نخستین قانون اساسی و اعلامیه‌ی استقلال بلغارستان معروف به ترنووائی در ۱۸۷۹ در آنجا تصویب شد.

گابروو

به گابروو که رسیدیم سخت بیاد اسکو افتادم. موقع عمومی

آن دامنه‌ی شمالی بالکان است. زراعتش درختان میوه و صنعتش بافندگی و ریسمندگی است و معدنش زغال‌سنگ. منطقه با چهل و پنج‌هزار نفر سکنه‌اش یکپارچه زیباست اما این عدد جمعیت معرف اهمیت واقعی آن نیست. خود شهر جمعیتش به‌بیست هزار نمی‌رسد اما شکوه و آبادانی شهرهای چندین هزار نفری اروپا را دارد کل استان از لحاظ صنعتی رتبه‌ی هفتم را در حجم تولید کشور دارد و از لحاظ تولید سرانه بین استانها سر است. منطقه، پنج شهر و سی‌وپنج ده دارد. میزان شهرنشینی نسبتاً بالاست یعنی شصت و پنج درصد مردم این استان شهرنشین‌اند.

شهر گابروو طی بیست و پنج سال اخیر صنعت سنگین و ماشین‌سازی پیدا کرده و سی‌درصد کل صنعت سنگین بلغارستان در اینجا متمرکز است. براساس طرحهای موجود صنایع نساجی و صنایع سنگین در سال ۱۹۷۵ در این استان همسری خواهند کرد.

ما را مستقیماً به‌خانه‌ی فرهنگ بردند. بمانی بود پرشکوه شامل سالن تئاتر و اپرای بسیار مجهز. و رئیس انجمن شهر همراهی و هدایت‌مان می‌کرد. چقدر این مرد شبیه ژرژ دمیتروف مرحوم بود. برایمان به‌آرامی توضیح می‌داد. می‌گفت که محصولات صنعتی این خطه به چهل‌وهفت کشور صادر و بهای آنها حدود نه‌میلیون دلار است. این محصولات بیشتر ماشینهای سبک ظرفشو و ژنراتور و بعضی کالاهای الکترونیک است. اعداد جالب نبودند اما وقتی توجه کنیم که تنها هفت‌درصد تولید محل از کشاورزی است به‌نوع معیشت غیر روستائی آن پی می‌برید. از لحاظ سازمانهای کشاورزی هشت تعاونی اشتراکی در این منطقه بود که طبق برنامه موجود به‌زودی جملگی یک واحد بزرگ کشت و صنعت را خواهند داد. همچنین در اینجا نوزده فرم دولتی در حال یکی شدن و تشکیل واحد بزرگ کشت و صنعت‌اند. این اگر و کمپلکسها سخت درحال پدید آمدن‌اند. خدا کند رویشی قارچی نداشته‌باشند. خدا کند شتابشان به‌سزا باشد و به‌جا.

دوری زدیم و سیری کردیم در شهر. مؤسسه‌ی الکترونیک این شهر مجهز و معتبرست. در سال ۱۹۵۳ به‌صورت یک مدرسه تأسیس

شده و امروز هزار و پانصد دانشجو دارد. از بیمارستان بزرگ و خانه‌ی خُزب و واحدهای صنعتی و بعضی بناهای مدرن به سرعت دیدن کردم اما چه فائده چیزی جز تحسین نوسازیها و خوبسازی بناها دستگیرم نشد.

مردم شهر شاد و غنی به نظر می‌رسند. تقریباً همه‌ی خانه‌ها تلویزیون دارند چنان غنی‌اند که مرتب اتومبیل می‌خرند و خانه‌ی خصوصی می‌سازند. بقرار، سطح زندگی منطقه روزافزون است یک چنین موجی از غنای شخصی و عمومی در بلوک شرق کم است. رفاه چنان در سطحی بود که بقول مسئولین از سال ۱۹۷۰ کارگران جز پنج روز در هفته کار نمی‌کنند.

من مردم را مقتصد و صرفه‌جو یافتم. مثل همه‌ی نقاط کوهستانی صنایع یدی و سفالکاری هم داشتند. خود بلغارها گویند که مردم کابروو شهرت اسکاتلندیها را دارند و من آنها را به خلق و خوی گرونوبلیها نزدیکتر یافتم.

گوینده می‌گفت خساست ما مردم کابروو نتیجه‌ی فشار و محرومیت دوران حکومت ترکهاست. بدون شک در این نتیجه‌گیریها غرضها نهفته. این حقیقتی است که مردم مناطق کوهستانی و آنجا که طبیعت سخت است محتاط و مقتصد و سختگیر می‌شوند و به عکس مردم دشتها و جلگه‌ها. به‌گوینده گفتم ما از شیپکا می‌آییم ستمکاریهای تاریخی را هم معترفیم اما ما را تلقین نکن. کابروو شهری زیبا و صنعتی و از لحاظ فرهنگی بس گرامی است. کاش مرا با آن شتاب از آنجا نمی‌رانند. آخر کی دیگر می‌توانم چنین فرصتی را به‌چنگ آرم. فریاد از این تشریفات که کشنده‌ی تحقیقات است.

موزه

از آنجا به‌فرم تعاونی ترفووا که پانزده کیلومتری شهر بود شدیم و سر راه موزه‌ی ضدفاشیسم بنام کیلفروو Kilfarevo را بازدید کردیم. از اینقبیل موزه‌ها و بناهای یابود مبارزان علیه دشمن خارجی و جنگندگان برای وطن فراوان است و حتماً در تقویت روحیه‌ی مردم محل اثر دارد.

فرم تعاونی ترنوا

منطقه را خاکهایی بود خاکستری و کمقوت و این حتماً دروضع عمومی کشت اثر دارد. دولت کود و ماشین آلات مجانی به آنها می‌دهد. چون منطقه کم‌بازده است دولت اجازه‌ی ایجاد واحد کشت و صنعت به آنها نداده است. این همان اثریست که گفتم.

فرم تعاونی مذکور در ۱۹۳۸ به‌صورت یک هسته‌ی تعاونی به‌سبک غرب تأسیس شد و در تابستان ۱۹۴۷ صورت اشتراکی به‌خود گرفت. طی بیست و سه سال اخیر مراحل سختی را گذرانده و اینک روی به‌کمال دارند درفاصله‌ی ۵۰ - ۱۹۵۹ شش فرم کوچک در اینجا یکی شدند و وضعشان بهتر شد.

امروز این فرم چهارهزار هکتار زیر کشت دارد. ابزار کار مهم آنها که از آن خودشان است هفتاد تراکتور و چهل مولد و شانزده کامیون بود و یک مرکز تعمیر ماشین آلات کشاورزی. غله و دام و میوه و مو می‌پرورند. مو حدود هفت درصد و دام حدود بیست درصد کل تولید بود. می‌گفتند که براساس محاسباتش هرلوا حدود یکصد و چهل لوا تولید کرده و هرنفر عضو ۳۴۳۰ لوا.

بعضی اوقام نکرشان آموزنده است. از جمله هرعضو روزانه پنج لوا می‌گیرد و دز سال بطور متوسط هزار و یکصد و هفتاد و پنج لوا درآمد واقعی دارد. هرعضو تعاونی از بیمه‌ی اجتماعی پول می‌گیرد، و مزدها هم در فرم تمام ساله است. کلیه‌ی اعضاء این‌تعاونی اشتراکی از حق بازنشستگی استفاده می‌کنند، این را در فرمهای مشابه کمتر دیده بودیم. بهترینشان برای آینده طرحهایی داشتند. در اینجا هرعضو با گواهی پزشک خرج معالجه را از بیمه‌ی اجتماعی می‌گیرد و همه‌ی خانواده‌ها از حق اولاد استفاده می‌کنند.

وجدان کار

کمی میان کارگران زراعی و غیره لولیدم. کار نوعی دلخوشی بود. دیدم که وقتی کار می‌کنند چنانند که ترانه می‌خوانند و فشاری برشان محسوس نیست. قالبهای سیاسی یکی است اما برای بعضی

مناطق سخت عادی شده. سطح رفاه و درآمد و توجه دولت بالا بود. بحث فراوانی رفت. دانستم که از جمله علل درآمد بالا سازمان خوب کار و آگاهی و وجدان کار اعضاء تعاونی است.

بازده

بعضی کشتها هم ذاتاً پربازده بودند. ظاهراً این از جمله مناطق کوهستانی حاصلخیز و موفقی است که نمی‌خواهد واحد کشت و صنعت تأسیس کند. من این نظر را قبول ندارم، می‌گویند شورای منطقه چنین نظر داده اما با آنچه که قبلاً دیدیم تضاد دارد. دولت هرجا که بازده خوب بوده تشکیل واحدهای بزرگ را مصرّاً خواهان است حتی گاهی تعاونیهای کشاورزی و جنگلی را ادغام کرده تا بازده معقول به دست آورند. و گاه برای اجرای نظرات خود جایزه می‌دهد. اما اینجا که مدعی‌اند همه چیز بروفق مراد است چرا توصیه بعکس شده؟ یک جای این قضیه می‌لنگد. جلسهای امروز چنان شلوغ شد که بی‌نظمی حداقل صفت آن می‌تواند باشد. حرکات شکست انگیزی می‌کرد حضرت پروفیسور پالاگچف تاسؤالات را ببرد و خوب به جوابها نرسیم.

نظر من این است که در مناطق کوهستانی تنوع زیاد محصولات، مانع رواج تک کشتی و لاجرم واحدهای بزرگ کشت و صنعت است.

اینجا که ما بودیم خلاف آنچه در اول می‌گفتند بازده بالا نبود. و من این را در وضع خاکها دیده بودم اما بازده کار بالا بود. بازده گندم دوهزار و چهارصد کیلوگرم در هکتار بود و شیر گاوی سه هزار لیتر در سال می‌داد. درآمد مهمی از بابت قلمستان کسب می‌شد. هر قلمه بهای فروخته شده‌اش دوبرابر بهای تمام شده بود. سودآوری فرم در کل از این امور است. از این سودآوری خانوارها منتفع بودند. اینجا گفتند که به خانوارها برای بچه اول پنج لوا و برای بچه دوم پانزده لوا ماهانه پرداخت می‌شود اما برای بچه سوم هیچ نمی‌دادند.

بچه‌های روستائی شاد بودند و شنگل. آنها همه به مدرسه

می‌روند و صبحانه و ناهار را در مدرسه می‌خورند. من جز فرصتی کوتاه برای دیدارشان نداشتم، حسرتاً.

متل...

دو شب در متلی که نام متل برخورد داشت و کمپینگ نیمه-زیبایی هم کنارش بود خفتم. رستورانی و زیرزمینی داشت و جوانان در آن یک وجب جاسخت با نوعی موسیقی جهنمی می‌رقصیدند و ادای فساد مغرب‌زمین را در می‌آوردند. آنجا لختی درنگ کردم چند تن را دیدم که آرزوی رفتن به غرب و ادامۀ تحصیلات عالی داشتند. چند تن دیگر سخت بی‌هدف خود را به سخن می‌کشیدند. اما چیزی برای گفتن نداشتند.

لوتیس مریض شده و من و دو سه تن دیگر تپه‌کوه‌ها را از کورم-راه‌ها به قصد راه‌نوردی پیمودیم. هوای سرد و بارانی و بدغذایی شاید هم اصرار رفقا در نوشتنوشی مرا هم از پای انداخت، شب سختی گذراندم و بامدادان نقامت داشتم. یگانه وقتی اتوبوس‌مان راه می‌افتاد من یک چهره‌ی سرخ‌حال ندیدم. ندانم برما چهره‌ت که در آن هتل متل‌نما همه به‌تلخی گرانیدیم اگر این انحنای خط نرم تپه‌ماهورها و رنگارنگی درختان جنگل اطراف نبود از فشار کار و خستگی فریاد می‌کشیدم. اما این دره‌های عمیق و جدارهای پرشیب و پرمهلکه و راه‌های خوب ساخته شده بین طبقات پرقطر آمکی و تلاشی که برای احداث آنها شده مرا سرخ‌وق آورد. و رفقا رفته-رفته گرم شدند. و بالکان از ارتفاع خود کاست. و دامنه‌ها کم‌شیب شدند و آغاز جلگه‌های دانونب سفلی پدیدار شد. و شبکه رودها در رودها بافته شدند. بعضی دامنه‌ها را جنگلکاری کرده بودند. خانه‌های نوساز روستائی و مراکز تعمیر ماشین و متلها.

پلونا

می‌رفتم به پلونا. Plevna. به‌راهی پیچ پیچ و بام‌مرتعی بسیلر محدود، درون اتوبوسی کسالت‌آور و همراه یارانی سخت

خسته، که همکار شفیقی از افغانستان به‌واد رسید و قصه‌هایی از افغانستان برایم گفت. شکوه‌های روشنفکران را عنوان می‌کرد و واماندگی توده‌ی مردم را و تظاهرات زیاد و نابسامانی احزاب. دیدم از افغانستان سخت بی‌خبریم و ندانستیم چرا؟ الان نیز سالهاست می‌خواهم به افغانستان سفری کنم و نمی‌توانم. همکارم می‌گفت ما سخت نیازمند کارشناسان ایرانی در مسائل روستایی هستیم اما شما مرکز التفاتی نکرده‌اید. از مقوله‌ی این کشور برادر باید در فرصتی موسع سخن سرکنم.

امروز خبر زلزله‌ی ایران رسید نوشته بودند پنجاه کیلومتری تهران، مدتی نگران ماندم. اما رده خانه‌های نوساخته و محکم روستائی در دورست مرا به‌خود آورد. این بناها استوار و این طبیعت و این نیرو و شوق کار ستودنی است. اما این انسان صرفاً اقتصادی غیرقابل تحمل است.

به‌پلونا نرسیده شهرت قهرمانان و انقلابیون قدیمی آنرا شنیدم. دو موزه را دیدم. یکی همان خانه‌ایست که در آن الکساندر دوم با عثمان‌پاشا بعد از شکست ترکان ملاقات کرده و شمشیرش را به‌ی پس داده و عقد قرارداد کرده است. دیگری بنای یادبود شهدای جنگ ۱۸۷۷ و باغ‌ملی و میدان همان جنگ بود. در تصاویر و مجسمه‌ها و تزیینات همه‌جا روسهای تزاری کنار بلغارها، و روسیه‌ی شوروی چاه‌بررداری کرده است.

پلونا منطقه‌ایست فلاتی در شمال کوه بالکان با هفتاد‌هزار نفر سکنه مرکزیت اداری دارد و شهره در تولید پنبه و غله و شراب. اینجا یک بازار شهر قدیمی است و از آن روزگارها ارک و قلعه‌ای دارد. و امروز مرکز صنایع غذایی و نساجی و ابزارسازی است. کل ایالت جمعیتش برابر سیصد و شصت هزار نفر است. پلونا در تمام افتخارات مربوط به استقلال میهن و جنگ علیه متجاوزان سهمی به‌سزا دارد. خاصه در جنگی تاریخی و ختم آنرا در بالا اشاره کردم. با زنی جوان که دبیر زبان فرانسه بود بودو از دوستان برژه آشنا شدیم، محبت‌ها کرد. فیلمی برای دوربین من و چند کارت‌پستال برای او خرید. از جمع رفقا کنار کشیدیم تا گپی زنیم. بیهوده بود زیرا وقت تنگ و برنامه فشرده. دیدارهایی چنین، رغبت سفر را

می‌کشد. در معیت رئیس شورای خلق رفتیم به انستیتوی شراب پلونا. شرابخانه‌ای بود به ظرفیت یک هزارتن و انستیتو را هدف اصلی تحقیق بود در باب انواع شراب و کشت مو. چون دیگر شراب‌خانه‌ها کتابخانه‌ای داشت از انواع می (وینوتک Vinothèque) آن دم که به آزمایشگاه وارد شدیم گروهی از محققان به توزین دانه‌های انگور مشغول بودند و گروه دیگر به کار تجزیه‌ی شرابها می‌پرداختند.

جریان کار و گردش امور زراعی چون دیگر نقاط بود، زراعت در همه‌جا پیش رفته بود. هفتاد هزار هکتار زیرکشت گندم و چهل و پنج هزار هکتار مرتع داشتند. وسعت اراضی خصوصی به سنی هزار هکتار بالغ می‌شد و همین میزان کمی بیشتر از آن صیفی‌کاری بود. کشت ذرت چهل هزار و آفتابگردان را بیست و چهار هزار هکتار مساحت بود. از ویژگیهای این منطقه آنکه زمینها صد درصد به صورت تعاونی عمل می‌شدند. در امر زراعت تک‌کشتی، ماشین نفوذ زیاد داشت اما در مورد میوه و سبزیجات کار با کمک دولت ادامه داشت. می‌گفتند آنچه شده به لطف حزب و دولت است آنهم از بعد از ۱۹۴۴ یعنی آغاز پیوستن روستائیان با قطعه زمینهای کوچکیشان به فرمهای تعاونی اشتراکی.

ادغام

طی حدود سال ۱۹۵۸-۶۴ تعاونیهای کوچک رفتاریافته در فرمهای بزرگ ادغام شده‌اند. این دومین مرحله‌ی تحول بوده است حال آنکه از سال ۱۹۷۰ تحولی مهمتر بنام کمپلکسهای کشت و صنعت شروع شد. اینطور که می‌گفتند در این ایالت دوازده واحد کشت و صنعت بزرگ به وجود خواهد آمد و مخصوصاً در زمینه دامپروری تمرکزی شدید حاصل می‌شود. در آنروز بیست و شش هزار گاو در هفت مرکز دامپروری پرورده می‌شد و همچنین بود وضع دیگر دامها که بزودی در پنج واحد بزرگ متمرکز می‌شوند جالب آنکه شورای شهر پلونا کاملاً در جریان امور مربوط به این تغییر و تبدیل سیستم اداره واحدها بود و اساساً به عنوان مستور جلسه مدتها

درباره‌ی آن بحث کرده بود.

فکر رقمی چند درباب بازده محصولات کشاورزی لازم است. غله سه، ذرت پنج، گوجه‌فرنگی صادراتی چهل و پنج، انگور شراب هفت، انگور صادراتی یازده تن در هکتار. میزان شیرگاوها در سال بیش از دوهزار و هشتصد لیتر نبود. در اینجا گوسفندان دمداری می‌پروراندند که هریک سالانه چهار کیلوگرم پشم می‌دادند. صنایع ریسندگی و بافندگی و شیشه‌سازی و دیگر صنایع محلی فعالانه گسترش می‌یافتند. اما در اینجا صنعت بیشتر با زراعت پیوسته و وابسته بود.

مفاخره

رئیس شورای خلق می‌گفت پلونا دوهزاردویست سال تاریخ دارد.

این مفاخره‌ی تاریخی به‌جای خود اما آنها خود تنها ربع قرن اخیر را قابل ستایش می‌دانستند. تنها آن قسمت از تاریخ پلونا که طی آن خون خلق روس و بلغار علیه ترکان عثمانی ریخته شد و آن دوره مبارزه علیه فاشیسم را واقعاً به‌حساب می‌آوردند. هو می‌گفت که سی‌هزار سرباز شوروی در اینجا کشته شده و از اینرو سرنوشت ما دو ملت بهم پیوسته است. آیا کمک سخاوتمندانه‌ی شوروی موجب این ستایشها نیست؟ هربلغاری مدام باید به‌خاطر بیاورد که از سیزده قرن تاریخش هفت قرن زیر یوغ حکومت بیگانه بوده است و بلغارستان امروز در عالیترین فرصت تاریخی خویش است.

تحقیق

در آخرین ساعات اقامت در این منطقه سر از سازمان مؤسسه‌ی موشناسی فوق‌الذکر درآوردیم. شش‌بخش تحقیقی داشت: بیولوژی، اکروتکنیک - حفاظت گیاه - موشناسی، ماشین‌آلات - و از همه مهمتر به‌نظر من بخش سازمان و اقتصاد بود. هربخش برای خود

چند آزمایشگاه داشت و مؤسسه را کلاً ششصد هکتار زمین بود. اهمیتی که برای تحقیق در هرزمینه قائل‌اند حتماً ستایش‌آمیز است. ما در ایران از این عالم بدوریم هنوز برای تحقیقات جنبه‌ی تفنن قائل بوده از همه مسخرمتر آنکه محقق نه‌تاهین دارد و نه شخصیت حقوقی. نگذرم تا نگوییم اینکه میان مزارع و دانشکده‌ها و مؤسسات آموزش و آزمایشگاه‌های ما رابطه نیست.

هرکس و هر دستگاه برای خود می‌رود و سازی در تنهایی می‌زند، حال آنکه در کار تولید باید چون کنسرت آهنگی را سالم سرداد. هیچ دردی بالاتر از این سراغ ندارم که ما در مملکتمان برای بسیاری از امور، پول صرف تحقیق می‌کنیم اما هرگز نتیجه‌ها را به‌کار نمی‌بندیم. توگویی از علم و توصیه‌های علمی بیزاریم. همه‌ی امور را می‌خواهیم غریزی حل کنیم. حتی دولت که خود اعتبار برای تحقیق تخصیص می‌دهد از توصیه‌های علمی می‌رمد. برنامه‌های عمرانی ما بهمین دلیل کم بازده‌اند اگر این امنیت نبود و این پول نفت چه دردمند می‌بودیم.

* * *

تا صوفیه

همان شب رو به صوفیه نهادیم. از دامنه‌های بالکان فرود آمدیم و مقابل ما رود وپ دراز بدارز کشیده و رشته کوه ویتوشکا Vitoshka نزدیکیهای صوفیه وجودش در دل شب محسوس بود. روزهای سفر روبپایان بود و هفته‌ای که سراسر کار و بحث بود آغاز می‌شد. من پنداری واقعی از دیدارهایم از بلغارستان داشتم و دیگر کسان نیز. درسکوت شبی آرام و زیبا اما نسبتاً سرد میان دره بالکان و رود وپ را می‌پیمودیم. احساس می‌کردم این جمع مختلف‌العقیده و پریشان‌دیروز، امروز عقیده‌ای یافته و در باب سرزمینی که اینک چند هفته است آنرا بررسی می‌کند. افراد گروه کمتر در عقایدشان پافشاری می‌کنند مگر آنکه مربوط به سرزمین خودشان باشد. گویی صورت تازه‌ای از حقیقتی کهن دیده‌اند و تجلی حقیقت را این بار

لباسی دیگر پوشانده و هیأتی دیگر بخشیده‌اند. آنها که روز اول می‌گفتند چه ببریم برای مملکت‌مان اینک وسواس بردن سوغات ندارند. چه سوغاتی بالاتر از اینکه منادی عمران باشیم، حال به این صورت و یا بدان یکی.

کار...

فردای آن شب کار سالنی دوباره شروع شد ولی بدآغازید. چرا که استادی از روسیه و استاد دیگری از فرانسه کفرهمگان را در آوردند. دنیای ما از کلی‌بافی خسته است. بعضی از مردم حتی در سطح علما به خود اجازه می‌دهند بهر مجلس و محفل بروند و همه جا هیچ فایده‌تی نرسانند. جلسه در مقابل نطق آن استادک فرانسوی عکس‌العکس عجیب نشان داد یعنی سکوت کرد. بحثی راه نینداخت همین معامله قبلا با آن پروفیسور روسی شده بود اما او اینقدر پرت و پلا نگفت، اینقدر کلی نیافت و نه انگاشت که در کویر آواز می‌خواند. در حالی که در مورد این یکی جلسه عجیب تحقیری کرد.

سند

اعضای گروه در آخرین روزها به دوسته فرانسویان و انگلیسی‌زبان تقسیم شدند تا استنتاجات خود را تحریر کنند. من مایلم صریحاً بگویم که سندی را که گروه فرانسویان در پایان روز دوم کار به دست داد از افتخارات مسلم دفتر بین‌المللی کار است. در این سند بحثی رفته بود درباره تعریف عمران روستائی و هدفهای اولیه و ثانوی آن در کشورهای در حال رشد. سخنی به میان آمده بود در باب مفهوم کارشناسی و مأموران سازمان ملل که به روستاهای جهان کم‌رشد اعزام می‌شوند.

گفتنی‌هایی گفته شده بود درباره تجربه بلغارستان و دیگر کشورها. من این سند را بعدها در فرصتی مناسب ترجمه و در دسترس هموطنان قرار خواهم داد زیرا به این زودیا کهنه نخواهد شد. اما بپردازم به اینکه چرا گروه فرانسویان چنین توفیقی به دست آورد؟

علت اساسی این بود که افراد آن همه از روستاشناسان بودند، همه حداقل در روستاهای کشور خود کار و تحقیق کرده بودند و این درست نقطه‌ی مقابل آن گروه انگلیسی‌زبان که همه اداری و اهل کار روستائی نبودند بود. از همیم قلب از همه‌شان پوزش می‌طلبیم اما اما خودشان هم به این حقیقت واقف بودند. رفیق افغانی من که در آن گروه بود حیرت کرد و خودشان مذن شدند به اثر کار روی زمین در نوشته و گفته کرده‌های عمرانی.

شب آنروز

شب آنروز به‌شامکی دعوت شدیم از سوی دفتر بین‌المللی کار که بسیار بدبود. و جز نشخوار گفتگوهای آخرین جلسات سخنی نمانده بود. اینگونه مراسم ذاتاً بیهودگی می‌آفرینند. و این سازمان مللیها دیوانه کوکتل‌اند. در این جلسه دیدم آن استاد دانشگاه نانتر را که درست مثل جوانکها خود را آراسته و لوس کرده بود. کم کم راهی گشودم به‌دنیای نگاهش که درعین استواری لفرزان و ترسان بود. من باور دارم که یک ساعت بیشتر صرف آراستن خود کرده بود. قباحث آور است!

نخست‌وزیر

بعد از ظهري به دفتر نخست‌وزیر دعوت شدیم. این دفتر پشت حزب کمونیست بلغار و در همان مجموعه‌ی ساختمان سنگی استوار-یست که از آن سخن رفته‌است. ما را کمی در راهرو وسیع و عریض پائین معطل داشتند و این طبیعی بود. سپس از پلکانی عریض و مفروش به اتاق بسیار بزرگی که محل پذیرایی بود هدایت‌مان کرد.

نخست‌وزیر آمد و بهمه محبتها کرد اما همه واهمی نطتهایی تشریفاتی داشتند و وقتی که به سخن درآمد آنرا دیدیم. خلاصه آنکه نطق او از تمامی ناطقان بلغار که تا بحال شنیده بودیم روشنتر و صریحتر و درست، در متن کار سمینار بود. من هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر از داخله روستاهای کشورش مطلع باشد.

او اصلاً روستائی و بگفته خود او پدرش ۴۰ هکتار زمین داشته است. رفتارش ساده، چهره‌اش روستائی و در میان نطقش کنیایکی سرکشید و همه را به خوردن دعوت کرد. می‌گفت ما مردم بلغار مشروب را دوست داریم اما افراط را نمی‌پسندیم. حیرت کردم وقتی دیدم سخن او با روستائیانی که طی سفرم آنها را دیده بودم یکی است، زیرا یا دستگاه تبلیغاتی مسلط و ماهر دارند یا واقعاً مردم و دولت یک طور فکر می‌کنند، هر یک از این دو را که فرض کنیم امتیازی است برای این مملکت کوچک و غنی.

سخن او بیش از سربیع طول کشید. تعارفاتی هم رد و بدل شد. تمام سخنش حول مسائل کشاورزی و روستائی دور می‌زد. من در این جلسه آموختم که نخست‌وزیر هم می‌تواند مطلع و باسواد باشد و متن سخن خود را تهیه کند و خوب هم تهیه‌کند.

وزیر کار

به‌خلاف نخست‌وزیر بلغارستان که گفتنی بسیار داشت و شنیدنش لازم، وزیر کار در میهمانی شبانه‌ی همان روز مردم را باسه بار سخنرانی خود آنهم سر میز ذلیل کرد. چرا که همه‌اش ستایش از شوروی بود، البته به‌بهانه‌ی حضور آن استاد مفلوک روس که نطقش را گفتم بچک نبود. و چه‌ماچ و بوسه‌ی در پایان باوی راه انداخت. بدجائی نشست بودم. دیگران ترجیح دادند به هوزیک و رقص پردازند و من پاهایم چنان خسته بود که تنم را نمی‌کشید. رفقا رفته رفته متفرق شدند. دیدم آن استاد نانقر آمد و مرا بنام صدا کرد و کارتی را حاوی نام و عنوان مطولش و اشتغال-لاتش به‌من داد که دوست شویم و گپی زنیم.

۲

تا اینجا او را بس احمقتر از خود یافتیم. گفتمش در مدارک سمینار نام و آدرس شما را داده بودند به‌رحال آنطور که ما می-گوئیم ارادتمندیم خاصه که سخنرانی شما را شنیدم. گفت چگونه

بود؟ گفتم اگر بگونه‌ای بود همانجا گفته بودم. ویژگی نداشت و مردم چیز دیگری را انتظار داشتند. شرح داد که بهمن ناگهانی خبر دادند و آنرا یکشنبه بنوشتم. گفتم به‌جای تو بحث می‌کردم و نه سخنرانی. گفت آخر کسی حاضر به‌بحث با من نشد دیدم ناراحت است گفتم رفقا خسته‌ی سفر و کار مداومند. به‌رحال از زیارت و آشنائی شما خوشحالم. گفت سخنرانی شما را نبودم متأسفم اما آنرا خواندم گفتم. امیدوارم وقتان تلف نشده باشد. محبت کرد. سپس اجازه خواست راجع به‌دانشجویان ایرانی مقیم پاریس صحبت کنیم. میدان دادم و سفره‌ی دلش را خالی کرد که: بعضی آنها سرپیری می‌آیند و غریب و زبان‌ندان و مدرک‌پرست. گفتم تقصیر شماست که مفت و مسلم مدرک می‌دهید و با آنها کار نمی‌کنید. گفت برای ما خارجی‌اند. گفتم دانشجو خارجی و داخلی ندارد که پای علم در میان است. وضع چندی از دانشجویان ایرانی را به‌نام و نشان شرح داد. دلم سوخت به‌حال خودمان ولی چه‌سود؟!

پرسه‌ی آخر

یک‌روز صبح در صوفیه راه افتادم و به‌محلات قدیمی که هنوز هم پرجمعیت‌ترین‌اند رفتم. قدم زنان و بکمک جهت‌یابی ولی نه پرسان پرسان که می‌سور نبود. وانگهی صوفیه در مقابل شهرهای بزرگی که دیده بودم گمراه کننده و مسافز قریب نبود. آنروز خورشید تابانی بر عرصه‌ی سنگفرش خیابانها و برگ درختان حاکم بود. محله‌های جنوبی پرآمد و رفت و پر جنب و جوش بودند. یکشنبه روزی بود. معه‌ذا دکانهای بسیاری باز بود، جلوی دکانهای خیاطی و ساعتسازی و نانوائی مدتی ایستادم و آنقدر رفتم که بحدود خانه‌های محقر رسیدم.

خسته، و ملتهب از فراقی که بزودی می‌رسید و نگاه مرا از همه‌ی این مناظر که تازه مفهوم شده بودند می‌برید سوار تاکسی شدم و تا در دورترین نقطه‌ای جنوبی شهر رفتم. آنقدر که به‌مزارع رسیدم و بحدودی که محله‌ی کارگری و ساختمانهای دم‌طبقه و مجهز همراه بافضاهای سبز در سه چهار ردیف ساخته بودند (اینگونه

بنافراوان در حال ساختمان است). ساعتی در آنجا پرسه زدم و بازی کودکان را در محوطه‌های جلو بناهای دمطبقه تماشا کردم. به سمت شمال نگاهم خیره شد و ستاره‌ی سرخ سرور حزب و گنبد طلایی کلیسای جنب پارلمان در زیر نور خورشید کم‌رنگی می‌درخشیدند. تمام مناظر صوفیه مقابلم بود اما ذهنم محل به محل را می‌کاوید. از هتل‌های زیبا تا بناهای بسیار استوار مرکز شهر از بازارچه سبزی-فروشان تا مساجد زیبای اسلامی: ناهارخوریها، بارها، دانشگاه، بانکها، آرایشگاهها و فروشگاههای بزرگ، معه‌ذا هیچکدام شکوه و زیبایی این رده‌ی درختان جنوب شهر و این بازی کودکانه مقابلم رانداشت. یادم آمد از مهندس جوانی که شبها به میل خود در می‌خانه‌ای نوازندگی می‌کرد و از ناتاشا که شیمی خوانده و راهنمای جهانگردان بود. آن یکی که محصل زبان بود و سخت خود را از همه جدا می‌دید. ذهنم فراتر را کاوید و یک دهکده‌ی قدیمی را که امروز چون موزه، نگهداری می‌شد مقابل من نشانده. همانجا بود که توجه به‌سنن را از سوی افراطیترین سنت‌شکنها تصدیق کردم.

راز کار

من می‌خواهم بگویم که بلغارستان هیچ رازی ندارد مگر کار و انضباط. و طبیعت به‌مملکت هیچ از مساعدتها نبوده که نکرده باشد، معه‌ذا این هیکل گسترده و درازکشیده‌ی صوفیه دریای کوه ویتوشا وزنه‌ی سنگینی است در کل کشور، چرا که یک چهارم کل تولید صنعتی این کشور در آن و حومه بدست می‌آید و می‌نویسند که صوفیه جز یک مرکز اداری و فرهنگی نیست. مرادم آنست که پدیده‌ی تباین پایتخت و شهرستانها در حال رخ‌نمودن است. صوفیه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر خواهد شد مگر آنکه سریعاً بلغارها در باب توزیع مسؤولیتها و قدرتها، سیاستی نواتخاذ کنند تا بدرد در حال توسعه‌ها دچار نشوند.

مورنا

کردارگرد صوفیه صداها نقطه‌ی دیدنی است اما تنها یکی را

برایتان شرح می‌دهم و آن موزنهای دوران یخچالی که درویتوشام بغام مورنا Morena قرار دارد. من و والی و برژه و تنی چند بعد از ظهر همان روز بدانجا شدیم. رودخانه‌ای بود از قلمه‌سنگهای یخچالهایی به قطر نیم، الی سه متر (و کوچکترینشان دو برابر یک توپ فوتبال بود) که آب در زیر و از لابلای آنها می‌گذشت. این از تفرجگاههای مردم صوفیه است. من اراضی دوران چهارم را دیده بودم. چه درلستان چه در نقاط دیگر اما چنین ندیده رابرای اول بار می‌دیدم. دامنه‌ی کوه ویتوشا جنگلی و درختانش به هزاران رنگ بودند. غیرممکن است توصیف کرد. اوایل پاییز بود و تنوع رنگها غوغا می‌کرد. اگر بار دیگر به بلغارستان روم بی‌شک نخست به زیارت مورنا خواهم شتافت. کم‌کم به این نتیجه می‌رسیم که هیچ چیز را نمی‌توان نوشت، ایکاش هرچیز را می‌شد دید و فهمید.

* * *

دریاچه‌ی قو

دیریازود ما از بلغارستان می‌رفتیم در این صورت چرا دعوت به اپرا و تماشای باله دریاچه‌ی قو را رد می‌کردم؟ علیرغم بی-توجهی ذاتی‌ام به باله و گروهی از همراهان وقت‌گش، وقتی ناتاشا دعوت را اعلام کرد شرمم آمد رد کنم. حتی مجبور شدم جمعی را که به شام دعوت کرده بودم بیفزایم. در سالن اپرا نظم فوق‌العاده و جمعیت کثیر بود. هرگز هنرمندان باله اینقدر مرا تحت تأثیر قرار نداده بودند. من فیلم این باله و خود آنها هم دوسه بار دیده بودم. این یکی خارق‌العاده بود. ستاره‌ی اول انسان نبود، قو بود. از آنجا قدم‌زنان به‌رستوران مرکزی و نسبتاً لوکس شهر شدیم و در خروج از آن من درست همان بیگانه‌ای بودم در شب که آهنگش را با فلوتی سحرانگیز شنیده بودم.

* * *

دل‌کندن

روز آخر هیچ نکردم جز پرسه‌زدن. دل‌کندن از دوستان محقی که هرکدام در کشور خود در مسائل روستائی بدر من دچار بودند، آسان نبود.

اگر این مهمه و بی‌نظمی فرودگاه و مشکلات غیرطبیعی امر خروج نبود، ممکن بود اشکی از سر شوق به‌یاد ایران و به‌خاطر آنچه در بلغارستان یاد گرفته بودم در چشمم بگردد. در آخرین روزها بسیار از دانشجویان و استادانی را از مؤسسه‌ی جغرافیایا یافتم که مرا با آنها و آنها را با من سخن فراوان بود... درینا کاروان می‌رفت.

پندار

درست است که من پندارهایی درباب بلغارستان پیش از رفتن داشتم که دیدار من از آن روشنم ساخت، اما پندارهای تازه‌ای ایجاد شد که خود بلغارها با محدودیت‌هایی که خلق کردند آفریننده‌ی آنند. با همه‌ی اینها کدامین سرزمین را بقدر آنجا که مردمش کار می‌کنند می‌توان ستود. سپاس بر آنها که در این سفر مرا یاری کردند.

* * *

سخن آخر

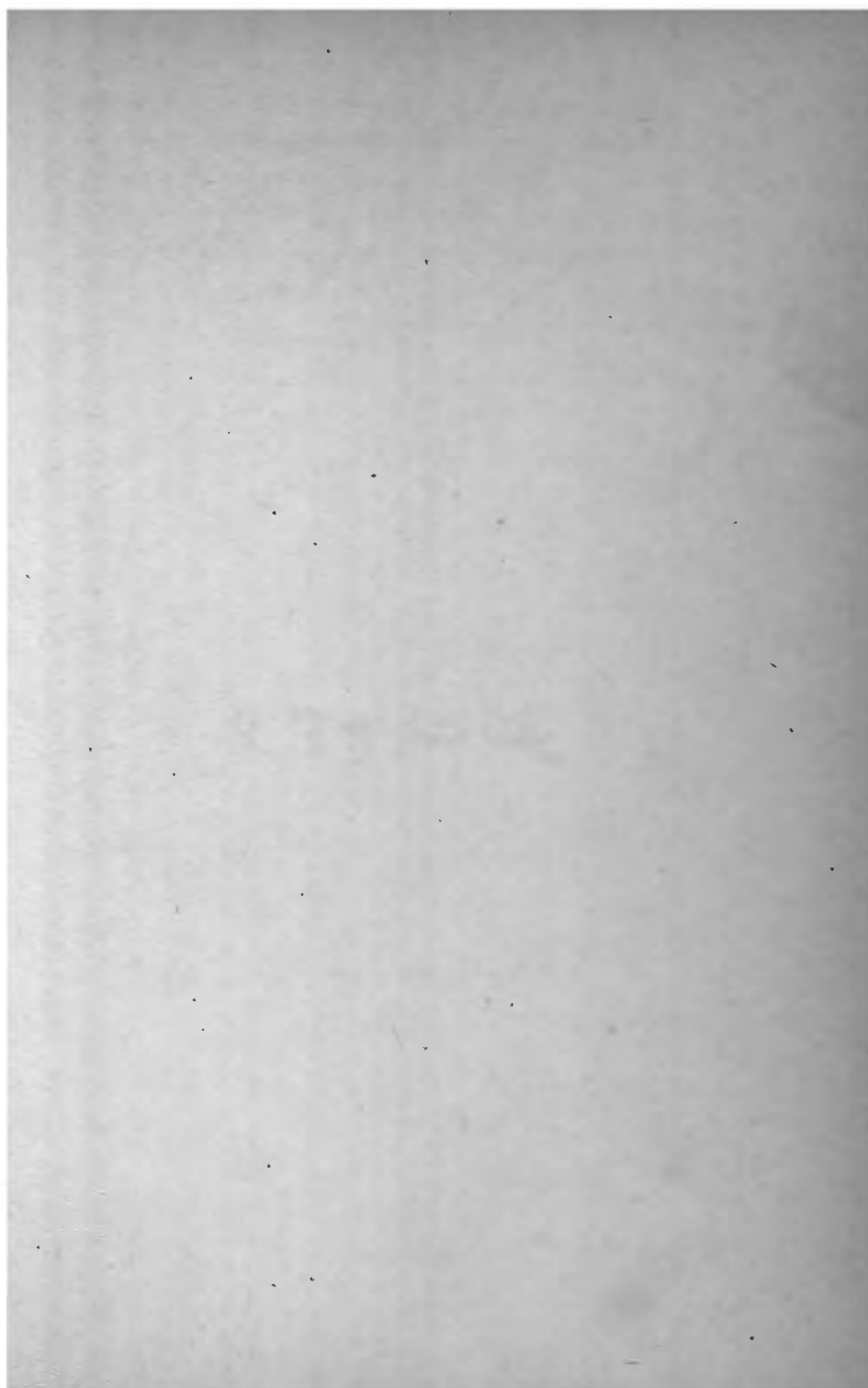
تمام راه را خفتم و در فرودگاه آتن مکالمه‌ی پدر و دختری مرا به‌خود آورد. دخترک سر سفر دور دنیا داشت و پدرش او را از خاورمیانه و خاصه ایران می‌ترساند. بی‌اختیار دخالت کردم و گفتمش اینک ما در شرایطی هستیم که دختر شما می‌تواند ماهها سواره و پیاده در کورمراه‌های روستائی سفر کند و از امنیتی کامل برخوردار باشد. آشنا شدیم. امریکائی بود.

پدر دختر و دوست‌دخترش که ایندو دبیر ادبیات انگلیسی بودند

آرامش یافتند و سر و روی هم را بوسیدند و به سفر دور دنیا ادامه دادند. ده روز بعد از سفر اصفهان برمی گشت شادمان به دیدنم آمد و از بلغارستان سخن بهمیان آمد. وحشت می کرد که چطور می شود به یک کشور پشت پرده سفر کرد و آزادانه مطالعه نمود، گفتمش فرق ما و شما همین است که ما در ایران ریشه داریم و نمی ترسیم و می آمیزیم و در نیمی از جهان را به روی خود نمی بندیم. که از «پندار» تا «ویدار» تفاوت بسیار است.

«پایان ۱۳۴۹»

از اوج يك سفر



تقیه‌ی سیاسی

می‌گفت:

نوعی پرهیزکاری کاذب و ابا و امتناع دروغین از دخالت در امور سیاسی دامن ما را گرفته که من آنرا تقیه‌ی سیاسی نام میدهم. همه‌ی ما در تمام طول عمر عقلانی‌مان در همه‌ی امور اجتماعی و سیاسی جامعه و کشورمان دخالت می‌کنیم. کمترین خبر روز را تفسیر و بیشترین بحث‌های سیاسی است. اما همه‌ی ما که رویاروی مقامات رسمی یا کسان غیرخودی قرار می‌گیریم تکیه کلاممان «من سر از سیاست در نمی‌آورم» و «ما را با سیاست چکاره است».

اگر کسی این جامعه را نشناسد حکم می‌کند که در اینجا پیران گوشه‌نشین و نوجوانان عیار و کودکان بیخبر و جوانان و میان‌سالان گرفتار کم و کسر زندگی‌اند و هیچ‌کس در این دیار سرانديشیدن بمسائل سیاسی ندارد. حال آنکه بدلیل موضع و موقع جغرافیائی این سرزمین، بدلیل تاریخ طولانی و دراز عمر جامعه و حکومتان بدلیل تمدن و فرهنگ ایرانی، بدلیل ادبیات پر حجم و عمق ما ایرانی نوعاً علاقمند به امور اجتماعی و دخالت در سیاست است. زیرا ایران همیشه و از قرون بسیار قدیم حلقه ارتباط سه قاره‌ی آسیا و آفریقا و اروپا بوده و اگر مهد ایستادگی‌ها و مقابله‌های تاریخی و استقلالی قدیم است درست باین دلیل می‌باشد که نسبت به سیاست بیگانه است و نه از آن فراری. نهایت آنکه سیاست اگر بمعنی قاطع دست

مردم دادن است منفور است و مانسبت بآن بیگانه‌ایم اما اگر بمعنی هدایت مردمان و افکارشان در طریق حراست میراث و حفاظت منافع ملی است این درست ذاتی ماست.

من سر سفر بودم و او بر سر سخن. راهمان بانتهای رسیده و کلامان تازه گل انداخته بود بدین گمان که مشغله اداری از سفر و حضر بازمانده و هوای سیرآفاق و تأمل در سوای خود و درآمیختن مشاهدات با مطالعات از سرم افتاده. هرچه گفتم گاهی نفوشتن دلیل ندانستن است باور نکرد و بعد حواله‌اش کردم باین حقیقت که:

«روسها ده هاتن ایرانشناس دارند و ما حتی یک روسشناس نداریم».

و بعد شرم آمد از این حقیقت ازین لنگی، از این کسری و از این کمبود. دیدم با وجود بیش از هزار سال روابط رسمی و غیررسمی و یک هزار و هشتصد کیلومتر مرز مشترک و نیمقرنی روابط مدون و دهها زد و خورد و عهدنامه و مقوله نامه فرهنگی و اقتصادی و بیش از ۳۵۱ میلیون دلار واردات از آن و ۱۷۱ میلیون دلار صادرات به آن کشور طرفمان را نمی‌شناسیم. یکصد و شصت و اندی سال پیش مردی خاورشناس با نام الکسی بولدیروف تدریس زبان فارسی را در مسکو آغاز کرد و گویند که آزاده‌ای بود بنام که بسبب نشر مقالاتی علیه وضع نامطلوب دهقانان در ۱۸۳۶ رخت خود را به زندان کشاند و همین به ادامه فعالیت‌های خاورشناسی و بهتر بگوییم ایرانشناسی‌اش لطمه زد بعدی که ربع قرنی بعد از عزل او کرسی زبان پارسی جانشین نیافت که البته جبران شد. اما من که امروز راهی آن سرزمین هستم از آنچه در محدوده کشوری که ۶۰۰۰۰ کیلومتر مرز دارد و ۲۵۰ میلیون نفر جمعیت نه‌چیزی که چیز باشد میدانم و نه زبانش را. شنیدنی است که دانشگاه‌های دولتی لنینگراد و مسکو و باکو و ایروان و تفلیس و تاشکند و دوشنبه مستقیماً بکار ایرانشناسی می‌پردازند و مراکزی نیز از برای این مقصود در کیف و تازان و فروزنه و عشق‌آباد وجود دارد.

ازیک طرف باید دید این توجه آنها برای چیست؟ و درجهت تامین کدام هدف. زیرا جامعه‌ای که روانشناسی اجتماعی و خلق و

خوی او اقتصادی است چرا اینهمه خرج ایرانشناسی می‌کند و از سوی دیگر باید دریافت آیا ما می‌توانیم نشناخته دوستی کنیم و ناشناخته دشمنی. و بهر حال آیا معرفت بهر چیز نوعی تدارک پیروزی بر آن یا همزیستی با آن نیست.

میدانم که علم کم بجز از جهل است. معهذا پنهان کردن تجربه آنهم در سطحی که می‌تواند ضعیف و شریف را فائده بخشد - لگناه است. وانگهی لزوم ندارد از آنها که نمیدانیم بگوئیم و آنرا که نمی‌شناسیم رد کنیم. کافی است آنچه می‌بینیم و صرفاً مشهودات خود را سبک و سنگین کرده و نقل کنیم که مشاهده ابزار هر مطالعه و تحقیق است و این بهتر از هرنوع خاموشی است و صد شسرف دارد به بی‌تفاوتی.

من از بلغارستان تجربیاتی داشتم و از دیگر کشورها ، اما بلغارستان گرچه ربع قمری شاهی پرده نشین بود و سربتو داشت لکن به‌شهادت «دوافق» - کشوریست جمع و جور و کم وسعت که سریم می‌شد اطلاعاتی اولیه از آن گرفت و دیگر کشورهای موضوع سفرهای من بزرگترینشان به‌شهادت کتب درسی و برنامه‌های آموزشی‌مان شناخته‌ترین بودند. حتی آمریکا نرفته‌ها و اروپا ندیده‌های ما با مظاهر فرهنگی و فنی و علمی ایندو قاره آشنا هستند چه‌جای مقایسه با شوروی که از لحاظ وسعت یک ششم بخش مسکونی جهان را در دو قاره آسیا و اروپا بمساحت ۲۲٫۴۰۰٫۰۰۰ کیلومتر مربع پوشانده است. و این یعنی سراسر نیمه شمالی آسیا از مدار ۳۰ درجه ببالا و تمامی اروپای شرقی از نصف‌النهار ۲۲ درجه بشرق و این یعنی ده ساعت اختلاف از این سر شرقی تا آنسر غربی کشور شوروی یعنی از شرقی‌ترین نقطه خاک این کشور تا غربی‌ترین آن. برطبق محاسبه‌ایکه ریاضیات جغرافیائی‌اش نامند.

$$\text{درجه برای هر ساعت: } ۱۵ = ۳۶۰ \div ۲۴$$

اختلاف درجه طول جغرافیائی شرق و غرب:

$$۱۸۰ - ۳۰ = ۱۵۰ \quad \text{شوروی}$$

$$\text{اختلاف ساعت: } ۱۵۰ - ۱۵ = ۱۰$$

و چون خط قراردادی زمان یعنی Standard Line و خط تقویم بین‌المللی Internationale Date عیناً با خطوط نصف‌النهار تطبیق نمی‌کنند مقداری از این اختلاف ساعت حذف شد و گرنه بیش از یازده ساعت باید باشد.

در این قبیل موارد علیرغم دانش مکتبی و خوانده‌ها و شنیده‌ها صلاح در زدودن ذهن از همه آنها و مخصوصاً زدودن ذهن از پیشی - داوریه است که جای پایشان از القائنات این و آن بر دوش حافظه سنگینی می‌کند و وجود قضاوت‌های پیشین یعنی دانش غیراصیلی بر جهان مغز ما سایه می‌افکند. نباید رها کرد ذهن و مغز را از هر چه هست و آکنده آنرا از آنچه می‌بینیم. این نوعی بلع است اما تا امید نشخوار هست چرا از بلعیدن واهمه کنیم.

من چنین کردم. زیرا یقین داشتم آنچه در پیش روست فرصت تحقیقش بعداً باید فراهم شود زیرا یقین داشتم آنچه پیش روست برای دیدن است و من به تماشا می‌رفتم. که از چنین سفری چشم پر برگشتن کمتر از دست پر بازگشتن نیست.

ایلوشین

پگاه در اندیشه ایلوشین بودم. هواپیمائی که هرگز سوار آن نشده بودم مگر آن سفر که از ترکیه به بلغارستان یعنی از اسلامبول به سوفیا می‌شدم. ایلوشین آنبار محل و مرکبی بود روسی اما باونگ و روی وانگ بلغاری، پرمسافر و تنگ‌جا، از سخت تنگی فواصل صنفی‌ها. رفجی است سفر در جایگاه تنگ، یعنی که جای تنگ در هواپیما از کفش تنگ عذاب‌آفرین‌تر است. کفش تنگ را می‌توان رها کرد و پای برهنه براه زد، اما رها شدن از جای تنگ آنهم در هواپیما جز بقیعت رهایی از زندگی میسر نیست.

اینبار ایلوشین رنگ ملی خود را داشت هواپیمائی بود تمام

عیار روسی. تنها چیز ستودنی برای من طرز نامگذاری است بهمان گونه که سنت شده یعنی هرابداع و اختراعی نام مبدع و مخترع خود را بگیرد. ایلوشین و توپولوف نیز بنام مهندسان طراح خوداند. ریشه این سنت هرچه باشد ستودنی است اما خود ایلوشین آنگونه که من طی حداقل سی هزار کیلومتر و بیش از پانزده تا بیست ساعت پرواز دیدم هواپیمائی است نه چندان آسایش بخش، که اگر جلو نشینی لرزش و اگر عقب نشینی صدا آزارت میدهد و وسط را آزمودم هم صدا بود و هم لرزش. طنین موتورها و انعکاسش در بخش وسطی که دستشویی نیز آنجاست بواقع آزاردهنده و وحشت آور است حال آنکه بتفصیلی که شنیده‌ام هواپیمائی است مطمئن و قوی و اسباب افتخار شورویها و زبانزد خلبانان.

نم یک جای ناراحت در هواپیما هرگز نفی صنایع پیشرفته هواپیمائی شوروی نیست. آنها این ضعف خدمت رسانی را در تمام زمینه‌ها دارند اما تاباب سخن درباره هواپیما بازست بگوئیم که روسها به دلایلی چند نخست در صنایع هواپیمائی و سپس در صنایع و علوم فضائی پیشرفتند بعدی که یک دوسالی هم از امریکا جلو زدند. از میان عوامل پیش راننده صنعت هواپیما در روسیه یکی وضع جغرافیائی یعنی وسعت مملکت و ضرورت تأمین وحدت سیاسی و دیگری دوجنگ جهانی را باید نامبرد. روسیه امروز هم که بیش از پنجاه سال از انقلاب بزرگش و سی سالی از صنعتی شدنش می‌گذرد هنوز در مقایسه با امریکا راههای خوبی ندارد. در این کشور بیست و دوسه میلیون کیلومتر مربعی ایجاد راههای شوسه خوب حتماً گرانتر از ایجاد راههای هوائی تمام می‌شود. چه درصدر انقلاب و چه در دوره جنگهای داخلی و چه بعد جنگهای جهانی آنها مجبور بوده‌اند نقص راههای سریع‌السیر زمینی را با شبکه بزرگ راهها و پروازهای دور و نزدیک و بهر حال تسودرتو جبران کرده وسعت مملکت و نیاز به وحدت سیاسی را جوابگو باشند.

در همان حال که جنگ و ضرورت جغرافیائی رخ نموده فرهنگ و صنعت هواپیماسازی نفوذی همه جایی یافته فی‌المثل یکی از موضوعات بحث و آموزش همگانی هواپیما شده است. این درست است که روسها عالیترین هواپیما و بدترین کفش را می‌سازند. اما

هلی‌کوپترهائی را می‌توان دید که مدام ارتباط بین روستاهای کوهستانی جمهوریهای آسیای مرکزی را تأمین می‌کنند. در روسیه هواپیما یک وسیله کار شده و نه تفنن و تزیین. ولوکس را جز آنجا که مربوط به قیماق مدیران جامعه است در آن راه نیست. شخص نباید انتظار خاصی ازین وسیله جز در طریق افزایش و تحکیم وحدت ملی و تقویت تولید ملی داشته باشد. انسان در روسیه برای این سوار هواپیما نمی‌شود تا از رنج سفر زمینی راحت شود بلکه در پروازش با هواپیما حکمتی است بنفع تسریع خدمات دولتی، بنفع ملی. سمپاش‌ها در مزارع سوخوزی و کلخوزی همان اندازه در خدمت تولید ملی. سمپاش‌ها در مزارع سوخوزی و کلخوزی همان اندازه در خدمت ده فلان را به خانه بخت در شرک بهمان می‌برد بهمان اندازه ازین پرواز خود قصد سیاسی دارد که ایلوشین زیر پای من، ایلوشینی که دهها تکنسین و مهندس را هر هفته و هر ماه از روسیه به قطبهای تازه صنعت یافته ایران (زنجان - اراک و تبریز و اصفهان) می‌برد یا از آنجا باز می‌گرداند. نوعی مسابقه و رقابت با قدرتهای بزرگ نیز در این صنعت بچشم می‌خورد سوپرسونیک ۱۴۴۰ T. U. تقریباً همان کنکور روسی است و آن یکی که نامش را فراموش کرده‌ام تقریباً یک برابر و نیم جمبوجت های امریکا نفر و محموله بر میدارد و جایجا می‌کند. روسها کاملاً به نقش این اختراع برتر انسانی در آینده حکومت و اقتصاد و وحدت سیاسی و حقوق جهانی خود واقف‌اند. هواپیما بازی تنها کار بچه‌ها نیست آنها در مدارس حرفه‌ای و فنی واقعاً هواپیما می‌سازند و روی دهها مدل از پیش اندیشیده کار می‌کنند.

گرچه باین سخن باز خواهم آمد اما نمی‌توان دنباله طبیعی صنعت هواپیما سازی را که همان علوم و صنایع فضائی است نگرفت و از آن گذشت.

شانزده سال از پرتاب نخستین قمر شوری می‌گذرد. چهار سال بعد از آن حدود دوازدهم آوریل ۱۹۶۱ یوری گاگارین برای اول بار بمدد سفینه خود زمین را دور زد. بی‌تردید یوری گاگارین بقدر کریستوف کلمب شجاعت و دانش بخرج داد بهمان دلیل که بروزگار کلمب سازندگان کشتی‌ها از خود نامی برای نقش شدن در ذهن‌ها جایی ندارند. من در ایلوشین حالیکه فراز قفقاز می‌گذشتم به‌کارگران

و مهندسان و متفکران و تکنسین‌هایی که قمرها و سفینه‌ها را ساختند و برآه‌انداختند می‌اندیشیدیم حال آنکه می‌دانم جهانیان همه گاگارین را می‌ستایند و در غرفه فضائی نمایشگاه پیشرفت‌های اقتصادی شوروی در مسکو نیز تماشاگران به زیارت عکس‌یوری گاگارین می‌روند نه به نخستین متفکران و علما و مهندسان کوئی این گروه که در همه جای دنیا گردانندگان واقعی اند هرگز بر عرصه سن نباید ظاهر شوند. اما از تاریخ پرتاب اولین قمر مصنوعی یعنی چهارم اکتبر ۱۹۵۷ تا پرواز گاگارین بدور زمین ۱۲ آوریل ۱۹۶۱ چهار سال بیش نیست. بنگرید در این چهار سال چه کردند این علما که من و شما نامشان را هرگز نه شنیده و نه خواهیم شنید. این پیروزی‌های فضائی زائیده نبوغ و نظم فکری کسانی است که بنظر من خدمتشان منتهی به دفع بسیار عقده‌های روحی در جامعه شوروی شد. عمل گاگارین حتماً عقده شکنی بزرگی کرد. روسها همیشه عقده‌مند غرب و شرق بوده‌اند و از زمان پترکبیرکه فرمان داد تا پنجره‌ها را بسوی غرب بکشایند تنها در یکمورد صنایع فضائی است که روسها از عقده حقارت در قبال مغرب فاتح‌پیرون آمدند. و بزعم من عقده‌ی شرقشان جز در مسائل مربوط به دسترسی به آبهای گرم که گشوده نشده از طریق تصرف بعض کشورهای آسیای میانه سرباز کرده است. صنایع فضائی شوروی مظهر حکومت مغزهاست و نه بازوها، من تضاد این سخن را با ایدئولوژی رایج در می‌یابم اما برآنم که دوران برخ‌کشیدن زوربازوها سرآمده. سلامت‌باد بازوان. اما بازوئی که در فرمان مغزهای علمی نباشد تیغی است در کف زندگی مست اگر این عقده فرو ننشسته بود قرارداد همکاری‌های علمی فضائی میان روسیه شوروی و امریکا منعقد نمی‌شد.

فراز دشتها

از قفقاز زیبا و کوهستانی هیچ ایرانی بی‌تفاوت برنمی‌گذرد. معهذا جز آن کبودی جنگلها و تندی شیب دره‌های فاخر بسبب توده ابرها وقتی که می‌رفتیم چیزی درنیافتیم. همچو که از این سرزمین پرپست و بلند آسمانی دور شدیم زیرپایم دشتها دامن گسترده و

نوار رودها مثل روبان کیسوان عروسان تن سبز جلگه‌ها را خط انداخته بودند. مهمان‌دار بیهوده می‌کوشید بنحوی پخیرائی کند زیرا مرا شوق دیدار جای ندیده برتر از هر ماکولی بود و انگهی چیزی در بساط نداشت که بامیدش روی از آنهمه وسعت و عظمت و گشادگی سرزمین‌ها بر-تابم و آرواره‌ها را بحرکت و مغزم را معطل دارم. جیب صندلی جلو من هیچ بروشور و کتابچه و نقشه‌ای برای مسافران نداشت و اگر هم روزنامه‌ای میدادند من سواد خواندنش را نداشتم که به‌روسی بود. تنها کلمه‌ای که تا این لحظه آموخته بودم نام هواپیمائی شوروی افروفلوت بود که آنهم منشاء روسی ندارد.

فراز قفقازیه وقتی ترتوده ابرها می‌رفتیم فرصتی شد بخودآیم. دیدم اینجا که مائیم بقرار جایگاه برتری است گفتم قرار بود به‌جامعه‌ای بی‌طبقه رویم اما گویا اینجا هم از رنگ و بند طبقه در امان نه‌ایم. اتاقکی را به‌ظرفیت ۱۲ تا ۱۸ نفر را دردم ایلوشین بدیوارکی محصور کرده و درجه‌ی یکی از آن ساخته بودند. دیگران هم همین کار را می‌کنند لابد اینها هم در قبال پروازهای مسافربری جهانی تعهداتی دارند. به‌رحال صرف‌نظر از این و آن بلوک و با اعتراف به‌راحتی‌ها و مزایای قطعی من سرازین درجه‌یک بازی‌ها در نیاوردم. بماند.

آخرین تصویری که از ایران در ذهنم زنده مانده بود منظره‌ی هوائی شهر قزوین با نقشه شطرنجی و شهرک صنعتی جنوب‌شرقی و مزارع سبز و باغات پسته‌ی اطرافش بود و پس از آن دریاچه پشت سدی که برسیپدرود بسته‌ایم و دو شاخه شاهرود و قزل‌اوزن که از دوجبهت مخالف به‌این دریاچه می‌ریزند و پس از این نشانه پرخیر و برکت که آب و برق بما میدهد سیهای شکوهمند سبلان.

تا منجیل هوا ابری بود بالای سرمان آسمان صاف و آبی یکدست و در سطح زمین اغتشاش جوی. آبی دریاچه سدفرح کمرنگ‌تر از آسمان فراز بود. بزغوش و کاغذکنان، سبلان برفین و کبود کوهها در دوردست شمال و پیش چشم خشک و رنگین کوهها و بعد از خلخال دره‌ها پر و سبز اما باریک. با بموازات البرز و بنظرم تا قرمداغ رفتیم و از آنپس وارد خاک شوروی شده بودیم که ناگهان نقشه شهرها و شهرها عوض شد. با کمترین شعور جغرافیائی می‌توان از همان بالا متوجه این تفاوت شد. نخست آنکه خانه‌ها در کوهها پراکنده بودند و تمرکز خاص روستاهای فلات ایران را نداشت

و در دشتها همین خانها ردیف می‌شد بحسب اینکه کلخوزی باشند یا شهرکی صنعتی نقشه‌اشان تفارت می‌گرفت. پیروژو جغرافیدان فرانسوی از ۱۹۵۰ از نوعی اوربانیسم سوسیالیستی خاص شوروی دم می‌زند. هرچند من باین سخن باز خواهم آمد. اما در شوروی هم نقش بناها موجب اصلی قرار گرفتن آنها در جوار هم است. وقتی بناهای هم‌نقش یکجا کنار هم قرار گیرند طبیعی است که همگنی هر محل بیشتر می‌شود و این در تمامی نقشه شهر اثر می‌نهد چه فراز قفقاز باشید و چه فراز دشت اوکراین چه شمال و چه شرق همهجا نقشه خاصی و یکنواختی از شهرها و روستاها ارائه می‌شود. گاهی انسان فکر می‌کند شهرسازی در روسیه تکرار یک مطلع است. و این اثر نخستین تا دریافت عمق حقیقت شهرسازی بامن بود و تا پایان نفی نشد بلکه تکمیل شد. چنانکه بیاید.

با باران

تهران را با احساس تلخ ترک، ترک کرده‌بوم. تهران را با احساس شیرین شاد وصل ترک کرده بودم. در من این دو تاثیر متضاد ناشی از جدائی از آشنا و شوق بیدار ناآشنا تا فرودگاه مسکو باقی بماند. حوالی مسکو رعد و برق‌ها و تندبادهائی که تنه جسیم هواپیما را می‌تکاند و خبر از باران میداد آن دو احساس متضاد را سخت تحلیل برد. همیشه از بدرقه و استقبال می‌گریزم. این‌بار نیز. معهذا آن بدرقه که رنگ تملق داشت هرچند در حق من نبود سخت مرا در مهرآباد برنج درکشیده بود. چگونه ممکن است انسان ببدرقه‌کسی رود که دلش با او نیست و سرراهی بکسی دهد که علیه اوست. نگران این دوروئیه بودم که هواپیما از حرکت و ایستاد. من از وداع و سلام و هیجان ناشی از آن گریزانم. رفت و برگشت ما نباید این قدر کشنده و زجردهنده باشد و شاید این بازتاب دو موضوع اصلی و زمینه واقعی ادبیاتمان است، یعنی هجر و وصل تا آنجا که یادم است همهچیز ما تحت تاثیر هجران و وصل قرار گرفته نه تحت تاثیر ارتباطاتی که هیچ هجرانی آنرا نمی‌گسلد. باران می‌یارید. باریدنی تند، بارانی که دانه درشت و بهاری.

اتوموبیل سیاه رنگی پای پلکان نزدیک دماغه هواپیما منتظر ما بود. این نخستین صحنه پذیرائی در یک کشور «بی طبقه» به حیرتم انداخت. جوانی سفید و نیمه‌بور و گرد صورت و چاق و آبی چشم با حجب تمام نامم را بزبان راند و زن میانسال خوش‌سیمای خوش‌پوشی را معرفی کرد و بعد از دوسه جمله از قول آن زن گفت «ماروسها ضرب‌المثلی داریم آنرا برای شما و آمدنتان می‌گوییم:

«خوشا که با باران بیائی،

چه اندیشه ظریفی، چه لطف کلامی، هرچه هست از مردم است و هراصالتی هست در سخن آنهاست، در هنر آنهاست.

پس از آن هر بار قصد سوار شدن و مخصوصاً پیاده شدن از هواپیما کردیم نمی‌زد و یا بارانی بارید و این از عجایب بود مگر آن روز که از دوشنبه به مسکو رسیدیم که هوا تمام آفتاب بود و بواقع بهار مسکو در کمال اعتدال و چنان بود که شکوفه‌ها یاد باغ آلبالوی چخوف را زنده می‌کرد آنروز به میزبانم که پرسید چرا این بار با باران نیامدید گفتم حتماً بدان سبب که از شرق می‌آیم و خورشید از شرق برمی‌خیزد که شاید جبران لطف سخن‌آغازی او شده باشد.

به تالاری بزرگ در طبقه‌ی نخست بنای بزرگ فرودگاه شرمیتوف Chermithov راهنمایی شدیم. این تالار را از وسط پله‌هایی به طبقه هم‌کف می‌شکافت که فراز آن با تصویری بارتفاع چندین متر از جنگل‌های سپیدار تزئین شده بودند. تا اینجا باد و نشانه خاص زندگی سیاسی مسکو یعنی چایکا و محیط طبیعی روسیه یعنی سپیدار آشنا شده بودم. چایکا نام پرنده سپیدی است که به نوعی اتوموبیل سواری روسی داده شده و سپیدارهای باریک و بلند و باتنه‌نازک زیبایشان از سپیدی در اوج زیبایی بابرگهائی کوچک. درختی بلند و باریک و کشیده که اگر نه بر تمام حداقل برنیمی از روح و فکر نقاشان و عکاسان روسیه اثر گذارده است. هرچه اتوموبیل چایکا مرموز می‌نماید این سپیدارها صمیمی و خیال‌انگیزند. مسافرانی که از آن تالار بگذراند نمی‌توانند آن عکس بزرگ سپیدارها را نستانند و لختی خیالشان بمق جنگل‌های سپیدار نرود. دست و ذوق سالمی باین کار پرداخته که ستودنی است. آن با باران آمد نمان و این سپیدارها خستگی سفر، احساس

تلخ ترک را زدود ناگهان خودم را در موضع مطالعه و مشاهدگری یافتم ... معرفی شدیم و باقی تشریفات.

از شش‌خفری که بیدارمان آمده بودند یکیشان از هموطنان بود. گرچه دیگر ندیدمش درود براو و آندیگران را که هرگز از دور و نزدیک رهایم نکردند هرکدام به‌دلیلی. یکی حسابداری می‌کرد و دیگری ترجمان بود و سومی از روابط بین‌المللی وزارت آموزش و پرورش و چهارمی را سر درنیاوردم و پنجمی میزبان اصلی و معاون بزعم من هوشمند وزارت آموزش و پرورش بود. که با بارانش آمده بودم. شورویها وزارت آموزش و پرورش را چنان می‌نامند که در معنی مفاد روشنگری از آن دریافت می‌شود.

لختی در گوشه آن تالار آسودیم. برنامه را تغییراتی دادیم و باعنایت میزبان از تفنن‌ها کاستم و به‌کارها افزودم. سپس چاپکا سوار به‌قتل روسیا Rossia هدایت شدیم. فاصله فرودگاه تا هتل که در جوار میدان سرخ و تقریباً درست در مرکز هندسی شهر مسکو است نزدیک به ۲۵ کیلومتر راه بود. تمام این راه را بلعیدم. و شاهرهای بود نشسته در میان جنگلها و باغها. و رفته رفته که به‌حومه میرسیدیم بناهای مسکونی تا دم‌طبقه و گاهی بیشتر. زمین موج داشت و پست و بلندی‌های نرمی که ناشی از حوضه رود مسکو بود مزارع و باغها و بیشه‌ها را موج می‌انداخت. عظمت کارهای خانه‌سازی بچشم می‌خورد اما بسبب فاصله معقول بناها و گسترده‌گی دشت، افق مقابل خفه نبود. از پلی رد شدیم و از زیردانه پل دیگر و کرانه رود را گرفته و به‌مرکز شهر پیچیدیم. مجموعه‌های قدیمی و بزودی مجموعه میدان سرخ و کاخ کرملین. از خیابانی دو طبقه بگرد کلیسای کوچک آجری پیچیدیم و مقابل هتل روسیا هوا از باران افتاد و ما بدرون آن تاختم که سرد بود.

روسیا

درقلب شهر مسکو درجوار میدان سرخ و حوالی کرملین روسها متلی ساخته‌اند به‌مقیاس بین‌القاره‌ای به‌حدود دمتا دوازده هزاراتاق، بنائی است تازمساز و چهارگوش و به‌حدود بیست طبقه. نازیبا و پرجا

و عیالواری. مثل مهمی هتلهای بزرگ همه چیز در آن پیش‌بینی شده و برای خود شهرکی است. اما در مقایسه با هتلهای بزرگ جهان و حتی هتلهای جدید خودمان هیچ از رفاه جز سکوت ندارند. و هزاران بار کنترل‌ها شدیدتر از هر جای دیگر است. من این کنترل‌ها را ارزش سیاسی نمیدهم بلکه به حساب ضعف مدیریت می‌نهم. مثل دیگر کشورهای بلوک شرق بمحض ورود تا ۲۴ ساعت گذرنامه را می‌گیرند و می‌برند و هربار که در داخل مملکت از شهری به شهری روی این‌عمل تکرار می‌شود. و بعد در هر طبقه مأمور کنترل شبانه‌روزی دارد که نوعی کلیددار است و اینجا که من بودم برای هر طبقه از هتل دو کلیددار بود. وای اگر فراموش کنی کلید را بسپاری، می‌کنند و ندا می‌دهند و دنبال می‌آیند. تازه ما بار که داد بودیم اینگونه ستم رفت. اما خوب که مقایسه می‌کنم با آمریکا و فی‌المثل هتلهای نیویورک می‌بینم به لحاظ حق با روسهاست. انسان در هتلهای نیویورک ظاهراً آزادی بسیار دارد اما همیشه در وحشت است. در اتاق را باید قفل کند و کلون پشت‌در را به توصیه مدیر هتل باید ببنداند و در راهروها از تنها بودن بپرهیزد و توی آسانسورها نیز. یک غفلت ساده ممکن است دارو نداشت را ایجاد دهد. چمدانت باید تو در تو و قفل روی قفل داشته باشد. اما در هتلهای روسیه هرگز نگران دزدی و شبیخون‌های راهروی و آسانسوری نیستی و مزروع دیگر شبیخون را من ندیدم. لکن هر چه از زمختی و بی‌فوقی و بی‌رفاهی بخواهید داشتند و آنها را هم چشیدم.

برای پست کردن یک نامه، تبدیل کردن دلار به روبل، سپردن چمدان و خوردن یک چای آدم ذلیل می‌شود. روسها اخیراً قراردادی با آمریکا بستند برای ایجاد چندین هتل بزرگ در چند شهر بزرگ خدا کند که مدیریت را از آنها بیاموزند و سلامت محیط را هم نگهدارند.

خسته و کوفته از اتاقمان بعد از استقرار در آمدم رفتیم به کافه‌ای کوچک و بظاهر و باطن تاجای پنوشیم. صاف دراز بود و تحمل کردیم چای را نگرفته معلوم شد باید صرف‌نظر کنیم چون دلار داشتیم. لب تشنه و ناکام واگشتیم و یکساعت ونیم دیگر ششام خوردیم و دوساعت طول کشید تا میل بیک استکان‌چای در ما ارضا شد.

سر میز شام ما دو نفر بودیم و دوفتر از آنها که یکی حسابدار بود و دیگری مترجم اما تمام شکوه میز من به پرچم ایران بود که ظریفانه قبل از آمدن ما در جای خود روی میز سمت چپ من قرار گرفته بود. این مسئله ابتدا در شخص غروری دامن میزد و هویت می بخشید مسافر غریب زبان ندان را. آنطرفتر گروهی از مقامات عالیرتبه اندونزی و هند شام می خوردند درهمین شرایط. در دلم از آنها تشکر کردم. اما این نهادن پرچم بر میز امثال ما نوعی نگهداری جا هم در آن هتل پرجمعیت هست.

میزبان ما از طرف خودش هرچه میخواست سفارش میداد. یک کلمه از ما نپرسیدند چه میخورید؟ چاهمی خورید؟ دوسه روزی هرچه خواستند آوردند و به طقوس ما کردند بالاخره غرغر کردیم و تعدیل شده معهذا تا فرصت می کردند خودشان سفارش میدادند. بما در هتل مشروب نمیدادند می گفتند اگر می خواهید خودتان سفارش دهید ما هم که به قلمان احتیاج داشتیم اینکار را نمی کردیم.

بی آنکه نیازی بمشروب باشد از این رفتار عصبی بودیم. درد اینجا بود که در بعضی مدارس وقتی به دیدار می رفتیم ما را بمیزی دعوت و نان شیرینی و شراب و میوه تعارف می کردند اما سرشام عابد و زاهد و مسلمانا. درد بزرگتر آنکه در میهمانی های رسمی تقریباً باصرار به آدمی مشروب تعارف می کنند و آدم باید تا خرخره بنوشد اما دریغ از پیکی بوقتی که خونت بخواهی. این شیوه مهم نیست مهم اینست که اگر سر شام یا در هتل دستت به پیکی فرسد هیچ جای دیگر نیست که آنرا بتوانی بطلبی. حداقل آدمی مایلمست نوع ودکای روسی را به بچند و پچشد. روز پنجم کمی رفتار عوض شد و دیدم در شهر تفلیس سرشام ودکا میدهند و نفهمیدم چرا؟ من همه را بحساب ناشیگری می گذارم، نوعی تازمکاری و بی هوایی و بی دست و پائی در تمام زمینه ها بچشم می خورد. مثل اینکه مدیریت در روسیه سهم زیادش انضباط است.

گشتی در قلب مسکو

سنگفرش کوچه و خیابان های بخش مرکزی

مسکو حکایت از زیباسازی‌های معابر و میدان‌ها در اوایل قرن بیستم دارد. این خیابانهای سنگفرش در مغرب زمین نشانه دوره تمدنی خاصی است و ما در ایران گرچه دوره سنگفرشی کوچه‌ها را بمسد قلوه سنگهای قلمبه و فتراشیده داشته‌ایم بعد از آشنائی باشانزده لیزه پاریس خیابان سپه تهران را بر همان سبک و سیاق غربی سنگفرش کردیم. والبتّه همه اینها بعد از ظهور اسفالت تقریباً پایان گرفت مگر آنکه بعض کشورها بعض خیابانها و محلات خود را بیادگار نگهداشتند که در پاریس و مسکو نمونه آنها می‌بینیم. اشاره کنم که راه مازندران ما بعد کهن و حتی یعهد صفویه از همین مقوله سنگ فرش بوده. هنوز هم دربسیاری از راههای کوهستانی این شیوه معمول است. چنانکه در سویس و اتریش بعض کوچه‌های پرشیب این سنت سنگفرش باقی است.

از هتل روسیا Rossia شب هنگام بسمت مرکز شهر راه افتادیم. پرچم شوروی فراز کرملین در احتراز بود. سرخی تند این پرچم با زمینه سبز پشت بام آن کاخ در تضاد و بی‌مبالغه در آن شب سفید مسکو مثل شقایقی بر چمنزاری خودنمایی داشت. روسها بطور عجیبی پرچم خود را همه‌جا به چشمها تحمیل می‌کنند و بنظر من این کار بسیار درستی است. هیچ مدرسه و اداره و کارگاه و نمایشگاه و پارک و معبری نیست که به دلیلی عابرین را متوجه پرچم نکند. مثل اینکه مردم یک کشور بر سر هر چیز اختلاف نظر داشته باشند تا نگاهشان به پرچم ملی‌اشان افتد هر نوع خشم و اختلاف را کنار می‌نهند. بنظر من انسان با دیدن پرچم ملی خود به نوعی آرامش دست می‌یابد. من بارها آزموده‌ام در چشم خود ما ایرانیان هیچ ترکیبی از رنگها زیباتر و آرامش‌بخش‌تر از سه رنگ پرچمان نیست و وقتی که به پسر هدیّه‌ای می‌دهم هیچ چیز بقدر یک پرچم برای او خیال‌انگیز و تفکربرانگیز نیست. بادیدن پرچم کودکان و جوانان دهها سؤال طرح می‌کنند و بزرگترها نیز. گوئی همه وطن‌دراين چند متر پارچه خلاصه می‌شود. پرچمان مثل همتان بلند باد. که همه‌جا هر روز بجهانه‌ای آنها در زیباترین شکل و بهترین حالت برافرازیم. میدان سرخ را بسته بودند. دیواری باریک از چوب آراستود کرده بود. از سر کنجکاوای از لای دری سپر درون کردم مگر آرامگاه

لنین را دورادور به‌بینم که حرکت تنددستی و نهیبی مرا عقب راند. به‌نشانه ممنوعیت. نگهبانانی جوان حراست می‌کردند. عملیات ساختمانی هرچه بود سنگین بود کارگران شب و روز کار می‌کردند. قرار بود سه‌چهار ماهه تمام شود. امسال همه جهانگردان از فیض زیارت این میدان و آنچه دروست محروم ماندند. اگر دیوار دیگر کرملین راه به‌زیارت قبر سرباز گمنام نمیداد عقده ممنوعیت گشوده نمی‌شد. گروه گروه مردم درعین سردی هوا جلوی شعله قبر سربازان گمنام ایستاده بودند و نم باران برگها و گلبرگها را همه جا پراکنده داشته بود. یادم از پاریس آمد و یادم از شعله جاویدان زیر طاق نصرت معروف میدان اتوال و ذهنم رفت به واشنگتن و از آنجا به ارمیگزتون قبر‌گذاری و سپس مقبره سرباز گمنام در تبریز و بسیار جاهای دیگر. چه احترام قلبی مردم برای این سرباز گمنام قائل‌اند هیچ‌جا ندیدم مردم به‌آن بی‌اعتنا باشند زیرا هیچ‌کس نیست که دفاع از میهن را مقدس‌نشمارد. زیرا وطن واقعیتی است انکار نشدنی و مؤثرترین کلمه برای بیدار ساختن و تحرک بخشیدن کلمه وطن است. وقتی ناپلئون گفت «وطن درخطر است» همه فرانسه جنبید و حالیکه فرانسویان همه از او دلخوش نبودند. استالین بمذکلماتی مانند - میهن - میهن کبیر روسها را مقابل آلمانها ایستاند و گرنه روسیه آنزمان در بحران نامرئی داخلی و فشارهای سخت و کوبنده خارجی بسر می‌برد. انسان مقابل شعله‌ایکه بر قبر سربازان گمنام می‌رقصند دفاع ملی و دفاع یکجا و وحدت بخش یک مملکت را حس می‌کند.

در این اندیشه‌ها بودم که نگاهم به‌ردیف سنگ لوحه‌های یادبود قهرمانیهای دیگر ملل شوروی در آنطرفتر افتاد. دیدم چه تدبیر خوشی برای تجسم وحدت ملی اندیشیده‌اند. جمهوریها ردیف سینه سپر کرده و به کلمه شوروی محتوی می‌بخشیدند.

باز از خود پرسیدم همه‌جا سربازان گمنام جنگیدند و سرداران پرآوازه و نام جنگ را بردند. و ما همه سربازان گمنام را می‌ستائیم حتی آنها که علیه هم جنگیده‌اند. سرباز گمنام هیتلری و سرباز گمنام فرانسیسی را یکجا می‌ستائیم پس که وجه چیز آنها را مقابل هم میدارد؟ پاسخ اینستکه دفاع از خانمان مقدس است. و تا منطقه هست وطن هم هست. انسان حتی دفاع یک ماکیان وقتی دست به

لانه‌اش می‌برند را نیز می‌ستایید. باید که این سربازان گمنام مقابل هم نایستند مگر بقصد پاسداری از انسان‌ها در منطقه‌ها.

مجموعه عالی و زیبایی کرملین و موزه لنین عماراتی کهن‌اند که شبها سیل جهانگردان را از جلوی خود سان میدهند. من شرح این بناها را فتوانم که همه‌جا مسطور است. برای من واقعه دیگری در کنار این میدان گفتنی است زنی میانسال به‌مراه دوست جوان خود مردی را بمکالمه کشانده بودند درست دریای یک راهرو زیرزمینی که بسمت میدانک جلوی هتل ما می‌رفت. زن سخت آشنا می‌نگریست و شروع کرد به تکلم. دوسه کلمه فرانسه و انگلیسی را دریافتم و دعوت کرد بیخفن. اما به روسی. گیج ماندم رفیقم سر رسید و مترجم پای درمیانی کرد و سوا شخیم معلوم شد روسبی بزرگوار نیست که به استقبال میهمانان می‌رود. مترجم کمی شرم‌زده شد و او را زن لات خواند. تازه به اهمیت مسئله پی می‌بردم. و یانم آمد از صوفیه و ورشو که نظایر آنرا در آنجا دیده بودم. از خود می‌پرسیدم:

چرا در جامعه ادعائی بی‌طبقه روسبی محلی از اعراب دارد؟

چرا آنها را باستقبال چون ما میهمانان فرصت میدهند؟

چرا اگر طبیعی است مترجم ناراحت شد؟

چرا مشت نمونه خروار نباشد؟

اگر شکوه و زیبایی خیره‌کننده کلیسای قدیمی و پرگنبد کرملین نبود، اگر آن گنبدهای رنگین و تنگ هم مرا بیاد سریند از یک‌ها و تاتارها نیانداخته بود این خاطره رنجم می‌داد. اما آنچه ناگهان جلوم ایستاد زیبا بود و زیبا، گنبدهای کلیسای کرملین، می‌اندیشیدم که مسکو فتح فشدنی است. بدلائل جغرافیائی و اگر ناپلئون و هیتلر این ملت را نمی‌آزمودند این قدرت و ذات جغرافیائی در پرده می‌ماند...

خیلی زودتر از انتظار خودم به هتل برگشتم. من مرکز از تنها. گردی‌های شعبانه و در شهرهای غریب مخصوصاً اگر برای بار نخست به آن رفته باشم خسته نشده‌ام اما این بار نه مترجم را عنایت آن بود که تنها مترجم من باشد یعنی بوقت حاجت پاسخ گوید و رشته افکارم را قطع نکند نه اینکه چهار نفری گردیدن برایم مجالی به‌بیرون نگیری می‌گذاشت. این بود که باز گشتم و حبس کردم خودم را در اتاقی که تامل کردن در همه چیزش برایم مطبوع بود. محنتی به‌گوینده و

خواننده تلویزیون خیره ماندم. آهنگ صدا مطبوع بود و نسواها سالم. برتخت خوابی ناراحت خواب راحتی نکرده تلفن صدا کرد. حدود نیمه شب بود. کسی از آنسوی سیم صدا بلند نکرد و علیرغم ندای من آرام گوشی تلفن را برنهاد. مرا گفتند که این احوالپرسی ظریف و شبانه خاص میهمانان عالیقدر است. اگرچنین باشد و اوایلا که ما بارگه دادیم..... فردای آنشب شنیدم که این ماجرا بسر همکارم نیز آمده در هتلی باین بزرگی همیشه امکان این هست که شماره تلفن اشتباه گرفته شود یعنی که گریه است.

اگر یکبار دیگر بسرزمین شوراها روم تنها آرزویم اینستکه در یکی از این خانه‌های چوبی و کهنه جومه مسکو که همه چیز بجز فضولات تمدن را در خود دارد زندگی کنم. چه مطبوعند و آرام. نخواستم این مدرنیزم کافبر را.

نخواستم آن فروشگاههای دروغین را که در آن بارم می‌کنند و آنچه را می‌جویم بدان نمی‌پردازند. نخواستم این یادگارهای کوچک و بزرگ را که صندوق ذهن را انباشته میدارد. دوست دارم از در خانه که درآیم به کوچه و خیابان و آدمهای شهر مسکو برخورد کنم نه به جماعت جهانگردی که هریک سرگردان‌تر و ذلیل‌تر از من‌اند. دوست دارم شهر را باروش جغرافیائی خود کشف کنم و دوست ندارم در گله جهانگردان در مسیر معینی گرد محلات معینی طواقم دهند. من شهرها را آنچنان که هستند دوست دارم نه آنچنان که میزبان من میخواست به‌بینم. نتیجه این میشد که هروقت برای رفتن سرکار و برنامه روزانه از شهر می‌گذشتم با حسرت آنرا می‌نگریستم کوچه‌های باریک و گشاد، دکانک‌ها، گوشه پارک‌ها پیاده‌روهای فراخ و تریلی بوس‌های پر از مردمی که سرکار میرفتند یا از آن برمی‌گشتند را می‌بلعیدم ولم میخواست با همه همراهان خدا-حافظی کنم و از این چایکای سیاه و سنگین به بیرون پر، دیوارها و آجرها و پنجره‌ها و درختها را لمس کنم، با محیط آشنا شوم زیرا همیشه این حس آزارم میداد که مرا می‌برند و نمی‌روم. علیرغم آنهمه گریزها، برنامه‌های رسمی و رعایت‌ها بهترین حقایق مرا می‌خوردند. تا روز آخر ندانستم این احساس یک انسان میهمان است یا یک

بی‌خوابی هجوم آورد و پیروز شد. بمقد نقشه آنچه را سریعاً از شیشه چایکا دیده بودم باز دیدم. هتل اوکراین و بنای دانشگاه، مجسمه مارکس، چماب‌های بزرگ رودخانه مسکوا. اما نقشه مرا منحرف می‌کند زیرا دهها مرکز هنری را بر صفحه خود نشان میدهد. مسکو شهر هزار گنبدان است. درحالیکه شهرهای ما شهر بناهای تک گنبدی‌اند در اینجا بناها چند گنبدی‌اند. گنبدهای ما بزرگ‌اند و تنها اما گنبدهای مسکو متعددند و چسبیده بهم. اینجا بیشتر طلائی‌اند و بعد هم رنگ رنگ. همه آنها بدقت حفاظت میشوند. یک‌چهارم شهر فضای سبز است و ربع آن فضا ی باز. این مایه توجه مسکو را آرام و تمیز و صدا خفه‌کن ساخته. بناها دور از خیابانها نه برکنار آنها چنانکه ما را رسم است. مگر در بعض محلات قدیمی. از من بشما نصیحت. مسکو رفتید به بر بوزکا Beribozka و گوم Gom و دیگر فروشگاههای خل‌خلانه نروید. توی محلات پرسه زنید، برای دیدن وقت کمی دارید. و اینجا دیدنی زیاد است.

در کودکستان ۳۹۱

در بخش وروشیلوفسکی مسکو کودکستان‌انی است برای اطفال عقب مانده. ما هنوز عادت نداریم مراکز آموزشی خود را با عدد مشخص کنیم. نام عددی این کودکستان توی فوق می‌زد. اما وقتی شمار آنها زیاد شود برنامه ریزی‌های جدید آموزشی ایجاب می‌کند آنها را نام عددی بدهیم. من تردید ندارم بزودی مجبوریم مدارس خود را شماره زنیم. ماشین حکم می‌کند. انسانی نیست اما ماشین هست.

کودکستان سه‌چهار هزار متر مربعی مساحت داشت. کودکان ۲ تا ۶ ساله را می‌پروراند و می‌آموخت. بچه‌ها از مرطبه بودند، بچه مهندس بچه فیزیکدان، و بچه راننده و غیره. اولیاء اطفال در

ازاء پرداخت وجه مختصری متناسب باکل حقوقشان بچه‌ها را باین
کودکستان می‌سپردند. در شوروی ترتیبی هست که بچه را در هر
سن و سالی میتوان به کودکستان و مهد کودک و غیره سپرد. مسئول
پرورش و آموزش دولت است. یعنی دولت این مهم را تمهید کرده.

این امر را ساده نگیریم. درینجا دولت تنها مسئول پرورش
جسم و آموزنده دانش پایه به اطفال و کودکان و نوباوگان نیست
دولت مایحتاج را میدهد و آنچه را هم لازم بداند می‌آموزاند. یعنی
افکار و اندیشه و نگرش‌های نسل بعد را می‌سازد معلوم نیست تاجه
پایه موفق می‌شود اما این حقیقتی است که مالکیتی ایدئولوژیک
بر اطفال و دانش‌آموزان و جوانان و دانشجویان در همه مراکز آموزشی
از مهد کودک تا دانشگاه و کارگاه و مزرعه اعمال می‌کند.

ظرفینی می‌افزود که باید نوشت دولت آب داد. دولت نان داد.
دولت خانمان داد. دولت اندیشه را ربود.

در این کودکستان که من دیدم حداکثر پولی را که یک خانواده
برای شام و نهار، صبحانه و مسکن و پوشاک مختصر و آموزش
فرزند خود می‌پرداخت ۲۰ روبل بود.

اتاق مطالعه و تالار رقص را دیدم. خواستند تا کودکی برایمان
سرود بخواند. پذیرا شدم زیرا هیچ چیز بقدر همین سرودها معرف
شیوه‌های نفوذ در کودکان نیست و اینک دوسه سرود:

لنین در بهار متولد شد

او آموخت که از کار نترسد

او مهربان بود

مثل سرود در دشت بهاری بود

درخت پیری شکست و شکاف برداشت

لنین آنرا دید. به باغبان دستور داد آنرا وابستند

آن درخت امروز خرم و سرپاست

هر روز آفتاب عکس لنین را در اتاقم روشن می‌کند

لنین از قاب عکس بمن مینگرد

برای آنکه بتوانم به چشمانش نگاه کنم
باید خوب و تمیز و مرتب باشم

در سرود اول کار و در سرود دوم حفاظت منابع طبیعی و در
سومی سفیدیت یک رهبر و در هر سه آنها مهربانی و نیکی رئیسی که
باید باو اقتدا کرد و تصویری که از یک پیشوا باید در ذهن کاشت
و با آن بزرگ شد القاء می شود. در این سرودها صحبت از شخص
است و صفات او صحبت از میهن کبیر که استالین بمعد افسون آن
روسیه را مقابل آلمان نگهداشت نیست. این مهم را از آنها پرسیدم
بحثی در گرفت کوتاه. مرا گفتند که بچه شخصیت می پرستد و بزرگتر
که شد میهن بزرگ و مفهوم والاتر دیگر.

باتاقی راهنمایی ام کردند که در آن معلمی تنها شاگرد خود را
مقابل آئینه کشانده و باو که نقص در اندام های گویشی خود داشت
و احتیاج به تمرین و تکرار و تلقین، معلم زنی بود با تخصص در پزشکی
اطفال و روانشناسی کودک. کتاب درس را مقابل تهاده بودند.
میخواندند و بطرق گونه گون تکرار می کردند.

اطاق کار رئیس کوچکترین بود و اطاق کار معلمان گروهی
تدارک شده بود. اما اتاقهای خواب بزرگ و اتاق رقص و بازی
بزرگترین تخصیص داده شده بود.

مارا به نوعی چاشت دعوت کردند در اتاق معلمان. پذیرائی با
نان شیرینی و گز و چای سرگرفت. نوعی جلوا بما خوراندند از مربای
سیب که فائقه مرا سخت خوشامد و باولع بیش از حد از آن برداشتم.
برنامه غذایی کودکان در شبانه روز از لحاظ مقدار هرقدر باشد
یک ربع از آن صبحانه و ربع دیگر شام و چهل درصد از آن نهار و
ده درصد باقی از آن عصرانه است. به این تابلو توجه کنید و باین
نسبت ها و آنرا با نسبت های معمولی و سنتی خودمان بسنجند
خواهید دید چه روش نادرستی داریم در تقسیم و تسهیم غذایمان
در شبانه روز. زیرا ما در ایران غذای ظهر و شبمان حدود ۴۰ درصد
و صبحانه ۱۰ تا ۱۵ درصد باقی را عصرانه تشکیل میدهد در نتیجه
شب سنگین و صبح پف آلود و بعد از نهار هم سنگین هستیم و هم

غمگین و اما صبح تا ظهر حالت تازی شکاری را داریم.

به‌بچه‌هایمان یا نمی‌خورانیم یا بدمی‌خورانیم یا پرمی‌خورانیم بعضی‌ها غذا بدست بدنبال فرزندان می‌دوند که عزیزم بخور، و بعضی دیگر با هرچه شد معده طفل را می‌انبارند و گروهی هم که از فقر رهیده و به غنا نرسیده‌اند گاه ادای اغنیا را درآورده و گاه اختیار خوردن را یکسره به خود کودک می‌سپارند.

مسئله توزیع تقسیم‌کل مواد غذایی موجود به‌نوبت‌های تغذیه در این کودکان بظن من عاقلانه بود. اما باور نمی‌کنم که نوع مواد غذایی نیز بهمین دقت انتخاب و تعیین شوند. زیرا دیدم که افراط‌هایی دارند در مواد چربی‌زا.

شش پزشک و هفت آموزگار و پانزده مکارمند و کارگر کودکان ۳۹۱ بخش وروشیلوفسکی را اداره می‌کردند. ظریف و پاکیزه عمل می‌نمودند. وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم همشان را در دل ستودم. اما سؤال عجیبی برایم طرح شد که هنوز هم به‌جواب آن نرسیده‌ام. سؤال آنکه:

دولت چه را باید بیاموزد؟

حق و حد آموزش دولتی کجاست؟

آیا دولت‌ها هرچه بخواهند می‌توانند و باید بیاموزانند. یا حق و حد آنها به‌آموزختن دانش‌های پایه و میراث و فرهنگ ملی محدود می‌شود. و اساساً آموزش دانش مهمتر است یا برانگیختن کنجکاوای علمی. پاسخ باین پرسش‌ها سهل است و ممتنع. من برآنم که ما بعنوان یک نسل شاغل و لاجرم مسئول حق داریم و باید به نسل بعد دانش‌های پایه را بیاموزیم و میراث ملی خود را بشناسانیم و در اینراه آنچه مهم است برانگیختن حس مسئولیت و این بدست نمی‌آید مگر با سهم ساختن و مشارکت دادن و بیفزاییم که اهرم اصلی و جنباننده همه اینها کنجکاوای علمی است درنوآموز و دانش‌آموز و دانشجو و همه و همه (۱). وظیفه ما بینا ساختن است. وظیفه ما دید دادن است. نه عینک گذاردن.

توفانی نوم و سبک درگرفت و ببارانی تبدیل شد. ما سریع

۱- رجوع شود به مقاله ازیرخاشگری باکنجکاوای علمی- یا جوانان و کنجکاوای

علمی در آموزش وپرورش مورخ ۱۳۵۳

درون چاپکا جای گرفتیم. طعم مربای حلواشی سیب را هنوز حس می‌کردم. سنت پذیرائی از مهمان به اداره و مدرسه رسوخ‌کرده، تا باشد چنین باشد مباد آنکه بوروکراسی به خانه‌هایمان راه یابد می‌اندیشیدم:

برای آینده، آنکس که کوک خود را بدولت می‌سپارد تا او را بیاموزد باید امنیت و جمعیت خاطری حس‌کند از بابت اینکه کوکش قبل از هرچیز دانش و فرهنگ و اهمیت را می‌آموزد. آدمها هرگز نباید یک بعدی بار آیند.

بصرف اینکه دولت نان و آب مرا میدهد نباید مغز و اندیشه و لاجرم طرز فکر را بتمک اوسپرد - درشوری مالکیت ایدئولوژیک دولت مهمترین محصول نظام آموزش و پرورش است - معذا این حالت تحلیل تغییرات سریع و بنیادی مسائل اقتصادی و ارتباطات جمعی نمی‌تواند پایدار باشد - در عرصه جهان میان ایدئولوژی‌ها باید ترجیح داد شناوری را نه چسبیدن به سکان این یا به چاروی آن غریق نجات.

روش جاری در بعض کشورها اینستکه به طفل شنا کردن را یاد نمی‌دهند اما مرتب برای او نگهبان می‌گمارند - آموزش و پرورش باید بما یاددهد چگونه این دریای پرتلاطم جامعه جهانی را بشناسیم و امواج را از سر بگذرانیم و از این کرانه به آن کرانه رویم. نه اینکه بندی بگمران ببندند و از این دریا عبورمان دهند - افق نه چندان دورست همین نظام ظاهراً پرعیب و ایراد آموزش و پرورش ما روی در این دارد که هرکس خودش باید بحرکت درآید البته برای ایران.

دبیرستان ۵۹۶ - تکنولوژی آموزشی - وسائل کمک آموزشی
در دستور کار همه کشورها قرار گرفته - گو اینکه برسر تعریفش درمانده‌اند به لحاظی از تخته پاک کن تا معلم و کتاب و انواع پروژکتور و اسلاید و فیلم و فیلم استریپ و ویدئوکاست و تلویزیون آموزشی را زیرچتر حمایت این اصطلاح‌کشاند - آیا آنچه امروز در باره آن گفت و گوست همین ابزار و آلات فنی نوظهور است نه معلم و کتاب.

تقریباً هیچ‌کشوری نمی‌تواند ادعا کند که تکنولوژی جدید رادر آموزش اخذ کرده و بکار گرفته و این یا آن نتیجه را گرفته است.

اما همه کشورها با سرعت در حال اخذ این تکنیک های تازه و این کارافزارهای جدیداند.

عالیترین مقامات شوروی برآن بودندکه این تکنولوژی آموزشی بسیارگران تمام می شود. می گفتند از این بابت ما مرتب ملامت می شنویم اما دیدم حتی دورافتادترین مدارس و حوزه های فرهنگ درصدد جلب و اخذ همین تکنولوژی گران قیمتی اند که کاربرد و بازدهش هنوز به دقت روشن نیست.

در دبیرستان ۵۹۶ مسکو وابسته به فرهنگستان علوم و متعلق به دانشکده تکنولوژی آموزشی ساعتها سرگرم تماشا و بازدید و پرس و جو و گفتگو شدیم در باب کارزارهای نو آموزشی - مدرسه ای بود نمونه با قریب ۸۳۰ دانش آموز و ۵۴ معلم جمله در ۲۳ کلاس در اینجا همه ابزارهای آموزشی و کمک آموزشی را بازمایش می گذاردند تا اثرش را در تاثیر بردانش آموز و تسریع امر دانش آموزی و افزایش میزان دانش آموزی در طول یک دوره یا سال تحصیلی دریابند. بجز این ابزارها از تلویزیون آموزشی نیزمهد می گرفتند. آنجا بود که دانستم تلویزیون آموزشی شهر مسکو سالانه ۸۲۰ برنامه آموزشی پخش می کند. تدوین اینگونه برنامه ها با دانشگاه تکمیلی مسکو است و وسایل را دانشکده تجهیزات کمک آموزشی تکمیل می کند. بررسی ابزار و آلات و فیلم ها و ارسال آنها به تلویزیون بعهد شورای شیوه شناسی است و پس از آنکه همه آنچه را تهیه شده وزارت آموزش و پرورش تصویب کرد پخش خواهد شد. بسخن ساده تر: برنامه نویسی و تهیه سناریو بعهد وزارت آموزش و پرورش است و تولید و پخش بعهد سازمان رادیو تلویزیون. بذهبی است کار ارزشیابی برنامه های پخش شده نیز در وظیفه وزارت آموزش و پرورش می باشد. در آن روزها که ما در مسکو بودیم کارشناسان همه جا نسبت به تولید و ضبط ویدئو مانیفون توجهی خاص و شوری وافر مبذول می داشتند.

تلویزیون آموزشی مسکو روزانه چهاربار پخش دارد. علاوه بر آن درس اسر خاک شوروی در حال حاضر ۲۲ مرکز پخش برنامه های آموزشی تلویزیون وجود دارد که در خدمت پخش برنامه های مرکزی و محلی اند. معمولا چهار ساعت صرف پخش برنامه های ابتدائی و شش ساعت صرف پخش برنامه های دیگر دوره ها می شود.

در دبیرستان ۵۹۶ هرکلاس مجهز بوسایل درس خود بود. ضمن هر درس یک فیلم در همان پایه درسی نشان میدادند گهگاه ۳۵ دقیقه از ۵۰ دقیقه مدت درس را می‌گرفت. در این مدرسه ۲۰۰۰ اسلاید وجود داشت که عطفش مهم نیست اما کاربریشان با تناسب کلاس و معلم و نوع درس سخت اهمیت دارد. درچنین نظامی بنای مدرسه و اندازه و ابعاد کلاسها تغییر می‌کند و دروس به‌گروه‌های علوم مجاور تقسیم و برای هرگروه یک دو کلاس با آزمایشگاه اختصاص داده می‌شود. در لابرای انواع ابزار و آلات و اسناد و مدارک و کتب و رسالات و نمونه های زنده و مرده موضوع درس خور می‌لولند. کلاس دیگر زندانی نیست که معلم زندانبان او شود. کلاس کویری نیست که معلم تنها آوازخوانش باشد. رعب و ترس در آن سایه نمی‌اندازد. شاگرد طفره نمی‌رود. هیچ‌کس مجال فیاندیشیدن ندارد و کنجکاو علمی بطرق مختلف برانگیخته می‌شود.

آنروز بسیار دیدم و آموختم و در پایان وقتی به‌مان و شیرینی و مربای سیب و جای دعوت شدم گپی عمیق با معلمان زدیم. آنها مشغول تهیه خوراک برای کلاس بودند. زیاد از اینکه تعلیم ماشینی شود دلخوش بودند. گفتم نفی خود نکنید زیرا اصل برخورد معلم است. و انگهی تا سپتامبر ۱۹۷۴ که نمایشگاه بزرگ وسائل آموزشی مسکو دائر شود فرصت قضاوت باقی است. اما این نمایشگاه یکسویه است. باید نمایشگاههای تطبیقی جهانی داشت. و به‌رحال باید جنبه اقتصادی کار را هم دریافت.

مدرسه حرفه‌ای

مدیره مدرسه حرفه‌ای بسیار صمیمانه اما سخت قالبی برایمان می‌گفت که چه می‌کند. این مدرسه حرفه‌ای وابسته به آکادمی بود و هدفش آشنا ساختن دانش‌آموزان کلاس ۹ و ۱۰ دبیرستان بود با ۹ نوع تخصص. نظام آموزشی شوروی بعد از کودکیستان تا ۱۰ سال اجباریست. و بعد هم دو سال دبیرستان یا کالج واقعی. اینست که درمقایسه با نظام خردمان سالهای ۹ و ۱۰ را باید دوره عمومی

دیرستان تلقی کرد البته با تفاوت‌هایی چند. مدارس حرفه‌ای کارشان اینست که محصلان این دوره را با حرف آشنا کنند که در صورت عدم توانائی برای ادامه تحصیل مستعد قبول کار و اشتغال باشند. بنظر من از همین جاست که نظام آموزشی در خدمت نظام اقتصادی قرار می‌گیرد یعنی کارگر ماهر و نیمه ماهر و مهندس و غیره را تدارک می‌کند.

این مدرسه حرفه‌ای کارآموزی دانش‌آموزان کلاسهای نهم و دهم بیست مدرسه اطراف خود را بعهده داشت که عدد کل آنها به ۱۵۰۰ نفر بالغ می‌شد.

اینگونه مدارس تقریباً خود را از طریق سفارشی که کارخانه و مؤسسات تولیدی به آنها میدهند در می‌آورند. بسیاری از آنها اساساً وسیله خود صنایع یعنی کارخانه‌ها و مؤسسات صنعتی پدید آمده‌اند.

هدف اساسی آمادگی نیست بلکه آشنائی است. زیرا هرگاه بخواهند بخدمت صنعت درآیند کارگاه مربوط برای آنها دوره آمادگی ویژه‌ای تدارک می‌بینند. معه‌ذا هستند دانش‌آموزانی که طی همین دوره آشنائی واقعاً آماده خدمت در صنعت میشوند. برابر آماري که برآن دست یافتیم در سال گذشته ۳۸ درصد دانش‌آموزان این مدرسه درجه کارگری را طی همین دوره آشنائی کسب کرده‌اند.

ابزار و آلات آموزشی بسیاری در سال گذشته ساخته بودند که مفتی به شرکت در نمایشگاهها شده بود. از بابت درآمد حاصل از فروش کالاهاى تولیدی خود یعنی قبول سفارش‌ها گردشهای علمی وسیعی ترتیب دادند.

در این مدرسه تالارهای آموزشی بزرگی در زمینه:

— سوهانکاری — تالار میزهای گیره

فلزکاری — تراشکاری

راهنمائی و رانندگی — گاراژداری

تعمیر اتومبیل — اتومکانیک

خدمات — ماشین تحریر (نوع Optima)

مونتاز رادیو و تلویزیون — الکترونیک

نقشه‌کشی و رسم فنی و صنعتی

را دیدیم. نظم صنعتی و ضعف خدمات بچشم می‌خورد. معه‌ذا بازده

بالا بود البته هردانش آموز در یک رشته تخصص می‌یابد. یعنی نخست انتخاب می‌کند و بعد احتمالا تغییر رشته می‌دهد و این بسته به استعداد و میل او و رای استادان است.

این قبیل مدارس حرفه‌ای درحقیقت براساس صنایع موجود در محله مربوطاند، یعنی وابسته و جوابگوی صنایع آن بخش از مسکو بودند که این مدرسه در آن قرار داشت.

کوشش اساسی براییستکه درعین تخصص بخشیدن بدان‌ش آموز ۱۵ تا ۱۶ ساله، او را آموزش عمومی و شعوری صنعتی بخشند تا درصورت لزوم ازعهده چند پیشه بتواند برآید. طبیعی است عدد دانش‌آموزان در نهان بستگی به‌نوع صنایع آن محل و حجم‌نیازمندی آنها رابطه پیدا می‌کند.

در اتاق باریک و دراز رئیس مدرسه بصرف شامپانسی و شوکلات و پرتقال دعوت شدیم. هیچیک را براین مشروب و ماکولات دست نرفت. دریغ از یک استکان چای. بالاخره هم سر درنیاوردم چرا در روسیه هرجا رفتن ندانستند چه‌بدهند بخوریم وچه بیاشامیم.

گفتگونی با هموطن:

در بنائی که هیچ چیز از قرن بیستم و همه‌چیز از قرون ماضی درخود داشت بعداز گذر از سرسرا و پلکان مفروش و عبور از برابر مجسمه‌هائی که ندانستم ازکج بود برصندلی مبل مانند ناراحتی‌مقابل او قرار گرفتم. خدمتکار دوبار چای آورد. مثل مجسمه وارد می‌شد و می‌رفت تا باصدائی فریادوار او را بطلبند. صاحبخانه از این شیوه عصبی بود، فکر می‌کرد تعمدی هست، می‌گفت توکه پشت دری و احتمالا بمن و ما گوش می‌دهی بوقت حاجت چنان می‌نمائی که فرسنگها از من دوری و مرا نمی‌شنوی.

بسیار از کسان خود را در شوروی زیرسرپوشی بلورین حس می‌کنند. بسیار از کسان می‌انگارند که به‌هر حرکت و جنبش آنها

ناظری گماشته شده. من دیدم که همه مقداری از کندکاری‌های ناشی از روشهای ابتدائی بورکراتیک را بحساب اینکار می‌نهند. همچنین دیدم که هنوز که هنوز است میراث خواران روشهای نبرائی طرز عملی نافذ دارند و بالاخره دیدم که روسیه امروز ناگزیر باید روشهای اداری و خدماتی خود را متحول کند. بسیار از مسئولان خود معتقد باین عقب ماندگی اداری و خدماتی هستند و یکیشان به من گفت ما ده سال برای رفع این نقص وقت لازم داریم. دهسال دیگر بیش از ۶۰ سال از انقلاب آنها می‌گذرد. دراین صورت حتی انقلابیون باید صورت گذر زمان را ابراقدمات اعلام شده از سوی انقلاب دریابند. باید بدانند که هیچ چیز جای آموزش را نمی‌گیرد، حتی انقلاب خود یکشبه قادر به آموزش نیست.

هموطن از روزنامه‌های ایران شکایت داشت که صفحات بزرگ وقف شرح جنایات و حوادث می‌کنند. روزنامه‌داران ایرانی بارها از این بابت ملامت شده‌اند، اما سخت معتقدند که این صفحه حوادث و جنایات لازم است، نخست آنکه «خواننده دارد»، دوم آنکه بمردم باید راست گفت و از آنچه در پیرامونشان می‌گذرد آگاه ساخت. من زیاد به اینکار باور ندارم زیرا اینها از تنبلی و سودجویی انسان است. دلیل نخستین آنکه یعنی خواننده دارد سخت اغواکننده است. وقتی شما مطلب دیگری را ندهید، این مطلب را بجای آن می‌خوانند و به آن معتاد می‌شوند. آنهم اعتیادی است از سرضعف که منتهی می‌شود به آموزش جنائی. اما دلیل دوم یعنی به مردم راست گفتن، این دیگر از آن دروغهاست، زیرا ما هزاران کار مفید و خوب و صدها نوع خلاقیت فکری گروههای اجتماعی خود را ندیده گرفته قادر به کشف و تجزیه و تحلیل در صفحات روزنامه خود نیستیم، اما برای یک واقعه جنسی و جنائی از سرنوعی بیماری مقیاس کشوری تعیین می‌کنیم. جنبه سودجویی قضیه اینستکه روزنامه حداقل زحمت و هزینه را متحمل نمی‌شود، چون با نقل یک داستان و قصه سرآمده و مدون دیگر احتیاجی به نویسنده و خلاقیت فکری ندارد و هرکودکی می‌تواند برود و از پرونده مرطوب دلس می‌خواهد استخراج کند.

در مزرعه و کارگاه و کارخانه و مدرسه و خانه و اداره همه روز حوادث جالب از بابت رشد فکری و علمی و روابط انسانی روی می‌دهد،

ما بلد نیستیم آنها را بنویسیم. در همانجاها نشانه‌های بسیاری از نادانی و کمکاری و نامدیری و بدقلقی‌های سنتی وجود دارد و ما بلد نیستیم آنها را برای مردم درست شرح دهیم. مردم بر اثر رشد اقتصادی زیاد مطلب شده و ماشین سخت دارد زندگیمان را عمقاً درو می‌کند تا روزی دیگر به آن نظم بخشد و ما بلد نیستیم اینها را شرح دهیم و مردم را بمدد طلبیم، چون اینکار فکر می‌طلبد و خرج برمی‌دارد. اینست که هرچه بیشتر به تفصیل زندگی خصوصی فلان هنرمند و ناهنرمند و یا فلان واقعه جنائی می‌پردازیم. هموطن من می‌گفت برای این کشور بزرگ مگر واقعه جنائی روی نمی‌دهد، چرا این وقایع را روزنامه‌ها ارج نمی‌دهند و بسیار مختصر و گیرنده تشریح می‌کنند. البته بعضی‌ها این را دلیل عدم آزادی می‌دانند. اما آزادی نباید در خدمت آموزش بد باشد.

و بعد برایمان قصه راند از شناسائی حکومت جوان شوروی و سیله ایران و نخستین خانه‌ای که لنین به سفارت ایران داد و اینکه ما از عهده مخارج آن بنا برنیامدیم و گویا این خانه به وزارت خارجه روسیه سپرده شد و اینک میکویان در آن دفتر و ردپائی دارد. سخن به زندگی بیگانگان مسکو مکان و وضع پرغصه آنها کشید. دلم گرفت. اف برایان نادانی.

چگونه ممکن است درخت ریشه‌کن شده‌ای سایه انداز و پربار باشد. جماعتی که پشت به خاک خود می‌کنند و سر در دامان دیگری می‌نهند لابد سرشان بدامان دیگری است. من حتی سولزنیستین را بعد از کنده شدن از خاک اصلی‌اش نمی‌توانم توجیه کنم. او دیگر محصور در شرائط تازه است. بیگانه بیگانه است، من یکنفر پناهنده سیاسی خوشبخت نمی‌شناسم. ماندن و جان‌کندن هزار بار به فرار فتن و گلیم بغربت از آب کشیدن می‌ارزد.

در کاخ کنگره‌ها:

تمامی مسیر دالان کاخ کنگره‌ها تنم از اینکه بزعم بعضی «هرکس نتوانست مبارزه کند باید فرار کند» گرفته بود. طی سالها سفر در دهها کشور یکتن از این فواریان را ندیدم که وجدان راحت داشته

باشد. داغ فنگ فرار برپیشانی‌شان بود. همه را راحت طلبانی می‌دانم که مترصدند شرائط برفع آنها و بجای آنها بجنگند. مادر- بزرگم قصه‌ای می‌گفت از پهلوانی دروغین که زبان حالش این بود: بگریید و بهیندید و بدهید دست من پهلوان.

پیش از آنکه باین تالار رسیم راننده بلحاظ آنکه ما تاخیر داشتیم چهار یا پنج خلاف روا داشت. یکبار درست درجهت خلاف یک خیابان یکطرفه راند و وقتی گفتم چرا گفت این چایکای سیاه رنگ زیرپای شما حرمتی دارد. حیرت کردم و باور نمی‌کردم. اما حقیقت داشت. در سرزمین شوراهای چایکای سیاه رنگ را حرمتی است طبقاتی.

تالار کاخ کنگره پر بود از جهانگردان، جمعیتی به حدود ده هزار نفر حاضر بودند، درعین شلوغی نظمی آرامبخش برقرار بود. دو ساعت به تماشا گذشت. رقص و باله و آواز. نیاندیشیده پیدا است که چیزی به مایه داستانهای باله‌ای افزوده نشده و هنر باله میراث گذشته‌ای است که روسیه هم به آن می‌بالد و هم آنرا نفی می‌کند. آنچه در تمامی یک داستان باله معمولاً دیده‌ام و از جمله این‌بار، عشوات و عوالم نرم تنانی است چند در قالب پرنسس و کنتس و ندیمه و تبختر و احیاناً قهرمانی چند پرنس و کنت و فئودال و افسر گارد مخصوص و یکی دوعالم‌نما و هنرمند که عشقبازی و حسادت و رقابت‌های اصحاب قدرت و دلآوری یک عاشق سینه چاک را دامن زده منتهی به مرگ یا وصل این یکی یا آن یکی می‌شود.

تمام آنچه را که افراطیون بعنوان اداهای اشرافی و بورژوازی می‌شناختند از لباس گرفته تا حرکات و سکنات امروز همانها را بعنوان فخر هنری جامعه روس به جهانگردان فرانسوی و امریکائی و انگلیسی و ایتالیائی و حتی یمن معلم ایرانی می‌فروشدند. شاید من کورم، اما هرچه در این سالها دقت کردم اثر انقلاب را بر هنر باله در روسیه ندیدم. شاید هم این اثرات وجود دارند و محسوس امثال من نیست. اما آخر چطور در همه هنرها، از ترانه و شعر و نثر و مجسمه سازی و نقاشی و سینما و غیره جای پای انقلاب لنینیستی محسوس است و در این یکی نیست. نکند هنر باله ظریفتر از آنست که پرولتاریا نمائی در آن آسان باشد. هرچه هست من متأسفم که بدلیل

تعطیلات فصلی سعادت رفتن به بالشوی تاتر را نیافتم، آخر آنجاست که باله‌شناسان انگشت حیرت می‌گزند. بالشوی تاتر کعبه باله‌است.

هوس خمر:

هوس خمر بصرمان زد که حوالی ده شب بود و فرسوده می‌رفتیم تا شام خوریم. غافل از اینکه در صورت غذای ما منظور نشده. و این شگفتی داشت که در مدرسه بما چپ راست وقت و بیوقت شامپانی تعارف می‌کردند و ما نمی‌خوردیم و اینک در پایان یک روز دراز و پراز کار برای شام هیچ و در هتل زهرمار هم بما ندادند. یعنی حتی از قالب یخی که آب لوله را خنک کنند دریغ می‌ورزیدند. که به‌عمد و بنظر من به‌جهل.

رفتیم خمری بخریم. دلار داشتیم نپذیرفتند. رفتیم دلارم را به روبل تبدیل کنم، از من جواز خواستند. گفتم در گذرنامه سیاسی من قید شده که هفتصد دلار داشته‌ام و اینک اولین صدلاری را برای تبدیل تقدیم می‌کنم. گفتند قبول نیست باید ورقه‌ای در فرودگاه می‌گرفتی. زنک زیبا بود و کمی خشن. گفتمش من از پای پلکان هواپیما به چایکا راهنمایی شدم و از آنجا به سالنی و سپس هدایت شدم به این هتل و در تمام این مدت گذرنامه‌ام نزد شماها بوده، روسی هم که نمی‌دانم مترجم و راهنمای من هم که اشاره نکرده و تذکری ندادند، حالا می‌فرمائید برگردم بفرودگاه و از نو بیایم توی مملکت شما. لحن نیشدار من آن زن سبزیپوش را به‌تامل واداشت. مهم‌ها خود را نشکست و حواله‌ام داد به مقررات. گفتمش در صفحه اول گذرنامه من چیزهایی نوشته در باب فراهم آوردن تسهیلات برای امثال من. صدایم داشت بالا می‌گرفت. دیدم دستش رفت طرف تلفن و بعد از چند تلاش و چندین دقیقه مکالمه وسیله مترجم از من بسختی عذر خواست. معلوم شد از فرودگاه ما را غلفتی خارج کرده‌اند و در سرزمین شوراها گذرنامه حتی نوع سیاسی‌اش همیشه حرمت ندارد.

تا آن دلار روبل شد هوس خمر از سر ما پرید. متفکر و دلخور و بیشتر دلخور تا متفکر در امتداد راهرو درازی قدم می‌زدم. دیدم همه گذران ما در گرو امضای ظاهرا راهنمای باطناً حسابداری است

که پرحرف و کم هوش و سخت کاغذباز است. زنی بود که برای میچ خیلی می‌دوید. مثل یک مرغ سرکنده می‌پلکید. مثل یک ماشین منظمآ صدا می‌کرد، اما عکس‌العمل‌های یک انسان را همیشه نداشت. اگر راه رفتنش نبود شخص ناظر آدم بودن او را از یاد می‌برد. کیف گنده را حمل می‌کرد که مرابباد تحویل داران قدیمی بانکهای انداخت. گاه سخت با او به‌شوخی و مسخره می‌پرداختیم. می‌گفتم آخر شام و ناهار که به‌اختیار ما نیست. هرچه تو بخواهی یا فهرست غذای هتل بگوید باید میل کنیم. و بامزه است که هرشب از ما می‌پرسند صبحانه چه می‌خورید و هر بار در دلم می‌گویم کوفت کاری.

من نه از بطن جامعه بلکه از ظواهر آن می‌خواهم آنرا بشناسم، اینها همه که نقل می‌کنم صورتهائی‌اند از آنچه در زیر است:

فردای آن شب ما را واداشتند که از صبح زود چمدانهایمان را ببندیم و تحویل دهیم، چرا که تمام روز برنامه بازدید داشتیم و ۶ بعداز ظهر بایستی به فرودگاه می‌رفتیم. در طول یک سفر هیچ چیز زجرکش‌تر از این استقرارهای کوتاه مدت و جابجائی‌های زود به‌زود نیست، بجای این سفرها که من سفر در سطح نام می‌دهم بهتر و ارزانتر همان که شخص فیلم مستندی از سرزمین‌ها و دیدنی‌ها تماشا کند. و بپردازد بسفر در عمق وقتی فرصت کمی در پیش دارد سفر در عمق یعنی استقرار در یک شهر و باریک شدن در آنچه مورد علاقه است. که از مسکو هم می‌شود همه روسیه را از لحاظ نظامات آموزشی شناخت. و آنچه در دیگر شهرها دیدیم جدا از مسکونبود.

کاخ پیشاهنگان مسکوی:

در مسکو ۳۴ کاخ پیشاهنگی وجود دارد. یکی را که احتمالا بهترین بود دیدیم. در همین مسکو یکصد ایستگاه تکنیسین‌های جوان وجود دارد و باز در همین مسکو یکصد ایستگاه تکنیسین‌های جوان همه کاخهای پیشاهنگی و آنچه به‌نوجوان و جوان مربوط می‌شود عملاً با کم‌سود در رابطه‌اند و این سازمان جوانان وابسته به حزب کمونیست را که در هدایت و ارشاد و برنامه‌ریزی آنها نقش اصلی دارد.

این یکی را که ما دیدیم بودجه‌اش از شهرداری محل تامین می‌شد که حدود ۱ میلیون روبل سر می‌زد. شامل دستمزد و خرید تجهیزات و تعمیرات و غیره. در محوطه‌ای بزرگ یازده عمارت بنا کرده‌اند. با چهارصد اتاق.

در این کاخها هفت اصلی آموزش و پرورش است. آموزشهای جنسی که در مدارس پایه‌ای و اصولی فرصت پرداختن به آنها نیست و پرورش استعدادهای خفته که در طول دوره آموزش رسمی امکان بروز و ظهور نمی‌یابند. از ۹ صبح تا ۹ بعد از ظهر این کاخها باز و بکار مشغولند. اما نوجوانان تنها از ۳ بعد از ظهر به آنجا می‌آیند و بدیهی است که دو یا سه بار در هفته آنهم در گروه مربوط. کاخهای پیشاهنگی معمولا و به لحاظی متوجه فوق برنامه‌اند. آنها که ما دیدیم کار عمده‌شان کمک به خانواده‌ها و مدرسه‌ها بود، در کار تربیت دانش‌آموزان. بهمین دلیل مجهزند به کارگاه و آزمایشگاه و درس و تالار سخنرانی و نمایش و کنسرت و کتابخانه و مانند آن. در کاخ پیشاهنگی مسکو چهارصد معلم در اختیار دارد که پانزده هزار نفر دانش‌آموز را تعلیم می‌دهند. در عین حال این کاخ سیصد کارمند دارد، یعنی که برای هر ۳۷ نفر دانش‌آموز یک معلم و برای هر پنجاه دانش‌آموز و معلم یک کارمند به خدمت گرفته شده است و بیاد آوریم که این معلمان نیمه وقت‌اند و غالباً صبح‌ها هم در مدارس رسمی کار می‌کنند.

دانش‌آموزان در گروه سنی ۷ تا ۱۷ ساله جای گرفته‌اند، در این کاخ ده رشته تحصیلی وجود دارد که تنها رشته ورزش چهار هزار و پانصد نفر، دانش‌آموز را بخود جذب کرده و وسیعترین است. سه شعبه دیگر تکنیک بود و بیولوژی و علوم تجربی و آزمایشی و سپس فضانوردی و هواپیمائی و جغرافیائی و جغرافیای محلی و هنر. در رشته هنر هویب ۲۵۰۰ نفر مشغول بودند که از آن میان ۱۳۰۰ نفر در زمینه رقص کار می‌کردند و آواز گروهی. رقص در نظام‌های آموزشی رفته رفته به ورزش نزدیک می‌شود. این واقعه را آسان نباید گرفت، رقص دیر یا زود جزء آموزش اصلی خواهد شد. یادم آمد از نویسنده معروف ژوایک که از زبان یکی از قهرمانان اصلی خود در زمان زیرسایه درختان زیرفون رقص را محکوم می‌کند و آنرا

آلوده به شهوت می‌بندارد آموزش ورزشی و نرمش و رقص حتی به تفدرویه‌های شهوانی لگام خواهد زد. می‌دانم این بیان هرخواننده‌ای را راضی نمی‌کند. اما حقیقتی است که در هفتمین کنفرانس ورزش-یابی رامسر نیز بدان اشاره رفت (رجوع کنید بمدارک مربوط).

کاخ‌های پیشاهنگی مسکو بمنظور اخذ و اجرای بهترین روش-های آموزشی و پژوهشی با ۱۲۰ مؤسسه علمی در رابطه و مشورت‌اند. آنها بهترین جهت‌گیری‌های سیاسی و فرهنگی و ملی را درحین آموزشهای فنی و ورزشی و هنری القا می‌کنند، در یکی از کلاسها مسابقه‌ای برپا بود مربوط به بهترین مدل هواپیما که خود بچه‌ها می‌سازند و در تالارها نیز به‌تهیه و ساخت مدل قایق مشغول بودند. هواپیما از سوار شدن تا ساختن هیجان‌انگیز است و تجارب مختصر ما در ایران نیز نشان داده که دانش‌آموزان سخت به آن راغب‌اند، منتهی ما مرکز تهیه مدل هنوز نداریم و در تدارک آنیم. معلمین هنر و فنون این قبیل خانه‌های پیشاهنگی خود در انستیتوهای تربیتی و پداگوژیک تعلیم می‌بینند. در انتخاب اینقبیل معلمان سخت دقیق‌اند، چرا که باید مخصوصاً بچه‌ها را دوست داشته باشند. حزب و دانشگاه در این مهم کوششها دارند تا نیاز این مراکز به معلم به بهترین صورت و به‌دلخواه‌ترین وضع تأمین شود.

اتاق به‌اتاق، تالار به‌تالار رفتیم. تالارهایی بود بزرگ و مجهز برای آموزش دوزنگی - اتوماتیک - بازیچه‌های فنی - ماکت - سازی برای ترن و تالارهایی بود برای نمایش عروسکی بسبکی تازه، باین ترتیب که سطح سن پائین‌تر از حد معمول قرار گرفته بود. آدمهای عروسک شده برکف سن حرکت می‌کردند، نه اینکه از بالا آنها به‌جنبانند. بسخن دیگر حرکت عروسک از پای آدم عروسک شده‌ای بود که کف سن گود افتاده‌ای راه می‌رفت.

بعد از گذر از ده‌ها تالار به‌چمن گشاده‌ای راه یافتیم که در وسط آن مناره‌ای به‌بلندی ۵۵ متر برپا بود و نقش آنتن هم داشت. تازه دریافتیم که روی تپه‌های موسوم به لنین قدم می‌زنیم و همه این بناها بر فراز آنها بپا شده. دور دست در افق ساختمانهای دانشگاه بزرگ مسکو شکوه نمایانی داشتند. دیواره خاکستری و نیم‌رخ‌زیبای این بناها خط گودی رودخانه مسکو و سبزچمنی گسترده‌ای که زمینه

همه چیز و حتی آسمان آبی را تشکیل می‌داد، چشمک چراغهای پنجره‌ها که روشن می‌شدند و دلیل آمدن شب نبودند شخص مسافر ناظر را باوج خیال و کمال فکری می‌رساند. درینا دیر بود عنان و وقت من در دست دیگری.

گوم

با حسرت بسمت گوم رانیدیم، از پنجره اتوموبیل می‌نگریستیم، اما بحقیقت می‌اندیشیدیم و نمی‌دیدیم چشم خیره به‌دیده‌ها بود. تمام کاخ پیشاهنگان را مرور می‌کردم و پشت دیوارهای دانشگاه را حدس می‌زدم، چه‌میزان تلاش برای بی‌پایانستن فکری و عملی یک ملت لازم است.

گوم از اختصار سه‌کلمه که نام فروشگاه بزرگ دولتی شوروی در مسکو است پدید آمده‌است. بنائی است در چهار طبقه و بازار-گونه‌ای از عهد تزارها. سقف‌ها آهنی ملالی طاقی و شیشه‌ای. در میانه بنا چهارراهی است که چشمه‌ای و حوضچه‌هایی دارد، از حوضچه‌های پائین چهار فواره به‌حوضچه میانی بالا فوران می‌زنند. درازی بازار را در چهار طرف قدم زدم. غرفه‌ها جادار و نازیبیا و شلوغ. مردم مقابل تریکوفروشی‌ها هجومی داشتند در قالب صفهای نامنظم. این مردم در مقابل درنیم‌بسته دکانها حرص نمی‌زدند. آیا کالای مصرفی کم بود؟ ندانستم بسیار تماشا کردم. اجناس نیمه‌مرغوب، بعضاً نامرغوب، چیزیکه هرگز رغبت خرید را در نوع ایرانی متوسط‌الحال پرنمی‌انگیزد. اما مردم عجیب آرام و منضبط بودند. مزبور می‌کنم که روسی صبور است. بنای گوم زیباست، از برون نمائی ندارد، اما خود بنا از لحاظ معماری یکپارچه جواهر است. مثل آن بازاری است که بنظرم در بروکسل دیده‌ام و گفتندم که سبک سبک انگلیسی است.

بسوی تقلیس

سرم دوار می‌رفت از کار روزانه. از اینکه مرا می‌گردانند و من

فهی گشتم. یکساعت ونیم پیش از وقت ما را به فرودگاه بردند و از در مخصوص میهمانان عالی مقام! به سالن تشریفات وارد شدیم. مثل حیوان تشنه ای بسمت بار رفتم و تقاضای جای کردم. هر چه کردم همراهان ما حاضر نشدند بیایند و جای مهمان ما باشد. حتماً اجازه نداشتند و گرنه لجن پر از تمنای من سنگ را هم نرم می کرد. نیامدند. دو نفری نشستند و بسیار دور از ما گپ زدند. مترجم و راهنمای حسابدار. به جای گرمی، خودمان خودمان را مهمان کردیم. حال ما که جا آمد چشمم خیره ماند به تابلوی مقابل که منظره ای از روسیه بر آن کار شده بود. یادم آمد که از شهر تا فرودگاه همه جا از میان سبزه گذر می کردم و سپیدارها و باغهای آلبالو در طول این دشت پرموج مرا بیاد تابلوهائی که پیش از اینها از روسیه دیده بودم می انداخت، هیچ چیز اصیل تر از مناظر جغرافیائی یک کشور برای تحکیم اصالت ملی آن نیست. چه بدیع اند مناظر روسیه. افق باز. رنیف درختها. چمنزار و نواری پهن رودها. راههای گلی. آدمهای متحمل و صبور و پوشیده. اینها عوامل اصلی آن مناظر بدیع اند که روسیه را در همه تابلوهای کلاسیک مجسم می دارند.

هواپیمای جت چهارموتوره ای که ما را به تفلیس می برد بسیار کثیف بود. من در هیچ جای روسیه و بلغارستان و لهستان یک دستشویی و آبریزگاه پاکیزه ندیدم. هیچ ملتی بقدر امریکائیها دستشوییهای تمیز بمعنی واقعی بهداشتی ندارند. اما اینجا خیلی بدتر از هر جای دیگر است. چه در زمین و چه در هوا این آن چیزی است که چشم می خورد. من در بازدید که از مدارس خودیشان بگمل آوردم نیز نتوانستم خلاف آنچه گفتم قضاوت کنم.

حرفم با همراه گل انداخت. می گفت چرا مردم عادی از نگهبان و دربان تا کارگر و کشاورز در روسیه اینهمه مدال و نشان بر سینه دارند. راست می گفت، اما جوابش در دید رهبران است برجامه خود. چه اشکال دارد عالیتترین نشانهای جنگی و کار و قهرمانی بر سینه سادترین کارگر و کشاورز و نگهبان باشد و بنظر من اگر جزیین بودی عجب نمودی.

یادم آمد از اینکه بعد از دموارده سال انجام تحقیقات درباره مسائل اصلاحات ارضی و روستاشناسی روزی صاحب مقامی بزرگ پس از مقدماتی موسع و منتبهمیاری نهادن بمن ناچیز چشاندید که

آخر ترا نشانی باید گفتم که داد که نگرفتم و تا آفروز نمی دانستم که می روند و می گیرند. برایم پرسشنامه ای فرستاد. سؤال کرده بود که چنانچه نشانی دارم، جواب دادم که بکوی عشق نشان به زمی نشانی نیست، واقعاً فکر می کردم که آنچه می کنم دین و وظیفه من است در قبال کار و سمت و وطنم. اما همین باعث شد که تا هم الان بی نشان بمانم و عاشق.

همراه می گفتم در روسیه مزد متوسط کارگر ماهانه ۳۰۰ روبل و حد اعلا ی مزد کارگر در صنایع سنگین است که به ۹۰۰ روبل می رسد، اما می گفتم دبیرکل حزب جز پانصد روبل در ماه حقوق ندارد. ظاهراً درست است، اما مدیران روسیه در قبال کارشان هر چیز را که بخواهند دارند. من باستاند خاطرات و نامه های دختر استالین سوهمتلانا آلیولوا می دانم که تا زمان استالین رهبران سخت صرغه جوئی می کردند، اما من باور ندارم که چایکاسواران امکاناتی کمتر از اشرف طبقات دیگر جوامع داشته باشند.

از فرودگاه کشوری Domodiedovo مسکو تا فرودگاه تفلیس پنج ساعت کمتر در راه بودیم. یکسر رفتیم و ۹ بعد از ظهر بوقت تفلیس در یک هوای بارانی بزمین تفلیس نشستیم.

چند تن از مسئولان درجه اول وزارت آموزش و پرورش جمهوری گرجستان با استقبال آمده بودند و طبیعی است که رسمیت ملاقات مرا از بازیگوشی و کنجکاوی و اینور و انور نگریستن باز می داشت، گو اینکه شب بود و جز خود فرودگاه جائی را نمی شد دید. مدتی در اتاق اختصاصی فرودگاه ماندیم و ندانستم چرا. سرمن به نشریات جهانگردی گرم شد و همراهم دلوایس چمدان کشی. غیر از معاون آموزشی با رئیس سازمان کتب درسی هم آشنائی مختصری حاصل شد. این شعبه مردی بود که سالهاست با او حشر و نشر داشته ام، عالمی است که واژه شناس است، اما جمله نمی تواند به آسانی بسازد. این گروه از مردم خوراکشان لغت است و خود زبان برایشان لهس شدنی نیست. واژه بازان و نه زبان شناسان.

براه افتادیم تا بشهر تفلیس برویم. آنها خود بلایسی می گویند که تفلیس شاید صورت عربی و فارسی آن باشد، آنها تبلیسی می نویسند و تبدیل ب لِه ف و حفف ی آخر عجیب نیست. در ذهنم با آمفی تاتاری که تفلیس را بستری طبیعی است

آشنا بودم. دنبال کورا می‌گشتم که خط وسط این گودی است و از وسط شهر می‌گذرد. تفلیس شهری از گرجستان است و گرجستان سرزمین دراز عمرهاست، گرجستان وسیع نیست تنها ۷۰٫۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. جدار پلکانی دو طرف کورا با پنجره‌های روشن در آن ساعت از شب تماشائی بود. ما به هتل ایوریا Iveria فرود آمدیم و در طبقه هشتم دواتائی بمن دادند که از دوسو مشرف به کورا بود. این نهایت لطف بود که دانسته یا ندانسته در حق من شد. گمان نمی‌کنم هرگز منظره‌ای را که از پنجره‌های بزرگ این اتاق از شهر تفلیس بمن ارائه شده فراموش کنم. مشرف بودم بر دره شهر و مقابلم کورا سینه خود را آینه کرده بود.

حضور رئیسی سازمان کتابهای درسی قبل از آنکه شبانه پراکنده شویم ما را به بحث کشاند. معلوم شد کتابهای دانش پایه درسی از مسکو برنامه‌ریزی می‌شوند. مثل فیزیک و ریاضی و تاریخ شوروی، اما مطالب مربوط به جمهوری را در محل برنامه‌ریزی کرده و می‌نویسند و اینکار وسیله شعبه کتابهای درسی صورت می‌گیرد. یک دوره کتابهای درسی را قرار شد بفرستند. همچنین دریافتم که برای هر صفحه کتاب درس ۵ تا ۱۰ روبل به مؤلف می‌دهند و برای کتابی که از نو نوشته شود این مبلغ تا دو برابر افزوده می‌شود.

دیدار

اتاق وزیر به شورا می‌مانست. هیچ برگ کاغذی بر میز نبود. پنج تلفن رنگ رنگ کنار دستش خوندنمائی می‌کرد بخشانه جبروت اداری و بزعم من ضعف تکنیک ارتباطی و شاید هم صرفه‌جویی! چون ما این تلفن‌ها را در یک دستگاه کنار دست مقامات می‌گذاریم. برایمان از نظام واحد و متمرکز آموزشی و پرورشی اتحاد شوروی می‌گوید. واحدهای آموزشی عملاً از شیرخوارگاهها شروع و سپس کودکستانها و مهدهای کودک. کودکان از هفت سالگی به دبستان می‌روند، اما دبستانهایی هستند که بچه‌های ۶ ساله را می‌پذیرند. در اتحاد شوروی مخصوصاً بخش روسی آن معمولاً از دبستان تا انتهای دبیرستان ۱۰ سال طول می‌کشد، اما در گرجستان

این دوره یازده سال است. این یکسال اضافی بسبب ضرورت آموزشهای خاص محلی و ملی گرجستان است، آنها باید جغرافیا و تاریخ گرجستان را بیاموزانند. نظریاتی بیان شد دائر براینکه دوره تحصیلی دبستان و دبیرستان در سراسر شوروی یازدهساله خواهد شد که در این صورت در جمهوریهای چون گرجستان دوازده ساله می شود.

بحثی درگرفت درباب ارزشیابی کودکان شش ساله ای که در دبستان پذیرفته می شوند. از آنها شنیدم که پداگوژیست های گرجی تحقیقات جالبی در این باره انجام داده اند. نتیجه این پژوهشها بعضاً نشان می دهد که آموزش دبستانی از ۶ سالگی اشتباه است.

شرح دادند در این باب که اخیراً شورائی در گرجستان برای بررسی نتایج این پژوهشها تشکیل شده که مرآن شورا دو نظریه اعلام شد: یکی آنکه آموزش دبستانی و دبیرستانی باید از ۷ سالگی شروع و تا ۱۷ سالگی ادامه یابد و دیگری آنکه از ۶ سالگی شروع و در هفده سالگی پایان پذیرد.

در جمع ما یک دوتن پداگوژیست بود و بحث دامن گرفت. شنیدم بررسیها نشان داده است که تفاوت بین بچه ۶ و ۷ ساله از لحاظ تربیتی و قدرت پذیرش بحسب نوع آموزش و محتوی برنامه آموزشی بسیار زیاد است. آنها بطور قاطع می گفتند که ما خیلی تفاوت بین شش سالگان و هفت سالگان قائلیم. در آنحال یادم آمد از بعض خانواده ها که برای راحت شدن از شر کودک خودشان او را یکسال زودتر به دبستان می سپارند. این کودک قبل از موقع آموزشی را دریافت می کند که بحال او همیشه مفید نیست. اما آن خانواده هم بی گناه است، چون جایی ندارد که بچه اش را بفرستد دبستان را آغاز می داند ناگزیر او را به دبستان می سپارد. اخیراً در ایران مدارس خصوصی بسیار شجاعانه هر طفل شش ساله ای را خاموئوسی کردند و در نتیجه مساله پنجسال و نیمها مطرح شد، یعنی خانواده ها باستفاد اینکه بچه، فقط پنج شش ماه، کم دارد مدارس و دبستانها را محکوم می کردند که بچه آنها را نمی پذیرد.

یکی از روانشناسان حاضر در جلسه می گفت ما برای بچه های شش ساله روشهای تازه ای را بکار بسته و می بندیم. بنظرم این مرد همان Oznadje بود که چون بسیاری دیگر معتقد بود اساس

آموزش در شش سالگی مبتنی بر بازی است.

این بررسیها هنوز هم ادامه دارد. در بعض مدارس نمونه که شش سالگان را با روشهای خاص به دبستان می پذیرند مطالعات در پنجمین سال پذیرش نشان می دهد که نتایج سودبخش و خوب است. از جمله آنکه چهل درصد این قبیل بچه ها به دبیرستان راه می یابند و این میزان را میایی دبیرستان در مقایسه با آنها که از سن هفت سالگی به دبستان راه یافته اند بالا و برتر است. طبیعی است برای تعمیم این برنامه نباید تنها به ابزار کمک آموزشی جدید متوسل شد. خود معلم و روش آموزشی او جزء تکنولوژی آموزشی است، ما در ایران هنوز آموزش باستقبال استعداد بچه می رود، درحالیکه باید بچه متناسب با استعدادش پذیرای این یا آن روش و این یا آن مدرسه شوند.

بحث به درازا انجامید. وزیر می گفت مشغول تجدیدنظر در برنامه ها هستیم، اینکار در تمام پنج سال گذشته ادامه داشته. ادعا می کردند که در کل یکسال عقب هستند. مخصوصاً از بابت ترجمه کتابهای علمی تازه.

انستیتو تربیت معلم

آموزش و پرورش گرجستان شصت و پنج درصد کتب درسی مورد نیاز خود را تهیه و چاپ می کند. رئیس انستیتوی پداگوژیک زنی بود موقر لباس سرمه ای ساده ای به تن داشت. موهای سیاه خود را جمع و بالا و پشت سر نگهداشته بود. بردستش نه انگشتی بود و نه ساعتی و نه زینت دیگری. همکارانش بیشتر مردان مسن بودند که سخت حرمتش می نهادند. صورت و سیمای این زن را خطوطی مشخص می داشت که انضباط و در عین حال فرزوانگی را از آن می شد خواند. اما زیاده از حد بود، در اینکه عالم بودن یا رئیس بودن خود را اولویت بخشد.

یکی از استادان که درباره روش آموزش ریاضی بررسی ها کرده بود می گفت در گرجستان روشهایی خاص کشف شده و مثال می آورد که پنج بار ده می شود پنجاه، اما دویار بیست و یکبار ده هم

می‌شود پنجاه و با دلائلی که آورد معتقد بود باید کتابهای ریاضی محلی نوشته شود. نداسنتم این بازتاب تحمیلات مسکو است و روسی کردن اجباری جمهوریها یا آنکه واقعاً راه تازه‌ای است هرچه بود مردم اهل فن را بفکر انداخته بود. این هست که به ضرورت تجدید نظر در نظام آموزش دوسال است که در مسکو کمیسیون هائی پر عضو مشغول کارند. کمیته‌ای هم در سطح ملی در گرجستان باینکار پرداخته است. تنها در مورد ریاضی نبود. درباره گیاه شناسی در مسکو کتابهائی می‌نویسند در سطح کشور، اما گرجی‌ها با آن نوع کتاب گیاهشناسی درسی سروکار دارند که از گیاهان محل حرف می‌زند.

معهدا همین گرجستان فارغ از بررسیهای عمومی و حتی جهانی نیست، چنانکه در دانش‌هائی چون اخترشناسی شنائی جهانی دارد.

کتاب درسی

سخن به انتخاب مؤلف کشید. براین کار دوره می‌شناختند: نخست توسل به مؤلفان معروف و آزموده و دوم انتخاب براساس سابقه. از تألیف تا چاپ حداقل یکسال طول می‌کشد که بنظر من بیشتر از اینهاست، چون برنامه‌ریزی درسی را بحساب نمی‌آورند. دآوری کتاب با شورائی است مرکب از علما و معلمان منتخب وزارت آموزش و پرورش.

شنیدم که بعضاً کتب و روشهای قدیمی رونقش تازه در کار آموزش یافته‌اند. فی‌المثل کتاب الفبای گرجی براساس کتابی از یک قرن پیش تهیه شده و مؤلف خود یکی از شیویشناسان آموزشی است. البته کتابهای دیگری هم در اینزمینه و مایه نوشته شده‌بود، اما این یکی هم تصویب شد.

لختی گفتگو متوجه این شد که براساس نظامهای تازه آموزش کتابهای درسی باید بگونه‌ای نوشته شوند که خود بچانه‌گیری کنند. زیرا بچه‌ها حافظه دارند، اما اندیشه هم دارند.

برای چاپ و تهیه و تألیف کتاب نظامنامه خاص وجود دارد ومقررات تدوین کتاب آگهی می‌شود و علاوه برحق‌التحقیق درقبال

تالیف‌های خوب پاداشی پیش‌بینی شده است. برای تهیه کتابهای گرجی آگهی در گرجستان و برای کتابهای کشوری آگهی از مسکو پخش می‌شود. در هر تجدید چاپ حق مؤلف محفوظ است.

کتاب رایگان نیست. پدر و مادر ها کتاب درس را برای اطفال خود می‌خرند. گویند که هیچ هدیه‌ای بدانش‌آموز دبستان در روز آخر درس هر سال تحصیلی شیرین‌تر از یک دوره کتاب سال بعد نیست. در بعضی جمهوری‌ها مانند جمهوری استونی کتاب درسی تا پایان دوره هشت‌ساله رایگان است. مسؤولان گرجی می‌گفتند در صددند راهی برای رایگانی کتاب درسی نیابند.

کتاب ابتدائی را در همان حالت مذاکره ورق می‌زدیم. در چاپ قبلی عکس رسمی لنین چاپ شده بود و در چاپ تازه عکسی از لنین در حال مکالمه با کودکان جای آن آمده بود. این نکته دال بر آن بود که نظام تازه بعد از دوره استالین متوجه سیمای انسانی ابرمردان جامعه خود شده و این یعنی که به آن سیمای مصنوعی نمی‌تواند اکتفا کند.

کاغذ کتابهای درسی مرغوب نبود. کتابهای درسی ایران دمبار مرغوب‌تراند. آنها کاغذ را متناسب با ماشین چاپ انتخاب کرده‌اند. اینهم بود که کتابهای روش تدریس جداگانه بچاپ رسیده بودند. گرجستان سرزمین کوچک و ثروتمندی است. چهار و نیم تا پنج میلیون سکنه دارد که براساس گزارشهای رسمی بیسوادی در آن به‌صفر رسیده است. در این جمهوری از هر هزار نفر هفتاد و پنج نفر بی‌سواد می‌باشد. بخفیفست بیاد آوریم هفتاد و پنج درصد سرزمین کوهستان است و در این مساحت ۱۰ تا ۱۵ درصد جمعیت گرجستان پراکنده. در این مناطق کوهستانی ایجاد مدرسه و تأمین معلم کار مشکلی است، ویژه آنکه در اینگونه سرزمینها تعداد دانش‌آموزان نیز زیاد نیست. می‌گفتند که ۵۰۰ مدرسه دارند که هر یک جز ۴ تا ۵ نفر دانش‌آموز ندارند. این حرفها شنیدنی است و مستحق تأمل.

کار افزاها و روشها

کار افزاها و روشهای آموزشی در همه‌جای دنیا ویژه در

کشورهای صنعتی متحول می‌شوند. در شوروی این مهم سخت مورد علاقه دولت مرکزی است و شعب مؤسسات مرکزی در جمهوریها بیکار نشسته‌اند. دانشکده‌های تربیت معلم. دانشکده‌های تکمیلی (مخصوص آموزش ضمن خدمت و بازآموزیها) مراکز مهم محلی مأمور این مهم‌اند. این دانشکده‌ها مخصوصاً آن یکی من در تفلیس دیدم، ویژه تربیت معلم کلاس اول دبستان تا سال دهم است، یعنی معلمان ده‌سال آموزش عمومی و اجباری. در گرجستان ادعا شد که سالی ۲۵ تا سی‌هزار معلم تعلیم داده می‌شوند. یعنی ضمن خدمت آنها را باز می‌آموزانند. این رقمی بالاست. صحت آنرا تردید کردم. اما دیدم که در دانشکده‌های تربیت معلم نوزده دیپارتمان شیویشناسی فعال وجود داشت که استادان دانشگاه نیز بتدریس در آنها کمک وافر می‌کردند. دوره‌های کارآموزی که در این قبیل دانشکده‌ها تشکیل می‌شود تا معلمان را باز بیاموزانند از دو تا چهار هفته‌ای‌اند. هرروز معلمان ۶ ساعت و جمعاً بین صد و پنجاه تا صد و هشتاد ساعت می‌آموزند. همه معلمان، دانشگامدیده و حداقل لیسانسیه‌اند. کارآموزان طی دوره کارآموزی حکم مأموریت می‌گیرند و در محیطی شبانه‌روزی روزگار می‌گذرانند. مایه همه درسها روش‌شناسی است. تکیه برروش تدریس و اخذ روشهای تازه است. در جهان، معلم دیگر بالقوه سند نیست و راهنماست. البته در نظام آموزشی شوروی راهنمای تعلیماتی هم وجود دارد. کار راهنمایان مشکل است، دوره‌های خاص می‌بینند. از طرفی هر معلم مجبور است هر پنج‌سال یکبار دوز ببیند و در هر دوره بهترین معلمان در هر رشته تجربیات خود را برای دیگران باز می‌گویند.

این دانشکده تکمیلی که من دیدم بتائی کهن داشت. همه‌ی تجهیزاتش کهن بود، معلمان حرفهای تازه می‌زدند، اما همه وسائل کهنه بود. از جمله تازگی‌ها آنکه سالانه هزاران معلم را از طریق مکاتبه واقعاً هدایت می‌کنند. همچنین هر سال معلمان در ماه اوت گردهم‌آئی بزرگی دارند که بحسب استان قیل از شروع سال تحصیلی تشکیل می‌شود و طی آن که معمولاً آموزش از پیش اندیشیده و تدارک شده است مسائل تدریس و تعلیم را بررسی و توصیه‌هایی برای وزارت آموزش و پرورش می‌فرستند. بابعض کشورهای دوست و هم مسلک روابطی دارند که براساس آن کارشناس مبادله می‌کنند.

و دیگر آنکه امر آموزش ضمن خدمت زیرنظر معاون آموزشی است. معلمان این دانشکده تکمیلی را از بین داوطلبان از طریق مسابقه افتخاب و تعیین می‌کنند و سپس منتقل می‌نمایند.

دیپارتمان‌های ریاضی و جغرافیا و پداگوژی را بازدید کردم. همه ابزارها کهنه و همه روشها نو و وجودها عقیده‌مند، نوعی فروتنی کاذب و رورباییستی در تمام توضیحات بچشم می‌خورد. رؤسا و مدیران فرصت نمی‌دادند خود کارشناسان توضیح دهند، بغضاً از آنها می‌پرسیدند و بما تحویل می‌دادند. در هراتاق عکس‌هایی از رؤسای قبلی بدیوار نصب بود. مثل اینکه در اینجا آرزوی هر کس آنستکه زودتر جزء تاریخ شود و عکسش بدیوار آویخته گردد. گرچه با احترام از پیشینیان یاد می‌شد، اما من در صورت همه می‌خواندم که نگران جای عکس خوداند. وقتی افتخار را فقط دولت بخشد لابد حاکم است. وقتی تنها دولت است که باید افتخار ترا صحنه نهد تو همیشه بی‌او هیچی.

واقعیت‌های ایدئولوژیک

سازمانها و ابزار و پست‌ها را با مال خودمان مقایسه کردم. دیدم ما همین دانشکده‌ها را، همین مؤسسه آموزشی کارکنان و آموزش ضمن خدمت را همین بازرس‌ها و همین راهنمایان تعلیماتی را داریم. الا آنکه با استفاده نادرست از آزادی‌ها عقیده‌ها متزلزل و مسؤولیتها پامال و سازمانها پس و پیش یعنی نابجا افتاده‌اند، چون نظم و انضباط دوره صنعتی را هنوز نپذیرفته‌ایم. دیدم در آن بنای کهنه و با آن ابزارهای فکسنی آدمهائی ساخته و پرداخته می‌شوند و در این بناهای نو و نوآور و با این ابزارهای تروتازه ماموز و وقت‌تلف می‌کنیم. مهذا دیدم که مساله مطرح است و حرکت شروع شده است. این یک حقیقت است، زیرا امروز خانواده‌های ایرانی دیوانه آموزش‌اند. مردم از قوت لایموت خود می‌گیرند و بچه‌ها را می‌آموزانند. مقابل چنین حرکتی مگر دولت ممکن است همپایی نکند.

فراز همه این تمایلات در ایران حرکتی عجیب در جهت به آموزش گشاندن همگان بوجود آمده است که هر نوع رنگ طبقاتی را از آن می‌زداید. یعنی که عملاً ما آموزش را در ردیف آب و جنگل و مرتع و نفت نهاده و آنرا ملی می‌بینیم. نیازهای عمومی نمی‌توانند موضوع سودجویی گروه خاصی باشند. پشت سر این تصمیم واقعیت‌های ایدئولوژیک و مبانی یک فلسفه ملی خود می‌نمایاند. نمی‌توانم در گذرم، نابجا یا بجا این مقاله را نقل نکنم.

بازتابهای یک فرمان

جامعه ایران تحمل طبقاتی شدن را ندارد. این در طبیعت ماست که در برابر هرفشار طبقاتی نوعی متانت و شکبیانی از خود نشان می‌دهیم که خاص عنصر ایرانی است. اما هر زمان که این فشار طبقاتی وحدت ملی امان را صدمه زند و یا قصد خطر کند در ریشه کن کردن آن تردید نمی‌کنیم. مثال آن فتودالیزم بود که چنانکه میدانیم فتودالیزم ایران از دیرپای‌ترین بود اما وقتی فاصله طبقاتی را چنان افزود که راه رشد و ترقی را می‌بست در رفع آن چنان عمل شد که کسی در ضرورت آن تردید نکرد و دیدیم که آن فساد تاریخی و اقتصادی چه پایه‌ای شد برای هر نوع اصلاح دیگر و چه راهی گشود به کاهشی اختلاف بین طبقات و میدان داد به رخنه صنعت و فرهنگ صنعتی به‌محورترین مراکز تجمع انسانی در ایران. پیش از آن اقدام انقلابی بارها نشانه یک بحران اجتماعی بر سر آب و ملک و سهمیه رعیت و مالک رخ نموده بود و بارها توصیه شد که نه علماً و نه عقلاً این روال زمین‌داری بنفع ملک و ملت نیست و چون میزان درونگری‌ها متفاوت بود و به خودپردازی طبقه‌ای خاص مجال تأمل و رسیدگی به حق و وضع دیگر طبقات را نمی‌داد لاجرم حرکت اصلاحی خودبخود در جامعه کند بود و اساساً میرفت که دیر شود این بود که در هم‌پرسی بزرگ و تاریخی مربوط هر چه دست بود بنفع اصلاحات ارضی و الغاء رژیم ارباب و رعیتی رای

داد و هر دست که رای نداد بفرمان مغز صحیح اندیشی نبود. اینک واقعه‌ای دیگر و بزعم من بهمان اندازه بزرگ و ایران‌گیر و مردم‌نواز روی می‌دهد که بازتاب‌های آن بهیچ وجه کم از آن یکی نیست. شک نکنید، اعداد و ارقام را مقایسه کنید عدد خانوارهایی که ازین فرمان منتفع می‌شوند و عدد دانش‌آموزان مستعدی که بهتر تغذیه می‌شوند و از همه مهمتر بهتر و بیشتر درس می‌خوانند را باز بیفند.

زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی این فرمان در خور یک بررسی عمیق است. داستان مختصر این واقعه بشرحی است که پوسته انداختن یک جامعه در حال حرکت و تحول را در بر دارد. قصه اینست که سالهای سال مردم شهرهای کوچک و بزرگ، در برابر میل شدید جامعه به آموختن مستقل مانده بودند هیچ بازاری بقدر آموختن و به مدرسه رفتن گرم نبود. هیچ خانواده‌ای نبود که فرستادن بچاش به مدرسه در حکم آرمان مقدم و امید اولش نباشد. این تنور گرم و این اشتیاء روزافزون است. و این علیرغم همی مصرف‌زدگی‌ها، علیرغم همی دیپلم‌بازی‌ها شریف‌ترین تمایل و انسانی‌ترین گرایش خانواده‌ها بود. دولت با همه قدرت خود بایجاد مدرسه و افزودن کلاسها و معلمان پرداخت اما این باده‌ها یمستی ما کفاف نمی‌داد. قانون تعلیمات اجباری با همه نکات مثبتی که داشت امکان و فرصت اجرا نیافت. ابعاد مسئله بزرگتر از آن بود که می‌نمود. و دست‌آخر انقلاب حرکتی تند به این جاذبه مدرسه و معلم داد. جامعه ما از بن دچار تحول شد یعنی زیربنای اقتصادی تغییر کرد و در چنین شرایطی انسانها باهوش فطری خود را برای فردا مهیا کردند. این فردا یعنی ایران صنعتی، و از آنجا که این جامعه پیشرفته صنعتی فردا بی‌سواد و کم‌دان و مخصوصاً انسان ابلز را نشناسد و چون جسمی خارجی از خود دفع و طرد می‌کند، عنصر ایرانی بفرست دریافت که باید روی به علم و دانش امروز کند. و چنین کرد. و بازاری بزرگ برای آموزش پدید آمد. دولت بخشی خصوصی را مددکرد بخشی خصوصی هم‌تک‌کرد. گام پیش نهاد و مردم را آموزانند. مردم استقبال کردند و از نان و آب و لباس و تفریح خودکاستند و برسوکلر آموزش کودکان خود نهادند. اما رونق بلزار و مشتری زیاد حرص و آژ را افزود. از سوی دیگر آموزش

که خوراک مردم شده بود بسبب استقبال مردم و تنگدستی دستگام های اجرایی موجب شد که اولاً آموزش کالا شود ثانیاً این کالا بازار سیاه پیدا کند و طبیعی است که سوداگران درین سیاهبازار دانش بانواع حیل متوسل شدند تا بیشترین پول را از نادارترین مشتریان عطشان خود دریافت کنند. قضیه بهمین جا پایان نگرفت وقتی علم رنگ تجاری گرفت هرکس که بیشتر داشت بهترش را میخرد این بود که آموزش و پرورش رنگ طبقاتی گرفت در هر شهر نوابگان و طن بحسب توانائی اولیاء خود راهی مدرسه ای میشدند که توانائی پرداخت شهریه اش را داشتند و هر مدرسه همان قدر آتش دانش می داد که دانش آموز پول میداد. کار به آنجا کشید که ملاک خوب و بد مدارس میزان شهریه آنها شده بود. شک نیست که در این میان مدارس خوب پدید آمد اما اینها مدارس نبودند که هرکس بتواند کودک خود را روانه آن سازد. درد ناکترین قلمرو این آموزش و پرورش طبقاتی شهر تهران بود. تهران که همه چیزهای مرغوب را در شمال خود یکجا گردآورده بود طبیعتاً بهترین مدارس را نیز در همانجا عرضه می کرد و هر صبح کودکان و دانش آموزان ما بحسب جهت شمالی یا جنوبی که برای رفتن به مدرسه طی می کردند منشأ طبقاتی و لایحرم منزلت اجتماعی آنها معلوم شد. ستم شهریه و کم آموزشی مدرسه مردم را فرسود و برین وضع سالها گذشت بی آنکه ستمکار حس کند که ستم می کند. در عین تقدیس و سپاس از آن گروه مدارس بخش خصوصی که واقعاً خدمت کردند و علم پراکندند و مروت داشتند بیاد آوریم که چه قباحتهای بود هر جا می نشستیم از پولسازی شغل مدرسه داری حرف می زدیم. هرکس با مثال ما معلم می رسید ندا می داد که امتیازی دست و پاکن. درست مثل جواز چوب جنگل های مان قبل از ملی شدن آن ما. عیب بزرگ دیگر نهفته در این نظام پائین گرفتن سطح دانش بود. زیرا وقتی پول کم میدی توقعات هم از مدرسه کم میشد و مدرسه وقتی پول کم میگرفت تعهدی برای معلم بهتر و درس بیشتر و ابزار کمک آموزشی متناسب تر نمی کرد و رفتار نه مرد و قطب بعد اقل دریافتی از آموزش و پرورش قناعت می نمودند. درست تر بگوییم خورمی سوداگری به جان فرهنگ و آموزش عمومی مافقاده بود. مردم بشکوه زبان

گشودند، اما تفکر حاکم و غالب رنگ طبقاتی داشت و سوداگری‌ها کورمان کرده بود.

فرمان رایگان داشتن تعلیمات ابتدائی و دوره راهنمایی تحصیلی بندگان بود. و غول سوداگری را درعالم آموزش و پرورش بهبطری عدالت اجتماعی سوق داد. این فرمان تنها مسئله شهریه را حل نمی‌کند بلکه ارزش اخلاقی و انسانی می‌آفریند که تمامی توده مردم را متأثر می‌سازد یعنی بهتعمیم اخلاق و انسان‌گرایی در مردم کمک کرده و از کونکان ما انسان‌هایی دیگر، انسان‌هایی معتقد ببار خواهد آورد.

این فرمان را نباید تنها از بابت میزان پولی که مردم دیگر نمی‌دهند سنجید البته سبک ساختن بار هزینه خانواده‌ها امر مهمی است لکن مهم‌تر از آن فراهم داشتن وسائل بهتر برای کسب دانش بیشتر است.

مبادا فکر کنیم که این فرمان بخش خصوصی را می‌رنجاند بعکس من معتقدم و حتم دارم بافراستی که دربخش خصوصی موجود است بامدیریت وقابلیت انعطافی که در این فعالان و مبشران فرهنگی هست حتماً سرمایه‌های خود را بیشتر از قبل متوجه سطح آموزشی بالاتر یعنی دوره‌های متعدد و متنوع دبیرستانی درنظام جدید خواهند کرد و این‌کاریست صددرصد پردرآمدتر. انقلاب ایران نیست که مانع فعالیت‌های سالم شود. انقلاب ایران حتی در امر ملی‌کردن زمینها را از مالکان بازخريد و سرمایه‌دارانی را بکارهای پرسودتر سوق داد. بورژوازی نوپای امروز ایران مدیون و زائیده همین‌سیاست است نهایت آنکه اگر بورژوازی یا هرگروه اجتماعی دیگر پا جای پای فنودالیزم نهد و منافع جمع را بخاطر افکند براو آزرود که برفنودالیزم رفت.

بازتاب‌های اجتماعی و اقتصادی فرمان اخیر بیش از اینهاست که در این مقال بگنجد. مهم اینست که شتاب نکنیم، آرام و معقول پیش‌رویم. تبعیض را بزدانیم و در اجراء تحمل آفرای جایز نشماریم. مهم این است که فلسفه اجتماعی و سیاسی و نتایج اقتصادی هر جمله از این فرمان را در خانه و مدرسه و اداره و مزرعه و کارخانه همه‌جا بحث گذاریم. و بنیاد آوریم که اگر لیاقت و استعداد همضم و جذب و اجرای این فرمان را از خود نشان ندهیم نه‌این نسل و

نه نسل بعد ما را نخواهد بخشود.»

کودکستان جمهوری

نوعی گرایش به آموزش موزیکال و یا آموزش بمدد موسیقی در تمام مقاطع تحصیلی بچشم می خورد. در این مایه با یکی از صاحبمنصبان آموزش و پرورش حرف می زدیم و به کودکستان جمهوری رسیدیم. در اینجا از دوسالگی تا شش سالگی به کودک آموزش می دهند. از سن چهار سالگی به آموزش زبان روسی اقدام می کنند. این کار آسانی نیست، اما بی شبهات هم به آموزش زبان انگلیسی به فرزندان خودمان در کودکستان های ایرانی نمی باشد. مخصوصاً آن دسته که در بخش خصوصی باینکار مفاخره داشتند. در تفلیس حس کردم که کودک گرجی آنقدرها هم که ما فکر می کنیم روسی را آسان و با رغبت نمی آموزد، لکن وجود یک رابطه اقتصادی و سیاسی مستمر از دشواریها می کاهد، زیرا این زیربنای اقتصادی راه را به فرهنگ روسی می گشاید. تازه فرهنگ روسی در آنجا بلامعارض است. برای یک نفر گرجی کدام نیروی حمایت کننده می تواند به از روسیه باشد، این حالت به نسبتی کمتر برای بلغارستان هم هست، من این موقع خاص را در دواقق اشاره کرده ام. مردم خود بدلیل آن نیروی اقتصادی و آن حمایت کامل باستقبال این فرهنگ می روند.

پیش از آمدن باین کودکستان اداره آموزش ضمن خدمت را بازدید کردم، بتمام معنی فکسنی بود. اما این کودکستان زیبا و پاک و نو. اینرا بگویم که در شوروی میزان سرمایه گذاریهای متوجه نسل بعد بسیار بالاست. وقتی به کودک و نوجوان رسیدگی شود، وقتی این کودک در مدرسه ای خوب و مجهز پرورش یابد. عقده اش کمتر و در بزرگی کف نفسش بیشتر می شود. گفتم اداره آموزش و اساساً اداراتی که من دیدم همه در قیاس با مدارس کهنه و از تجهیزات مندرسی برخوردار بودند، اما کودکستانها و مدارس

بعکس. اصل مدرسه است نه اتاق رئیس اداره‌ای که این مدرسه را ظاهراً اداره می‌کند.

بچه‌ها آمدند و حرکاتی موزون انجام دادند. اول قدم آهسته بعد حرکات دونفری و سپس سه‌نفری و بالاخره گروهی و آخر سرهم به‌صاف و باقدم آهسته رفتند و نشستند روی آن صندلیهای کوچک برای سرودخواندن آماده شدند.

من غرق دنیای این کودکان زنده و سرحال، اما سخت و تاحد یک اسیر منضبط، روح و مغزم در فضای تربیتی خاصی کنجاوی می‌کرد که خبردادند هرچه زودتر باید برویم به‌بخش زبانهای خارجی تا تدارکات برهم نخورد و همه‌چیز طبق مقررات و برنامه پیش‌رود. این نکات مرا بیچاره می‌کند. من داشتم باین می‌اندیشیدم که چگونه و چرا هرچه باید روی صندلی خود بنشیند. صندلی نمره ندارد، اما هرچه از همکلامی خود صندلی خود را می‌شناسد. رفیقش را می‌یابد و می‌فهمد کجا بنشیند. داشتم فکر می‌کردم چرا در این دنیای رفقا هم دخترکان را از همان دوسه سالگی به‌تن نمائی عادت می‌دهند و حکومت مرد را بزاو می‌قبولانند. داشتم می‌اندیشیدم که در این رقصی که می‌کنند اصول رقص حاکم است نه احساس رقاص و معهذا این اصول باید معرف و برانگیزاننده احساس باشد. که اخطار کردند باید رفت. چرا باید رفت، من برای مطالعه آمده‌ام. شما چرا اینقدر برنامه مرا فشرده می‌سازید که قادر به مطالعه در عمق نشوم. آن یک نفر که از بازرسی همراه ماست عذابم می‌دهد.

رقص مجسمه بچه‌ها را تمام ندیده برخاستیم. پیش از آن بچه‌ها سرود خواندند و از لنین هم گفتند. آنها ۳۴ نفر بودند. هنوز به آنها می‌اندیشم. آدمی چه پاک و مقدس بدنی می‌آید. همه خوبند مگر آنکه خلافتش صادر شود.

پیش از آنکه کودکستان را ترک کنیم در دفتر مدیره آن که یک گرجی تمام عیار بود به شامپانی و خاچاپوری (نان داغ که لای آن پنیر داغ است) و توت فرنگی و شیوینی و سیب و قهوه دعوت شدیم. گرم و صمیم و مطبوع بود. اما من همه روح و فکرم پیش بچه‌ها و نظامی که آنها را پرورش می‌داد مانده بود.

دانشگاه تقلیس:

شانزده هزار دانشجو و سه هزار استاد بنیه این دانشگاه را نشان می‌دهند، اما از این سه هزار استاد تنها دویست نفر درجه دکترا دارند و هفتصد و پنجاه نفرشان نامزد دکترا هستند. در دانشکده جغرافیا و زمین‌شناسی درنگ بیشتری کردم چون همگان سعی در نشان دادن و همکاری داشتند. باکتاب جغرافیای ایران اثر نوادر- چفهنیا وسیله مؤلف آشنا شدم. دیدم آنچه لازم است از کتابهای ما می‌گیرند. وجه تکیه‌ای دارند بر کارهایی که در سرزمین خودمان خریدار ندارد. این تازگی داشت که دیدم رشته محیط دایره کرده‌اند. پیش از بازدید فکر نمی‌کردم تا این حد مهیا و مجهز باشند. بنا و وسائل ظاهراً همه کهنه بودند، اما پر و غنی از مواد و مدارک کارافزار. معلوم هم شد که این دانشکده عمرش بنابر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ می‌رسد، لکن به‌رحال نظم و پیری و سادگی و پاکیزگی و صرفه‌جویی در دویخش جغرافیا و ایران‌شناسی از درو دیوار می‌بارید. دانشکده جغرافیا و زمین‌شناس ۷۰۰ دانشجو داشت که ۵۰۰ نفر آن جغرافیا می‌خواندند. دریافتیم که ۳۵ درصد فارغ‌التحصیلان جغرافیا بخدمت معلمی و بقیه جذب خدمات عمرانی و برنامه‌ریزی و شهرسازی و جهانگردی و غیره می‌شوند و این یعنی یک کاربرد معقول برای جغرافیا و جغرافیدان.

این درد بزرگی است که ما از غرب به‌ارث برده‌ایم که کاربرد جغرافیا را هنوز نمی‌شناسیم شاید مردم خسته شده باشند، اما من باز آنرا می‌نویسم، شاید دولت باور نکند، اما من باز می‌گویم کار- بردهای جغرافیا متعددتر از آنست که می‌پنداریم. اگر جزاین است علت را باید در فقدان هدف آموزش جغرافیا جستجو کرد، یعنی که استر- تزی آموزش جغرافیا را در هیچ‌یک از مقاطع تحصیلی معین نکرده‌ایم. امیدوارم خواننده مرا معذور بدارد تا کمی به‌تفصیل در این باره بگویم که آنچه در زیر می‌آید در حکم وصیت جغرافیائی من است (۱).

۱- ضمناً رجوع کنید به گزارش کنگره یکم و دوم جغرافیدانان ایران منعقد در تهران و تبریز: شهریور سالهای ۵۲ و ۵۳.

آموزش جغرافیائی و انتشارات جغرافیائی در ایران

آموزش جغرافیا در ایران دوری بحرانی خود را پشت سر می‌گذارد. بحرانی که آموزش جغرافیا با آن دست به‌گریبان است منشائی دوگانه دارد که یکی در فرم است و دیگری در محتوی. مرادم از فرم صورت رسمی است که ما باین آموزش داده و آنرا در قالب ساعات درس و یا واحد درسی گنجانده‌ایم و متأسفانه آگاهانه و ناآگاهانه خود علم جغرافیا و اهمیت کاربردی آنرا با ساعت و واحد سنجیده‌ایم. و مراد از محتوی مفاهیم و ادراکاتی است که ما از جغرافیا هرگدام بحسب وثق و توانائی خود گرفته و در آن قالب‌های رسمی ساعات درس و واحدهای درسی ریخته و جای داده‌ایم. سپس به‌رور زمان این محتوی درسی جغرافیائی را که برای هدف و منظور خاص آنرا تهیه و تنظیم و اخذ و فهم و درک کرده بودیم بصورت کتاب و جزوه درسی مدون ساخته و به‌عنوان منبع و مرجع فرا دست همگان قرار دادیم.

از سوی دیگر از آنجا که جهت‌گیری‌های اصلی امر آموزش جغرافیا را فاقد بودیم کاربرد آن را به‌تحقیق نمی‌شناختیم درنتیجه آموزش ما فاقد یک استراتژی واقعی بوده است. بهمین دلیل دانسته و ندانسته جغرافیا را در زمره علم اطلاعات عمومی قرار داده و از آن بعنوان یک سلاح نه‌برای عمران و بهتر شناختن محیط بلکه یک وسیله برای افزایش اطلاعاتی که کاربرد آن شناخته نبوده است ساختیم.

ظی پنجاه سال گذشته کاربرد جغرافیا در امور نظامی (آنهم باعتباری که از زمان بسیار قدیم و از عهد نویسندگان مسالک و ممالک بارث برده بودیم) زو‌بتر کاربرش شناخته میشده که آنهم آموزشی محدود به مدارس نظام و خاصه دانشکده افسری داشت. یعنی که نظامیان خوب میدانستند چرا جغرافیای نظامی می‌خوانند در حالیکه دانشجویان جغرافیا هرگز و شاید هم هنوز نمی‌دانند چرا جغرافیای اقتصادی می‌خوانند. بی‌جهت نیست که در موج فرهنگی و آموزشی بعد از مشروطه جغرافیدانان ما بیشتر از گروه نظامیان برخاستند.

توسعه امر آموزش در ایران بعهدہ رضاشاهمکبیر درس جغرافیا را دربرنامہ رسمی ومصوب آموزشعمومی مملکت گنجاند اما صرفاً این برنامہ از صدر تا ذیل یعنی از دبستان تا دانشگاه برنامہای بود استنساخ شدہ. چون ما الگوی ایرانی برای کار جغرافیا نداشتیم لاجرم مثل بسیاری زمینہهای دیگر بہترجمہ پرداختیم. بحدی کہ برنامہ دروس و ریزمواد درسی جغرافیا در دانشگاه تہران گاہ نہفقط ترجمہ بودبلکہ این برنامہ تفصیلی عیناً از فہرست مندرجات بعضاً یک یا چند کتاب مہم در اروپا تبعیت کردہ بود و در این دورہ ما حتی اشتباہات جغرافیدانان اروپا را چہ از لحاظ محتوی چہ از لحاظ واژہها و اصطلاحات بہبرنامہهای آموزشی جغرافیا در ایران سرایت و دخالت دادیم (مثال: کلیات جغرافیا جغرافیای عمومی. جغرافیای ریاضی - تقسیم جغرافیا بہطبیعی - اقتصادی - سیاسی و جغرافیای دول معظم و بسیاری از دروس کہ در آن سیاست یک کشور استعماری ملحوظ بود).

در ہمین دورہ نوعی ادغام رشتہها بسبب ضعف محتوی برنامہها پدید آمد کہ استقلال را خدشہدار ساخت بطور مثال رشتہ جغرافیا و تاریخ کہ ہردو را در یک دورہ میخواندیم و هیچیک را نمیشناختیم و رابطہ آنہو را ہم نمی دانستیم. زیرا تنها کاربرد جغرافیا در حرفہ معلمی بود و آنہم برای آموزش صرف و آموزشی کہ هدفش روشن نبود، این سرگشتگی را خود اروپائیان ہم داشتند و ما این درد را از آنہا و از طریق ترجمہ و استنساخ برنامہها گرفتیم. (۱)

۱- رجوع کنید بہمتن بیانات وزیر آموزش و پرورش در دومین کنگرہ جغرافیادانان کنیم کہ ہنوز ہم در بسیاری از کشورہا آموزش دورشتہ توانان و ہجاور را در مراکز تربیت معلم مجاز میدانند.

اما برنامہهای آکادمیک نمیپذیرند و نمی توانند چنین تبعیتی داشتہ باشند بہمین دلیل بود کہ در ایران نیز وقتی دانشسرایعالی مستقل شد دانشگاه تہران رشتہهای فیزیک و شیمی یا تاریخ و جغرافیا و یا طبیعی وزمین شناسی را بااستقلال رشد داد. گواینکہ بعض دانشگاهها کہ ہم نقش تربیت معلم داشتند ہم نقش پرورش دانشگاهی وضع سابق دانشگاه تہران را خاصہ تجلیل کمی امناد ادامہ دادند (رجوع کنید بہبرنامہهای دسبال اول دانشگاه تہریز).

این وضع ادامه داشت تا رفته رفته بر اثر تحولات اجتماعی و اقتصادی همه جانبه در سطح کشوری جامعه و دولت ما را متوجه کاربردهای تازه داشت. اما در حالیکه نقش جغرافیا فزاینده مشخص تر می شد برنامه های آموزشی ما همان گونه ماند. از حدود سالهای ۴۲ باینطرف حرکتی از دوسو شروع شد نخست آنکه برنامه های جغرافیای مدارس بهبودی یافت و کتابها جغرافیائی تر و غنی تر شدند و دوم آنکه انقلاب آموزشی بتأسی انقلاب اقتصادی و اجتماعی دانشگاهها را مجبور به تجدید نظر در برنامه های خود کرد. در این دوره بود که درسها رفته رفته قالب سنتی را شکستند و حداقل متعددتر و گونه گون شدند بطوریکه از ۷ درس اصلی رشته جغرافیا (طبیعی عمومی - انسانی و اقتصادی عمومی - نقشه کشی - دول معظم ایران) به قریب ۴۰ درس جالب تبدیل شد. اما در همین ده دوازده سال ما علیرغم توسعه کمی و کیفی موفق به دو امر نشدیم.

۱- اینکه هدف از آموزش جغرافیا را معین داریم.

۲- اینکه برنامه ریزان را به کاربرد آن واقف سازیم.

علت عدم توفیق در این دو زمینه ریشه ای فرهنگی و فکری دارد. زیرا همه ما جغرافیا میدانستیم اما جغرافیایی فکر نمی کردیم و در نتیجه فکر و عملمان به عمل یعنی به کاربرد نمی کشید. به سخن دیگر و بنظر من در طول ۱۲ سال گذشته اقتصاد مملکت و برنامه های عمرانی بیشتر از همه کتابهای ما و حرفهای ما به عنوان کردن و مطرح ساختن آموزش جغرافیا برای مردم و برای مملکت کمک کرده است. برنامه های عمرانی سد و کارخانه و مزارع جدید و ایجاد جنگلکاری و خانه سازی می کردند اما ما نمیدانستیم چگونه به آنها کمک کنیم. (۱) در این میان جغرافیدانان که میراث فکری آموزشی خود را از نظام سنتی می گرفتند تمام همشان متوجه

۱- تنگ نظری شدید و بیچیزی مطلق باعث شد که طرح ایجاد مرکز اسناد و مدارک جغرافیائی سازمان برنامه که در سال ۱۳۳۵ مطرح شد نسنجیده دفن شود و رابطه عمران و جغرافیا گسسته بماند و کاربرتش حداقل ۱۵ سال دیرتر شناخته شود. هنوز هم بزرگترین نقص سازمان برنامه نداشتن یک بخش جغرافیائی است که برنامه ریزان را از مفا کمک کند.

کمیت‌ها بود یعنی اهمیت دادن به ساعات درس جغرافیا و کتاب‌نویسی و حرفشان از اهمیت این علم تنها در دو ضابطه درس (که تعداد ساعات آن با میزان نمره و نمره بعنوان وسیله قدرت حرفه معلمی در رابطه بود).

وقتی دانشگاهیان از عقده عدم استقلال فارغ شدند تازه دبیران ما دچار این عقده شدند و تا در یاد دارم حرف معلمان این بوده که جغرافیا مهم است ولی نمره‌اش با فلان درس جمع می‌شود و یا ساعتش کم است و مانند آن و هرگز ندیدم که دبیران جغرافیا بر سر تعیین هدف از آموزش جغرافیا بحثی و حرفی داشته باشند. مگر در این سالها که در پناه طرح مسائل ملی و میهنی (که بنظرم اصطلاح درستی نیست و کلمه مسائل باید موضوعات و یا مانند آن باشد) فرصت شان بخشیدن به جغرافیا بدستشان افتاد. منتهی این گروه از دبیران غالباً تدریس جغرافیا و تاریخ و علوم اجتماعی را شاغل‌اند و بحسب مورد و موقع از کمی ساعات درس تاریخ - جغرافیا - علوم اجتماعی هر کدام گله می‌کنند. حرف اساسی آنها در این است که بما آموخته‌اید که جغرافیا وسیله اصلی شناخت سرزمینها و مخصوصاً سرزمین پدری و مادری ماست پس چرا در مدارس ساعت کافی به آن تخصیص نمیدهید. آنها در این امر حق دارند زیرا تنها کاربردی را که برای علمشان می‌شناسند تدریس است و بس. تمام گرفتاری از همین جاست. که نداشتن یک سیاست آموزشی در جغرافیا به جامعه دبیران القاء کرده که تنها میدان عملی علم آنها کلاس درس است و وهم دارند که اگر این میدان تنگ و تنگتر شود نه تنها علمشان از اعتبار می‌افتد بلکه خودشان هم بی‌اهمیت و اعتبار اجتماعی می‌گردند. (۱)

نکته دیگر آنکه آموزش جغرافیا در همین دوره از لحاظ روش و سبک بسیار ابتدائی و خردکننده بوده و به عقیم ساختن حافظه و مغز کشیده شده.

۱- رجوع کنید به توصیه‌نامه‌ها و قطعه‌نامه‌های سمینارهایی که در این دهساله بهمت انجمن دبیران جغرافیا - تاریخ و علوم اجتماعی تشکیل شده است. و آخرین آن در شهریور ۵۳ در زنجان بود.

جغرافیا و محیط‌شناسی

میان آنچه ما درس داده و بعضاً می‌دهیم و محیط پیرامون ما ندرتاً یک رابطه مخصوص و معقول وجود دارد (۱). آموزش ما کلاسی است و آموزش جغرافیا در اتاقی که اگر معلمش دیر بجنبد آن اتاق کویر محصور بدیواری بیش نیست و حشتناک و بی‌ثمر است. درس جغرافیا در مدارس ما از هیچ تکنولوژی آموزشی بهره‌مند نبوده هرچند جغرافیا قدیم‌ترین وسیله فنی یعنی نقشه را در ایران می‌شناسد اما نقشه هنوز هم وسیله تزئین و نه وسیله کار تلقی می‌شود. مرادم از تکنولوژی تنها ابزار و آلات یعنی کار-افزارها نیست مرادم بجازی و بیاری گرفتن رایگان‌ترین و مجان‌ترین و آمادترین و کامل‌ترین آزمایشگاه جغرافیائی یعنی همان محیط پیرامون است. ما در پل زدن بین کلاس و محیط ناتوان بوده‌ایم وقتی بادهای غربی تهران نارون‌های بلوار الیزابت را می‌شکند دانشجوی ما قادر به ربط این پدیده و درسی که خوانده است بعضاً نیست. این آزمایش را در سال ۵۱ در دوره فوق‌لیسانس جغرافیا انجام دادم چرا که خودمان هم با این محیط پیرامون بیگانه‌ایم.

محتوی جغرافیا در آموزش گسترده‌تر از آنست که ما می‌پنداریم و در برنامه‌های خود منعکس ساخته‌ایم. شاید چنان گسترده که دیر یا زود جغرافیا را در مدارس و نیز در دانشگاه جایش را بعلم محیط ببخشیم و آنوقت خواهیم دید که این محیط تجربه‌ناشدنی چقدر محتاج علم جغرافیاست.

انقلابی عمیق باید تا آموزش جغرافیا را در ایران دگرگون و بهتر بگوییم جغرافیائی کند. این انقلاب باید از دانشگاهها شروع شود. در جهت قطعنامه کنفرانس رامسر ما باید از عمر دوره‌های لیسانس بکاهیم و از عصر دوره دوم دبیرستان. کاستن عمر این دوره‌ها بمعنی حذف دروس نیست بلکه بمعنی روکردن بیشتر به روش تحقیق و آموزش اصول دانش‌های پایه است. تحول دیگر باید در جهت واژگون کردن نسبت درسهای جغرافیای ایران به جغرافیای

۲- رجوع کنید به متن بیانات وزیر آموزش و پرورش در دومین کنگره جغرافیادانان ایران.

دیگر سرزمینها باشد. و تحول سوم متوجه کاهش واحدهای
 تثوریک و افزایش کار در زمین باشد چه کسی گفته که ۴۰ واحد
 برای جغرافیدان در سطح لیسانس لازم است؟ این عدد از کجا
 آمده است؟ چه کسی گفته که باید چهار سال یا سه سال باشد. چرا
 ما درسمان را در طول یک سفر ۶ ماهه دنبال نکنیم. نگوئیم که
 در آمریکا چنین نیست. من می گویم می توان هر سال ۴ ماه درس
 تثوری (اصول - روش) خوانده چهارماه کار کتابخانه ای کرد و ۴
 ماه هم سفر. و باین سفر بسیار اهمیت می دهم و معتقدم آزمایشگاه جغرافیا
 در طبقه سوم دانشکده ادبیات نیست در سراسر ایران است اگر
 دانشجو و استاد مقطع جغرافیائی البرز (کرج - چالوس) را طی
 سه ماه بگذرند این کار عملی بقدر دو سال درس کلاس شعور و
 تفکر و علم و عمل جغرافیائی دانشجو استاد را بالا می برد.

مادام که ما دلمان باین برنامه های کهنه دانشگاهها خوش
 است فقط درجامی زنیم. اما بهتر است بدویم. دیگران می دوند.
 امروز دیگر روزگار آن نیست که بگوئیم فلان سرزمین
 دارای مراتع سبز و خرم است... امروز باید کیفیت
 مراتع را با عدد و رقم و با محاسبه میزان انبوهی گیاه را
 در واحد سطح و ظرفیت چرا مشخص کرد. توصیفات شاعرانه البته
 انبساط خاطر می آورد اما ما باید به توصیفات علمی در قالب بیان
 و کلامی رسا و مثل خود جغرافیا زیبا (کره زمین زیباست - گاکارین)
 رد کنیم. تبدیل کیفیتها به کمیتها این چیز است که ما از آن
 بدوریم. امروز دیگر نمی توان گفت شیب فلان دامنه تند است.
 این شیب باید به سنجش درآید حداقل باید آنرا باشییبی که
 اتوموبیل مان توانائی بالا رفتنش را دارد سنجید. سرد و گرم و
 معتدل و بلند و پست و گود و صفاتی مانند آن دیگر بیان کننده
 حقیقت های جغرافیائی نیستند. همه اینها باید به سنجش آیند. اما
 عدد در جغرافیا نباید بوسیله ترور اذهان تبدیل گردد. عدد باید
 توصیفات ما را عملی سازد. چهارمین تحول باید متوجه پرمیز از
 انشقاقات جغرافیا بصورت افراطی باشد و حالت ماکرو را فدای
 مطالعات میکرو نکنیم. هیچ درسی بقدر جغرافیا ابزار کارش
 فراهم نیست. قالب کلاس را در دانشگاهها باید شکست. اگر در
 دانشگاهها به گردش علمی و کار روی زمین عنایت نشود تا ابد

اسیر واحد و ساعت می‌مانیم. اصول را بیاموزانید و شاگرد را در میان اقیانوسی از مطالب کمک آموزشی رها خواهید دید چقدر زودتر به‌هدف می‌رسیم.

آموزش جغرافیا باید در دانشگاهها منتهی به تخصصی شود که عمران و سرمایه‌گذاری‌های عمرانی را بکار آید. جغرافیا علم شناخت بستر برنامه‌های عمرانی و عوامل مؤثر در آنها هم هست. امروز دیگر نه معلم سند است نه کتاب اما هردو چراغهایی‌اند فرا راه ما. اسیر هیچ کتاب و هیچ معلمی نباید بود اما باید همه کتابها را شناخت و معلمانی از سرشت نوپروراند.

اما آموزش دبیرستانی ما باید متوجه علوم پایه و فرهنگ ملی باشد. امواج نظام جدید با اجرای برنامه راهنمایی تحصیلی بزودی به دانشگاهها می‌رسد تحول شروع شده از پائین باید مکمل تحول از بالا یعنی انقلاب آموزشی جغرافیا در دانشگاهها بشود. دستگاههای ارتباط جمعی هرروز پیش از روز قبل و کمتر از روز بعد اطلاعات جغرافیائی و جامعه را بالامی‌برند. مردم دیگر برای اسم و ارتفاع و وسعت به جغرافیا و جغرافیدان رجوع نمی‌کنند. بنابراین ما باید چیز تازه‌ای برای آموختن داشته باشیم وگرنه عقده‌مند حرفه خود می‌شویم.

در مدارس ما وقت زیادی به امور تربیتی تخصیص داده شده و کنفرانس راسر توسعه برنامه‌های پرورشی و اردوئی را خواسته است (۱) مگر اردو رفتن ماهیتی جغرافیائی ندارد. (لژیون خدمتگزاران اساس کارش مطالعات جغرافیائی در روستاها و نواحی رشد نیافته است). معلم امروز باید از برنامه‌های جنبی برای آموزش جغرافیا استفاده کند اصل جغرافیا شناخت محیط است. کلاس را برای اصول و روشهای شناخت بگذارید و شناخت محیط را به کار در محیط محول کنید. آموزش جغرافیا از کلاس الزاماً شروع نمی‌شود. هیچیک از دانش‌آموزان ما شهر خود را نمی‌شناسند و شاید هم دانشجویان. چنین موجودی را جغرافیای پنج قاره یا هفت قاره چه فایده. این یک وضع بحرانی است. این یک مرحله انتقال

۱- رجوع کنید به قطعنامه هفتمین کنفرانس ارزشیابی انقلاب آموزشی - شهریور ۵۳ - راسر - نشریه وزارت علوم و آموزش عالی.

است. حل بحران و گذر از آن بعهده ماست. (۱) و (۲) و (۳)
انتشارات جغرافیائی - بموازات این آموزش که ویژگیهای آنرا
 اشاره کردم باید بمسئله انتشارات جغرافیائی عنایت کرد. ازواژه
 تا مقاله - از مقاله تا رساله - از رساله تا کتاب و پژوهشنامه‌های
 جغرافیائی در ایران همه تن در آتش یک بحران می‌سوزاند. اما
 هیچ زمان بقدر امروز جغرافی‌دان ایران منبع و مدرک در اختیار
 خود نداشته است. نهایت آنکه ما از هم بی‌خبریم و اگر مبالغه
 نشود از منابع و مدارک به دوریم. یابید نخست همت کرد در ایجاد
 کتابخانه‌های صرفاً جغرافیائی (کاری که سازمان جغرافیائی کشور
 شروع کرده).

غالباً کتاب می‌نویسیم و پژوهش می‌کنیم اما به نتیجه
 کار خود اعتماد نداریم (کمسیون مسائل تهران نشان داد که
 جغرافی‌دان چه‌مایی می‌تواند راه بر علوم مجاور بگشاید) (۴) کمک
 باید مقاله‌نویسی پژوهشی توسعه یابد آنگاه براساس آنها کتابها
 و فرهنگ‌ها پدید آید. ما اینک از کتابها مقاله استخراج می‌کنیم
 حال آنکه باید برعکس باشد. یعنی باید از مقالات پژوهشی کتاب
 تهیه‌کنیم.

درست است که کتابهای جغرافیائی ما متحول و متعدد شده
 است اما همه کتابها انفراداً تهیه شده و حاصل تلاشهای شخصی
 است باید بسمت کارهای گروهی رفت. ما هیچکدام کتابهای دیگری
 را قبول نداریم علت آنستکه زبان مشترک نداریم. این زبان در
 گروهمانی‌ها خلق خواهد شد و در کارهای صحرائی نطفه می‌بندد.
 اگرما هنوز یکدوره جغرافیای ایران نداریم علتش همین عدم وجودزبان
 مشترک و وحدت‌نظر در کاربرد روشهاست. می‌ارزد عمری را برسر
 روش گذاشت و مفتخر بود که کتاب ننوشته‌ایم اما من یقین
 دارم که این زبان مشترک را پیدا خواهیم کرد. کتاب و دیگر

۱- رجوع کنید به: انقلاب کیفی در آموزش و پرورش ایران - شماره ۱ ماهنامه
 آموزش و پرورش - مهر ۵۴.

۲- رجوع کنید به نظام جدید آموزش مقوسطه و سهم محیط شناسی در آن.

۳- رجوع کنید به کتاب مقدمه بر محیط شناسی: تالیف دکتر کاظم ویدی.

۴- رجوع کنید به‌جامعه نوین- شماره ۱ گزارش‌مقدماتی‌گروه بررسی مسائل تهران.

کارافزارها را باید ببخش خصوصی سپرد. حمایت ما از بخش خصوصی باید بی‌دریغ باشد. سود بخش خصوصی برفع توسعه انتشارات ماست.

در بعض زمین‌ها گله میشود که خواننده نداریم. علت آنست که کتاب کاربرد اقتصادی ندارد. کاربرد عمرانی ندارد. فی‌المثل ما برای صنعت توریسم چه کرده‌ایم. برای صنایع چه کرده‌ایم. برای کشاورزی چه کرده‌ایم؟ کدام صاحب صنعت یا کشاورز درکار خود به کتاب جغرافیای اقتصادی یا کشاورزی من می‌تواند رجوع کند و مشکل خود را در آن بیابد. اما هر مسافری دنبال نقشه سازمان جهانگردی یا نقشه سحاب می‌رود چون کاربرد دارد.

البته بعض کتابها در سطح آکادمیک طبیعتاً کم تیراژ است و دانشگاه‌ها با میل غرامت آنرا باید بدهند. قصد من توصیه در جهت عامیانه کردن جغرافیا نیست قصد من آنست که در هر لحظه کاربرد آموزش برنامه و انتشارات جغرافیائی را فراموش نکنیم. نشریه‌ای که انجمن جغرافیدانان ایران تهیه خواهد کرد نقطه عطفی خواهد شد درکار انتشارات جغرافیائی. چنین باد.

مادامکه ما حرکت تازه انتشاراتی خود را شروع نکرده‌ایم البته بازار نشریات کاذب جغرافیائی خواهد بود.

آخرین سخن من اینست که کلاس تنها میدان پراکندن مفاهیم جغرافیائی نیست کتاب هم به تنهایی نیست. از تصویر و صدا و کار تلویزیون غافل نمانیم حتماً باید این سنگر را بتصرف آموزش جغرافیا درآورد. از طریق رادیو و تلویزیون شما سریعاً مردم را می‌توانید به تفکر جغرافیائی و با اصطلاحات صحیح جغرافیائی آشنا سازید. این خواست زمان ماست. بنابراین در زمره انتشارات به فیلم و عکس و تصویر و صوت و امثال آن روکنید. مؤلفین آینده نمی‌توانند به فیلم‌های مستند جغرافیائی و حتی فیلم‌های معمولی خواننده را مراجعه ندهند. در مقابل هیچ واقعه عمرانی در کشور و استان خود خاموش ننشینیم. خوراک سالم جغرافیائی برای مردم تهیه کنید وگرنه علم شما دست‌نخورده و بلامصرف می‌ماند.

پرسه‌ای در خیابانهای تفلیس:

باز آمدم به مهمانسرای ایوریا Iveria دو ساعتی آسودم و از پنجره شهر را تماشا کردم. شهر دنیائیسف از تضادها و مناظر متباین، قلاع قدیمی بر فراز تپه‌ها و تراسها، گویند این معابد میترائی‌اند. خانه‌های چوبی کنار استوارترین بناهای سنگی قرن ۱۹ و در جوار آنها ساختمانهای مدرن با معماریهایی که انتظارش نمی‌رفت. میدان‌هایی کنار باراندازهای قدیمی و میدانهای بسبک اروپای غربی، چمن و شمشاد و مجسمه‌های ظریف از نویسندگان و شعرا و علماء و قهرمانان. میدانهای کهن از عهد تزارها، جای پای تجار ایرانی، جای پای جنگهای اول و دوم جهانی. جای پای مبارزان و انقلابیون، جای پای استالینیست‌ها. آنگاه همه این‌جا بریک زمینه سبزسروها و کاخ‌ها در تضاد با شیروانیهای سرخ رنگ و این سبز چمنی تا دوردست افق که رشته کوههایی‌اند نیمه‌خیز شده و کشیده.

سپس درازای خیابانها را گرفتیم. محلاتی دیدم سنتی و مردمی سنتی‌تر در جوار محلاتی نو و بسیارنو. متروها، کنار کوچه‌های پرپیچ‌وخم که سواره از آن نمی‌شد رفت. خیابان اصلی پراز بناهای محکم و استوار عمومی، رستورانها و میخانه‌ها که از برون هیچ‌نمودی و نمائی و زرق‌وبرقی نداشتند. دریک سبزی فروشی نظمی را دیدم که جامعه سنتی منقلب و صنعتی شده را می‌مائست.

برای عبور از یک جامعه سنتی به یک جامعه صنعتی دو راه بیش نیست. گذر از یک دوره هرج و مرج که طی آن مردم دموکراسی و نظم را تمرین‌کنند و یا تحمل یک دوره سخت و فشرده پراز انضباط و لاجرم توأم با خشونت عالمانه و غیرعالمانه. اما وای اگر نه این راه و نه آن دیگری را. روسیه راه دوم را رفت و صنعتی شد و اینک مشغول تمرین دموکراسی است. از نوع خاص.

کلخوز تکیاوی Tkiavi

مدرسه‌ای را با ظرفیت ۶۲۰ دانش‌آموز در این کلخوز که نزدیکی های گوری بود بازدید کردم. این ششصد و بیست نفر دانش‌آموز را

۶۵ معلم بود. مدرسه‌ای بود بزرگ و پاکیزه. ابزار و آلات مخصوصاً میز و صندلی‌ها کهنه و مندرس بودند، اما ابزار و وسائل کار بسیار بود و متنوع. دیارتمان جغرافیای مجهزی داشت و در دیارتمان ادبیات و زبان روسی بدیوار نوشته بودند: ما زبان روسی را دوست داریم چون زبان خلق عظیم روس است. دیارتمان شیمی با ۲۵ جایگاه برای آزمایشها چیزی بود نشانگر نفوذ علم به قعر روستا. آنها علم را سریعاً به پیشباز جوانان روستائی می‌برند. دیارتمان سمعی و بصری با دویروکتور و بیش از ۱۲ نوع وسیله و رادیو و تلویزیون و پرده و غیره. اتاقهای درس همه سی نفر و کم‌وبیش دلباز و جادار و بنظر من در یک سطح فنی و تکنولوژیک بالا. و نیمکت‌ها و جایگاهها همه چوبی. این یک برای من که از صندلیهای آهنی بعضی مدارس متفردم مطبوع بود. همه چیز حکم بر این داشت که اصل کار تدارکات آموزشی بر تجهیز مدارس است. باید کمد داشت، اما اگر این کمد کهنه بود مهم نیست، اگر درش وصله و پینه و باتکه تخت دوخته دوز شده است اعتنائی نباید داشت. اما توی همین کمد باید که دیاپوزیتیو و اسلاید و فیلم و فیلم استریپ باشد. مهم نیست در کمد شکسته باشد. در باید باز و بسته شود و نقش حفاظت خود را انجام دهد. اما اگر این در، رنگ و رونداشت چه‌بک. رویه یک میز فیبر بود و رویه دیگری تخته و سومی فورمیکا. اما همین جایک کلاس درس فیزیک بود که فضایش دقیقاً تقسیم و وسائل به‌بهترین صورت نظم و ترتیب داده شده بودند.

از بازدید کلاسها فارغ شدم. تئرا پرو فوسه‌نفر سرک می-کشیدند. مثل خیلی جاها مردم بنوعی کمرو می‌نمودند. بیگانه‌بهرحال دیدنی است و پائیدنی.

دریافتم که در گرجستان سالی ۲۰۰ مدرسه جدید می‌سازند. این عدد در رابطه است بامیزان جمعیت و میزان اطفال لازم‌التحصیل در هر سال. بعد از خروج از کلاس درس بیولوژی و خیاطی و خانه‌داری و تامل مختصری دیدم تقدیم و اولویت وسیله و کارافزار بر رفاه انسانی که آن افزار را بکار می‌برد همه‌جا محسوس است.

کتابخانه مدرسه را ۶۵۰۰ کتاب بود. دانش‌آموزان روزانه ۱۵۰

کتاب از کتابخانه می‌گیرند، اما حدود ۹۰ درصد از آنها کتاب را برای مطالعه بخانه می‌برند و جالبتر آنکه پنجاه درصد این کتابها روسی‌اند.

در دیوار مدرسه پر بود از عکسهای استالین. در هر مدرسه یک اطاق مخصوص افتخارات نظامی وجود دارد که در اینجا با شکوه تمام بود.

گذران اقتصادی و کلخوز

باقصبه تکیاوی از دفتر کلخوز آشنا شدم. این تجربه را از سفرهای پیشین داشتم که در بازدید از هرکلخوز نخست در دفتر رئیس حاضر می‌شدیم، یعنی که کلخوز را از دفتر می‌شناختیم نه از مزرعه. ما در ایران بهنگام مطالعات روستائی ده را از آشنائی با زارعان شروع می‌کنیم، یعنی از مزرعه و سپس کدخدا و قهومخانه و معتمدان، اما وقتی ده تبدیل بیک واحد زراعی صنعتی شود روال برمی‌گردد. ما اینرا پذیرفته‌ایم، زیرا هم الان وقتی به شرکت‌های سهامی زراعی می‌رویم از دفتر کار مدیر عامل شروع می‌کنیم، اما آنچه در کلخوزها رنج‌آور است اینکه بازدید بهمان دفتر ختم می‌شود و انسان متجسس فرصت لولیدن فرمیان خانواده‌ها و زارعان و اعضای تعاونیهای روستائی را نمی‌یابد. به مزرعه نمی‌رود. البته من در بعض کشورها افتخار این فرصت را یافتم و ایجاد کردم، اما همیشه میسر نیست. اینبار هم در تکیاوی رئیس کلخوز آمد و یگراست رفت بالای همه و سرجای خود پشت میزش نشست. نه اینکه خیال کنید اینکار نوعی تفرعن است نه هررئیزی در کشور شوروی و اقرار وقتی با شما حرف می‌زند یا باید گزارش و پاسخی بدهد وظیفه خود می‌داند پشت میزش بنشیند، در کشور ما اگر مهمان عالی‌قدری بدیدن صاحب مقام و منصبی برود این یکی حتماً او را به گوشه دیگری از اتاق دعوت بمذاکره می‌کند و این از طرف ما نوعی احترام و فروتنی است، درحالیکه در شوروی نوعی وظیفه شناسی و بورکراسی و تاحدی هم تازه بخوران رسیدگی است. بهر حال میز وسیله کار است و باید که بطرف دیوار نهاده شود. وقتی دو آدم

حرف می‌زنند دلیل ندارد یک میز کار فاصل آنها باشد. این میز بین صاحبش و مراجعان همه‌جا در طول تاریخ پشت میزنشینی فاصله انداخته است.

رئیس کلخوز، مهندس کشاورزی و عضو حزب بود و کلخوز، بصورت تعاونی اداره‌م‌عمل می‌شد. کلخوز بنام کتسخویلی Katskhovili و در سال ۱۹۲۹ تأسیس شده بود. هزار و دویست هکتار زمین زیر کشت چغندر قند و گندم و سیب و گلابی داشت. میوه ۵۵ درصد محصولاتش را تشکیل می‌داد (۱). کلخوز ۶۰۰ نفر داشت. کلخوز ۱۳ نفر کارمند داشت که سه تن آنها مهندس کشاورزی بود و یک تن دامپزشک و یک تن دامپرور و یک تن اقتصاددان. معاونی داشت که سرمهندس کشاورزان بود. چهارتن حسابدار و دوتن تکنیسین ماشینها و یک تن هم کارآزدار.

درآمد خالص کلخوز را سالانه ۲۴۸۰۰۰ روبل گزارش کردند، کلخوز وامهای یک تا ده ساله با بهره ۳ درصد از دولت می‌گرفت. شورائی داشت که وظیفه‌اش طبقه‌بندی کالاها بود و سپس این کالاهای طبقه‌بندی شده از سوی دولت نرخ‌گذاری می‌شد.

هر عضو کلخوز ۲۵۰۰ متر مربع زمین در اختیار داشت که آنرا برای خود می‌کاشت و محصول آنرا یا مصرف می‌کود یا می‌فروخت. هر مرد عضو کلخوز در طول سال ۱۶۰ روز کار اجباری اما هر زن ۱۲۰ روز کار اجباری داشت.

درآمد خالص کلخوز را صرف ساختمان و خرید ابزار و آلات لازم می‌کردند، درآمد ماهانه هر عضو حداقل ۶۰ و حداکثر ۱۴۰ روبل گزارش می‌کردند. پاداشی جنسی هم در کار هست که برابر است با پنجاه درصد اضافه‌کار با اضافه تولیدی که هر عضو داشته باشد، اما پاداش نقدی تنها ۳۰ درصد بهای اضافه تولید. بدیهی است کلخوز نمی‌تواند جنس و محصول خود را بدولت بفروشد. برای اینکار قراردادی دارد و این روال بسود اوست، زیرا از مزایای گوناگونی استفاده می‌کند، مثلاً برای خانه سازی مصالح ساختمانی را بسا

۱- و از حیوانات گاو و خوک می‌پرورند. آب کلخوز وسیله کانالهایی از رودخانه تامین می‌شد.

تخفیف از دولت می‌خرد. فراموش نکنیم که دولت تعیین نرخ می‌کند. هر عضو کلخوز یک درصد از دستمزد خود را به‌سندیکا می‌دهد و بیمه می‌شود.

موزه کلخوز

از میان ردیف خانه‌هایی که از سنگ و قلوه و آجر و شیروانی درست شده بودند گذشتیم و خانه فرهنگ و کودکستانی و سرانجام به موزه کتس خویلی رسیدیم. این کتس خویلی نسل قهرمانی ملی است از همکاران و همزمان استالین که در ۲۷ سالگی وسیله ژاندارمری تزاری کشته شد و خانه‌اش اینک موزه شده و وسیله یکی از بستگانش که پیرمردی بود خوش مشرب و باحال اداره می‌شد. او اتاقها را بما نشان داد. هرگوشه را شرح داد. آنجا که رفقا جمع می‌شده‌اند. آنجا که استالین چند روزی کار کرده و خفته و مانند آن، سپس در حیات باغگونه خانه ما را به‌نان و شراب و میوه دعوت کرد، دامتان موروزف سرمایه‌دار که به انقلابیون کمک می‌کرد و سرانجام خودکشی کرد را آنجا شنیدیم. چرا اینکار را کرد؟

گوری:

صبحی که از تفلیس به‌گوری آمدیم مسئولان آموزش و پرورش جلوی در اداره استقبالی بی‌نمک از ما کردند. آن صبح در شهر درنگ نکردیم و رفتیم باطراف و از جمله به‌آن کلخوزها. بعد از ظهر که باز آمدیم آنجا پای مجسمه بزرگ و بسیار بزرگ استالین در آن میدان بزرگ شهر ایستادیم و از آنجا براه افتاده شهر را دیدیم. گوری شهر کوچک و زیبایی است در ۶۰ کیلومتری غرب تفلیس که اینک مورد عنایت سیاسی نیست. چون زادگاه استالین است و مهمترین بنای دیدنی آن یکی خانه‌ای است که طفولیت استالین در آنجا گذشته و دیگر موزه‌ای است عظیم بنام او که اشیاء و قابلوها و زندگی نامه‌های او را شامل است. درگوری استالین مردیست در خانه و شهر و نیار خود. توی کوچه و خیابان مدام با قیافه‌های استالین

برمیخورم. هیچ شرحی رساتر از شرح دختر استالین درباره خانه او نیست. مادر استالین تا آخر عمر درگوری و تفلیس بوده. قبر او در قبرستانی است در دامنه کوه و کنار کلیسائی در تفلیس. مادر استالین بانوه خود در آخرین دیدار هم نتوانسته روسی حرف بزند و به گرجی و وسیله مترجم بیان مقصود می کرده است. دختر استالین می نویسد: خانه محقر کودکی استالین را نباید باین حالت موزه مانند امروز درآورد. او معتقد است پدرش نه خدا بوده و نه بت. بازیرفستان و مردم مهربان و با مسؤولان و امرا سخت گیریهای کرده. خدمه منزل عاشقش بود مانند و ساده می زیسته و عاشق وطنش و هدفهایش بوده و عجیبتر از همه آنکه از تظاهراتی که بنامش می کرده اند بیزار بوده است. دوست نداشته سر راه او بایستند و کف زنند. دوست می داشت بطرف مردم رود، اما همه این تمایلات را دوروبریها بنام مسؤولیت و ارون کرده یعنی فرصت ظهور نمی داده اند.

پیش از آنکه به گوری رسیم و لفراندازیم، فروشگاه روستائی سر راه را دیدن کردم، هیچ از خوب و مرغوب در آن نبود. همه چیزگران مخصوصاً طلاآلات، اما انواع اسباب بازیهای نایلونی و چوبی مردم بد را خوب می خریدند. اما بهر حال جنس بود و از لحاظ ظاهر و تکنیک همه چیز حد خود را داشت، اما سطح این فن و تکنیک پائین بود. فی المثل در گرجستان انسان بابتوی پنجه ای چه می تواند بکند جز لمن و نفرین! این سرزمین پرمردودام پشمش کجا می رود؟ آن لباسهای زیبای گرجی را کجا می فروشند؟ آیا باید هر چیز خوب را در شهرهای مرکزی یافت، در این صورت توزیع ثروت و درآمد چه می شود؟ تفاوت ده و شهر اینجا هم که وحشتناک است. گرجستان غنی است. هر چه بخواهید برای شکوفائی یک زندگی دارد، چه دلیل دارد بعد از پنجاه سال که از آن انقلاب مقدس می گذرد این همه تفاوت سطح زندگی بین ده و شهر باشد. آیا بخاطر مین بزرگ مراعات گرجستان باید غرامت کویرهای آسیای مرکزی یا دیگر نقاط کم بنیه را بدهند؟ چهار میلیون نفر در این سرزمین غنی زیاد نیست. در کل کشورشان نیرومند است، اما مردم از رفاه کافی به نسبت این غنا و ثروت برخوردار نیستند. البته من مفهوم نفع ملی را در نظر دارم و می دانم هر قدر مصنوعی چند

تخفیف از دولت می‌خرد. فراموش نکنیم که دولت تعیین نرخ می‌کند. هر عضو کلخوز یکسدرصد از دستمزد خود را به‌سندیکا می‌دهد و بیمه می‌شود.

موزه کلخوز

از میان ردیف خانه‌هایی که از سنگ و قلو و آجر و شیروانی درست شده بودند گذشتیم و خانه فرهنگ و کودکستانی و سرانجام به موزه گئس خویلی رسیدیم. این گئس خویلی نام قهرمانی ملی است از همکاران و همزمان استالین که در ۲۷ سالگی وسیله ژاندارمری تزاری کشته شد و خانه‌اش اینک موزه شده و وسیله یکی از بستگانش که پیرمردی بود خوش مشرب و باحال اداره می‌شد. او اتاقها را بما نشان داد. هرگوشه را شرح داد. آنجا که رفقا جمع می‌شده‌اند. آنجا که استالین چند روزی کار کرده و خفته و مانند آن، سپس در حیات باغگونه خانه ما را به‌مان و شراب و میوه دعوت کرد، داستان موروژف سرمایه‌دار که به انقلابیون کمک می‌کرد و سرانجام خودکشی کرد را آنجا شنیدیم. چرا اینکار را کرد؟

گوری:

صبحی که از تفلیس به‌گوری آمدیم مسئولان آموزش و پرورش جلوی در اداره استقبالی بی‌نمک از ما کردند. آن صبح در شهر درنگ نکردیم و رفتیم باطراف و از جمله به آن کلخوزها. بعد از ظهر که باز آمدیم آنجا پای مجسمه بزرگ و بسیار بزرگ استالین در آن میدان بزرگ شهر ایستادیم و از آنجا براه افتاده شهر را دیدیم. گوری شهر کوچک و زیبایی است در ۶۰ کیلومتری غرب تفلیس که اینک مورد عنایت سیاسی نیست. چون زادگاه استالین است و مهمترین بنای دیدنی آن یکی خانه‌ای است که طفولیت استالین در آنجا گذشته و دیگر موزه‌ای است عظیم بنام او که اشیاء و تابلوها و زندگی نامه‌های او را شامل است. درگوری استالین مردیست در خانه و شهر و دیار خود. توی کوچه و خیابان مدام با قیافه‌های استالین

برمیخورم. هیچ شرحی رساتر از شرح دختر استالین درباره خانه او نیست. مادر استالین تا آخر عمر درگوری و تفلیس بوده. قبر او در قبرستانی است در دامنه کوه و کنار کلیسایی در تفلیس. مادر استالین بافوه خود در آخرین دیدار هم نتوانسته روسی حرف بزند و به گرجی و وسیله مترجم بیان مقصود می کرده است. دختر استالین می نویسد: خانه محقر کوچکی استالین را نباید باین حالت موزه مانند امروز درآورد. او معتقد است پدرش نه خدا بوده و نه بت. بازیرفستان و مردم مهربان و بامسئولان و امرا سخت گیریهای کرده. خدمه منزل عاشقتش بوده اند و ساده می ساده می زیسته و عاشق وطنش و هدفهایش بوده و عجیبتر از همه آنکه از تظاهراتی که بنامش می کرده اند بیزار بوده است. دوست نداشته سر راه او بایستند و کف زنند. دوست می داشت بطرف مردم رود، اما همه این تمایلات را دوروبریها بنام مسئولیت و ارون کرده یعنی فرصت ظهور نمی داده اند.

پیش از آنکه به گوری رسیم و لنگراندازیم، فروشگاه روستائی سر راه را دیدن کردم، هیچ از خوب و مرغوب در آن نبود. همه چیزگران مخصوصاً طلاآلات، اما انواع اسباب بازیهای نایلونی و چوبی مردم بد را خوب می خریدند. اما بهر حال جنس بود و از لحاظ ظاهر و تکنیک همه چیز حد خود را داشت، اما سطح این فن و تکنیک پائین بود. فی المثل در گرجستان انسان بابتوی پنجه ای چه می تواند بکند جز لعن و نفرین! این سرزمین پر مرتع و دام پشمش کجا می رود؟ آن لباسهای زیبای گرجی را کجا می فروشند؟ آیا باید هر چیز خوب را در شهرهای مرکزی یافته، در این صورت توزیع ثروت و درآمد چه می شود؟ تفاوت ده و شهر اینجا هم که وحشتناک است. گرجستان غنی است. هر چه بخواهید برای شکوفائی یک زندگی دارد، چه دلیل دارد بعد از پنجاه سال که از آن انقلاب مقدس می گذرد این همه تفاوت سطح زندگی بین ده و شهر باشد. آیا بخاطر مین بزرگ مراعات گرجستان باید غرامت کویرهای آسیای مرکزی یا دیگر نقاط کم بنیه را بدهند؟ چهار میلیون نفر در این سرزمین غنی زیاد نیست. در کل کشورشان نیرومند است، اما مردم از رفاه کافی به نسبت این غنا و ثروت برخوردار نیستند. البته من مفهوم دفاع ملی را در نظر دارم و می دانم هر قمر مصنوعی چند

میلیون خرج برمی دارد، منتهی نمی فهمم انقلاب اکتبر چرا به هدفها دست نیافته و آیا اساساً هدف داشتن یک کشور بی رقیب است یا یک ملت سعادتمند و مرفه یا هردو؟

دولتها بیهوده می کوشند از مناطق خود واحدهای مشابهی که سرشته اشان بهم بخورد بسازند. هر منطقه باید خودش باشد. تکنیک را نباید عملی شد و اماله کرد. باید آنها بکارگرفت بشرط بهترکردن زندگی، من می بینم که تفلیس مترو دارد. مترو آنها از نوعی عالی. شبیه متروی مسکو. ایجاد مترو در تفلیس کار آسانی نیست. علم و همت و زور و پول می خواهد. اما در سی کیلومتری این مترو سطح زندگی و درآمد ناگهان فرو می افتد چرا؟

مدرسه ۷۷

بیست و نهم ماه مه ۷۴ من این مدرسه را که در ۱۹۰۷ بنا و بعداً تکمیل شده است دیدم. سی و یک کلاس پایه یکم تا دهم داشت. نهصد و پنجاه تن دانش آموز و شصت و چهار معلم که تنها دهنفرشان غیرلیسانسیه اند. این نسبت عالی است و در آن تردید نباید کرد. هشت نفر از معلمان لقب معلم ممتاز دارند. هر معلم ۱۸ ساعت در هفته کار می کند و احتمالاً با هفت ساعت هم اضافه کار با دریافت ۵۰ درصد حقوق اصلی در برابر ۱۸ ساعت کار ۱۴۰ روبل و برای ساعات اضافی تا ۶۰ روبل می گیرند، رئیس هر دیپارتمان ۱۰ روبل حق مقام می گیرد. حداعلا۱ نفر شاگرد در هر کلاس ۳۸ بود، اما کلاس زبان از ۱۹ نفر تجاوز نمی کند.

در برنامه درس بیشترین ساعات از آن دروس ریاضی و بعد زبان و ادبیات مادری و سپس زبان روسی است. یک دانش آموز از کلاس یکم تا آخر دهم جمعاً ۱۴۰۰ ساعت روسی می خواند. نظام تقسیم کلاسها دیپارتمانی و موضوعی است و این بسیار مطبوع و علمی است.

رئیس مدرسه طبق سنت تمام شوروی معلم نمونه است و هفته ای ۳ ساعت تدریس جزء وظایف اوست. این یک کما او بودیم معلم فیزیک بود و مؤلف کتاب درسی. کتابی در باب استفاده از وسائل

در آموزشی فیزیک. بعض کتب درسی را با اونگاه و زیرورو کردیم «یادش بخیر مرحوم سامی معلم عربی من می گفت کتاب باید روبرو شود نه زیر و روشود. امان گرجی و روسی نمی دانستم و ناچار زیر و روی کردم. قریب هشت کتاب ارائه کردند که غالباً ۳ مؤلف داشت. مدیر این مدرسه مرد بنامی بود. یک نویسنده گرجی شرح حال این معلم نمونه را در جزوه ای نوشته و نشر داده بود. اینکار بسیار مهم است وقتی آدم شاگرد کسی بشود که نویسنده بنامی زندگینامه اش را نوشته به نوع دیگری شاگردی می کند و به نوع دیگری بار می آید. تجهیزات مدرسه کامل اما نوینوار نبود مثل هر جای دیگر حد اعلای صرفه جوئی شده بود. درها بلند و ضد صوت. در اتاق مدیر یک گوشه را به پرچم و مدالها و جوایز مدرسه و عکس و مجسمه استالین تخصیص داده بودند. همانجا بود که چند واژه فارسی در مکالمات بگوشتم خورد مثل پنجره. ترجمان و غیره. اتاق تدریس ریاضی بتمام معنی فنی بود. از کشیدن پرده ها تا تدریس با اسلاید و کار با پروژکتور خودکار و اتومانیزه شده بود. این سیستم را خود ابداع کرده بودند. در کلاس فیزیک دیدم هر دو نفر مقابلشان میزی بود و مبل هائی و بعد هر وقت معلم بنام فیزیکدانی می رسید با یک دکمه اسلاید و عکس و شرح حال او را نشان می داد و کارهای علمی او را بر می شمرد، یعنی چهار پنج دقیقه شاگرد به دنیای دیگری سفر می کند و این بسیار باطلاعات عمومی او و جاندار ساختن درس و فهم بهتر فرمولها و مباحث فیزیکی کمک می کند. در این مدرسه در کلاس درس جغرافیا آنقدر از وسائل دیدم که در بسیاری از دانشگاهها ندیده بودم. مخصوصاً از لحاظ شناخت سرزمین خودشان. البته هر درس یک معلم تکفیسین دارد که مواد را تهیه می کند. و در اختیار معلم مربوط می نهد.

گفتند که سالانه ۱۵۰۰ روپل اعتبار خرید وسائل دارند، اما دریافتم که مقداری را کارخانه ها می دهند و با این کمک شعور فنی و علمی خدمه بعدی خود را بالا می برد و می داند که سود عاید خودش است.

بودجه خرید وسائل را وزارتخانه تامین می کند. خود می خرد و خود می فرستد. صورت همه وسائل مدارس در وزارتخانه هست.

و این از آن کارهاست. آنسال قرار بود ۴۵ واحدسمی و بصری در گرجستان تجهیز و تدارک شوند. آموزش صنعتی شده. دولت بهمان ترتیب که مزرعه را صنعتی می‌کند کلاسها را نیز مکانیزه می‌کند و تکنولوژی را به‌مدارس می‌برد. ادخال این تکنولوژی همراه با خود آموزی و بازآموزی معلمان است. اصل کار بنظر من اینجا است.

هر مدرسه یک اتاق پیشاهنگی و افتخارات ملی و نظامی دارد و در اینجا نیز بود. بخته دیواری را به پیشرفت‌های فضائی تخصیص داده بودند و بالای آن نوشته بودند: علم بطلان مذهب را ثابت کرد. چون دولت از کلیسا جداست بخود حق می‌دهد در مدرسه علیه آن تبلیغ شود. اما من بسیار از کلیسا ها را پر دیدم. البته کسی حق ندارد کودک را به کلیسا برد تا بالغ شود و خود راه خود را انتخاب کند. اتاق اتوماتیک و شیمی و بیولوژی نیز مجهزتر از آن بود که تصور می‌کردم. اتاق درس بیولوژی از میمون تا انسان از سلول گیاهی تا رحم پستانداران را وسیله داشت. درکنار آن یک مزرعه ۲۰۰ متر مربعی و آنطرفتر حیاط بزرگتری به آموزش راهنمایی و رانندگی تخصیص داده بودند.

مرد مسن موقری را بفام معلم ورزش مدرسه معرفی کردند او ما را به تالار سرپوشیده ورزش هدایت کرد. ۴۱ سال سابقه کار داشت و ۲۸ سال بود که در همین مدرسه کار می‌کرد. این تالار ۳۰ در ۵۵ متری همه وسائل ورزشی ممکن را داشت.

دانش‌آموزان در مدرسه ناهار می‌خوردند. پیش از اینها هم گفتیم که بعضاً صبحانه را هم می‌توانند در مدرسه صرف کنند. در نتیجه مدرسه تجهیزات کامل برای ناهار دارد که بعد از بازدید ناهارخانه بسیار مجهز به ناهارخوری شدیم. روز آخر مدرسه بود و در آنجا به تالیتی چشمگیر نبود. اما دریافتیم که ناهار مدرسه به حسب درآمد خانواده گاه رایگان است. در بوفه مدرسه خبری از عکس لنین، ستاره سرخ نبود. اما وقتی به دفتر رئیس مدرسه درآمدیم آلبومهای بزرگی از افتخارات مدرسه و گرجستان مقابل ما نهادند. آلبومهایی با قطع بزرگ.

در حالیکه یادداشت می‌کردم مدیر مدرسه درست برفتار یک پیشخدمت اداری ما با کهنه خیزی روی میز مرا پاک می‌کرد. دفتر

تلفن شهر تبلیسی را ورق می‌زدیم، در بخش آخر آن آگهی‌هایی بود راجع به شراب و قهوه و جهانگردی و مربا و نان شیرینی و کباب و کفش و کمربند و کیف اعلا. جای این اقتصاد مصرفی نیمه لوکس چگونه در مجموع اقتصاد شوروی باز می‌شود؟ آیا این سؤال بجاست؟

باشگاه تکنسین‌های جوان:

از آن مدرسه درآمديم. سرآزیری کوجه آرمانسکی را گرفتیم و محله قدیمی را گذشتیم. سرراه باشگاه درمیدانی مجسمه گریبایدیف را دیدم. گریبایدیف شاعر و سیاستمداری است که در تهران بعد ترارها کشته شد. گویند زن زیبایش در او اثر بسیار داشته، قبر او را روز قبل در مقبره کوهستانی مجاور تفلیس همانجا که مادر استالین نیز بخاک است و در آنجا کلیسایی بس شاعرانه بنا شده بود دیده بودم. همچنین نظری افاختم به خانه ییلاقی نیکلای اول و دوم در نزدیک تفلیس. و بالاخره استادیوم نود هزار نفری شهر تفلیس.

باشگاه تکنسین‌های جوان مؤسسه‌ای است مرکزی در گرجستان که بمنظور شکوفا ساختن ابتکارات خلاقه و استعداد های نهفته نوجوانان ایجاد شده. در این محل رشته‌های گونه‌گون مثل تبلیغات و اطلاعات فنی در رشته‌های متعدد به کودکان ارائه می‌شود. کار تهیه محل از آن باشگاه مرکزی است و از ایفجاست که بدیگر شعب می‌رود. بچه‌ها محل‌های بسیار را در اختیار دارند. محل‌های آزمایش شده را به اطراف و اکناف و شعب خود می‌فرستند.

مردی که پشت میزی حقیر نشسته و برای من توضیح می‌دهد، وجودیست بد لباس و سیه چرده، اما می‌داند چه می‌گوید.

صبح و بعد از ظهر در این باشگاه جمعاً ششصد دانش‌آموز را آموزش می‌دهد و این آموزشی استاضافی و بعد از درس روزانه. هر دانش‌آموز روزانه دو ساعت در اینجا وقت صرف می‌کند، اما روزهای تعطیل عده بیشتری می‌آیند و در این روز بیشتر برمدلهای درس و تمرینهای فنی تکیه می‌شود.

در شوروی مسابقاتی بنام المپیاد فیزیک و شیمی دارند، در این فرصت نتیجه ابداعات همه تکنیسین‌های جوان ارائه می‌شود و نمایشگاه‌های خاص برای این منظور برپا شده که بعضاً دائمی‌اند. تکنیسین‌های جوان در این باشگاه‌ها از کلاس هفتم بکار تعمیر رادیو و تلویزیون می‌پردازند. بتدریج با وسائل اتوماتیک و مونتاژ رادیو و تلویزیون و صنایع الکترونیک آشنا می‌شوند.

کارخانه‌ها و وسائل و افزارهای کهنه خود را برای تمرین نوجوانان باین باشگاه‌ها می‌فرستند، اما انجمن بودجه‌ای دارد که وسیله وزارت آموزش و پرورش تأمین می‌شود.

دخترکی را دیدم از کلاس نهم که فن شکار روباه (فن شکار امواج رادیویی دشمن بوسیله یک دستگاه موج یاب) را می‌آموخت. بچه‌های کلاس ۵ و ۶ ابتدائی را دیدم رادیو ترانزیستور را باز می‌کردند و می‌بستند. آزمایشگاه اتوماتیک و موتورسیکلت سازی و دوچرخه بی موتور و قایق را موتور می‌بستند. گروهی مسائل شیمیائی کتاب درس شیمی را تجزیه می‌کردند.

این باشگاه بهمه سؤالات دانش‌آموزان سراسر جمهوری نیز جواب می‌دهد. این مرکز ۱۴ شعبه در سراسر گرجستان دارد. کتابخانه‌اش ۱۲۰۰۰ کتاب داشت. بچه‌های دمو از ده ساله تلگراف می‌آموختند. دو تن از آنها بخاطر من زحمت بسیار کشیدند تا با تهران تماس برقرار کنند. بعلم فنی موفق نشدند. اما بسیار مجهز و مسلط بودند.

کدام مؤسسه بهتر از این می‌تواند نیروی انسانی مورد نیاز جامعه صنعتی را تأمین کند. این باشگاه که من دیدم ۵۰۰۰۰۰ روبل بودجه داشت.

غرغر

خود ما به سنگین کردن برنامه‌های کار روزانه با شوقی که بدیدن داشتیم و کنجکاویهایی که می‌نمودیم کمک می‌کردیم. من سر آن نداشتم که از پرس و جو بکاهم. چون می‌دانستم دیگر اینجا نخواهم بود. و اگر هزار عامل دست بهم نمی‌داد دیدنی‌ها را

نمی‌دیدم. اما اینها هم انصافاً بداز ما پذیرائی می‌کنند ساعات کار به روال زندگی ما نمی‌خورد. برنامه‌ها را اگر ما با این یادداشتها هدف نمی‌بخشیدیم هدفی جز رفع تکلیف نداشت، همراهان خودشان را در بحث ازما جدا می‌کردند. اصلاً فاصله‌ای عمیق حس می‌کردند. معمولاً انتخاب غذا با ما بود. بعضی روزها ما حتی نمی‌توانستیم جای خودمان را در سالن غذاخوری انتخاب کنیم. نوعی نان چماقی بیات می‌آوردند که مرا یاد «دکان غذاپزی ننو» در تبریز می‌انداخت. یادش بخیر زنگی بود ارمنی در کوچه مغازه‌های سنگی که زمستانها بهمن و بسیاری دیگر از عزب اوغلوهای مأمور خدمت در تبریز آش و غذاهای خوشمزه و گوشت‌های سرخ کرده می‌داد، اما نان‌ش مثل همین رستوران هتل ایوریای تفلیس چماقی بود و بد برش. باین تفاوت که نان ننو همیشه تازه و دم تنور بود و مال رقفا سخت مانده و بیات.

دانشگاه پداگوژی تفلیس

پنجاه سال است که تفلیس بامر تربیت معلم می‌پردازد. با دو مرکز مهم علمی و ارتباط بسیار نزدیک با وزارت آموزش و پرورش. اینکه من دیدم در مقیاس یک دانشگاه بود، اما دریافتیم که آنها در گرجستان جمعاً هشت دانشکده تربیت معلم دارند و این یکی چهل سال عمر دارد که به سه شیوه روزانه و شبانه و مکاتبه‌ای عمل می‌کند. هفت هزار دانشجو از ۱۶ ملت و چهارصد معلم و استاد و چهارصد کارمند داشتند. بخش‌های آموزش زبان روس - زبان گرجی - زیست‌شناسی - جغرافیا - فیزیک و ریاضی و تاریخ - کتابداری را دیدم. آنچه نیروی زیادی را می‌گیرد اینست که در بعضی شاخه‌ها دانشجو مجبور است چهار زبان - روسی - گرجی - ارمنی - ترکی آذربایجانی بیاموزد عجیب‌تر آنکه آموزش مکاتبه‌ای روزبه‌روز گسترش می‌یابد.

دانشجویان را از طریق کنکور انتخاب می‌کنند. برای هرصندلی ۶ نفر داوطلب دارند. آنسال ۱۱۰۰ نفر گرفته بودند، گاه برای هر صندلی ۲۰ داوطلب نام می‌نویسد. آنها که از دوردست می‌آیند از

امتیازاتی برخوردار می‌شوند. مشکل بزرگی مقابل مسئولان است و آن اینکه جوانان شهرزده شده‌اند و مایل به رفتن به روستاها و دور دستهای کوهستانی گرجستان نیستند، در نتیجه سیاستهای تازه‌ای برای اشتغال آنها و برانگیختن رغبت آنها بخدمت در روستاها اتخاذ شده، زیرا استعدادها در نقاط دور از مرکز بسر می‌برند. گفتند که ۳۶ درصد معلمان روستاها دانشگاه ندیده‌اند.

هر دانشجو دو رشته را فارغ التحصیل میشود. در هر هفته ۳۶ ساعت درس می‌خواند. می‌گفت داوطلبان رشته تاریخ و زبان‌شناسی کم معلوماتند. آنها فکر می‌کنند فیزیک و ریاضی مشکل است؟! درینج از طریقی که برای تربیت معلم چند ارزشی برای روستاها تهیه کردم. و نظیر آنها برای مدیران ده بلحاظ روستاشناسی، ماتربیت معلم را درست ندیده‌ایم. معلمی تخصص است. تحصیلات آکادمیک لازمه معلمی نیست. معلم باید بدانند چگونه می‌آموزاند. فارغ التحصیلان دانشسراهای ما از کتابهای درسی می‌نالند، اما چنین نخواهد ماند. کنفرانس رامسر در شهریور ۵۳ پاره برگرفت.

دریافتیم که دانشجویان همه شبانه‌روزی نیستند، ۸۴ درصد کمک هزینه می‌گیرند، چهارصد تا ششصد نفر شبانه‌روزی و بقیه نزد قوم و خویشان زندگی می‌کنند. همه آنها دوماه تابستان را با دو برابر دستمزدی که بالاخره ندانستیم چه میزان است کار می‌کنند. چه مکانیزمی دست‌اندر کار است که معلمان بآرتا تغییر شکل و حرفه می‌دهند؟ حقوق معلم ۱۳۰ روبل و اضافه‌کار تا ۵۰۰ درصد است و در مدارس دور دست کوهستانی و روستائی ۲۰ درصد هم اضافه می‌گیرند، حتی اگر اهل محل باشند. اینک قانونی را تدارک می‌بینند که بموجب آن معلمان که به نقاط دور دست روند از خدمت نظام معاف شوند.

رئیس پرفزاکت این دانشگاه تا پای پلکان جلوی در خروجی زیر پاران بدرقه‌مان کرد. حرفه معلمی در جنگ و صلح، در فقر و غنا، در سوسیالیسم و کاپیتالیسم تقدس خاص خود را حفظ می‌کند.

شهر را از کمرکش کوهها دورزدیم. دیوارهای کهن قصر متخی Metkhi آغاز راه شد. دامنه پلکانی افقی تا اثر طبیعی تفلیس منتهی به دره‌ای می‌شد که کورا در آن نرم می‌لفزید. سلطان و اختانگ گور-کاسالی Yokhtamg Gorgassal چنین است که روزی در جنگلها بسکار بوده قرقاولی را می‌زند. پرنده به چشمه آب گرمی فرو می‌افتد و پیش از آنکه او را از آب بگیرند کباب می‌شود. افسانه دیگر گوید که گوزن و مرالی را می‌زند، حیوان خود را به آن آب گرم می‌رساند و زخمش التیام یافته و جان بدر می‌برد. سلطان به آن چشمه آب گرم نام می‌دهد و کلمه Tbili بزبان گرجی یعنی گرم. بعد سلطان در این نقطه بخاطر موضع دفاعی مناسبش شهری بنا می‌کند با مفهوم و نام که به گرجی تبیلیسی که برابر تفلیس. شهری مساعد دفاع و تجارت با آب و هوایی ملایم و خشک و آفتابی. کاوش‌های باستان-شناسی استقرار آدمی را در سرزمین تا دوهزار سال قبل معین داشته است. خیابان اصلی شهر بنام شاعر حماسه سرای گرجی شوتال-روستاویلی Chota Rostaveli است. اسم و مجسمه او همه جا هست. اثر معروف او شوالیه پوست پلنگی است.

در شهر هرجا درنگی می‌کنم گذشته‌ها به حال می‌روند، گاهی تباینی مطبوع و زمانی تضادی چشمگیر ارائه شده که انسان حیران انتخاب می‌شود. اما انتخاب چرا؟ مگر آنچه که گذشته و حال توامان و یکجا ارائه می‌کنند پذیرفتنی نیست؟ به میدان لنین که می‌رسیم این ترکیب امتزاج یافته معمول و مدرن می‌شود. شهرک دانشگاهی تفلیس همان خیابان چاوچاو Tchavtchavdze است که انستیتوی زبان‌های خارجی و انستیتوی پداگوژی پوشکین و مدرسه عالی ورزش در آن شهرتی دارند.

به میدانی رسیدیم که بنام قهرمانان ملی بود. اما اهمیتش بنظر من در جنبه معماری و سکونی و اداری آن بود. فضای شهری غیرممنوع تنگناهای طبیعی و جغرافیایی درست تقسیم شده یعنی که کاربرد زمین بحسب نیازها معنی دارد. شهر مجوده قدیمی خود را عقب نشانده و محلاتی چون صبورتالو Saburtalo و دیگومی Digomi

چوپان تعلیم دیده‌اند و لباسهایی خوب و کلاهشان مختصری به ترکمانان می‌ماند. ردائی تا سرزانو و پایپوشی چرمین، معهذانی‌توان بیاد چای باغ‌ها نیفتاد و ماشینهایی که برگ چای را می‌چینند و چایکاریهای مدرن را فراموش کرد.

جاده‌های نظامی. ساختوها. ایستگاههای ورزشی زمستانه. شهرکهای صنعتی. شهرهای میوه‌آفرین متخصص کنسروسازی چون گوری. دریاچه‌هایی چون رتیزا Ritza شهرهای بهداشتی چون شاختیور Chakhtior و بالاخره سواحل دریای سیاه مجموعه‌ای از استعدادات طبیعی و امکانات فنی‌اند. متأسفانه ما در وضعی بودیم که نه از مزایای یک مهمان و نه از مزایای یک جهانگرد هیچ‌یک برخوردار نمیتوانستیم بود. با اینهمه گرچه باطوم نرفتم آنرا میتوانم درست تصویر و تجسم کنم.

در سرازیری کوه با نقشه‌ور می‌رفتم. هیچ از مساعدت‌هانیست که طبیعت در اینجا برای انسان آگاه فراهم نکرده باشد. این مشاهدات را شوخی دوفنر اوکرائینی خوش‌سیما و مردانه و مؤدب قطع کردند.

مترو:

با همراهان به تماشای مترو رفتیم. کاری عجیب در منطقه‌ای کوهستانی. ورودیها شباهتی به ورودیهای متروی لندن دارند. مثل همه شهرهای بزرگ مردم واقعی را در دالانها و دهانه مترو دیدم. پله‌ها برقی، دالانها تمیز، ترن یک خطی که خطی برای رفتن و خطی برای آمدن در طرفین یک ایستگاه که وسط آن دو خط نباشد. دالانها منتهی به تالارها و تالارها مزین به تابلوها و مجسمه‌ها. ستون‌ها مرمیرین و تراورتنی. دیوارها سفید و پاک و قزئین شده، داخل و خارج ترن‌ها تمیز و فلرغ از آگهی‌های تجاری. این مترو در ۱۹۶۴ افتتاح شده و تا ۱۶ کیلومتر توسعه خواهد یافت.

در بدنه بنا گاهی سنگهای سلیسی بکار رفته که یادآور ۷۰ نوع سنگ سلیسی است که در گرجستان وجود دارد و بدنیست بیفزایم حتی به‌زاین صادر می‌شود.

با همراه کمی اختلاط کردم. می‌گفت شهر تفلیس به‌هشت بخش

تقسیم می‌شود که بزرگترین آن بنام لنین شده. اما آنچه برایم دریافتش ارزشمند بود این بود که هربخش برای خود نامی دارد و آنرا با عدد مشخص نمی‌کنند. این نوعی ندانم‌کاری است که محلات و شهرها و حتی استانها را با عدد دورقم مشخص کنند. بنظر من رسم مناطق بیریشه و تاریخی است. چه مبارزه جانانه اما علمی برسر این قضیه بعد شناختن استانها در ایران درگرفت و اینک خوشبختانه همگان دریافته‌اند که چه باید کرد. از آن کوششها که برسر تقسیمات کشوری نهادم پشیمان نیستم، زیرا فکر و طرح رسوخ کرد. مهم نیست اگر من چوب خوردم دیگری نانمش را خورد. تقسیمات کشوری ما در آینده به از این خواهد شد که اینک هست.

از آنجا به بیرون شهر راندم. از کورا شاخه آبی به بره ای خشک کشیده‌اند و دریاچه‌ای ساخته‌اند که در نخستین نظر شکل مصنوعی بودن آنرا میتوان باور کرد. شهر از لحاظ فراغت و تفرج و نوسازی باین سمت کشیده می‌شود.

دربازگشت به شهر به تجزیه و تحلیل آمار جهانگردی گرجستان پرداختیم. گرجستان سالانه پنج میلیون جهانگرد از سراسر شوروی و نیم میلیونی هم از خارج شوروی جهانگرد می‌پذیرد. هر کشور دیگر با رژیمی سوای رژیم شوروی بود از این سرسودها می‌برد. اما سود گرجستان از این بابت زیاد نیست چون همه مردم شوروی چشم به گرجستان دارند، در حقیقت امری ملی شده است. هر نفر بیش از ۳۵ روبل در ماه بعنوان جهانگرد در گرجستان خرج ندارد، اما این دولت است که سهم جماهیر را تعیین می‌کند. اقتصاد جهانگردی را در گرجستان بی‌درک اقتصاد جماهیر شوروی نمی‌توان فهم کرد.

به حومه شهر رسیدیم. عمارات بلند و پنج طبقه ببالا روشن می‌شدند. همراه می‌گفت این بناها الزاماً کارگری نیستند و بنظر من بودند، از دور زیبا و از نزدیک حداقل رفاه را می‌دادند. کدام طبقه در شوروی مزد کمتری دریافت می‌کند؟ لابد خواهند گفت اینجا طبقه‌ای وجود ندارد. هرکس بقدر کارش و در حدود شایستگی‌اش. سر در آوردن از این قضایا سهل است و ممتنع. بهر حال طبقه را هنوز نمی‌شود نفی کرد.

در تار و پود محیط:

انسان کنجکاو مثل هر جانور متجسس و مشاهدگر دیگر طعمه خود را می‌یابد. گاهی در فراغ از بررسیها بمن اینحالت پيله کردن به محیط پیرامون دست می‌دهد.

دیشب دعوا شد. عین دعواهائی که آنوقتها در کافه های تبریز و تهران شاهد بودیم. ناگهان مستخدمان دوییدند. گروهی میانجی‌گری می‌کردند. چند تنی کتک مفصلی زدند و خوردند. یک تن پلیس آمد. زن‌ها ترسیدند، یک مستخدم زن رنگش پزیده و نیمه غشی کرد. نوازندگان بساط خود را سریعتر جمع کردند و رفتند. و همه اینها برای هیچ ... دنبال نکردهم هیچ بود. این راهرو پر از بوی گند جنب رستوران بزرگ هتل، حوصله بررسی را از من سلب کرد. همه پیچیدند پشت این راهرو. دیروز همین بوی گند مستراح باعث شد دوباره جایمان را حین صبحانه عوض کنیم.

همراهم می‌گفت از زنهای گرجی ما ایرانیها تجسمی درست نداریم. آنها زیبا نیستند. چاق و لپری‌اند. سفیدند و سرد. ابرویشان خنجرى و فاصله خط ابرو تا چشم کم است. یعنی کم پشت چشم بلند نیست. همین از زیبایی می‌کاهد. اما مردان متوسط‌القامه. جمجمه کوچک. گردن کلفت. پشت چشم پف کرده. نگاهها تیز و نافذ. خود چشمها درشت، بدن عضلانی. استخوان‌بندی محکم. چهارشانه بالاتنه جمع و جور. دستها افتاده و مثل همه اندامهای عضلاتی‌کمی از بدن جدا. بنظر می‌رسد که کمی خم می‌ایستند.

این نسل دارد تغییر شکل و وضع می‌دهد. درست است بچه‌های مدرسه را نیز چاق یافتیم، اما رفته رفته ظریف تر می‌شوند. و می‌رسند بآن نمونه که رئیس دانشکده پداگوژی بود. که زنی بود آرام از درون خروشان و از برون پرنزاکت. تمیز و منظم و حسابگر و سنجیده و در جمع زیبا.

امروز صبح سومین روزیست که چیزی ذرحد یک لامپ می‌خواهم تا راهرو اتاقم روشن باشد و موفق نمی‌شوم. تا بخوام حساب و کتاب. اما کسی نیست به نیازت برسد. در مرطبه این هتل سه نگهبان و کلیددارباشی در هر شبانه‌روز وجود دارد. هر بار که از

را هر یگنرم باید کلید را سپرد و یا پس گرفت. نمره اتاقها را بر خانه های جدولی نوشته بودند. ما انگشت خود را روی شماره اتاقمان بر آن جدول می نهادیم و باین ترتیب طلب کلیدمان را می کردیم و مشکل بی زبانی حل می شد. وای بوقتی که آدمها زبان مشترک نداشته باشند.

به چشم من همه این عناصر زیاده بودند. ما اگر هم می خواستیم نمی توانستیم کلید اتاق را نزد خودمان نگه داریم. البته چیزی گم نمی شد و واقعاً محیط این بود، اما به چه قیمت. هم دیروز شاهد دعوی این نگهبانان بودم. یکی از آنها که بر دو نفر دیگر ریاست داشت در راهرو چنان مشغرفی برپا کرد که مردم متوحش از اتاقها سر بیرون زدند. همین قدر دریافتم که دعوا بر سر صابون و کلید وحوله است. یادم رفت بنویسم که بعضاً بما صابون نمی دادند. همراه سخت در مضیقه بود. اصلاً اتاق ها صابون ندارند. ضمن تماشای این دعوا سر مستخدم نگاهی پرالتماس داشت. من با نگاه تاسف خودم را ابراز کردم و دو ساعت بعد او را دیدم که گنج یکی از راهرو ها اشک می ریخت... چرا؟ برای این مردم که دیدم و در این نظام که می شناختم انجام کار «طبق مقررات» مهمتر از نفس کشیدن شده. ماشین وار باید کار کرد، آنهم بدون ظرافت. در عین حال این ماشینها تا بخواهید وقت تلف می کنند. در کار صمیم اند، اما وقت تلف می کنند. روشها کهنه است. در یک جمله بگویم نبوغ خدمات در این جامعه صنعتی هنوز نجوشیده است.

سری زدم به فروشگاه ها. در چند کتابفروشی که من رفتم هیچ از آن کتابها که می خواستم نیافتم، در پاریس و لندن و حتی تهران کتابهای علمی روسی ترجمه شده به انگلیسی و فرانسه آسانتر از هر جای روسیه بدست می آید. من و از این کتابفروشی های مجهز و زیبا و بزرگ مایوس بیرون آمدم. جز این هم نمی بایست بودن. این کتابفروشی ها برای رفع نیاز های توده مردم است. متخصصان و زبان دانان به جاهای دیگر مراجعه می کنند، معذا در همین کتابفروشی ها کتابهای زبان آموزی انگلیسی زیاد است. چه اهمیت فراوانی به آموزش زبان می دهند.

در دیگر فروشگاهها آنچه به سوغات شدن می ارزد. آنچه می-

توانست رنگ و روی سوغاتی بخود گیرد گران بود. چه هرسوغاتی اخیراً رنگ و مایه تزئینی دارد. وای اگر کار دست باشد. یک لیوان چوبی از این قبیل را به هزار تومان می‌فروختند. پالتوی پوست ۱۷ تا ۲۲ هزار تومان. فکر کردم دوستان مرا می‌بخشند. من بنده را شعور و توانائی انتخاب و خرید آنچه را که سوغاتش می‌نامند نیست. روزهای قبل از حرکت چه سفارشی‌ها که بمن شد. اما اینجا هرچه جز کتاب و شعار و عکس و تفصیلات گران است. هر چیز باید سر در تحکیم رژیم شوروی داشته باشد وگرنه نه مزدی است و نه در دسترس مردم.

میگفت مردم دیگر بصنایع دستی روی نمیکنند، گفتم چه میکنند گفت می‌روند دنبال کار. البته این تصور غلطی است از مآوقع جامعه صنعتی شده. در موج اول انقلابهایی که هدفشان صنعتی شدن است صنایع یدی سخت تحقیر می‌شوند، اما وقتی جامعه صنعتی شد صنایع یدی را بطرق مختلف می‌طلبند، نخست آنکه دنبال ریشه می‌رود، دوم آنکه این صنعت یدی لوکس و زمینه‌اش کم و در نتیجه بسیار گران قیمت می‌شود. این وضع در کشور خودمان رخ ندهد ملکی و گیوه و خرجین و خرمهره‌ها چه قیمتی پیدا کرده‌اند. این توجه به صنایع دستی نوعی تظاهر به ریشه‌دار بودن است.

گفتم بنظر تو توی این کارهای دستی چیزی از هنر و شعور نهفته که به نگهداری و حمایتش بپردازد. گفت حتماً گفتم پس چگونه می‌گوئی مردم بدان دیگر روی نمی‌کنند. اینهمه نگهبانان زیادی مثل را مرخص کنید بروند به بخش صنایع ظریفه. در روسیه مردم وقت دارند. صنعت ظریفه در اقلیم افراطی میدان دارد، چون آدمها تفنن بیرون از خانه‌شان کم است.

سخن فزاتر رفت. گفت شما گاز دارید و بما می‌فروشید. اینک ما با میدان گاز شهرکی نزدیک تفلیس می‌سازیم تا صنایع پتروشیمی را در آنجا گسترش دهیم. البته این محبت ایران فراموش شدنی نیست، بهمین دلیل سیاست دولت و حزب شوروی بر اصل توسعه روابط فرهنگی و اقتصادی با ایران است آنهم هرچه بیشتر. وقتی آدمها می‌توانند چنین معیشت‌های تازه‌ای را بنیان نهند چرا زحمت کشند و سرانگشت بفرسایند. انسان امروز دیگر بافنده نیست

آچارکشی می‌کند.

گاه رفتن:

من مرکز نفهمیدم وداع یعنی چه، زیرا هرگز بمعنی دقیق کلمه از محیط نبریدم. دیگران هم همینطورند. خود نمیدانند فکر می‌کنند وداع می‌کنند، گفتم از هیچ چیز و از هیچ کس و هیچ محیط هرگز نبریدم. جدائی‌ها همه ظاهری است، انسان که پیوست دیگر نمی‌برد. گاه رفتن از گرجستان نیز حس نکردم که از این مردم که تلاششان بهر- حال ستودنی است باید خداحافظی کرد. اما روسها را نیز چون بلغارها بهنگام خداحافظی سخت احساساتی دیدم.

بنظر من آدمها از هم نمی‌برند. آنها حق دارند با هم بحث‌کنند، باهم مخالفت کنند، باهم درافتند. اما همدیگر را نفی نکنند. از هم نبرند چون دروغ است. نمی‌توانند. آدمها همیشه باهم‌اند. این به سیاستمداران است که زمینه‌ها را فراهم کنند. سیاست خارجی ما ستودنی است چون راه مذاکره را با هیچ دولتی نمی‌بندد.

دستی به‌شانه‌ام خورد. مترجم بود. پرسید افکارم را برایش گفتم. گفت زنی بنام اولگابرت گولیتس Olga Berth Goliths بعد از جنگ وقتی شکوه‌ها آغاز شد که ما فراموش شده‌ایم نوشت «هیچ کس فراموش نشده و هیچ چیز فراموش نمی‌شود.» گمان نمی‌کنم جمله‌ای اطمینان‌بخش‌تر از این برای ابراز محبت به یک ملت از جنگ درآمده وجود داشته باشد.

بفرودگاه که رسیدیم، اول رفتند و پرسیدند و سپس آمدند و ما را بردند تا از در تشریفات سوارمان کنند. راهنما ندادند. دوباره رفتیم و از درجه‌انگردان آمدم که نوعی در تشریفات است. و بعد وقت سوار شدن مردم همسفر، پای پله‌ها جمع آمده بودند. آنها را پس زدند ما را سوار کردند. قبل از همه و اول از همه. آخر چرا؟ هیچکس هم اعتراض نکرد. ندانستم از مهمان‌نوازی بود یا اینکه مردم تا این حد مهمان‌دوست خوه را عزیز می‌دارند. سر دریاوردم چرا این دولت در اطلاق‌ها به مهمان‌صابون نمی‌دهد، اما اینجا دوما نفر را بخاطر مهمان‌عقب می‌زند و بنظر من تحقیر می‌کند. این عزت

من نیست اقتدار کاذب است، این حرمت من نیست تبعیت مردم است.

دم آخر مترجم اشاره کرد که از راننده عکسی بگیرم. چه رفتی می‌برند. از اینکه هدف دوربین عکاسی باشند، این مردم دیوانه عکس و تفصیلات اند. نطق و عکس و تفصیلات و هیجان و خودنمایی و شمار و هدیه این مردم را کیفور می‌کنند. راننده نیمه کچل سری شانه زد و آندیکری سینه جلو داد و هر دو پای اتوموبیلشان ایستادند. تا عکس بیاندازند. اتوموبیلشان تکه وجودشان بود. همه راننده‌های اصیل چنین‌اند.

هدیائی که بهمکاران گرجی دادم بیش از همه آن محاسب کم‌نوق و سلیقه ما را متوجه ساخت. باوهم تقدیم کردم. پختیم تا حرکت کردیم. هیچ‌چیز مضحک‌تر از باروبندیل‌زنان بسیار چاق همسفر ما نبود.

آموزش حرفه‌ای - گفتگونی در مسکو

سه سازمان بزرگ دولتی در کار آموزش حرفه‌ای و فنی جامعه شوروی دخیل‌اند.

۱- وزارت آموزش و پرورش بعنوان ناظر بر همه مدارس.

۲- وزارت تعلیمات متوسطه و عالی

۳- کمیته دولتی آموزش فنی وابسته بشورای وزیران.

هر سه مستقل‌اند و مستقیماً از ارکان دولت بشمار. اما هر یک حدود وظائفی دارند و ارتباطشان بسیار نزدیک است. آنها در اصل و کلیات مقابل هم می‌ایستند. این نوعی ادای وظیفه ملی است نه جنگ بر سر قدرت. وزارت آموزش و پرورش مسؤول آموزش عمومی است. اما در عین حال باید برای دیگران هم کارگر ماهر تا متخصص تهیه کند. همین وزارت بمعلم ورزیده نیازمند است و این معلم را وزارت تعلیمات عالی می‌پروراند.

نظام سیاسی و اقتصادی شوروی برای آموزش فنون و حرف اهمیت بسیار قائل است، چون نسل تازه طبقه کارگر را می‌پروراند. کمیته دولتی آموزش فنی مسؤول تدارک برنامه‌ها و وسائلی

است که جوانان را برای فن و علم آماده سازد و کارگر فنی را بمیزان مورد نیاز تامین کند. سروکار این کمیته با جوانانی است که از ۱۵ سالگی تا ۲۲ سالگی خود را تحت تعلیمات مؤسسات این کمیته قرار می‌دهند. بزرگترها را از طریق آموزش‌های ضمن کار و خدمت باز-آموزی می‌دهند.

کار اصلی کمیته تامین موجبات یک آموزش مؤثر فنی به جوانان است بنحوی که بعد از دوره عمومی (دهساله) و یا ظرف دوره متوسطه بتوانند وارد نظام کار شوند. اصل بر این است که هر داوطلب باید شغلی بیابد. رئیس کمیته می‌گفت در این راه همیشه موفق نیستند زیرا بعضاً از مدرسه مستقیماً به کارخانه می‌روند. می‌گفت ما مایلیم اول آموزش عمومی دهساله خود را هر فرد دریافت کند سپس مهارت اندوزد و بعد وارد بازار کار شود. این بنفع مانست، حال آنکه وقتی مهارت فنی نیافته به کارخانه رود تازه باید او را به دوره کارآموزی فرستاد و چنین کارگری مهارت و بازدهی‌اش کم است. رسیدن باین هدف مستلزم همکاری و تفاهم بسیار زیاد کمیته آموزش فنی با وزارت آموزش و پرورش است.

چنین می‌گفت که در شوروی امروز چیزی در حدود ۶۰۰۰ یا بیشتر آموزشگاه حرفه‌ای و فنی دائر است که ۳ میلیون نفری را آموزش می‌دهند و هر سال بمدد این آموزشگاهها ۲ میلیون نفر کار فنی خود را می‌یابند و بدان اشتغال می‌ورزند. این آموزشگاهها بسه گونه‌اند:

نخست آموزشگاههای فنی و حرفه‌ای ویژه جوانانی که ۸ سال درس خوانده‌اند و دو تا سه سال در اینجا آموزش می‌یابند و معلومات فنی و دبیرستانی فرا می‌گیرند و در کار و حرفه‌ای متخصص می‌شوند، اما دیپلم متوسطه نمی‌گیرند. گاهی هم این جوانان ۱۵ ساله تنها یکسال تخصص دیده و وارد بازار کار می‌شوند.

دوم آموزشگاههای فنی متوسطه که دوره آن ۳ تا ۴ سال است و اینان هم تخصص حرفه‌ای می‌یابند و هم دیپلم متوسطه می‌شوند که طبیعی است به تمایل خود می‌توانند بساتوفیق در کنکور وارد دانشگاه شوند.

سوم آموزشگاههای فنی که خاص تربیت کارگر ماهر و

متخصص‌اند، اینگونه آموزشگاهها جوانانی را می‌پذیرند که دیپلم متوسطه دارند و یکسال تا یکسال و نیم درس می‌خوانند و معلومات فنی و مهارت بالاتری را می‌یابند. این گروه از جوانان همانهایی‌اند که در کنکورهای دانشگاهی توفیق نیافته‌اند، اما به‌رحال شغل و تخصص می‌خواهند.

ملاحظه می‌کنید که باین ترتیب هیچ کودکی نیست که ظرف ۸ سال اول و تایک سال و نیم بعد از تحصیلات دبیرستانی نبوغ فنی‌اش نجنبد و مفری برای رسیدن به حرفه‌ای پیدا نکند. این آموزشگاههای سه‌گانه با وسعت و تنوعی که دارند برای تمام رشته‌های اقتصادی مملکت از کشاورزی و صنعت و خدمات کارگر نیمه ماهر و کارگر ماهر و تکنیسین فراهم می‌کند. این آموزشگاهها برای ۱۰۰۰ شغل نوجوانان را آموزش می‌دهند و آماده می‌سازند. در نظام اقتصادی شوروی ۷۰۰۰ تا ۸۰۰۰ شغل وجود دارد که این یک‌هزار و صد شغل پیچیده‌ترین آنهاست، بقیه مشاغل آسان است که در خود کارگاه نیز می‌توانند آنها را فرا گیرند. اما در شوروی شغلی که تخصص یافتن در آن یکسال آموزش لازم داشته باشد شغل آسان تلقی و شناخته می‌شود. اما شغلی که تبحر در آن پیش از یکسال آموزش بطلبد شغل پیچیده شناخته می‌شود.

پذیرش در این قبیل آموزشگاههای حرفه‌ای و فنی وسیله کمیسیون‌های صورت می‌گیرد. امتحان ورودی ندارد، اما شرائط ورودی آن هم قابل تامل است. نخست آنکه داوطلب باید تقاضای آموزش معینی را بنماید، دوم آنکه گواهی پزشکی مبتنی بر سلامت و استعداد جسمانی را داشته باشد. سوم آنکه مدرسه قبلی باید درباره فعالیت‌های اجتماعی داوطلب خاصه کار در کم‌سومول اظهار نظر کند و چهارم هم مدرک تحصیلی لازم (حداقل هشت ساله عمومی).

ملاحظه می‌کنید که چه میزان شرائط سهل و ممتنع است. در کل داوطلب کارگری نه تنها باید آموزش عمومی دیده باشد بلکه آموزش سیاسی لازم را نیز باید دیده و نسبت به آن راغب باشد. نظر کمیسیون پذیرش گاهی که کنکور ورودی مطرح می‌شود بسیار ضرور است. آموزشگاههای متوسطه فنی پراهمتیازترین آموزشگاههای متوسطه‌اند، زیرا هم مختوم به شغل‌اند، هم دیپلم متوسطه می‌دهند، یعنی که

هم اجازه کار می یابد و هم امکان ادامه تحصیلات دانشگاهی.

اما چرا کنکور؟ گاهی اتفاق می افتد که برای هروندلی در آموزشگاه های فنی ۳ تا ۴ داوطلب پیدا می شود، در این صورت مسابقه لازم می آید. کمیسیون پذیرش علاوه بر اینها که رفت بوضع خانوادگی داوطلبان (فرزندان خانواده های پراولاد حق تقدم دارند) نظر دارد. گویند که این امر تربیت خانوادگی را کمک می دهد، یعنی که دولت بکمک پدر و مادر پراولاد می آید. دانش آموزانی که از دوردستها بیایند در خوابگاه های عمومی شبانه روزی می شوند. این تفنیل شاگردان محبوب دولت اند میزان هزینه ای که برای این دسته از شاگردان میشود دو برابر میزان هزینه ای است که در مدارس معمولی غیر شبانه روزی می شود. اما دولت استقبال می کند و می پذیرد و باید چنین کند چون فرصت تربیت بهتر را دارد تا تامین بازده بالاتری کند.

کمیته دولتی آموزش فنی و حرفه ای برنامه ها و شیوه های کار را تهیه می کند، برای همه تخصصها برنامه می نویسد. برنامه های آموزش فنی برای سراسر کشور شوروی یکسان است فی المثل آموزش تراشکاری چه در مسکو چه در کازاخستان یکسان است. هر از مدتی این برنامه ها تجدید نظر می شوند، این تجدید نظرها جنبه نوآوری دارد و سطح دانش معلمان را نیز در نظر می گیرد. فرامین آموزشی از مرکز صادر می شود، مرکز می گوید چطور و چگونه باید بیاموزانند. مرکز وسائل کمک آموزشی می فرستد. انواع و اسائل را یک مرکز معین می سازد یعنی کارخانه خاصی برای تهیه وسائل کمک آموزشی دارند که زیر نظر کمیته دولتی آموزش فنی و حرفه ای عمل می کند. کار افزارهای جدید صنعت وابسته خود را لامحال پدید آورده است. این صنعت جوابگوی همه نیازهای آموزش فنی و حرفه و وزارت آموزش و پرورش از بابت کار افزارهاست. وزارت آموزش و پرورش بعضی کتابهای حرفه ای و فنی را تهیه می کند. یکی از این کارخانه ها که از مهمترین است در لنینگراد است که فیلم و فیلم استریپ و دیاپوزیتیو آموزشی تهیه می کند.

کتابهایی را هم خود کمیته دولتی چاپ می کند.

رئیس کمیته دولتی آموزشی فنی و حرفه ای می گفت سالانه ۱۲۰ نوع کتاب به عدد یک میلیون جلد چاپ و نشر می دهند. می گفت

معلمان بسیاری را از وزارت آموزش متوسطه و عالی می‌گیریم و به آموزشگاههای فنی می‌فرستیم. غیر از معلمان معمولی استادکار هم داریم که خود نوعی معلم‌اند و آنها را از مؤسسات تولیدی می‌گیریم. این قبیل معلمان استادکار معمولاً تکنیسین‌اند و کارآموزی می‌کنند. اما این استادکاران را تکنیکوم‌ها تربیت می‌کنند و در شوروی قریب ۷۰ تکنیکوم وجود دارد که مدرسه متوسطه فنی‌اند و استادکار آموزشی تربیت می‌کنند. این استادکاران هرازمختی متناسب با پیشرفتهای فنی دوره تکمیلی و بازآموزی می‌بینند. الان در شوروی قریب ۳۰۰۰۰ معلم استادکار وجود دارد که برای بازآموزی و تکمیل دانش آنها دانشکده‌های تکمیلی تأسیس کرده‌اند. از مهمترین این دانشکده‌ها را می‌توان در لنینگراد سراغ گرفت، اما عدد کل آنها در سراسر شوروی به ۲۰ می‌رسد، کار و برنامه اساسی آنها باز-آموزی معلمان و استادکاران است، اینگونه معلمان و کارآموزان هر سه تاینج سال در این قبیل دانشکده‌های تکمیلی دوره می‌بینند.

ابعاد یک آموزشگاه فنی

آموزشگاههای فنی چهار ابزار اصلی کار دارند که جز معلم، عبارتند کلاس درس و آزمایشگاه و مزرعه و کارگاه است.

فرض کنید پانصد شاگرد در یک آموزشگاه دربخش کشاورزی داشته باشیم، این عده ۳۰ تراکتور، ۱۰ کمباین و یک مجموعه کامل از ماشینها و ابزارکار کشاورزی باضافه ۲۰۰ تا ۳۰۰۰ هکتار زمین زراعی که گاهی تا ۱۰۰۰ هکتار می‌رسد دراختیار دارند. همه این وسائل متعلق به مدرسه و درخدمت آموزش نظری و عملی دانش آموزان است. باین ترتیب دانش آموز در یک سن مقتضی و مناسب با تولید و مسائل آن با تولید و ابزار آن آشنا می‌شود. آنها که در مدارس غیرکشاورزی فنی نیز هستند با تولید سروکار دارند. بنظر من این نکته شایان اهمیت بسیار است، زیرا درغیراینصورت ناعتنها قوه خلاقه نوجوان شکوفان نمی‌شود بعکس سریعاً برده مصرف می‌شود. نوجوانی که یکبار طعم پرلذت تولید را چشید بدام لذت کسانب مصرف نمی‌افتد و سریعاً در تولید ملی خود را شریک می‌بیند.

رئیس کمیته دولتی آموزشگاههای فنی و حرفه‌ای می‌گفت که هرشیئی را که این نوجوانان تولید کنند ۳۰ درصد بهای آن متعلق به خودشان است. سپس ۲۲ درصد در خود مدرسه ذخیره می‌شود تا به مصرف خرید و تأمین وسائل مورد نیاز رسد، فی‌المثل ابزاروآلات موسیقی را از این محل می‌خرند و اما ۴۸ درصد بقیه کلاً به خزانه دولت برمی‌گردد.

در این مکانیزم حکمتی نهفته است. اینرا بخاطر بسپاریم که عایدی دولت از این محل ۴۸ درصد فروش کالاهای ساخته شده رقم مهمی را به نسبت کل هزینه‌ای که می‌کند تشکیل نمی‌دهد و بنا به گزارش رئیس کمیته دولتی آموزش حرفه‌ای وقتی تنها ۷ تا ۸ درصد هزینه‌هایی که دولت صرف این مدارس می‌کند از این محل تأمین می‌شود. منتهی روال کار طوری است که دانش‌آموز و نوجوان تفکر علمی و اقتصادی راجع به تولید پیدا می‌کند و احساس مشارکت در او تقویت می‌شود. رئیس کمیته می‌گفت ما برابر مقررات حتی می‌توانیم این پول را بدولت برنگردانیم، اما سعی ما در اینست که هرچه بیشتر و محسوس‌تر اینکار را انجام دهیم، زیرا هیچ چیز برای نوجوان مهم‌تر از آشنائی با اندیشه تولید و حس مشارکت نیست. این احساس عمیق مشارکت او را به محیط می‌دوزد. تفکر اقتصادی باو می‌بخشد.

دروس آموزشگاههای فنی و حرفه‌ای مورد بحث هم نظری است و هم عملی و تجربی. دانش‌آموزان بجز درسهای متن از یک برنامه پرورشی و کمک آموزشی وسیع مثل ورزش و موسیقی و برنامه‌های پرورشی که بر اثر آنها ابتکارات و خلاقیت آنها شکوفان می‌شود برخوردارند. حاصل همه فعالیت‌های تجربی و عملی آنهاست، تبلور همه ابتکارات و خلاقیت هایشان در طول سال و طی مسابقات گونه-گون را می‌توان در نمایشگاههای بزرگ کشوری و منطقه‌ای دید. یعنی هم در مقیاس جمهوریها و هم در مقیاس کشوری فرآورده‌ها ارائه می‌شوند، در روسیه تقریباً در هر شهر و جمهوری نمایشگاه‌های متعدد دائمی وجود دارد. معروفترین آنها نمایشگاه پیشرفت‌های اقتصادی مسکو است. هر سال آموزشگاههای فنی و حرفه‌ای مثل مرکز تولیدی دیگر و همچنین هر دانش‌آموز مثل مرکز تولید

کننده و هر مبتکر و مخترع دستاوردهای خود را از طریق همپایی
باین نمایشگاهها می‌فرستد، ضمن شرکت در این نمایشگاهها نوعی
مسابقه اگرچه مقایسه درمی‌گیرد و به مقام‌های اول و دوم و سوم
بترتیب مدال طلا و نقره و برنز و مبلغی هم پول نقد بترتیب اولویت
۲۰۰ و ۱۵۰ و ۵۰۰ روبل داده می‌شود.

رئیس کمیته می‌گفت هر زمان دولت شوروی در خارج نیز
نمایشگاهی ترتیب دهد غرفه‌ای هم بما تعلق می‌گیرد که گاه با همکاری
وزارت آموزش و پرورش در آن شرکت می‌جوئیم.

از این لحظه ببعد غروری خاص در لحن رئیس کمیته حس می‌کردم.
می‌گفت محصولات ما همه‌جا مورد استقبال قرار می‌گیرند و مرادش
از این محصولات همانا فارغ‌التحصیلان آموزشگاههای فنی و حرفه‌ای
بود بالذات تمام شرح می‌داد که:

گاگارین شاگرد یکی از این مدارس بود در شهر لوبتسی Loubetsi
نزدیک مسکو. پاول پاپویچ نیز شاگرد همین مدارس بود در شهر
ماکنتوکورسک (در ناحیه چلابینسک)

کورلف دانشمند فضاشناس نیز در شهر اودسا در یکی از همین
مدارس درس خواند. و دهها تن دیگر.

می‌خواست بگوید محصولات مدارس حرفه‌ای و فنی آدمهای
متوسطی نیستند که از سر عدم درک مسائل نظری بکار یدی روکرده
باشند. بعکس مردمانی‌اند اهل نظر و عمل که خلاقیت و ابتکار و
هوششان در سطح بالاست و این مدارس آنها را آبدیده می‌کند،
ضمناً راه برایشان تا عالیترین درجات خدمتی باز است. در یک
جمله می‌گفت ما با استفاده از مدارک تحصیلی از نوجوانان مردان
و زنان آبدیده در عالم حرفه و فن می‌سازیم.

آنطور که گفته بود سه‌گونه مدرسه فنی و حرفه‌ای دارند و
آنگونه که من دریافتم حزب و دولت نظرشان متوجه توسعه نوع
متوسطه آنست. یعنی آنگونه مدارس که به نوجوانان علم نظری و
عملی هر دو را به‌میزانی بدهد که امکان جذب بازار کار شدن و ادامه
تحصیلات عالی هر دو به یک میزان برای شخص فراهم باشد.

رئیس کمیته می‌گفت توجه حزب و دولت به مدارس متوسطه
حرفه‌ای و فنی بر اساس تجربه‌های قبلی ماست. می‌گفت روند کار

نشان می‌دهد که در ۱۹۷۵ پنجاه درصد دانش‌آموزان در مدارس حرفه‌ای و فنی درس خواهند خواند. این هم ضرورت زمان است هم خواست اقتصاد ما. اینکه باید مرد و طلب کار هم معلومات فنی داشته باشد و هم معلومات نظری. تلاش شورویها در این جهت است. بدیهی است مشکلات بسیاری سرراه سبز خواهد شد. کمبود معلم و کار افزار تنگناهایی پدید خواهد آورد. اما جامعه سنتی باید جامعه‌ای ذاتاً صنعتی شود و از این تنگناها درگذرد.

کار عظیم انقلاب آموزشی نیازمند هماهنگی شدید و صمیمانه است. هیچکس در هیچ کشوری حق ندارد یکسویه عمل کند. آموزش عمومی و متوسطه و عالی و فنی و حرفه‌ای جدائیهایشان ظاهری است، دولت وحدت عمل و نظر را اعمال می‌کند. شوراهای اصلی و فرعی مطالعات لازم را می‌نماید.

از برنامه تا کتاب:

یکساعت و سربع در این گفتگو مانعیم. اما بعداً بمدد اطلاعات دیگران همین خط مطالعه دنبال شد، دریافتم که برنامه درس آموزشگاه‌ها وسیله کارشناسان هر شعبه تهیه می‌شود و در مورد مدارس حرفه‌ای و فنی کمیته دولتی مربوط این وظیفه را بمدد دهم شور و بامشورت فرهنگستان علوم بسامان می‌رساند.

باین ترتیب مرکز برنامه‌ریزی درسی همان کمیته دولتی آموزش حرفه‌ای و فنی و لکن اقدامهای فکررسان آن در تمام جمهوریه‌های ۱۵ گانه و استانهای تابع هریک پخش و پراکنده‌اند. بی‌تردید آموزش فنی بدنیلی ذاتی خود می‌تواند بسیار متمرکز باشد، بهمین دلیل رئیس این کمیته دولتی در حدود سطح یک وزیر اعمال نظر می‌کند و خود پنج معاون دارد (امور بین‌المللی- تکنولوژی- آموزش کتب حرفه‌ای و فنی- ساختمان) و شورائی عالی مرکب از خود او و معاونان و رؤسای کمیسیون‌ها و قسمتهای اصلی او را مدد می‌کند.

* * *

محور جدید وحدت:

درکار آموزش فنی و حرفه‌ای باید یک نکته تاریخی را که نظریه خاصی را بدنبال دارد همیشه بخاطر داشت. انقلاب اکتبر و آنچه پس از آن آمد درحقیقت ناشی از عقده بزرگ صنعتی شدن جامعه روسی بود، اینجاست که میلون جیلاس را علیرغم همه مبالغاتش باید خواند(۱). برای آنها که روسیه را نمی‌شناسند دریافت و قبول این تئوری سخت است، اما آنها که روسیه تزاری را مطالعه کرده و جهت گیریهای انقلاب شوروی را شناخته باشند براحتی درمی‌یابند ماشین در چشم دولت شوروی چیز است مقدس. بلحاظی محور ملیت آنها همین امر صنعتی شدن شده است. تکنولوژی جدید است که به روسیه شوروی وحدت می‌دهد و مرد ازبک را به مرد اوکرانی و مسکوی را به تفلیسی می‌دوزد. از انعکاسهای جالب این تمنای بزرگ و این آرمان انقلاب همانا مؤسساتی است مثل وزارت ماشین سازی.

کمیت دولتی آموزشی حرفه‌ای و فنی در حقیقت آموزگار و تحقق بخش این آرمان بزرگ صنعتی است. شاخه‌های اصلی فنی و حرفه‌ای حمل و نقل - فلزکاری و کشاورزی و ساختمان است، یعنی چهارستون صنعتی شدن، چهار رکن یک جامعه صنعتی. شورویها امیدوار بوده و هستند که در قالب این تغییرات زیربنائی بمدد آموزشهای ایدئولوژیک انقلاب اداری خود را هم بسامان رسانند، اما موفق نبوده‌اند، چون ویروس بوروکراسی همه جا هست و همه جا نشوونما کرده است.

* * *

ارزشیابی:

سخن به ارزشیابی این روش آموزش حرفه‌ای و فنی کشید. می‌گفت. فراموش نکنید که ما نوع خاص از معلم برای آموزشهای

۱- رجوع کنید به طبقه جدید اثر میلوان جیلاس، ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا.

حرفه‌ای و فنی درانستیتوهای پداگوژیک خود تربیت می‌کنیم که آنرا معلم، مهندس یا مهندس معلم و چیزی معادل Ingenieur Pedagogue می‌توان نام داد، وزارت آموزش و پرورش این معلمان مهندس را برای ما می‌پروراند. دولت سخت به پرورش این گروه علاقه‌مند است، از اینرو دانشکده خاص ایجاد می‌کنیم، دانشگاه‌ها یا معلم می‌پرورند، با مهندس، ما طالب معلم مهندس هستیم.

حاصل بررسیها گواه می‌دهند که فارغ‌التحصیلان مدارس حرفه‌ای و فنی تقریباً همگی جذب آن رشته‌ای می‌شوند که درسش را خوانده‌اند و آموزشش را دیده‌اند، می‌گفت گاه اتفاق می‌افتد که دانش‌آموزی می‌گوید من این حرفه را انتخاب کرده‌ام، اما اشتباه کرده‌ام. این یکس حالت استثنائی وفادر است، باین قبیل آدمها توصیه می‌کنیم دوسه سال کار کنند و بعد آماده شوند برای رفتن به دانشگاه. در اینحال تخصص او تثبیت می‌شود. درشوروی امروز سالانه ۳۵ میلیون نفر دوره متوسطه دبیرستان را فارغ می‌شوند که یک میلیون آن به دانشگاه‌ها و انواع مدارس عالی می‌روند.

بورسی‌ها نشان می‌دهند که شورویها چندان از رشد آموزشی خود راضی نیستند. آنها می‌گویند رشد اقتصادی ما روزبروز مشاغل پیچیده‌تری را می‌آفریند، این مشاغل هم متعدد می‌شوند و هم متنوع، اما دستگاه آموزش به تناسب این رشد اقتصادی و این آهنگ صنعتی قادر به تأمین نفر متخصص برای مشاغل پیچیده نیست. جالب آنکه علاوه بر دولت و دستگاههای آموزش خود کارخانه‌ها بعضاً شبکه‌هایی آموزشی ایجاد می‌کنند. چرا چنین است؟ آیا دولت کم می‌پردازد یا آنکه هرواحد تولیدی نفر آموزش‌دیده خاص خود را چون در محصول دستگاههای آموزش نمی‌یابد ناچار مایلست خود به آن فکر کند. اینها مسائلی است که در روزهای اول انقلاب مخصوصاً انقلابی که روی در صنعتی شدن دارد خود را نشان نمی‌دهد.

از انقلاب اکتبر تا سال ۱۹۴۰ جمعا دستگاههای آموزشی دولت شوروی ۲۵ میلیون نفر انسان را برای صنعت پروراندند. آن روز این رشد فوق‌العاده بود. اما در مرحله دوم انقلاب که صنعت پیچیده‌تر می‌شود کمبودها حس شد، بهمین دلیل از ۱۹۴۰ تا امروز از کل ۳۵ میلیون نفری که آموزش دیده ۷ میلیون نفرش از آن صنعت است،

یعنی که آهنگ پرورش نیروی انسانی در خدمت صنعت دوبرابر شده. و گویند که در برنامه نهم تا ده میلیون نفر بالغ خواهد شد. علیرغم این رشد فریاد مسئولان از کمبود نیروی انسانی لازم برای خدمت در صنعت بلند است (۱). این هست که بهر حال نیروی لازم برای رشته‌های اصلی صنایع را آماده می‌سازند، اما این کار را تنها کمیته دولتی آموزش فنی و حرفه‌ای انجام نمی‌دهد، بخشی از این مهم را خود کارخانه‌ها بعهده دارند.

اهمیت آموزش فنی زیاد و بسیار زیاد است نظام آموزش فنی و حرفه‌ای باید گسترش یابد. این وظیفه همه وزارتخانه‌هاست. اما سازمانهای جوانان نیز باید این قبیل مدارس را یاری و سرپرستی کنند. آموزش فنی و حرفه‌ای نباید افت کند.

چنین است فدای رهبران امروز شوروی در باب آموزش فنی و حرفه‌ای. البته شورویها بخیال خود مکانیزمهایی دارند که منحصر ب خود آنهاست که بر اثر آن راهها برای ارتقاء کارگران باز است. آنها می‌گویند جوانی که کارگر شد یعنی درس کارگرفتن را خوانده همیشه کارگر نمی‌ماند. معاون کمیته دولتی می‌گفت خود را ننده لوکوموتیو بوده، در همان حال زندگی خوبی داشته، اما حق داشته بدانشگاه وارد شود. بهمین دلیل بعد از مدتی بدانشکده مهندسی حمل و نقل (ترانسپورت) رستوف می‌رود و در رشته راه آهن ادامه تحصیل می‌دهد. می‌گفت درس دانشگاه برای من بسیار آسان بود، چون تجربه داشتم. بعد از اتمام دانشکده بعنوان کارمند علمی در همان دانشکده مشغول بکار می‌شود. طی چهار سال کار، نامزد علوم فنی و رئیس دیپارتمان می‌شود. جنگ فعالیت‌های علمی او را به هم می‌ریزد. اسلحه بدست می‌گیرد و باقی قضایا. این تجربیات او را فولاد آبدیده‌ای می‌سازد.

تربیت فنی در شوروی هرگز جدا از تربیت ایدئولوژیک نیست. هرکس باید تاریخ حرب - فرهنگ - جامعه شناسی - زیباشناسی و اقتصاد را در حد اصول بخواند و بداند. علیرغم تخصص که جامعه صنعتی سخت آنها را طلب می‌کند مسئولان معتقدند که جوان باید

۱- رجوع کنید فی‌المثل به اظهارات برژنف در مقدمین کمیته کمسرمول.

تربیتی همه‌جانبه یابد و دوخته به سرزمین خود.

درنمایشگاه:

از این دیدار سه‌ساعته ناراضی‌ام هنوز هم فکر می‌کنم فرصتی را برای بیشتر شنیدن از دست داده‌ام. هنوز هم معتقدم که رازها سر به‌مراس است. من خسته بودم و همراهانم خسته‌تر، اما این که نشد ما اینقدر بی‌خبر باشیم! راهی نمایشگاه فرآورده‌های اقتصادی شوروی شدیم. قصد من دریافت آن قسمت بود که بکار دانش‌آموزان حرفه‌ای و فنی مربوط می‌شد.

دیدیم که انواع مدل‌ها را از مرکز می‌فرستند. معلمان جفت و جور کردن آنها را می‌آموزانند، نوآموزان، کشتی و کمباین، پنبه‌چین و بیل مکانیکی و بسیار از کارافزارهای آموزشی مثل جدول مندلیف برقی که عنصر و گروه را در جهت عمودی و افقی فشار با یک دکمه نشان می‌دهد می‌سازند، کارهای دستی-خیاطی-میزشطرنج-انواع دستاوردهای چوبی و هرچه را فکر کنید در مقیاسهای مختلف می‌سازند. دیدم که یک نفر نوعی هورکرافت ساخته که کوچک است، اما تمام عملیات را انجام می‌دهد.

شکوفه‌ها:

شکوفه‌های آلبالو حومه مسکو در فضاهای ساخته و نساخته در باغها و پارکها آفرینندگان نوعی زیبایی‌هایی‌اند که با هیچ‌جای دیگر مقایسه نمی‌شوند. همه ادب روسی ملهم از آنهاست. دشت فراخ و گسترده و کم‌موج، نوار پهن و براق، شاخابها و رودها و خانه‌های چوبین در نهفت جنگلها. بلندی و افراستگی افق‌شکن بنا-های جدید ده طبقه‌ای و بیشتر اینسوی و آنسوی خود این شکوفه‌ها را به بهاران دربرمی‌گیرند. چه کسی ممکن است باین افق خیره نشود و برابر این منظره بی‌تفاوت بماند؟ هیچکس. این زمینه رنگ رنگ به‌دور دست آبی آسمان می‌پیوندد، همه‌جا آسمان مسکو بازمین دست به‌گردن است. اینجا آسمان بالای سر نیست. چیزی است با

زمین و جزء زمین و زمینه دید.

تمامی راهی که به مهمانسرای ما کشیده میشد بر سطح چنین منظره‌ای بود.

به راههای شوروی اشاره‌ای کنم. شوروی چنان وسیع است که هیچ نوع راهسازی در آن بتحقیق اقتصادی نیست و ویژه بسمت شرق که پراکندگی مراکز تجمع انسانی زیادتر است، از اینرو بود که تزارها راه‌آهن سراسری مسکو به ولادی وستوک را کار انداختند. چون این راه‌آهن نقش مهمی در تأمین وحدت سیاسی و تمامیت ارضی داشته است. وگرنه این روسیه گسترده شکستده می‌شد. بعد مسافت میان آبادیها دولت روسیه را خیلی زود متوجه راه‌آهن و هواپیما کرد. تاچندی پیش که اتومبیل کم بود وضع بد راههای شوسه و کمبود آنها محسوس نبود. اینک راههای شوسه در دستور کار و برنامه‌های توسعه است. اما بهمان اندازه که در شوروی ساختن فرودگاه و ایجاد خط هوایی میان هردو نقطه آسان است ساختن راههای خاکی دشوار و گران تمام می‌شود. بنابراین تأمین شبکه راههای زمینی در کشور پرپهنه‌ای چون شوروی کار آسان و ارزانی نیست. عبور از میان شکوفه‌های آلبژلو بی‌تأمل براین واقعیت‌ها دیگر ممکن هیچ گذرنده نمی‌تواند باشد.

زیبا- تمیز- گران:

فروشگاه هتل روسیا بحقیقت دایمی است برای دلار. قیمت‌ها به روبل نوشته شده، اما روبل طلا. وقتی من آنجا بودم هردلار را ۷۴ صدم روبل و هرروبل را ۹۲۶ ریال حساب می‌کردند. هیچ کلاه یا پالتوی پوست را به‌کمتر از ۳۵۰۰۰ ریال ندیدم و گرانی کارهای دستی قزاقستان و آسیای مرکزی نگفتنی بود. در آن بعداز ظهر جمعه ماه مه مقداری خرت و پرت خریدم و ناراضی درآمدم و گرانیهای آن دکه را به بی‌آبی و آفتابی فضائی که قبه‌های طلائی کرملین زیبا در آن گوئی شناور بود بخشیدم. نمی‌دانم چرا، رفتارفته صنعت جهان-گردی بدترین و بنجل‌ترین و بالاخره خرنگ‌کن‌ترین می‌شود. و توریسم نزد رفقا برای می‌رود که نزد تاجرترین و سرمایه‌پرست-

ترین در جهان. یک چیز در این صنعت مدنظر نیست و آن نقل و انتقال فرهنگ‌ها. تنیدن رشته‌های الفت میان ملت‌ها. جانپه خالی کردن جیب هم‌دیگر. همه جنبه‌های انسانی و فرهنگی توریسم را کشته این یکی هم خراب شد. فاسد شد. ویران شد. کرم زد و پوسید. فروشگاه زیبا بود و تمیز، کالاها گران. آدم‌ها بی تفاوت.

سیرک

سیرک یادگاری است از عهد گلا دیاتورها. از لباس فراک آن مرد اعلام کننده برنامه سخت بدم آمد. پنجهزار نفری پیشتر جا گرفته بودند. همه چیز این سیرک بزرگ مکانیزه بود. مردم از همه گروه و جوانان و نوجوانان شاد و منظم گرد آمده بودند. بازیگران در حد عالی و اما دلم از این همه حیوان بازی دروغی در تمام سیرک‌ها بهم خورده، یعنی چه؟ اسب قشنگی را بگیرند و اخته کنند و به فرمان کشند. یا پلنگی را به دریوزگی و شیرینی را به گدائی وادارند. همه این حیوانات بر اثر رژیم غذایی از شکل و شمایل افتاده و تغییر خود داده‌اند. شاید هنوز هم جدی‌ترین و پرمعنی‌ترین بخش سیرک کارهای شوخ مرد یا شوخ مردانی باشد که مضحک عمل می‌کنند و کلوان نام دارد. اوست که همه طلسم‌ها را باطل می‌کند. شیادیها را پرده برمی‌گیرد و بریش سیرک داران می‌خندد و همه را انبساط خاطر می‌دهد. حقیقت نزد اوست.

بوقت استراحت بابیست کوپیک بستنی خوردیم و به تماشای مردم پرداختیم. در ازای راهرو سرپوشیده گرداگرد محوطه سیرک را پیمودیم. عکس رهبران بر در و دیوار نبود. ندانستم چرا؟

تصویری که ما در خارج از روسها داریم زیاد نادرست نیست، در عین حال غلط است. تصویر ذهن ما تصویری است از سیاست خارجی و قشون روسی با همه خشونت‌ها و زبان نافهمی‌ها و یکسو-یگی‌ها. تصویری هم که اینجا ذهن من منعکس می‌کند ظاهر آهمانست. چون همان نظامی‌ها را می‌بینم و همان سیاست و همان مأموران همه‌جا سایه انداخته‌اند. اما هر دوی این تصاویر، تصاویری‌اند که از دولت روسیه در ذهن ما نقش بسته. به همین دلیل غلط است، چون این تصویر

همه روسیه نیست. محیط و مردم روسیه چیز دیگری است. ما در ایران نه مردم روسیه را می‌شناسیم نه ادبیات و هنر و طنز و مرودات آنها را. این مردم غیر از نظم و انضباط که زائیده محیط طبیعی افراطی و رژیم سیاسی مشروط و موقوف آنهاست مردمی اند سلیم. قانع. شوخ. مهربان. شاد.

نمایشی از قدرت اقتصادی و فنی و هنری:

نمایشگاه پیشرفتهای اقتصادی مسکو عرصه نمایشی است از قدرت اقتصادی و فنی و هنری روسیه امروز. نخست از هنر بگویم که اقتصاد و فن شوروی را آشناترید و نیز یک نکته را بیشتر ندارم بگویم.

هنر قبل از انقلاب غربگرا بود، هنر بعد از انقلاب در شوروی موضوعات تازه‌ای را گرفته که مهمترینش تا آنجا که بچشم می‌خورد خوشه گندم به هزار شکل و هزار طرح، اما بیک معنی (توسعه کشاورزی- تقدس زمین که مال همه است) و داس و چکش و سپس گل لاله و انواع گلها و بالاخره پرچم شوروی و سیمای متفوق و تندیس-های همپای کارگر و کشاورز.

برای من غرفه فضا جاذبه‌ای بیشتر داشت. همیشه یادآور کاگارین است که پیش از همه دید زمین گرد است. آرزوی هر جغرافی-دانی دیدن یکجای کره زمین است. و من نیز خیال خود را همراه آن سفینه‌ها که در آن غرفه بنمایش بودند به فضا می‌فرستادم.

در غرفه پیشاهنگان کارهای دستی از قفس پرندگان تا هواپیما سازی و جمع‌آوری پروانه و سنگ و غیره بود.

راهنمای من مردی بود از اهل آذربایجان شوروی که به فارسی و با تعصب بسیار ثابت می‌کرد اگر شوروی انسان در ماه پیاده‌نکرد برای صرفه‌جویی اقتصادی و حفظ جان فضاوردان بود. او نمی‌گفت که از ضعف فنی هم شاید باشد. سخت خوشحالی می‌کرد که بسا آمریکا دوست شده‌اند و قرارداد همکاری فضائی بسته‌اند.

بعض غرفه‌ها را ندیدیم، اما باچایکا در این محوطه ۲۰۰ هکتاری گردیدیم. از هرچه ساخته و کاشته‌اند در اینجا گرد آورده‌اند، از باغ

میچورین تا سفینه گاکارین و خاک ماه. از سوزن تالوکوموتیو و انواع هواپیما.

یکصد هزار نوع کالا در ۷۸ غرفه بنمایش دائمی نهاده‌اند. اینجا نمایش فرهنگ و صنعت شوروی است. آنرا مدرسه تجارب پیشرفته نامیده‌اند. دهها گونه سمینار و کنفرانس بر اثر هرغرفه ایجاد شده و می‌شود. از اینها گذشته فضای زیبایی‌شناسی است. استراحتگاهی است مناسب.

بنای یادبود فضانوردان که سخت زنده و تازه است و خیز اول موشک را نشان می‌دهد متوندنی است و دریای آن مجسمه سنگی تزئینات کووسکی Tziolkovski نخستین خیال‌آفرین سفرهای فضائی در ادب روسیه. بنای مرکزی و چشمه‌ها. غرفه کاربردهای صلح‌آمیز نیروی اتم. ترن بچه‌ها که سراسر باغ را می‌گردد. میدان دوستی ملل شوروی. نوجوانان و کودکان کتجکاو. نوازندگان داوطلب. رقصها. سرودها. بازار و ولوله‌هایش. تابلوها. گردونه‌ها. چشمه‌گل سنگی. نمونه‌های ماشین‌آلات سبک و سنگین. موشکی که گاکارین را بفضا برد بردوازه غرفه Kocmoc جوانان طبیعت شناس. لوله گاز به قطر ۲۵ متر بر دروازه غرفه صنایع فلزی. رستوران لتو Leto غرفه دامپروری و دامشناسی. کندوهای زنبور عسل. باغ پرسیب و مجسمه میچورین. اردک‌ها. سپیدارها. گل‌ها. چنان‌اند که در یاد می‌مانند.

مترو و بعد

به نزدیکی این نمایشگاه باغ‌گیاهان بمساحت ۳۰۰ هکتار احداث شده است. این نمایشگاه درحقیقت مدرسه‌ای است که سالانه ۱۰ تا ۱۲ میلیون نفر در آن می‌آموزند. قبل از هرچیز تفرجگاه و زیارتگاه عصر و صبح مردم است. در و دیوارش آموزنده است. ما حدود صبح با مترو باینجا آمدیم. مترو پاک بود و دلباز و گسترده و پرترنین. تزئیناتی جدید در قالب معماری مدرن که از دور بدیع و از نزدیک زمخت بود. تمام تزئینات مترو چنین بود. بامقیاسی سوای متروهای لندن و پاریس ساخته شده. امواج مردم مسافر نرم و آرام. انسان

جمعیت را می‌دید اما هجومی را مثل لندن و پاریس حس نمی‌کرد. نه بوی تند دهلیزهای متروی لندن در اینجا بود و نه صمیمیت متروی پاریس. فاصله ایستگاهها طولانی‌تر از هر جای دیگر.

برای ناهار قصد برج تلویزیون مسکو کردیم، راهمان ندادند. لازم بود از یک هفته قبل خبر می‌دادیم. در آن ایام جهانگردان بیشمار بودند و ما هم مهمان و در اختیار صاحبخانه. آن یک که ناظم ما بود همیشه مخالف خوردن ناهار در خارج هتل روسیا بود، می‌گفت شما بروید مرجا می‌خواهید من منتظر می‌مانم. بی‌اوه نمی‌رویم مختصر بحثی درمی‌گیرد و می‌شنویم که وزارتخانه در آنجا پرداخت کرده و ما همه با غضب می‌زنیم به‌خنده.

بریوزکا:

فروشگاهی بزرگ پراز کالاها و دستی و مرغوب جمهوریهای شوروی که در آن همه چیز گران است و به دلار معامله می‌کند. مجسمه‌های چوبین، کندمکاری‌ها، فلزکاری‌ها، عروسک‌ها و بچشم من جعبه‌ها از همه قشنگتراند. در همین فروشگاه چمدان و کیف دستی ساخت انگلیس هم می‌فروختند. شعبه دیگر بریوسکارا در محلی دیگر در بنای کهن سنگی و سنگین دیدیم که ساعت و جواهرآلات و شال و پیراهن‌های تاجیکی و جعبه‌های نقاشی شده می‌فروختند. ندانسته و در نیافته چیزهایی می‌خریدیم تا در روسیه بودن خود را حس کنیم.

بسوی لنینگراد

شش و نیم بعد از ظهر شام خوردیم. و روانه فرودگاه شهری تیو شدیم. باز هم قبل از همه ما را سوار کردند. این روش البته عیب‌ها را می‌پوشاند، اما اگر برای احترام است زجرآور است هر چند رنجش کمتر از بی‌نظمی در سوار شدن با آن مشقت است که برای دیگران می‌دیدم.

توپولف یکصد و پانزده نفری ما را فراز مسکو نهاده. چرخکی زد و روبه لنینگراد کرد، زیرپایم زمین سبز جنگلی و چمنی بود و شهرکهای صنعتی و کارخانه‌ها و راه‌ها و برکه‌ها و خانه‌های پراکنده.

فراز سرم ابرهای پنبه‌ای بود و آسمان صاف و گاهی هم حریص نازک ابری برآبی آسمان کشیده. اما مه وقتی می‌گرفت افسون می‌کرد و آبی خاص گاه بر آسمان پیرامونم می‌نشست که هرگز ندیده بودم. زیر وبالای من اینها که گفتم بود، اما غنا و بزرگی و کار هم بود.

هوا تیزه نبود، اما تیرگی مختصری نشست، عکس ماه در آب روده‌ها و حرکت نورها هواپیما را همراهی می‌کرد. یکساعت پیش در حومه مسکو دیدم جوانانی را که در برکه‌ها شنا می‌کردند. از اینجا برکه‌ها چنان زیبايند که در این ناآشنا میل به شنا را برمی‌انگیزاند. اینجا سرزمین افسانه‌های بماء رفته و ماهتاب شناخته‌است. یک گرم خاک کره ماه به یک میلیون دلار ارزش نهاده شد. دولت روسیه گرمهائی چند از آنها به فرانسه و آمریکا هدیه کرد. در مقابل چه و چند نمی‌دانم.

زمین زیرپایم در فاصله مسکو- لنینگراد آبادتر از آن بود که می‌پنداشتم، اگر بنقشه‌های توپوگرافیک شوروی و کشورهای سوسیالیستی آشنا نبودم مشکل بود سیمای زمین را بخوانم. اما همچو که از مسکو دورتر شدیم کلخوزها و سوخوزها از بالانمودارم شدند. فکر تا اعماق آنها لغزید. جلسات بحث، برنامه‌ها، قهومخوردنها و ویکاسرکشیدن زارعان. جدی‌ها، شوخی‌ها، دگرگونیها، امروزها، فرداها.

رو به مغرب سرخ میرفتیم. چه غروب شادی بود، نوار براق رودی پرچم‌آب مثل فنباله عروس و تور بالای سران بالرین که در تلویزیون مسکو دیدم. تمامی یک غروب را دیدم. دریاچه‌های رودخانه‌ای، رودخانه‌های دریاچه‌ای. اما روستاها و مزارعی دیدم با خطوط و ابعاد غیرهندسی. و خورشید یک پارچه گدازه آهن بود و دیری نپائید که انعکاس خورشید، باخترنشین را در خاور آسمان و افق دیدم.

فراز قرص خورشید آسمان سپید بود، زیر قرص خورشید انعکاس باختر در خاور، سپس یک فضای آبی کشیده بود که تا سبزی مزارع سطح زمین ادامه می‌یافت. روی زمین پربود از جزیره‌ها و رودهائی با بستر پریشان که در جنگل‌ها گم می‌شد، یک لحظه فکر

کردم که رودها و جنگلها درهم افتاده و درهم دویده‌اند. نزدیکیهای لنینگراد زمین را باید از دست جنگلها گرفت تا مزرعه شود. تا این حد پوشش گیاهی سمج و پیوسته و دائمی است.

یازده شب بود که به لنینگراد رسیدم. تمام راه هوا روشن بود. شبهای مسکو یعنی همین، این شبها با امثال من که بسختی می‌خوابند چه‌ها نمی‌کنند. اصلاً چرا باید خفت. من ترجیح می‌دهم ایستاده بمیرم و ندیده نخوابم.

دروازه غرب - خاستگاه انقلاب

لنینگراد شگفتی‌ها دارد. شهر بانزدیک به چهار میلیون نفر سکنه بر مصب رود نوا Neva نهاده‌است. بلحاظی مظهر غربزدگی کامل روسیه است و در چشم من مظهر تمنای فوق‌العاده روسیه به صنعتی شدن و اروپائی شدن بوده است. نقشه شهر را معمار و شهرساز فرانسوی بنام لوبلوند A. Leblonde به تقلید از ورسای تهیه و تفظیم کرده و بناهای اصلی و عمده شهر دقیقاً ایتالیائی است، قصر مرمر و موزه ارمیتاژ و هرجا که پانهی در شهر مرکزی اثر دست و فکر معماران و مجسمه‌سازان فرانسوی و ایتالیائی و هنر-مندان بنام اروپا در قرن هیجدهم دیده می‌شود. بورژوازی عهد پطر کبیر عقده‌های خود را در اینجا بیرون ریخته و به نظر من بدست طبقه کارگر راه انقلاب را گشوده است. هم‌جا نشانه‌های حکومت و تمنای قدرت بورژوازها و جای‌جای انقلابیون که حکومت را ربوندند بر سیمای شهر می‌بینم. این شهر خاستگاه انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بود. پترکبیر پیش از لنین این شهر را ساخته، مع‌هذا شهر بنام این یکی است که قدرت کنونی را او مظهر است.

شنبه شنبی بود، سرشار از این افکار بشهر پا نهادم. راه درازی را تا هتل پی‌مودیم. خلوت بود مدتها در ساحل شاخه و شعب نوا سواری خوریدیم. شهر بنظر من بندری پرانبار و متروک آمد. یک لحظه یاد آنروز سرشماری ۱۳۱۹ در خاطر من زنده شد. مردم کجا جز در خانه‌ها بودند؟ اما حضور بناهای بزرگ نشان غنا و سربقوئی شهر بود. حس کردم که تابه آخر باید یاد پطر کبیر باشم و بهره

کشیشهایش از آنها. اوشهری را دریک موضع مصبی وباتلاقی بزور عقده واماندگی از غرب و باارادهای معطوف به قدرت بهمد نیسروی انسانهای زندانی سبیری و مردمی سخت فقیر و بیخیربنیان نهاد. هتل انینگراد بزرگترین هتلی است که ظرف چهار سال گذشته ساخته شده و از ۱۹۷۳ مورد بهرهبرداری قرار گرفته، اما هنوز راه نیفتاده آبانهش خراب شده بود. هتلی بود زیبا با معماری و زیباییهای شمال اروپا. بوی فنلاند از معماریش استشمام میشد. در اتاق کوچک و قشنگی که همه صداهای همسایه به آن منتقل میشد خفتم. قبل و بعد از خواب رود نوا Neva و نیفکا Nievka را که هتل، برپیوستگاه آندو موضع گرفته بود خوب تماشا و بهکشی آورور (سپیددم) که نزدیک پلی بزرگ مجاور آن پیوستگاه و برابر مدرسه دریانوردان برای همیشه لنگرش را انداخته اند سیرخیره شدم. چه تخیلاتی مایه گرفت. انقلاب با روسیه چه کرد؟ چه می کردند اگر انقلاب نمی کردند؟ آیا انقلابیون بهدفعهای خود دست یافتند؟ شیپور بخاری این کشتی سپیددم امروز نشانه آغاز انقلاب شناخته شده، اما نشانه های آنها باید در اعماق روستاما یافت، آنجا که آنها را بازمین یکجا می فروختند.

رستوران بزرگ هتل بیش از هزار نفر را در کمال راحتی و رفاه و اعیانی پذیرائی کرد، زیبا بود و پاک و مشرف بهنوا. آنجا بود که باراهنمای تازه ای آشنا شدیم. لیسانسیه و معلم زبان انگلیسی. سنا و دوما و میدان انقلاب و کاخ تزار و انستیتوی اصولی و مراسم تحلیف سربازان را آنروز او بما نشان داد. سپس ما را به پترودورتسکی Petrodvortskt قصر تابستانه پتربرد. در آنجا کاخ زیبای مونپلایز Monplaisir معروف را که پتر صرفاً برای دل خود ساخته است دیدیم. این کاخ همه چیزش از لحاظ هنری و معماری غربی است. انسان یاد هجوم تمدن غرب بعد قاجار می افتد که سخت معماری و هنر و فرهنگ و شعر ما را تحت تاثیر قرار داد. نگاه کنید به آثار دوره قاجاریه، حتی در شهر ایرج میرزا که براحتی و مهارت کلمات فرنگی را چون جواهر برپیکر نظم پارسی نشانده است حکومت شوروی این قصر و باغات و تاسیسات آنها به همان

حال و صورت نگاهداشته و شنیدم که در جنگ دوم جهانی وقتی آلمانها در آن حوالی پایگاههایی ایجاد کردند بسیار از اشیاء این قصر بسرقت آنها رفت و بعد از جنگ ترمیمها شد تا به اینصورت آباد درآمد. بهر حال زیبا و دیدنی است، دلیلی نمی بینم که بشرح مجسمه ها و تابلوها و اتاق خاص پتر و چشمه ها و فواره ها بپردازم. که در آن هنوز سطح نه سفر می کنم و نه قصد آنرا. می خواهم بگویم جز اداره و نگهداری حکومت فعلی هیچ در آن نیفزوده و چنوبکاری کرده که اگر بنا می شد تعصبات کاذب بجوشد و این بنا رنگ غیره بطری بگیرد چیز غریبی از آب درمی آید.

یکجا آب از دماها پلکان در پارک و میدان این محل فرو می ریزد و از دهان دهها مجسمه برمی جهد. جای دیگر مجسمه پتر اول چنان محصور به درختان بلند و زیبایی است که خشونتش از یاد می رود. چشمه و مجسمه حضرت حوا، مجسمه و چشمه های نپتون و بالاخره آبشار شطرنج بر فراز تپه. هیچ از چشمه ها و آب بازی ها و حوضک و استخرها نیست که در این پارک وجود نیافته باشد.

مدیریت این باغ و این تأسیسات اوراقی رنگین برای جهانگردان چاپ کرده که بنظر من آنکس که ندیده باشد هیچ از زیبایی ها را از آن اوراق در نمی یابد. این اوراق رنگین فقط برای تداعی معانی خوبند. اینک درمی یابم که چه نازیبايند.

بخش بالائی باغ با پست و بلند و بناهای خود شاهکاری است. مجموعه کاملی است باغ یک اپرای دویست نفره هم دارد. گوئی پتر کبیر وقتی از اروپائی کردن همه روسیه مأیوس شد همه نیروی خود را باین قصر داد یا آنکه بما ساختن این قصر نمونه قابل تقلیدی بدست اشراف سپرد.

در لنینگراد جای پای انقلاب را بصورت فیزیکی جزیه اختصار نمی توان دید، اما انقلاب روسیه در هر صفحه خود بانام لنینگراد همراه است.

سه ساعتی بیشتر در موزه ارمتیاز ویژه بخش ایرانشناسی اش

پرسه زدیم. چه غنائی در عین حال چمتقلیدی از لوور. چه آدمهای علاقه‌مندی. امیدوار شدم که انقلاب سرمیراث بورژوازی بسازی در فیاورده است. چرا که بعضی آدمهای یک بعدی در انقلاب فهای همه چیز همه کس را می‌جویند.

از آنجا به گورستان یسکاروفسکی شدیم. گورستانی زیبا و ملی بیاد آنها که در جنگ دوم و بعد برای وطن جان دادند. مجومی که به لنین‌گرا د شد و حشمتناک و افسانه‌ای و برای نسل بعد از ما باور نکردنی است. ناپلئون و هیتلر مردو روسیه را بغلط ارزشیابی کردند. بر بسیاری از سنگ گورها تنها تاریخی حک شده بود و اگر صاحب آن نظامی بود، تاریخی و ستاره‌ای و گاه داس و چکشی. بخش افسران جداگانه بود. زنی میانسال بزیلکان ورودی پذیرای ما شد. موقر بود و خوش‌پوش. بلند بالا بود و خوش‌لحن. چنان با ما از گذشته این گورستان و جنگ سخن گفت که گریستم. او بسیار صمیمانه اهمیت زیارت ما را بیان کرد و از اولگابرتز گولیدتس Olegaberthz Golidz شاعره‌ای که با سخن‌های خود از رادیو بهنگام جنگ و دادن امید به مردم تهران ملی شد: می‌گفت:

«این وطن را نمی‌توان دوست نداشت یک روز
او بمن گفت «هرچه می‌خواهید بگیرید بمن
یک وطن بدهید تا دوستش بدارم»
او اینها را می‌گفت و می‌گریست. در همان حال
اجمقا فکر می‌کردند او خائن است».

در تاشکند:

تا تاشکند به لنین‌گرا د می‌اندیشیدیم. کم زمانی نیست. چهار ساعت تمام پرواز کردیم. جای ما در هواپیما بدو دیپلماتیک! بود. اتاق‌ها روی موتورها قرار داشت - گاهی چه سخت است مهمان بودن. اگر روز بود و آفتابی مناظر زیرپا سرگرم می‌داشت. مناظری که در بازگشت آنها را شناختم ولگا و دشتهای وسیع سبز چمنی و جنگلی. تپه کوه‌های مردو و دسکاها Mordovo dskaya

دنباله‌های جنوبی اورال، دریاچه‌های کوچک و بزرگ فاصله این کوه تا اورال و خود این دریاچه و سپس سیر دریا و آمو دریا دشت‌های ترکمنستان شمالی، تپه کوهکها، کوهکها و کوههای اوزبکستان و تاجیکستان. چه وسعت و تنوع و عظمتی مطبوع.

اوزبکستان از جمهوریهای آسیائی شوروی ۱۷۲٫۰۰۰ کیلومتر مربع بیشتر. وسعت ندارد و اگر کوههای سخت و بلند نبود ترکمنها و ازبکها و کازاخ‌ها چنین ازم مجزا نمی‌شدند من باور ندارم مرز و خط بین این جمهوریها یک ضرورت جغرافیائی است. اینک من از سرزمینی حرف می‌زنم که در حوزه فرهنگ فارسی بوده و هنوز هم هست. مهار سخن را می‌کشم. زیرا بین یک تبعیت جغرافیائی در تعیین خط مرزها و یک تعدد فرق بسیار است. تمامی ازبکستان سیزده میلیون جمعیت دارد. رشد جمعیت طی چهل سال اخیر چنان بوده که کل جمعیت دوبرابر شده. در بعضی مدارک جمعیت این جمهوری را در سالهای ۵۰-۵۲ قریب ۶٫۵ میلیون نوشته‌اند.

بهتل نرسیده خودم را در محیطی آشنا حس کردم. تاشکند برای ما سکنه فلات ایران بیگانه نیست. وحدت جغرافیائی فلات ایران اثراتش محسوس است تا سمرقند و بخارا. هتل روسیای تاشکند سخت مفلوک بود، اما غذاخوری و دارو بساطت موزیکالی شبیه بمال خودمان ارائه کرده بود. کمترین وسیله را حتی بزغم من نداشت. اتاقی روبه خیابان پراز سرو صدا و تابش گرم خورشید بمن دادند که روی میزش بنسنت نان و خیار و گیلان نهاده شده بود، نه صبح چاشت کردیم. غذای اول گوشت سرد بود و سپس ماست و خیار و لوبیا و گوجه فرنگی و سبزی و کره و چای آوردند. نان گرد مثل نان زندی و آسیابابی ما و غذای دوم شله بود، برنج و گوشت پخته و فلفل که نخوردم.

یک چهارم مردم ازبکستان دانش‌آموزند. بشمار ۳٫۵ میلیون نفر. تاشکند جز ۲۳۰۰۰ هزار نفر آنرا ندارد. جمهوری کلا ۷۱۳۶ مدرسه و ۱۷۰٫۰۰۰ هزار معلم داشت. این نسبت‌ها نشان می‌دهد که انسان بیسواد در این مرز و بوم گرسنه و بی‌پناه است.

معلمان را دستمزد در سراسر شوروی یکی است. جز آنکه در مدارس شبانه روزی تا ۲۵ درصد اضافه دریافت می‌کنند.

در محیط صمیم و راحتی با عالیت‌ترین مسؤولان آموزش و پرورش به گفتگو نشستیم در حالیکه در پیاله چای می‌خوردیم. چای سبز و سیاه را در پیاله می‌خوریم، آنها چای را از آذربایجان می‌آورند. شنیدم که از ازبکستان امروز در یکصد رشته اقتصادی فعالیت می‌کنند. از جمله در صنایع سنگین و گاز و فلز کاری و غیره، اما تولید اصلی آن در کشاورزی پنبه است که امسال به حدود ۵ میلیون تن رسید. از این بابت یادآور گرگان است. اما گرگان غنی‌تر است. از هر هکتار ۲۹۰۰ کیلوگرم و قریب سه تن برمی‌دارند.

بی‌تردید پایه های اقتصادی برای یک فرهنگ و هنر ملی فراهم دارد، اما شنیدنی است که چهل سال قبل دو درصد این مردم باسواد بودند. اینک بیسواد ندارند. دوره ابتدائی سابق سه سال و بعد چهار سال شده و اکنون هرکس ۸ سال آموزش اجباری می‌بیند که قرار است بزودی به ده سال رسد. برای پانصد هزار کودک پنج هزار کودکستان ساخته‌اند و این حرکت ادامه بیشتری خواهد داشت.

می‌گفت ازبکستان ۴ مدرسه عالی، ۲ دانشگاه، ۳ دانشکده پزشکی، ۲ دانشکده پلی‌تکنیک، چند دانشکده کشاورزی، اما ۱۴ دانشکده پداگوژی دارد و یک نظام آموزش حین خدمت.

ازبکستان به‌سبزه پاره سیاسی جغرافیائی (استان) تقسیم شده که در هر یک یک دانشکده تعلیم و تربیت ایجاد شده است و در هر دبستان مدرسه‌ای برای آماده سازی معلمان ابتدائی و آموزشگاهی برای معلمان کودکستان، همچنین دانشکده‌های تکمیلی در جوار دانشکده‌های پداگوژی و از همه مهمتر انستیتوهای تکنولوژی آموزشی که کلیه کتابهای درسی نیز در عهده ارشادشان است.

اما دامنه فعالیت‌های پرورشی نیز پروسعت است. می‌گفت حدود یکصد و پنجاه مؤسسه آموزشی و پرورشی غیررسمی مثل کاخ پیشاهنگی، ایستگاههای صنعتی و فنی و پرورش تکنیسین و مؤسسات جهانگردی.

روزی که ما به‌تاشکند رسیدیم بچه‌ها دو روز بود باردهای پرورشی رفته بودند. براساس توصیه‌های حزب اخیراً کمیسیون خاصی بامر برنامه ریزی و اجرای تفریح و بازی و استراحت بچه

ما تشکیل شده که در هر شهر شعبه‌ای خواهد داشت. اعضای اصلی این کمیته را معاونان چند وزارت خانه که بامور آموزشی و پرورشی و فرهنگی و مانند آن می‌پردازند می‌باشند.

آیا جالب نیست، مشکل نیست، که این کشور مجبور است با استفاده از ۷ زبان ازبکی، تاجیکی، قرقیزی، کازاخی، روسی، ترکمنی، قره‌قالپاقی آموزش و پرورش را به مردم بوسانند؟ مع هذا زبان غالب همان زبان حکومت است. یکی ازبکی روس می‌شود؛ اما یک روس هرگز ازبک نمی‌شود. در عین حال بهترین امکان رشد و حراست فرهنگ ملی فراهم است. اما رفقا که مرز ندارند. ملیت ما مستقلا بنیان اقتصادی ندارند، پنبه ازبک و مسکویچ هردو از آن میهن بزرگ شوروی است. ازبکستان صنعتی می‌شود چون شوروی باید صنعتی شود و شده من شک ندارم، اما شک دارم که تئوریهای ملیت استالین عمل شده باشد. ازبکستان صنعتی می‌شود چون شوروی باید صنعتی شود و شده. صنعت پایه وحدت ملی شده نه وحدت ملی مبنای حرکت صنعتی. عمیق شوید براین سخنها.

بچه‌ها در اردوگاهها تنها هفته‌ای ۶ ساعت درس جدی می‌خوانند. آنها در اقیانوسی از امور پرورشی شنا می‌کنند. امسال ۲ میلیون دانش‌آموز ازبکی به اردوگاههای تربیتی رفتند. شبکه اردوهای پرورشی جزء سیستم آموزشی است و روبه توسعه. این توصیه همه اقدامهای عالی مملکت است. هرگز شما مسؤولیتی را نمی‌یابید که نسبت به سرمایه‌گذاری در امر پرورش اهمیت کم‌تر از آموزش بدهد. هیچ معلم پرورشی نمی‌یابید که فکر کند معلم آموزشی نقشی برتر از او دارد.

علوم رو به توسعه، رو به تعدد و تنوع دارند. کتاب و معلم قادر نیست به انسان همه دانشها را در ساعت درس تزریق کنند، انسان باید در محیط آموزشی قرارگیرد. بعلاوه انسان است باید ابزارها را بشناسد. انسان باید فرهنگ ملی خود را بگیرد. کلاس خلوت‌کده علم است. اردوهای پرورشی، پیشاهنگی، مراکز با ایستگاههای تکنیسین های جوان بایدکنجکاو فنی را برانگیزانند. معلوم نیست پرورش مقدم بر آموزش نباشد.

ازبکستان بهتر توانسته مشکل اعزام معلمرا به نقاط دور دست حل کند، زیرا در هر استان یک مرکز تربیت معلم بزرگ ایجاد کرده است. حتی در استان بخارا که بیابانی است کمبود معلم نیست. اینک مشکل دیگر دارند. کمبود معلم زبان خارجی در شهر ها. این صفت تمام کشورهای بلوک شرق است که مایل اند زبان دیگران را خوب بیاموزند. در شوروی بیشتر و سخت تر. آندسته از معلمان که بدور بست می روند اضافه حقوق دریافت می کنند. پایین ترتیب در می یابیم که رفاه و خدمات به یک نسبت در مملکت توزیع نشده است. می گفت که مملکت را به مناطق کمربندی تقسیم کرده اند که بنسبت دوری از مرکز میزان حقوق بالاتر می رود، معلم ده علاوه بر اینها از آب و برق و مسکن رایگان استفاده می کند. انقلاب کمی آموزش و پرورش در این قبیل جمهوریهای شوروی اثرش در روستا ها محسوس تر است بهمین دلیل سعی برین شده تا مدارس جدید را در روستا ها بسازند، هرچه سریع تر، هرچه بیشتر.

روز دیگر

روز دیگر را بدیدن شهر گذراندم. آنقدر گوشه و کنار برای دیدن بود که بهیچ یک نرسیدم. حتی به بلع مطالب و دیدنیها موفق نشدم چه رسد به نشخوار و هضم آنها. چند سال قبل تاشکند را زلزله ویران کرد و کمک جمهوری های شوروی آنها باز ساخت. گرداگرد میدان بزرگ شهر دیدم همه چیز نو بود. پاره ای از بناها هفته ای از اشغال آنها نمی گذشت. پاره ای دیگر گرفتار جنب و جوش آسباب کشی.

این تلاش بزرگ نوسازی بر اثر زلزله و بسبب توسعه اقتصادی یادآور غنای ساختمانی و معماری تاشکند و سمرقند و بخارا و دیگر شهر ها در گذشته است. در بخارا مقبره اسماعیل سامانی، مناره جرقررتان در ازبکستان شوروی، مناره بخارا، مناره کلان باز

هم در بخارا، مناره و ابکند ازبکستان. مسجد نمازگاه بخارا، مسجد مفاک بخارا، مجموعه اوزکند، مقبره فخرالدین رازی درکهنه اورگنج، مقبره چشمه ایوب در بخارا، مجموعه شامزنده در سمرقند. مقبره ترکان آغا در همانجا ضریح امامزاده در سمرقند. درب علوی. مقبره قاضی زاده رومی، مسجد بی بی خانم.

گور امیر (سمرقند) با گنبدش که شاهکاری است... و عکسی از مجموعه مسجد و مناره مسجد و مناره کلان و بازار زرگران و مدرسه میرعرب دیدم که یادآور مجموعه های کاشان بود. از قرن ۱۶ در تاشکند مدرسه یراق خان، مقبره قفال شاشی مدرسه کوکلتاش بهجاست و از قرن ۱۵ مقبره زین الدین بابا.

چوب و آجر و حوض و طاق و گنبد و مناره و در درون گچ بری های ساده در حد اعلای شکوه دنیای اسلام ذخیره عظیمی از معماری در آسیای میانه دارد. کولت شوروی بهیچ روی نسبت به این ذخائر بی اعتنا نیست. مؤسسه روحانی مسلمانان آسیای میانه و کازاخستان یک نمونه از این اعتناست.

چیزی که من برای آن اهمیت بسیار قائلم این مجموعه سازی در دنیای قدیم است که در ایران باوچ رسیده و معماران جهان امروز و شهرسازان آنرا جز به کوتاهی در نمی یابند.

می دانید که سمرقند جهانی است از مجموعه ها و آثار و بناهای دوره اسلامی در بخارا باز هم مدرسه الغ بیک، عظیم و زیبا را باید نام برم.

پنج شش ساعتی که مجال یافتیم بازار روز تاشکند، آنجا که آذوقه روز و هفته را هنوز هم بسبکی قدیمی و باحساب و اقتصادی تازه ارائه می کنند هدف گرفتیم. همراه ملامتم می کرد که اینجا باید بسیار ماند چگونه می توانید خیره و نقاط تاریخی را ندیده بروید. بحثی رفت در باب مناره و گلدسته سازی و انواع آنها از کازاخستان و ازبکستان تا آذربایجان و بعد در ایران که سخت گونه گون اند. بتدریج که از نواحی خشک شرق خزر دور می شویم و بنواحی غرب و جنوب پرباران می رویم گنبدهای گرد به منشور های نوکتیز و چند ضلعی بدل می شوند، اما در تمام این منطقه جای پای فرهنگ و تمدن ایرانی چنان مشهود است که شخص پیوستگی ها را حس می کند. هرکس بما می رسد خودش را یکپا ایرانی می.

دانست، هزاران حرکت و کلمه و سخن زیبا از این بابت دیدم و شنیدم. بناهای اسلامی و ایرانی در آذربایجان شوروی معمورتر و آبادترند، تصویر مسجد اژدربیک باکو که خوب نگهداری و مرمت شده مرا بیاد مسجد لنینگراد انداخت و در این یکی سنگ و چوب و کاشی و آجر و خشت با هم بکار رفته. معجونی است از زیبایی و صادرات هنر بغرب روسیه. گنبدش یادآور گنبد کرملین و در عین حال تقلیدی است از گنبد گور امیر سمرقند و همه اینها چه شباهتی با عمامه ازبکی به عهد صفویه دارند.

به بازار خواربارفروشان یعنی به بازار روز تاشکند که رسیدیم صفائی کردیم. از گپ زدن با مردم و دکاندارها. همراه از جمع آوری محصول پنبه می گفت که تا ۶۰ درصد مکانیزه است، چرا که ماشین کم است و کشت توسعه یافته. می گفت ماشینهای پنبه چین دوردینی بودند و حالا هشت ردیفی شده اند. سفارش داده ایم، دیگر حرفها. می گفت سالانه یک میلیارد متر مکعب گاز استخراج می کنند. می گفت نفت کمی دارند طلا و مولبدین و ذغال نامرغوب. آخر سردر نیاوردم که کوچ نشین بمعنی دقیق کلمه دارند یا خیر صحبت از منطقه چول رفت، اما خبری دستگیرم نشد. سیر و گشت من در آن بازار منتهی به دریافتهائی شد. نقل می کنم، شاید بکار رود.

— مربا هر شیشه به چند کوپیک

— میوه داخلی کیلویی چند کوپیک

— میوه خارجی (سیب) کیلویی ۹۵ کوپیک ببالا

متوسط اجاره خانه برای خانواده ۲۰ روبل

مصرف گاز خانه ماهانه ۱۵ کوپیک

آب ۲۰ کوپیک

برق ۴ کوپیک برای هر کیلوات

— گوشت کیلویی ۱۵۰ روبل تا ۲۱۵ روبل

پنیر کیلویی ۲ روبل

کره کیلویی ۱۵۰-۲۰۰ روبل

متوسط بهای یکدست لباس ۱۵ تا ۳۰ روبل

مانتو ۲۰ تا ۳۰ روبل

کفش ۷ تا ۱۰ روبل

قند و شکر کیلویی ۹۰ کوپیک

چای بسته دویست گرمی ۴۰ کوپیک

سرانجام بدفترخانه‌ای راهنمایی شدیم که در آن حساب و کتاب همه فروشندگان بازار منعکس بود. این بازار را کلخوزهای تعاونی اداره می‌کنند. وسائل کار را مدیران فراهم می‌کنند. تولید کنندگان محصول خود را یا خود می‌آورند و می‌فروشند یا به کلخوز می‌فروشند و بهر حال درصدی برای هزینه های بازاریابی می‌پردازند.

تمام فیلمهای دوربین من رفت و خراب شد، حتی یک عکس باخود نیاوردم. هرگز چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود. اینهمه سفر کردم و چنین نکشیده بودم.

مدرسه دمیتروف

در تاشکند بنام رهبر بلغار و بهزینه بلغارستان مدرسه‌ای بنیان کرده‌اند که بعنوان نمونه دیدن کردم. طبعاً تازه‌ساز و مدیریت تازه‌ای هم داشت کلاسها موضوعی بود و مجهز به کارافزارهای جدید آموزشی، کلاسهای زبان بیست نفری و باقی ۳۰-۳۵ نفری بود. میز معلم برسکوئی دراز و تمام وسائل و دستشویی در آن تعبیه شده بود. برپیشانی کلاس از قول لنین نوشته بودند «مطالعه، مطالعه و باز هم مطالعه» هیچ از وسائل نبود که باصره و لامسه را بیاد دارد چوب ماده غالب بود.

مدرسه سه هکتار وسعت داشت که ۱۷۰۰ متر جمعاً در سه طبقه زیربنا داشت. سبوششی اتاق درس و تالار ورزشی سرپوشیده داشت. هرکلاس مخزنی برای وسائل کار خود داشت. تالار اجتماعی ۳۰۰ نفره بود. تالار غذاخوری و آشپزخانه را دیدم دانش آموزان

سه‌نوبت در روز در آن غذا می‌خورند. چاشت ۸٫۵ صبح، ۱۲ ناهار، ۵ بعداز ظهر عصرانه. بهای هر سه غذا ۴۲ کوپیک که ۲۳ کوپیک آن پول از آن ناهار است. تغذیه برنامه همه مدارس است.

در تاشکند نیز هر مدرسه یک شماع پذیرش خاص خود دارد؛ باینگونه است که مدرسه بدنبال شاگرد می‌رود نه بعکس.

اینجا ۱۰۵۵ دانش‌آموز ۵۵ معلم (۷۰ درصد معلمان زن بودند) کار می‌کردند. پنجمین سالست که کتاب رایگان در جمهوری ازبکستان داده می‌شود، آخر هر سال تحصیلی این کتابها را بازپس می‌گیرند و بدیگران می‌دهند. شیوه کار آنستکه بدانش‌آموز بفهمانند کتاب را باید نگهداری کرد. نه از سر بی‌اعتنائی پاره پاره. در بعض مدارس غیر از خوراک و کتاب لباس رایگان هم می‌دهند. سال قبل قانونی گذشت که ناظر بر حمل و نقل رایگان دانش‌آموزان روستائی بود، باین معنی که هر جا فاصله خانه و مدرسه از ۳ کیلومتر بیشتر بود دولت خرج و یا وسیله آمد و شد را می‌پرداخت.

مدیر مدرسه می‌گفت موضوع رد شدن دانش‌آموز برای ما مطرح نیست، اگر چنین اتفاقی بیفتد یا بچه مریض است یا معلم کوتاهی دارد. چون بهنگام پذیرش معاینه پزشکی کامل می‌کنیم خیلی زود علت رد شدن مکشوفمان می‌شود که چرا بچه رشد نکرده یا رد شده است. بهرحال این از وقایع نادر است. البته بچه‌نمره منفی می‌گیرد. تعدادی هم عقب‌ماندگی پیدا می‌کنند.

در حالیکه در اطاق انتظار زیبایی عصرانه می‌خوریم گروهی از معلمان همین مدرسه بدیدمان آمدند. مرتب و ساده و بسیار کم‌رو، اما هر کدام افتخاراتی داشتند که در خدمت به پیشه‌خود به آنها نائل شده بودند. یکی بهترین مدرس بود، دیگری بهترین پرورش دهنده، آنیک مربی خوبی بود و آندیکری مؤلف خوبی برای کتابهای درسی و از این گونه. هریک داستانها داشتند، از این اطاق انتظار و مکالمه با اولیاء دانش‌آموزان.

در این حال بادلمه‌گوشت و کلم و کبابی از گوشت‌گاو و نان از یکی و آلبالو و شکلات و شویید و گوجه‌فرنگی و خیار و چای از ما پذیرائی کردند. به ترکیب مواد توجه کنید ...

حرفمان گل انداخت، مدیر مدرسه ۲۵۰ روبل حقوق می‌گرفت،

هرپنجسال ۲۵ درصد به حقوق معلمان اضافه می‌شود. اینرا گفتم که معلمان روستاخانه و آب و برق رایگان دارند. مدیر مدرسه در جوار مدرسه خود خانه‌ای دارد. آلبالوئی که خوردیم از باغ مدرسه بود.

تحصیل عالی و مسئولیت

در عبور از کارگاه فلزکاری و نجاری صحبت به‌دانشگاه کشید و کنکور، معلوم شد اضافه‌به ظرفیت‌دارند و لازم است و بطریقی باید داوطلبان حذف و انتخاب شوند. آن دسته از جوانان که داوطلب ورود به‌دانشگاه‌اند، چنانچه خدمت نظام انجام داده باشند یا کاری تولیدی پیشه داشته‌اند امتیازاتی دارند. سیاستی است معقول که فوائد بسیاری دربر دارد. نخست آنکه مفهوم خدمت و وطن و نظم و دفاع و مانند آنرا می‌شناسند دوم آنکه نفس و سهم خود را در مجموع تولید ملی حس کرده و متعهد و مسؤول بارآمده، سوم آنکه تجربه اندوخته و دوره خامی را پشت سر نهاده است، چنین جوانی هرگز بایک دنیا غرائز و تمنیات رنگ رنگ داخل محیط باز دانشگاه نمی‌شود، درنتیجه تمرکز حواس دارد، این آنچیزی است که تنها در اسرائیل مانندش را دیدم.

دو کلاس یک کلاس

بعد دیدم که موضوع دوکلاس یک کلاس کردن را رد می‌کنند، می‌گفتند اینکار درستی نیست و مدعی بودند که بررسیهای علمی نشان داده که در خود او و در دیگرچه‌ها اثر بد می‌نهد. داستانی به‌مثال و شاهد آوردند از دختر دانش‌آموزی از حوالی ترمذ و مناطق مرزی افغانستان که استعداد فوق‌العاده داشت. مؤسسه علمی تاشکند او را زیر نظر گرفت، اما کلاس بالاترش نبردند.

مقایسه و...

می‌گفت قبل از انقلاب یکنفر مهندس و استاد هم در تمام پنج

جمهوری شوروی آسیای میانه وجود نداشت. اینک مردم صد درصد باسوادند (من خود مردی را دیدم که سواد نداشت و آدرسی را که سواد نداشت و آدرسی را که خستش بود نمی‌توانست بخواند) از کودکان پر استعداد که سخن رفت پرفسور سراج‌الدین را مثال آوردند که در ۲۳ سالگی استاد ریاضی شد. یکی از معلمان معتقد بود در هر کسی استعداد ویژه‌ای هست، مهم اینست که بهمه آموزش دهیم تا این استعداد بشکفت و نبوغ جرقه زند.

زبان و فرهنگ

می‌گفتند دانش‌آموزان زبان روسی را امتحان نمی‌دهند، اما مدرسه تربیتی نمی‌دهد که آنها یاد بگیرند. یعنی یادنگرفته فارغ از مدرسه نمی‌شوند. این یک سیاست معقول و مطالعه شده‌ای است. در جامعه‌ای که ۸۰ درصد مدارسش بزبان ازبکی درس می‌خوانند و بیست درصد بزبانهای دیگر، این یک سیاست فرهنگی حساب شده- ایست. حتی در تاجیکستان دیدم مدارس را که بزبان ازبکی در آن تدریس می‌کنند و در آن درس می‌خوانند آخر قریب ۷۰۰۰۰ نفر ازبکی در جمهوری تاجیکستان زندگی و روزگار دارند. زبان ازبکی ادبی خود از چند زبان حاصل شده. به فرهنگ و دانش دانش‌آموزان از محل و میهن و جمهوری خود توجه بسیار می‌شود. اینهم سیاست معقولی است. چون وقتی تاریخ و جغرافیای ازبکستان را بیشتر از هر جای دیگر بدانند خود به‌خود ازبک می‌مانند و اگر نباشد بیشتر بدانند پیوندش با شهر و دیار برقرار می‌ماند. ازبک‌ها مایلند پرجمعیت شوند. در ازبکستان هنوز کنترل جمعیت و تنظیم خانواده مطرح نیست، اگر خانواده‌ای ۱۰ بچه داشت باو اتموبیل نیم‌بها می‌دهند و اگر یازده بچه داشت اتموبیل مجانی.

مؤسسه تربیت معلم نظامی

ازبک‌ها بنام شاعر بزرگ انستیتوئی پداگوژیک (برابر دانشگاه یادانشکده تربیت معلم و یادانشسرایعالی) ساخته‌اند که یکی از چهل

ویک مدرسه و مؤسسه عالی و یکی از پانزده مرکز ویا مؤسسه تربیت معلم از بکستان است.

رئیس این مؤسسه تربیتی بزرگ در کمال مهر برایمان شرحی داد از باب ابعاد و فعالیتها و نقش مراکز تربیت معلم. این یکی را می گفت که ۴۵۰۰۰ نفر معلم ارزش فارغ التحصیل شده اند. این مؤسسه بقول او ده خالوکنه دارد که مهمترینش تاریخ و فیزیک و جغرافیا و ریاضی است. بعضی ارقام را فکر کنم روشن کننده اند: ۱۵۰۰۰ دانشجوی روزانه و شبانه و مکاتبه ای دارد. قریب ۴۵۰۰ نفر روزانه و ۲۵۰۰ نفر شبانه و بقیه مکاتبه ای اند، یعنی بیش از ۸۰۰۰ نفر.

این مؤسسه پنجاه گروه آموزشی مختلف داشت و در بیست و هفت رشته معلمان را تربیت می کند، یکی از استادان گفت اینجا معلمانی از ۲۶ کشور و ملیت دوس می خوانند و گردهم اند و دوس ما بزیانهای کازاخی و ازبکی و روسی تدریس می شوند. ششصد و شصت و نه نفر معلم و کمک استاد داریم، تنها ۱۲ نفر درجه دکترا دارند، اما ۲۵۷ نفر فوق لیسانس و نامزد درجه دکتری علوم اند که بسیاری از آنها ضمن کار به پژوهشهای علمی هم اشتغال دارند. وقتی کسی نامزد علوم بود دوسال بعد می تواند اگر پژوهشهای لازم را انجام داده باشد درجه دکترا بگیرد.

در میان این معلمان بیش از شصت نفرشان از مؤلفان کتب درسی بودند. در حقیقت این مؤسسه مرکزی است برای پایه گذاری شیوه شناسی و روشیابی و تجربه. آنها مدارس زیادی را برای مطالعات خود در سراسر جمهوری سرپرستی می کنند و در حقیقت آزمایشگاه بررسی های آموزشی و پرورشی آنهاست. تماس بسیار نزدیک با دانش آموزان و دبیران دارند.

باتنی چند به گفتگوهای دیگر پرداختیم. مؤسسه ۹۴۰۰۰ کتاب داشت. از دانشجویان روزانه پانصد نفر از کتابخانه کتاب می گیرند و دو هزار نفر کتاب و مجله.

شنیدم که سال قبل سینمار خاص کتابداری داشته اند، از کشورهای آسیائی و آفریقائی. گروهها و انجمنهای گونه گون یک چهارم دانشجویان را جذب کرده. لودوگاههای آموزشی در حومه و نقاط

کوهستانی دارند. اما نفهمیم چرا تنها سالی ۳۰۰ نفر باین اردو-
گاهها می‌روند، ترکیب جمعیتی و منشأ دانشجویان نشان داد که
غالباً از کلخوزها هستند.

مفهوم Kafedra کافدرا را معادل دیپارتمان گرفته‌اند اما دیپارتمان
بجز آموزش امر پژوهش را هم درعهده‌ی خود دارد. تحقیقات در سه
سطح دانشجویان دوره لیسانس و دانشجویان دوره فوق لیسانس
و در سطح استادان بطور عمودی و افقی جریان دارد، از نتایج این
تحقیقات بسادگی در نمی‌گذرند و هم‌ساله نتایج آن تحقیقات را در
سمینارهای محلی و کشوری بی‌بحث می‌گذارند.

به‌تکنولوژی آموزش و به‌کاربرد کارافزارها هجوم تازه‌ای
برده‌اند، یک کافدرا ی خاصی برای این مسأله که نتایج آنرا نمی‌دانند
ایجاد کرده‌اند، چندماه قبل هفتصد نفر متخصص از سراسر شوروی
و خارج از آن برای بررسی کاربرد کارافزارهای تازه آموزشی در
تاشکند جلسه کردند و قرار براین شده که دو سال یکبار چنین
سمیناری برگزار شود.

یکی از آن میان تفصیلی دراین باب داد که درگذشته ما بسیاری
از این کارافزارها را جداجدا در آموزش بکار می‌بردیم. اینک ایجاد
دیپارتمان خاص و تالارهای مجهز و ایجاد مؤسسه‌ای خاص در جوار
وزارت آموزش و پرورش نشانگر افقی است وسیع دراین باره. می‌گفت
ما درحال تجربه‌ایم. فی‌المثل دریافته‌ایم که فیلم باید مستند باشد.
کارافزارها گران‌اند، اقتصاد تکنولوژی آموزشی بسادگی اجازه تعمیم
آنها نمی‌دهد، نمی‌توان باشبکه‌ای وسیع همه کشور را پوشاند و از
لحاظ کیفیت آموزش را برابر ساخت، شاید نتیجه آن شود که نوعی
اختلاف در شهر و ده برقرار شود، چنانکه فی‌المثل همه مدارس
آمریکا و ژاپن کیفیت مساوی ندارند. باوجود این دولت سخت دست
اندرکار توسعه کارافزارهای تازه است، می‌گفت حتی ظرف ده سال
هم ما نمی‌توانیم شبکه لازم را فراهم کنیم.

دو قانون اخیراً به‌تصویب رسیده: یکی آنکه کلاسها موضوعی
شوند، دیگر آنکه در مجهز ساختن مدارس اولویت تجهیز بامدارس
روستائی باشد. این یک حرکت تند و بخیادی است و نشان می‌دهد
که هنوز هم روستاها مخزن واقعی ظهور نیروهای تازه انسانی‌اند.

تأمل...

تردیدی نیست که دنیا بسوی دگرگونی نظام آموزش و پرورش می‌رود، همچنین تردیدی نیست که دراین نظام تازه فن و صنعت می‌کوشد راههای میان بری برای زودتر و بیشتر و بهتر و عمیق‌تر آموختن بسازد. من شک ندارم که انسانهای تازه‌ای پرورده خواهند شد، اما تصور دواور وحشتناک است: یکی آنکه آموزش قبل از آنکه تعمیم یابد سخت گران شود و بعض دولتها را به تفکر غیراقتصادی بودنش راهنمایی کند که دراین باره هجوم و رقابت کمپانی‌ها، دلال‌ها بسیار مؤثر است. دیگر آنکه وقتی گران شد و تعمیم نیافت طبقاتی بماند.

آب گوارائی دریک کاسه چینی خوردم و به بحث پایان دادم. گرماگرم سخن بود. تأمل در مساله تکنولوژی و آنچه پشت سر این ابزارهای ساده و گران که بازاری ثابت و بی‌درد سر دارند مرا از ادامه بازداشت. کدام بازار را می‌توانید مطمئن‌تر و سالم‌تر از بازار آموزش و پرورش پیدا کنید. اما افتخاری است برای دنیای امروز که دراین راه سرمایه می‌نهد و اهریمن جنگ از طریق همین مدارس روبه توسعه عقب می‌نشیند.

به بحث ادامه ندادم و راهی شهر شدیم. آن مرد خوش‌پوش، خوش سیمای آبی چشم که در اجزاء صورت کمی کژی داشت و می‌دانست چه می‌کند دریافت که مرا سر تفکر به دیگر مسائل است آزادم گذارد و وعده به شام نهادیم. لختی آسودم.

گلستان

رستوران گلستان در تاشکند جای مطبوعی است. نه‌فیم شب در آنجا به مهمانی شدم: تالار مجلی بود بسبک ازبکی. سقف چوبی و شطرنجی بزرگ. در بالا و پائین دومیز بسبک ازبکان برای غذا نهاده بودند که تخت خا زخام دارد. در بالای تالار و آن وسط میزی نهاده بودند برای ۱۲ نفر. مربع و پوشیده از غذا جا برای یک‌استکان هم بر آن میز دیگر نبود. میزبان اصرار به نطق داشت و چنین شد.

همه آشامیدند. گپ‌ها به‌گفتگو بدل شد و بازهم سخن به تکنولوژی کشید و این بار از مشکلات کشورهای روبرو شده در اخذ این تکنولوژی حرف می‌ان بود. که اگر جمع می‌آمدند و کنفرانسی می‌کردند و راهی بدمد یونسکو می‌یافتند بد نبود. اما یونسکو خود در چنگ تولید کنندگان کارافزارهای آموزش است. یونسکو نیروئی است ارزشمند و تشریفاتی و لوکس. مثل جواهر. اما جواهر که کاری ازش ساخته نیست. هزار اسباب لازم است تا جواهری خودنمایی کند.

پرواز به دوشنبه:

خدمتکار پیراهن‌پوش بی‌آنکه بخوام برای شستن برده متشکرم. گفتند می‌فرستیم ایران. بعد از چند روز بمن در دوشنبه رسید. مهم نبود. چه نیرومائی صرف می‌شود. لختی به‌تماشای فروشگاه فروگاه پرداختم. هیچ‌چیز و زشت و گران ندیدم. فروشگاه ساعت ده صبح‌باز می‌شود.

تایک ربع بعد از پرواز زیرپایم باغهای دلگشا و مزارع آباد بود. ترعه و فیرکشی، شبکه‌های آبیاری درجه دو و سه. خانه‌های روستائی بهم نه‌چسبیده خلاف انتظار در مناطق خشک. و معلوم است که تغییر سیستم آبرسانی خانه‌های روستائی را از حالت تمرکز درآورده و متفرق و پراکنده ساخته‌است. بنابراین قلمروهای مسکونی روستائی طبق نقشه‌هائی تازه از نو ساخته و با نظام و نظم تازه‌ای استقرار یافته‌اند. سیمای زمین، سیمای روستاها دگرگون شده، اما جای پای گذشته به‌وضوح دیده می‌شود. پنجاه سال همه چیز را نو کرده اما کافی نیست.

دوشنبه:

پس از آن غبار بود و کوه‌های برفین و در روشنی مه‌آلود هوا سیرکهای سرچشمه‌ای بمیاری برپیشانی‌شان دیدم. از ستیغ دومین کوه برفین رد شدیم و دوباره غبار و مه شروع شد. و بالاخره سومین رشته کوه برفین که بلند بود و تند شیب و پرتگاهی. ما

عمود برج‌ت کوه‌ها می‌رفتیم تا چهار رشته کوه را شهر دم و سپس سرشته‌ایگر و بعد روشنائی چسبیده به تهره‌ها، که جدارهای تند بدنه در پای کوه مجال رشد به استقرار تأسیس انسانی نمی‌دهد زیرپاشهرکهای زراعی مبین بازسازی‌های تازه بود، زیرانقشه عمومی بسیار خارج از طرز طرح‌های سنتی مینمود. زمین عقلانی تقسیم شده و بخش مزارع و کشتهای یکساله و باغات و خانه‌ها مشخص بود، انبارها و کارخانه‌های بزرگ روستائی بچشم می‌خوردند.

همراه

حضور و مهمه دوسه تن از مسافران زن همراهم را که دوری از خانه رفت‌رفته این یکی را کلافه کرده بود تماشا می‌رابطید و گفت دیدی که زنان از یک چه به آرایش خود بی‌اعتنا بودند. گفتم آنها را هم در این راه فعال دیدم. نهایت آنکه زیبایی و تلاش برای آن امری اعتباری و نسبی است. گفت اینها عقل است که می‌گوئی عزیزم: زنهای از یک موهای پا را نمی‌زدایند، اینرا هر مسکوی به‌ظرافت نمی‌پسندند. گفتم نمی‌دانم چرا، اما کدام یک ضابطه‌اند، آن یکی که در غرب است یا آن دیگری یا هیچ کدام. مسکو و لنینگراد معروف فوق از یک نیستند. بهتر نیست نگاه کنی باین آبادی بزرگ که دارد پیدا می‌شود؟ این زن‌ها موهاشان تقریباً خرمائی رنگ و زرد، چشم‌ها گرد و ریز، قامتی متوسط رو به کوتاهی دارند. از یک‌اند، باهمه زیباییهای از یکی.

به شهر...

همین که از دنباله‌های پامیر و رشته‌های آغازی آن گزشتیم دوشنبه که در دامان آنها نشسته بود پیدا شد. شهر در دشتی فراخ و این دشت به‌کوهائی چند محدود است. اینک خط و حصار کمر - بندی کوه‌ها، از خط‌الراس‌های هنوز برفین تا قبه مامورهای درختزار در افق دید می‌آیند. دو روز در این دشت گشتیم - شاید هم بیشتر. موضع جغرافیائی شهر از بهترین بود. برکنار رودی پر آب و برخورد

از همه مزایای نزدیکی به کوههای گرداگردی و متنعم از برکت خاکهای دشتی رسوبی که آب رود را براحتهی بخود سوار می‌کند و هرکجا امکان آب‌یابی از بخش زیرین خود دارد. حومه شهرآباد و سبزی آنها با ستیغ برفین کوههای دم دست و شاخاب‌های روان از آنها در رابطه بود، اینک دیگر با سیمای شهرکهای زراعی، خانه‌های روستائی، خانه‌های باغدار منفرد اما کشیده و کوچه و خیابانها و نقشه‌ها هم به‌چشم آشنا شده. تأسیسات روستائی، و اراضی کلخوزی و سوخوزی خانه‌های پیلاقی نزدیک بشهر، خود شهر و خانه‌های شهری و کارخانه‌ها و مؤسسات صنعتی پشت سر هم پدیدار شدند.

زمانی دراز در فرودگاه ماندیم. چرا این شهر را بنام استالین کردند و بعد چرا بنام اصلیش برگردانند؟ هرکس هرتفسیری دارد بکند. من برآنم که این واقعه اثر فرهنگ ملی و محلی است. استالین خود از واضعان تعریف و ارائه دهندگان ضوابط مسأله ملیت بود. اما خراب کردند. امروز دوشنبه دوشنبه است.

لختی در اتاق انتظار، زمانی در راهرو، ساعتی در چایخانه بانتظار مقامات نگاهمان داشتند. یک روز آخر این قبیل تشریفات مرا خواهد کشت. در تمام اینمدت موزیک آشنا و ایرانی تاجیکی که در فضا بود آرام می‌داشت. چه مردم خوب و مهربانی. انسان بدون هیچ پژوهشی باین نتیجه می‌رسد که دوشنبه‌ای‌ها بی‌تکلف و خوشدل‌اند و پخیرا. هرچه بیشتر تماشاشان کردم. ذاتاً از خاک پاک و پاک‌اند و جنساً صریح و بی‌پاک.

بعد رفتم بتماشای میدان جلوی ساختمان فرودگاه و پنجره‌ها و خانه‌ها. ذهنم متوجه پرده‌ها شد و این موضوع پرده در اتاقهای خانه و مدرسه و اداره و وزارت خانه‌های شوروی حکایتی است. همه پرده‌ها به‌ابتدائی‌ترین وضع و وسیله آویزانند. از بالا لبه برگشته و میله و حلقه‌ها خودنما و دست آخر پرده‌ها کم و نارسا یا بلند و یا کوتاه کوتاه و ناروان و زجر دهنده، اما اصراری هست که پرده باشد. باید هم باشد، اما چرا باین بدی. البته پرده هر قدر هم بخیاشد صدشرف دارد به‌کرکره نایلونی. این یک مسأله جغرافیائی و اقلیمی است که پنجره و در دپوش و پرده چگونه‌باشد

مناسبتر و بهتر است. پرده یا گرم‌کن باید باشد یا نورشکن. اما متأسفانه اخیراً جنبه تزئینی آن بر هرچیز دیگر و بر نقش اصلی آن غریبیده. پرده تنبان پنجره است احتیاط باید کرد.

بالاخره دونه‌فر از مقامات و عالی مقامان پذیرای ما شدند، یکی تاجیک و دیگری روس. سومی هم آمده که گویا رئیس شعبه مؤسسات با روابط اجتماعی و فرهنگی است.

ننشسته به گفتگو پرداختیم. ذهنم متوجه موی سیاه تاجیکان و قد متوسط و پوست کاملاً سبزه آنها بود که رقم ۸۵۰ هزار دانش-آموز و ۱۷۳۷ مدرسه مرا بخود آورد، شنیدم که سه‌چهارم آنها در روستاهاست و کلاً ۴۵۰۰۰ محصل دارند.

تاجیکستان کموسعت و پرکوهستان و بتمامی ایران است. اما این بزرگوار که برای من حرف می‌زند عملاً فریاد تبلیغ و شوق پرمی‌کشد. بعدها دریافتم که چه می‌کند. خیلی زود خودمانی شد، اما مفاخره را از دست نهد. می‌گفت از بیسوادی شروع کردیم و حالا فرهنگستان داریم در آستروفیزیک صاحب ادعائیم. می‌گفت بیش از هشتصد هزار تن پخته‌کاری (پنبه‌کاری) داریم. تحصیلاتمان تا هشت سال اجباری و مسامحه پدر و مادر مجازات دارد. همچوکه آدم در این قضایا باریک شوم مردی سر رسید و بهمه ما دست داد. راننده معاون بود.

کمی از آموزش

اینجا همه چیز با آموزش شروع می‌شود و بی‌آن دست بکاری نمی‌زنند. من همیشه این سؤال را با خود داشتم که حد نصاب نفر دانش‌آموز در یک مدرسه چند باشد بصلاح و اولی است. در این باره میتوان بجواب‌های مختلف رسید. از معلم سرخانه تا نظام مکتبی و از دبستانهای دیروز تا مجتمع‌های چند هزار نفری که آموزشی امروز و مقیاسهای پیشنهادی فردا همه پاسخ این سؤال است. اما در روسیه همه‌جا تقریباً مرا به عدد کمتر از هزار و بیست‌تر از ۹۰۰ نفر دانش‌آموز برای هر مدرسه و مجتمع حواله دادند، می‌گفت مدارس کوچکتر را ادغام می‌کنیم تا باین حد برسند و مدعی بود که

این حد نصاب و نفر مناسبی است تا بقدر کافی معلم برای یک رشته در یک مدرسه برای تشکیل یک کابینه (دیپارتمان - گروه آموزشی) جمع و از مزایای یک همیاری و همکاری علمی در مدرسه برخوردار شویم. اگر از این حد بگذرد عدد معلمان زیاد و امکان مفید بودن کابینه کاهش می یابد.

در میان مدارس و مقاطع تحصیلی ابتدائی و میانه و دبیرستانی مدارس میانه ای بنام تکنیسین مخصوص وجود دارد که کارش پرورش تکنیسین است. این گونه مدارس نقش بسیار مهمی در گردش چرخهای صنعت شوروی و اقتصاد مربوط دارد.

همدمی و همزیانی

اینجا همه به فارسی پاک و صافی سخن می گویند. بر راحتی می توان بستر جغرافیائی فرهنگ پارسی را شناخت. با یکی از همزیانان آشنا شدم و سخنان درگرفت از همه جا و همه چیز. می گفت در شوروی هرکس هشت ساعت کار به مدت پنج روز در هفته دارد. اما ساعت شروع کار بحسب منطقه و نوع اشتغال آدمها و حداقل به تناسب وضع جمهوریهای هیجده گانه فرق می کند. در همان حال که از آزادیهای ملی می گفت بحث را بدانش آموزان کشاند که در تاجیکستان هردانش آموز می تواند چاشت و ناهار و عصرانه مختصری را در مدرسه صرف کند. تا این نکته را دریابم بزحمت اقدام چون تاجیکها ناهاری را که در اداره صرف می کنند چاشت می گویند و به صبحانه ناهار هم گویند. برای معلمان و کارکنان نیز وضع به همین منوال است، غالباً کار اضافی بعد از ۵ بعد از ظهر دارند. درس می خوانند، درس می دهند.

گپ زنان گرد شهر را گشتم. دشت میانکوهی ساخته و پرداخته ایست که رود دوشنبه و رشته آبهای حاصل از کوههای بلند و برفین گرداگردی آنرا شیار می دهند. این شهر چهارصد هزار نفری از نو ساخته شده و این مربوط می شود به دهه اخیر که دهه عمران فاسم داشت. گروه گروه منازل تازه ساز بچشم می خورد. برآیم گفت که بهر فرد شوروی ۹۵ متر مربع مسکن می رسد و گوینده را منزلی

بود بهصاحت ۶۴ مترمربع. با محاسبه سهم زن و فرزند، میزان رفاه بدست می‌آید. اما خانه مسکونی معمولاً آپارتمانی است. خانه در شوروی جای استراحت است و بس. جای خواب است. خانه محل پذیرائی هم نیست و همه امور دیگر یعنی آنچه مربوط به کار و گذران و تفنن می‌شود در خارج از این محیط صورت می‌گیرد. درست سوای خانه‌های قدیمی روسیه که اساسش برتامین مویجات استراحت و هم گذران بود. امروز انجمن‌ها، خانه‌های فرهنگ و پارک‌ها و حزب همه اوقات اضافی را جذب خود می‌کند. خانه نه‌جای وسایل و لباس زیادی است نه‌جای وقت زیادی. یکی از آنها که مقامی هم داشت بمن می‌گفت مادوسه دستلباس بسمان است که یکی را همیشه برتن داریم، پس منزل من کمد لباس موسمی را نمی‌طلبد و من احساس نیاز بداشتن کمد بزرگ و جالباسی فراوان ندارم. خیلی حرف بود.

برای تماشای فیلم مستندی درباره گرجستان وقتی نهاده بودند، از آن فیلم آموختم که تنها ۷ درصد اراضی گرجستان را می‌توانند بکارند، زیرا حدود ۹۰ درصد این سرزمین کوهستانی است. کوهستانهایی بلند، کوههایی جوان و تندشیب که موضع‌های مناسبی برای سدسازی بدست داده است. پیش از اینها کوهها مکرکچ- نشینان بود. امروز از کوچ نشین بمعنی واقع خبری نیست، هرچه هست چوپانانی‌اند که باگله در مسافتات محدود رفت و آمد دارند. این چوپانان درس خوانده و تعلیم دیدم و مجهز بوسائل فنی تازه‌ای‌اند. تاجیکستان در همین مقدار زمین زراعی خود سیب و زردآلو و انگور خوبی می‌کارد. آنها انواع مشروب الکلی تهیه می‌کنند و نوعی آب میوه که ما نمی‌پسندیم چون آبی است به‌میوه آلوده ولی روسها دوست دارند و زیاد هم مصرف دارد. در برکه‌های داخلی پرورش ماهی توسعه یافته. فیلم با احساسی از تولید برق و اختراع بسنن از طریق توجه به‌منرهای دستی و بافندگی برای من تمام شد. ما در سالن سینمای اختصاصی رئیس سینماتوگرافی بتماشای این فیلم نشسته بودیم. شب بود که چراغها روشن شد و من اطرافیانم را بازشناختم. بقرقه شدیم. تابه‌حوالی خانه رسیدیم با شیم همراهی- مان کردند.

در راه از کارکنان ادارات آموزش و پرورش پرسیدم گفت ۹۹ درصد کارکنان، آموزشی‌اند. یعنی که هرکارمند نقشی دوگانه آموزشی و اداری دارد. هرکس آموزش می‌دهد باید اداره امور آموزش خود را هم بداند و بعده گیرد، این معقول می‌نماید. کدام یک بهتر است. اینکه معلم با امور اداری و مدیران یا امور آموزشی بیگانه باشند یا آنکه مردو در غم و کار و خوشیهای هم سهیم و شریک و ممد و معاضد؟

باغ حکومتی

خانه ما در باغ حکومتی بود. نوعی مهمانسرای دولتی که بنایش حداقل یکصد سال عمر داشت. بنائی بود با جرزهای سنگین و دیوارهای قطور و ایوانهای دراز و مصفا، این بنا در یکصد متری خود بنای دیگری را داشت که تازمسازتر بود و نقش نوتری را ادا می‌کرد، یعنی که تالار ناهارخوری و اتاقهای زیباتر و اختصاصی‌تری داشت. مردو را باغی بزرگ مقابل بود. پردرخت و زیبا، دلکش. همه روز و روزی چندبار در آهنی این باغ را سرایداری تعلیم دیده بروی اتومبیل ما می‌گشود و اگر کسی از خیابان اتومبیل‌ها را با نگاه دنبال می‌کرد می‌دید که چگونه در پیچ خیابانهای باریک و پردرخت آن از نظرها محو می‌شویم. درست مثل دولتمردان.

در این فضا هرچه از مهربانی بود بما شد. هرچه هم نشد ممکن نبود. هدایائی که توزیع کردم در مقابل توجه مادرانه آن خدمتکار ناچیز بود. اگر می‌گذاشتند فرصت خوبی برای تعمق بود.

یک روز اگر به دوشنبه برگردم بی هیچ همراه و وسائل و دیلماج باید در آن باغ قدم‌زنم. بنظرم موسیقی شعرپارسی و صدای چنگ روحی در پیچ خموش درختانش هر صبح بگوش می‌رسد. در آن باغ من با مردی شیک و خوش سخن دیدار کردم.

دانشگاه تربیت معلم

دانشگاه دوشنبه ۲۵ سال پیش تاسیس شد، می‌گفتند که با

چهارده تن استاد شروع بکار کرده تنها یکنفرش درجه دکترا داشت. امروز قریب سیزده هزار تن دانشجوی روزانه و شبانه و بیش از ۷۵۰ نفر استاد و معلم در هیئت آموزشی خود دارد. یازده دانشکده (فاکولته) و مؤسسه (انستیتو) با شاخه‌های فیزیک و ریاضی شیمی زمین‌شناسی - زیست شناسی - زبان و ادبیات تاجیک - کشاورزی و اقتصاد - حقوق - زبان و ادبیات عربی و پارسی دارد. تنها پنج درصد استادان فاقد عنوان دکترا بودند. غالباً دکترا در علوم یا دکترا در فلسفه‌اند. و فلسفه بمعنی وسیع که ادب و علوم انسانی را دربر دارد. تمام دانشجویان شبانه روزی‌اند و هرنفر چیزی در حدود یک روبل به‌شبان‌روزی خود می‌پردازد. همه دانشجویان کمک هزینه‌ای در حدود ۴۰ تا ۴۵ روبل دریافت می‌کنند. دانشجویان ممتاز ۱۵ تا ۲۰ درصد اضافه می‌گیرند. برایمان شرح دادند که امسال بیشتر دانشجویان فرزندان کارگران و کشاورزان بوده‌اند. این گزارش مرا به‌شگفت نیانداخت آنها خود به‌این‌که بیشتر دانشجویان فرزندان کارگران و کشاورزان بوده‌اند مفاخره می‌کردند حال آنکه این پدیده همه‌جائی است. معلمی دیگر شغل جاذب طبقه بالای جامعه نیست دربسیاری از شهرها شهریان دیگر از این شغل رو می‌گردانند. روزی در همین کشور ما معلمی شغل اشراف‌زدگان بود. آموزش و پرورش هم طبقاتی بود. اما امروز داوطلبان این حرفه در همه دنیا مردم متوسط و فرزندان کارگران و کشاورزان‌اند که میل به‌یوانسالاری در آنها پدید آمده، گمان نمی‌کنم بررسی منشأ طبقاتی دانش‌آموزان دانشسراهای مقدماتی و دانشسراهای راهنمایی تحصیلی و دیگر دانشسراها چیزی را جز این ثابت کند که طبقه متوسط رو به‌معلمی نهاده نهایت آنکه فرزندان طبقه کارگر و کشاورز در روسیه آموزش سیاسی عمیقی دریافت کرده بکلاس می‌روند. نسبت دانشجویان روزانه و شبانه تقریباً برابر بود، اما نوعی دانشجو هم داشتند که دوبار در سال بی‌حضور در کلاس برای امتحان مراجعه می‌کردند.

هر استاد سالانه ۷۰۰ تا ۸۰۰ ساعت تدریس و در همین حد هم زمان را مصرف پژوهش می‌کرد یعنی هفته‌ای ۳۰ ساعت کار برای تمام سال و هفته‌ای ۳۶ ساعت کار با احتساب یکماه مرخصی. بنظر

من آنها بیش از این مقدار کار می‌کنند. این ساعات کار رسمی است. استادان هیچ مشغله دیگری جز کار خودشان و یا فعالیتهای حزبی ندارند و برای اینکار هم باید بسیار بیاموزند و بیاموزانند.

در دانشگاه تربیت معلم بخش مهمی وجود داشت برای آموزشهای ضمن خدمت و بازآموزیها و کارآموزیهای فرزندان کارگر و دهقان بنحوی که بعد از اتمام ایندوره بی‌کنکور وارد دانشگاهها می‌شوند. سال گذشته برای هر صندلی دانشگاهی چهار تا پنج نفر داوطلب وجود داشته، این رقم در بعض رشته‌ها تا ۹ داوطلب بالا می‌رفته است و برای بعض دیگر چون فیزیک برای هر صندلی ۳ داوطلب بیش نبوده است.

مغزو بازو

آیا کار مغز برابر کار بازوست؟ مبانی فکری جامعه رسمی‌شوروی باین سؤال پاسخ مثبت می‌دهد. اما آیا کار مغز برابر و هم‌ارزش کار بازوست؟ امروز در شوروی بسیار از کسانی که کار بازویی دارند دستمزدی ظاهراً برتر از آنها که مهمترین کارهای مغزی را دارند دریافت می‌کنند. باین مسائل باید فکر کرد. شاید اینها ظاهر قضیه باشد. این هست که هنوز در دنیا بازو بیش از مغز یافت می‌شود، اما چه می‌توانند بکنند مغزها وقتی بازو در اختیار نداشته باشند؟ حتی مکانیزمترین امور و مغزی‌ترین آنها باید که بازوی کافی در اختیار داشته باشد.

خطاست، بازوها را تحقیر کردن. خطاست مغزها را برتری بخشیدن و خطا تر از همه مغزها را مقابل بازوها و بازوها را مقابل مغزها واداشتن است. اینها هر دو اندامهای یک بدن‌اند. اعضاء یک پیکراند. جامعه انسانی باید مغز و بازو را حرمت نهد وگرنه در خدمت هم قرار نمی‌گیرد.

استاد

دانشگاه تربیت معلم برای تامین استاد نخست در روزنامه

آگهی می‌کند و سپس مسابقه و کنکوری می‌نهد و برگزیده خود را برای پنجسال انتخاب و استخدام می‌کند. در پایان اینمدت شورای علمی دانشگاه که عالیت‌ترین شورای دانشگاهی است نسبت بادامه کار این شخص نظر می‌دهد در صورت توفیق این شخص می‌تواند برای مدت پنجسال دیگر ادامه دهد و این وضع تا آخرین سالهای کار ادامه دارد. خوب اگر توجه شود این تدبیر خوبی است برای تازه داشتن و هشدار دادن استادان یعنی پرفسورها و دوست‌ها و معلمان عادی و حتی معاون‌ها. مدارجی که آنها داشتند.

مدیر گروه آموزشی یا دیارتمان برای پنجسال انتخاب می‌شود. اگر مدرک بکتر نداشته باشد و در اینمدت هم نگیرد دیگر انتخاب نخواهد شد. مدیر گروه را شورای علمی انتخاب می‌کند.

میزان حقوق تا آنجا که من دریافتم به‌حسب عنوان و درجه استادان فرق می‌کند. حداقل حقوق از آن اساستان‌ها و در حدود ۱۲۰ تا ۱۴۰ روبل بود در ماه. استادان (پروفسورها) شش ساعت در روز بیشتر درس نمی‌دهند. یعنی چه؟ آخر هم نفهمیدم. حتماً تدریس و تحقیق مراد می‌کند. آنها که عضو آکادمی‌اند (آکادمیس) با دریافت اضافکار در دانشگاه‌ها تدریس یا تحقیق می‌کنند.

طرز کار و شیوه فظارت بر کار افراد چنانست که می‌گفت در بیست سال گذشته اتفاق نیافتاده که استادی ارتقاء مقام نیافته باشد، توجه کنیم باینکه در شوروی هیچ استادی نمی‌تواند فارغ از دانش سیاسی باشد. قریب پنجاه درصد آنها عضو حزب‌اند.

سخنی در راه

پیش از رفتن به مکتب موسیقی با یکی از همدمان سخنها رفت. تاجیکستان بعضی مفاخر علمی متأخر خود را سخت می‌ستاید. بطوری که شخص ناگزیر از توجه به آنها می‌شود. پولا و باباجان اف از آنجمله است. او عضو آکادمی علوم تاجیکستان و دکتر در ریاضیات و متخصص در استوفیزیک است که بسیار به خارج سفر کرده است و بسیاری از روس‌ها برای او ارزش قائل‌اند. دوست‌دارند مورد تأیید علمای کشورهای بزرگ صنعتی باشند هیچ لذتی در نقل برایشان

شرح اینگونه توفیقات نیست.

شرقشناسی

در شاخه شرقشناس این دانشگاه هر سال ۲۵ نفر برای بخش پارسی و ۲۵ نفر برای بخش عربی دانشجو می‌پذیرد. شرقشناسی روسها طعم و رنگ خاص دارد. کمی جدی‌تر و اصیل‌تر است چون بخش مهمی از قلمرو روسیه تحت تاثیر و داخل حوزه جغرافیائی فرهنگ فارسی است، مسأله ملت‌ها و ملیت‌هاست که باید از آن دفاع کرد. برای دولت شوروی مهم نیست که روحی واقعاً شاعر کدام ملت است مهم اینست که خوراکی برای ملیت‌ها فراهم شود. خوراکی بی‌ضرر. آنچه من دیدم شرقشناسی نبود. کهنه گرایی بود. من انتظار داشتم در بخش شرقی ایران امروز و مسائل آن نیز مورد بررسی واقع شده باشد. درست است که در قفقازیه استادی کتابی درباره ایران با استفاده از بعض منابع جدید از جمله جغرافیای انسانی ایران نوشته‌خود من نشر داده بود اما من در تاجیکستان در بخش شرقشناسی، تازه‌ای از ایران ندیدم. تکیه می‌کنند بر شعر. استفاده می‌کنند از چند تن شاعر. که تصادفاً شعری گفته‌اند که بدل آنها و حکومتشان نشسته است. دولت روسیه ما را می‌شناسد، اما این شرقشناسان عالیقدر اگرچه ادبیات ایران را می‌شناسند، اما ایران امروز را نمی‌شناسند.

گفتگوی مفصلی در این زمینه بعد از خروج از تالار سعید نفیسی، داشتم. آنها عطشان دریافت کتاب و رساله‌اند. اما تا درکشان از شرقشناسی شعرشناسی است آنهم بشرطها! هرگز ما را در نمی‌یابند. سالهای سال توی دلم شرقشناسان اروپای غربی را ملامت می‌کردم، اینجا هم همان حالت بمن دست داد. چه فایده؟ باید رسماً تماس گرفت و این بخش‌های شرقشناسی را در جهت شناخت ایران امروز قرارداد. تاجیکستان باینچ دانشگاهی که دارد می‌تواند خدمتی به فرهنگ پارسی کند وگرنه چند وقت دیگر از رودکی هم خبری نخواهد ماند، البته در آنجا.

دانشگاه دولتی تاجیکستان لقبی که مرا به تعجب انداخت، مگر

دانشگاه غیردولتی هم در شوروی می‌شود داشت. این دانشگاه
انستیتوهای مختلف دارد، اما هر کدام به حسب کار خود با وزارتخانه‌ای
در رابطه‌اند. از جمله:

انستیتوی کشاورزی با وزارت کشاورزی و معارف
انستیتوی پزشکی با وزارت بهداری و معارف
انستیتوی پداگوژی با وزارت معارف
انستیتوی صنعت با وزارت مدنیت
انستیتوی ورزش با وزارت معارف
انستیتوی پلی‌تکنیک معارف
و مانند آن.

معاون علمی این دانشگاه بکار انتشارات هم می‌پردازد، وی
بمقد یک شورای ۲۲ نفری چاپ کتابها را تصویب می‌کند. البته
رسالات و کتابهای مهم را قبلاً به خارج جمهوری هم برای اظهار نظر
می‌فرستند. کلیه انتشارات دانشگاهی بزبان تاجیکی و خط روسی
چاپ می‌شود؟! آخر هم سر از تئوریهای ملیتی درنیاوردند.

تمام مدتی که در دانشگاه و بادهشگاهیان بودم از اینکه آنها
بیشتر بفارسی می‌گفتند شاد می‌شدیم و می‌دیدم آنها متأسفند چرا
ما روسی نمی‌فهمیم و روسی نمی‌گوئیم. ما که می‌توانیم فرانسه
و انگلیسی و هر زبان خارجی دیگر را بیاموزیم، این یکی رانه، چرا؟

مکتب موسیقی میانه مخصوص

میانه مخصوص یعنی متوسط ویژه یعنی دبیرستان حرفه‌ای و
فنی و در اینجا صحبت از مدرسه موسیقی است که معلم موسیقی
می‌پرورد.

به فضای بزرگ و درندشت. باغی پر گل و میوه. خرندها و رام
باغهای دلکش، آلاچیق‌هایی از مو که شخص را به تماشا و نه به حرون
بنا دعوت می‌کرد وارد شدیم. گفتند که در اینجا ۳۷۶ نوع درخت
میوه و جز آن وجود دارد. دخترکی بفارسی خیر مقدم گفت. شیوا و
زیبا و رسا.

این مدرسه ده سال پیش آغاز بکار کرده و اولین دوره فارغ-

التحصیلان آن امسال جذب بازار آموزش موسیقی شد. دانش-آموزان این مدرسه از سن هفت سالگی انتخاب و در همین جا بطور شبانه‌روزی آموزش می‌یابند. هدف تأمین معلم موسیقی و حفظ موسیقی محلی و ملی است. و از همه مهم‌تر پرورش و پرورش استعدادها از نخستین سالهای نقش‌پذیری کودک است. اینگونه مدارس دوره‌ای یازده‌ساله دارند در آنجا هم معلومات عمومی و هم معلومات تخصصی دریافت می‌کنند. آنروز که من آنجا بودم پانصد دانش‌آموز در آن مدرسه درس می‌خواند. گروهی تازه فارغ‌از تحصیل شده و گواهی معلم موسیقی گرفته بودند. چه هیچانی در سیمای بعضی از آنها بود. این نوع تحصیل مختوم به‌شغل هست اما فارغ‌التحصیلان محکوم به‌توقف در همان درجه تحصیلی نیستند. با عبور از مسابقات مربوط به‌دانشگاهها و دانشکده‌های هنر راه می‌یابند. حتی می‌توانند به‌دانشکده‌های غیرهنری بارفع کمبودها بروند که اتفاق می‌افتد استعداد های تازه‌ای در آنها در سنین بالاتر شگفته شود. این کار درستی است، هیچ تحصیلی نباید محکوم به‌توقف گردد.

مدرسه‌ای بود مجهز و اتاق رئیس از همه مجلل‌تر بود. رئیس مردی بود یونانی‌الصل که سی‌وپنج سال پیش به‌تاجیکستان آمده بود. بسیار می‌گفت و اصرار براین نکته که این مدرسه نوازندگی است و نه حتی خوانندگی. مدرسه در ۳۶ کیلومتری خود اردوگاهی به‌ضمیمه داشت به‌ظرفیت دویست‌نفر. دانش‌آموزان در آنجا به‌تمرین انواع سازها و به‌گذران اردوئی می‌رفتند. بجز این دانش‌آموزان را برنامه‌هایی بود برای سفر به‌شوروی به‌خارج از تاجیکستان تا میهن بزرگ را باز شناسند.

هشتاد و چهار معلم موسیقی (نوازندگی) و چهل‌دو نفر معلم آموزش عمومی در شاخه‌های سازهای ملی - رباب - چنگ - بایان - گیتار - دوتار - نی و کمانچه و آکاردئون و ویلون و ویلون‌سبل و پیانو و در دسته‌های کر و ارکستر ملی و گروه ویلون‌نوازان و رباب‌نوازان کار می‌کردند. از گروه سی‌وسه نفری فارغ‌التحصیلان امسال تنها پنج نفر متخصص بایان بودند که آنرا خوب می‌نواختند و علم و تسلط بیشتری در این رشته بنسبت دیگر ابزار موسیقی داشتند.

کمیسون ویژه‌ای بعضویت ۹ نفر انتخاب دانش‌آموزان این

مدرسه را بعهده دارد. از یکماه قبل در جرائد آگهی می‌کنند. سپس معاینه پزشکی کرده و حس تشخیص ریتم و رشد بدنی و استعداد طبیعی داوطلب را می‌سنجند. از همه جای تاجیکستان داوطلب می‌پذیرند. گویا این مدرسه در نوع خود منحصر بفرد بود. نوع دیگری هم بود، اما آنها معلم نمی‌پرورند.

در تالار کتابخانه دانش‌آموزی را دیدم که اهل پامیر بود و روسی و ازبکی می‌گفت و می‌نوشت. در اتاق موزیک دانش‌آموز تاجیکی ریاب می‌زد و آن دیگری که روس بود با پیانو همراهیش می‌کرد، از تاجیک خواستم او هم پیانو نواخت البته با مهارتی کمتر.

در سمرقند (لنین‌آباد) و دوشنبه دوکارخانه ساخت وسایل موسیقی محلی برپاست. باین ترتیب آن صنعت کهنسال نمرده و پررونق هم شده.

اساس آموزش موسیقی در این مدرسه آموزش انفرادی است. کارگروهی و آوازکر اهمیت درجه‌دومی دارد. مثل هر مدرسه دیگر اینجا هم یک اتاق لنین داشت. لنین‌شناسی کاربردی شده.

در اتاقی همان دخترک روس باز آمد و پیانو زد. فلوت‌زنی محلی او را همراهی می‌کرد، بعد یک پسر روس آمد و آکاردئون زد. باز آن دخترک روس آمد و پیانو نواخت و این بار یک تاجیک ریابزن او را همراهی کرد. صدای ریاب مثل آهنگ کلمه‌اش گوش‌نواز آمد. آن تاجیک ریابزن مرا از همه علائق آنی جدا کرد و بفکرم انداخت که با موسیقی و ابزار موسیقی ملی چه باید کرد.

دختری از دوشنبه، دختری دیگر از پامیر آمدند و پیانو و ویلون زدند.

همکلاس بودند. کلاس دهم. آهنگ مجارستانی چارداش را نواختند. دخترک را ابروانی باریک و پیوسته، باریک و کشیده بود. اینها سادامپوش واقعی‌اند، اما کم و گاهی کم‌سلیقه. همان دخترک روس آمد با پیانو آهنگی را از آذربایجان نواخت. پسرک تاجیک او را همراهی می‌کرد، چمن‌جی. چمن‌کیبی از دو ملیت و یک ملت.

آیا این فرهنگهای محلی جامعه روس را متأثر خواهد کرد؟ روسها که روس می‌مانند می‌پرسم آیا تاجیک‌ها و کازاخ‌ها

و ترکمن‌ها هم ترک و تاجیک و کازاخ خواهند ماند؟ حتماً باید چنین باشد. البته بدلیل تئوری ملیت‌لنین و استالین، بلکه بدلیل اصالت منطقه و بررسی تئوری ملیت و ملت از دید تعلق آدمها به مناطق و اینکه تافهوم و واقعیت منطقه بر سطح کره زمین هست ملیت‌ها که همان تعلق به سرزمین‌ها هستند خواهند ماند، بگذرم و برگردم به مشاهدات.

پیانونی که با آن می‌نواختند ساخت زیمرمان Zimmerman آلمان بود، این‌بار دخترک تاجیک آمد و با پیانو آهنگ مجار نواخت. هرچه منتظر شدم و خواستم ندیدم که دخترک روس آهنگ تاجیکی نوازد. فکر کردم نکند فرهنگ روسی در مجموع غالب است. و فرهنگ غالب دانه‌هائی دارد.

نوازندگان همه کهر و بودند. می‌آمدند و ساکت و آرام تعظیمی می‌کردند و نسلام و علیکی. چه‌جدا. می‌نواختند و می‌رفتند. اطاعت از تمام صورتشان می‌پارید.

فضولی‌ها کار خودش را کرد، مترجم من خسته شده رفته رفته خودش جواب سؤالات مرا می‌دهد. و این خیلی معنی دارد یا سؤالات من بدیهی و ابتدائی و احمقانه است یا اینکه این سؤالات را مترجمین باید جواب دهند! حتماً حالت اولی درست است. از قول نیمای بخوردم گفت:

بس کن از گفته‌ای سوخته دل
بسکه گفتی دلم ساختی چون
باورم شد که از غصه مستی
هرکه را غم فزون گفته افزون

در نمایشگاه

در موزه و نمایشگاه ملی از تحولات آموزش و پرورش و دیگری از پیشرفت‌های اقتصادی تاجیکستان را دیدم.

از اعداد و ارقام نشاندهائی (نمودار) ساخته بودند بسیار عبرت‌انگیز. انقلاب کمی و کیفی واقعی است. تاجیکستان دگرگون شده است.

صنایع سبک از تلمبه آب و ترانسفورماتور و سیم‌سازی و ابریشم‌بافی جلب‌نظر کرد. ابریشم‌های خجند و لنین‌آباد سیم‌سازی که سالی یکصد میلیون متری می‌بافتند و گفتند که از همین سیم‌ها فراوان به ایران صادر کرده‌اند. کارخانه‌های قالی‌بافی را کمبینات قالی‌گویند و تمام بخش‌ها را در خود دارند. پارچه‌های ابریشمی تاجیکستان یغنی اطلس تاجیکی را بر سر هرکوی و برزن و برتن همه زن‌ها و پای همه مردان می‌بینم. مخصوصاً با مخمره‌ای. قشنگ و دل‌بازاند. سالی چهار میلیون مترمربع می‌بافتند. تولید پيله ابریشم تاجیکستان مقام چهارم را دارد.

مجاور نمایشگاه کارخانه‌ای ساخته‌اند در نوع خود کم‌نظیر بنام کارخانه خدمت رسانی مافی و معیشتی. به آنجا مراجعه یا تلفن می‌کنید و مراحتیاجی داشته باشید برمی‌آورند از عقد و عروسی و لباس گرفته تا دیگر نیازمندیهای زندگی و احیاناً حرفه‌ای.

غرفه محصولات پنبه‌ای و کاشت و داشت و برداشت پخته که همان پنبه باشد مرا یاد کرگان انداخت که توسعه صنعت و کشاورزی در آن از آن دنیائی تازه در ایران ساخته و خواهد ساخت.

نوعی گوسفند بنام گوسفند حصاری که دنبه چاق و گرد و ۱۵۰ تا ۲۲۰ کیلوگرم وزن داشت نشانمان دادند. شیشه پنبه‌ای یا پشم شیشه هم می‌سازند.

خلاصه آنکه در ۵۷ مدرسه حرفه‌ای و فنی همه موجبات پرورش نیروی انسانی ماهر برای یک صنعت روز بروز پیشروتر فراهم می‌کنند.

می‌گفتند بزرگترین بیمارستان آسیای میانه با ۱۵۰۰ تخت در اینجاست. حرف مهمی نیست. مهم توزیع عادلانه خدمات بهداشتی است و در زمینه رفاه اجتماعی خانه‌سازی سهم مهمی داشت. در نمایشگاه ماکت بسیاری از خانه‌های بیلاقی بادیوار متحرک بین اتاق خواب و پذیرائی دیدم. و چشمم پرشد از مظاهر یک حرکت بسمت توسعه و صنعتی شدن. و هر آن یادم می‌آمد که در تاجیکستان هستیم. ما همسایگان را نمی‌شناسیم.

دره ورزاب:

سخن که به حافظ کشید میزبان من بی‌امان ما را به دره ورزاب دعوت کرد تا سرراه گلگشت حافظ را نشانمان دهد. خیابان عریض و زیبایی برمدخل دره ورزاب که پیاد گلگشت مصلا حافظ ساخته بودند. بامشام من آشناتر از این عطر نبود.

زیبا بود و جانی به تن خسته‌ام بخشید. یک‌آن‌بیاد آب رکن‌آباد و دره اکبرآباد افتادم. بعد به‌دره ورزاب داخل شدیم. ساخت و شکل این دره به آنقسمت از دره جاجرود که زیربندش نامند شبیه بود. قضاوتم عجولانه بود. ازین سؤال داشتم خوب نمی‌دیدم. این‌خانه، آن آسایشگاه، آن کارخانه، آن واحد، این‌راه و آن درخت. آدمهائی که آرام بودند و کم شمار. آدمهائی که منتظر ایستاده بودند، بچه‌هائی که شنا می‌کردند. برونزگی‌های آبهای معدنی برپنده و شکفت کوهها. معنای کلمه ورزاب که شاید بمعنی تنداب و آب‌پرزور باشد و بوی و رنگ فلات ایران از ورای یک جامعه دیگر. انبوه سؤال سؤال.

ورزاب دوبرابر کرج آب داشت. درماش پرشیب، جدارش تند و گاهی عمودی و فاخر وکناره‌ها پراز چنار و بید. هرجا که زمین اجازه دهد و آب آرام برخاک بنشیند.

چایخانه نسیم کوهسار ما را بخود کشید. قهوه خانه‌ای بود نو که بنای آن سبک و رنگی محلی داشت. سقفش چون سقفهای کرمان بود، اما بافرمیکا و مصالح جدید آراسته شده بود. بدنه‌دیوار از فرمیکا بالاتر گچ‌بری و سپس درکتیبه خمی و پیچی و دوباره خود سقف از فرمیکا بود. هرچه خواستیم نبود. پیاد بقال خرزوبل افتادم. مارا خیلی بالابالا بردند. اما قهومچی‌ها جانشان بلب رسید تا یک چای بما دادند. نوشیدنی گازدار هم دنیارا ذلیل کرده. ورزاب زیبا بود وچایخانه بی‌چای. سواری خوبی کردیم در بازگشت از فراز بخش زراعی و پخته‌کار وارد شهر شدیم.

قیمت‌ها:

پیچیده‌ترین مسئله در شوروی دریافت مکانیزم نرخ‌گذاری و قیمت‌هاست. جمهوریها هرچه دارند از نفت تا پوست قرمگل از سیم تاینبه و غیره بدولت می‌فروشند. جمهوریها با این کار دلخوش‌اند که حکومت مرکزی همه نیازمندیها و سود و زیانها را تقبل خواهد کرد. موضوع سهل است و ممتنع. اگر اساس قیمت گذاریها قیمت تمام شده است چیزی است و اگر اساس عرضه و تقاضاست چیز دیگر. بهرحال وقتی قیمت گذاری بدولت مرکزی است همه چیز عوض می‌شود.

جمهوریهای شوروی سر این مسائل اساسی با دولت مرکزی در تبرد نیستند همان روحیه‌ای را نشان می‌دهند که در مورد مرزهای جغرافیائی خود، این مرزها نه همیشه دقت جغرافیائی دارند و نه همیشه دقت فرهنگی. نه همیشه از وحدت جغرافیائی پیروی می‌کنند نه از وحدت ملی. می‌گفت بخارا و سمرقند قاعدتاً باید جزء تاجیکستان باشد، منتهی ما سر این مسائل حرف نداریم چون جنگ اعصاب بپا می‌شود و منتهی به اتفاق می‌گردد مگر نه اسرائیل و اعراب در چنین وضعی‌اند. ملاحظه می‌کنید چه استدلال ساده‌ای دارند!!

وقتی یک نفر تاجیک می‌تواند ادعا کند که سطح زندگی از لحاظ خوراک و پوشاک و مسکن بالاتر از همه‌جای شوروی بجز مسکو است دیگر نه در باب احجار کریمه و قیمتی کوهسارهای خود و نه در باب بهای پنبه و قرمگل و نه در باب مرزهای خود و نه در باب محدوده جغرافیای مکتب و فرهنگ خود حرفی ندارد او مین بزرگ را پذیرفته است.

در تاجیکستان آنقدر دریافتیم و شنیدیم و دیدیم که هیچ برای نوشتن ندارم، نمی‌دانم از خود بپرسم چرا بعد از چهل و اندی سال که از انقلابشان می‌گذرد مایه‌های شعر و ادب در اینجا همان غم سنگین شرق است. چرا - هر که سخن را بسخن دم کند بقول آن مردم

قطره‌ای از خون جگر کم کند. چرا هنوز اثبات وفا تمامی عمر یک عاشق را می‌گیرد؟!

عنصر ایرانی:

آنها دمی لب از لب جام برنمی‌گرفتند. هرچه بود شعر بود و یاد ایران و حرف سخن پارسی. تنی چند از بزرگان در همان باغ ما را میزبان بودند. یکی از آنها ناگهان آواز دوداد کهگل بی‌رخ یار خوش نباشد. و وقتی بشگفت پی‌برد که از صاحب مقامی چنان، آوازی چنین چگونه در مجلس نیمه رسمی بزیید افزود که موسیقی جزء زندگی ماست بی‌هیچ قیدی. درست است. این عین عمق روحیه ماست که قشریون عرب آنرا مسخ کردند. و در مشرق ایران و در شمال شرق صالمتر و دست نخورده‌تر باقی مانده است.

من نه‌توان همپائی داشتم ناصر سخنرانی، حیران این انسان ایرانی که فرهنگش عجین دانش است و اینکه می‌تواند در عین حفظ ریشه‌های مطبوع سنت‌هایش میدان به‌جوانه‌زدن و رشد نوآوری‌های فنی و علمی تازه دهد. می‌تواند در وجود خود دو صورت متضاد عقل و احساس را جمع زند و همه‌جا ادعا می‌کند که انسان می‌تواند انسان بماند. این موجودات را من دیده‌ام و باز شناخته‌ام. اینها درسنگین‌ترین موضع خدمتی یکپارچه دل‌اند. من آنها را دست پربیل، سوار برالاغ، نشسته برپشت پیچیده‌ترین ماشین‌ها، ایستاده برسنگین‌ترین میز عمل جراحی، سرکلاس درس، در حوزه علمی، برمنبر، در دانشگاه، زیر بار دیده‌ام همه‌جا در وجودشان چیزی موج می‌زند که سلب نشدنی است. عقلشان ملازم دلشان زمینه وجودشان است. اگر عنصر ایرانی را خصیصه‌ای باشد همین است که کاسه وجودش جایگاه عقل و عشق است. او ایندو ناقرین را قرین ساخته. گمان نمی‌کنم وقتی ما صددرصد صنعتی شویم فرهنگ ما نوع خودش نباشد. من هرگز از غرب‌گرایی ظاهری هموطنان وحشتی ندارم. آنها خودشان خواهند ماند.

تمام شب خواندند و گفتند و خوردند. گاموبو گاه چندخفری آدمها سر فراهم می‌آوردند و نجوا می‌کردند و همراه خنده‌ای بلند

سر خود را دور می‌کشیدند. مثل درختان باغ مجلور که خود را به نسیم سپرده بودند. هرگز گوش من مهبط اینهمه راز نبوده بعد از این هم نخواهد بود.

مثل پاره‌های یک تن فرهنگی از هم جدا شدیم. اصرار که یادمان کنید به‌کتابی نوشته‌ای و مقاله‌ای که هیچ از این خوشتر نباشد، می‌افزود که صدای رادیو تهران برای ما صدای برادرمان است. چنین باد.

پرواز:

پنج صبح از دوشنبه برخاستیم. هیچ از خستگی در وجودم نبود. سیحون و جیحون و اورال و بایکال رادپر تو خورشید بامدادی تماشا کردم. بوضوح و آسانی یک نقشه بیست هزارم. و پیش از آن کوه‌های جوان تاجیکستان دشتهای سبز و پس آن صحرای و دریاچه و بیش پیشکوه‌های آرال. بعد از آرال دوباره دشت و سبز و کلخوزیشته کلخوز. و هر کلخوز با دوفضای مسکونی یکی منازل و دیگری تأسیسات و بقدر کافی جدا از هم و فضای سوم فضای کاشته شده. مثل یک نقشه توپوگرافیک همه چیز زیر پایم و بیش چشم خواندنی بود.

پنج‌ساعت به مسکو رسیدیم. اینک دیگر این شهر آشناست، بار سومی است که به آن می‌آیم مناظر و حومه را می‌شناسم.

روز پری در انتظار ماست. بی‌خیال از همه چیز بتماشای مردمی که در فرودگاه خرید می‌کنند می‌ایستیم. مشتری بزحمت انتخاب می‌کند، به‌صف می‌ایستد. فروشنده سرنوبت کالا را باز می‌بیند، برچسب را و می‌رسد، رقم روبل را اعلام و بعد روبل را به دلار تبدیل می‌کند. روی پته‌ای می‌نویسد. سپس به‌صف پای صندوق می‌رود، پرداخت کننده و دریافت کننده انگلیسی می‌گویند، معمولاً حرف هم را نمی‌فهمند. جمع می‌زند و از نو جمع می‌زند. پته مهر می‌خورد. پته تحویل فروشنده می‌شود. فروشنده از نو جمع می‌زند و دوباره به ارقام و اعداد به روبل‌ها و دلارها نظر انداخته و حساب می‌کند، مباد آنکه این میان یکنفر اشتباه کرده باشد و در تمام این مدت مشتری عجل

جوش می خورد. آخر هم کالای خریداری به بدترین وضع کاغذپیچی
تحویل او می شود.

روز آخر - حرف آخر:

بررسی ادب ملاقات‌هایی لازم بود. مایه اصلی سخن در این
بازپسین دیدار با همکارانمان در دیار شوروی که اینک دم از آشنائی
با آن می‌زنم مسائل مدارس متوسطه میانه و با مدارس میانه تخصص
بود و سپس آموزش حرف و فنون و بالاخره کاربرد کارافزارهای نو
آموزشی و اثرات آن و اقتصاد آن.

باز هدایائی که به همکارانم دادم خشنود نبودم. کاش اینکار
ورمی افتاد. هدیه به روابط آدمها نرخ می‌گذارد. هدیه تعهد هیچ است.
همکار من زنی بود که بمن خوشا که باباران بیائی، یاد داده بود
و امروز اتاقش از خورشید نوریاران بود. مثل همیشه پاکیزه بود و
مهربان و خوشبوش. زنها هوشمندتر از آنند که سیاستمداری ارضانشان
کند. و همین بلای جان زنان سیاستمدار شده. این یک نیز زن باهوشی
بود.

گفت می‌دانم همکار پرکار منید. گفتم ندیده‌اید. نکند خلاف گفته
باشند. گفت الان همه اینجا هستند. شما هنوز هم می‌نویسید. گفتم
بیاد شما بودن شیوه همسایگی است.

بعد از دریافت‌هایم گفتم، از آنها که دیده بودم. چشمها گشاد و
گشادتر می‌شد. همان لحظه دریافتم که بیازشناسی شوروی باید
پرداخت. حرف آخر من همان حرف اول این سفرنامه است.

رفتن:

تدارک بازگشت ناهار آخر را به روسیا هتل حواله کرد. یادم
است بیشترین تمرکز حواس و آرامش در مشاهده‌ها همان روز داشتم.
یکی از زیباترین روزهای مسکورا دیدم. آفتاب درخشانی که نمی-
ارزد و دعوت می‌کرد. یک لحظه کارگری که می‌رفت روبه کرملین
ایستاد خیره شد و نگاه خود را به خورشید سزد که از گنبدما عروسی

ساخته بود سپرد. این گنبدما هفت قلم آرایش کرده اند. را اما افتادم، سنگ فرشها را با کف پایم حس کنم. دلم می خواست دیوارهای قرمزین قلعه کرملین و منحنی پل دوردست و سبزی چمن ها و همه برگها و تنه برجهای دور و نزدیک را لمس کنم. در لحظه خود را محور زمینی که پای بر آن می سائیدم و زمانی که برم می گذشت حس کردم. چه احساس بدی. کنده از محیط روسیه ای که روزها مرا در خود پیچیده بود نرسیده به جایی که رفتنش را تدارک می دیدم، شاید این عامل ظهور این احساس بد بود.

با چمدانهائی پراز هیچ عازم فرودگاه شدم. برایم عروسی از سوی همسر یکی از همکاران هدیه آوردند. چه رنجی است هدیه دادن و گرفتن. این بازی هرگز تمام نمی شود. یک نفر نبود در این مدت مرا به کتابهائی که می جستم رهنمون کند. برای یک نقشه ساده شهر روزها سرگردان ماندم. اینک این عروسک را بسوغات چه ببرم؟ چشمهای پراز محبت بمن خیره بود. شرمنده شدم از نامپاسی خودم.

صمیمانه بدرقه شدیم. چون از در تشریفات آمدیم دیگر به فروشگاه را همان ندادند. از همه آنها ممنونم بمن بسیار آموختند آنچه توانستند کردند و آنچه نکردند نتوانستند.

با ایلوشین باز آمدیم. جلوش لرزش داشت، عقبش سروصدای زیاد موتوری که در وسط بود و در وسط هم سروصدا بود و هم لرزش. جابجا شدن بیهوده بود.

اینک مناظر شوروی از آن بالا برایم آشنا شده بود. نخست کوههای کم بالائی ظاهر شدند و بعد جنگل و رودها که نوارشان تا افق می رفت و رود پشت کوه گم و گور نمی شد.

کلخوزها و خانه های ردیف شده خطی. خیال انگیز و عقلانی و بعد ابرها، و ابرها و ابرها. وقتی از ابرها درآمدیم فراز ولگا قرار گرفتیم. عظیم و بسیار گسترده بود، هرگز رودی پایین پهنای ندیده بودم. گفتند حوالی مصب این رود یعنی شمال دریای مازندران هستیم.

باز ابرها و این اقیانوس از ابرها بودیم. به‌درون هواپیما پرداختم. جوانکی تکنیسین عازم ایران بود، باهمسرش به‌زنجان می‌رفت و یا به‌همدان، تا کارگرانی را تعلیم دهد. تنها نبود چندتن دیگر هم بودند. بیش از ۲۰ سال نداشتند. خدمت درخارج شوروی برای اینها در حکم خدمت سربازی است. داوطلب بسیار است. مترجم منهم تنها آرزویش این بود که دوسالی بایران بیاید تا فارسی و ادب فارسی بیاموزد. هر وقت فرصت می‌کرد از این تمنا می‌گفت.

ابرها گرفته بودند. درغروب خورشید. یک هواپیما مثل قرقی در جهت مخالف ما می‌رفت و یکی دیگر و سومی مثل تیر شهاب. چقدر زیبايند.

قفقاز را از کوههای بلند و پرچین و جوانش که از شکاف ابرها خودی می‌نمودند باز شناختم و دیگر تا تهران جز کورسوی چراغها ندیدم. شب بود.

طولانی‌ترین روز را بشب رسانده بودم. دیگر شب بود و من تکرار می‌کردم که روسیه را باید شناخت و باز شناخت و این نوشته هدیه شما...

امیرکبیر منتشر کرده است:

چین سرخ

تألیف ادگار اسنو

ترجمه سیف غفاری

برای شناخت واقعی چین حتی سفر به این کشور و دیدن فعالیت‌های صنعتی و کشاورزی و... کافی نیست. برای شناخت چین باید به زبان مردم آن که یک صدا از یک چیز صحبت می‌کنند گوش فراداد، چیزی که ۷۵۰ میلیون چینی را به حرکت درآورد و آن جهش ناگهانی و آن طوفان راستین را باعث شد.

ادگار اسنو در چین سرخ از این طوفان سخن بمیان می‌آورد. او سال‌ها در چین زیسته و در آنجا تدریس کرده و اغلب سیاست‌پیشگان امروز چین از جمله دانشجویانی هستند که روزگاری در کلاس درس او برای خود توشه‌ها فراهم آورده‌اند و ره‌آوردشان از این کار چینی قدرتمند است که به دست آنها هر روز به قدرتی بیشتر دست می‌یابد.

اسنو چین را شناخته است و در چین سرخ برای بازشناساندن آن تلاش می‌کند.

از پاریز تا پاریس

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

مؤلف در سال ۱۳۱۶ شمسی از کوهستان پاریز، اولین سفرش را با بار و بندیلی روستائی آغاز کرده است و تا زمان تألیف این کتاب - سال ۱۳۵۱ شمسی - بیشتر عمرش را در سفر گذرانده، برای سفر از کجاوه و اسب و اسفر گرفته تا هواپیمای جمبوجت استفاده کرده، اما با این همه تمام دیارها خوب دیده و از هیچ چیز آسان نگذشته است.

اگرچه این سفرنامه از تمام خصوصیات یک سفرنامه کامل و دقیق برخوردار است، ولی با این همه می‌توان آن را بر دیگر آثاری از این دست برتر شمرد، چرا که علاوه بر بینش وسیع، مؤلف از طرز بیان واقعاً شیرین و نثر پخته و روان و در عین حال پرکششی

کمک گرفته است.

جزیره خارگ در یتیم خلیج

جلال آل احمد

جزیره خارگ، در یتیم خلیج گزارش کاونده، وسواس آمیز و جامع پژوهشگر دلسوزی است که به‌پشتوانه دانشی تاریخی و بینشی سرشار از هوشمندی و درایت، از آداب و رسوم، گویش، وضعیت جغرافیایی و چند و چون زندگی ساکنان جزیره‌ای که چون نگینی در انگشتی خلیج جاخوش کرده است، سخن می‌گوید.

خارگ که امروز مقتدرترین جزیره خلیج فارس است، سابقه تاریخی طولانی‌ای دارد ولی با این همه هرگز چنین شوکت و ابهتی را بخود ندیده است و اگر غول نفت نمی‌بود شاید سالیان دراز دیگری را بایستی در گمنامی و فقر بسر می‌برد. مهم‌ترین خاصیت خارگ در گذشته‌های نه‌چندان دور، پناهمان به زندانیان بود و بعد از آن ملوایی برای پهلو گرفتن کشتی‌ای که ملوانانش از ستم دریا به‌ستوه آمده‌اند.

زنده یاد آل احمد، در این گزارش از اطلاعات تاریخی و دید کاونده خود به‌خوبی بهره گرفته و چگونگی برخورد بومیان خارگ را با غول آهن و جرثقیل و لوله‌های قطور و کشتی‌های چندین هزار تنی نفت‌کش توجیه نموده و دست‌آخر افسوس‌های جزقه راه آداب و رسوم و صمیمیتی کرده است که در بست تکنولوژی دارد آخرین تلاش خود را می‌کند و ناگزیر دیر یا زود در میان جنگال‌های باز ماشین‌آلات سنگین نابود می‌شود.

فهرست سالانه خود را منتشر کرده‌ایم.

دوستان عزیز کتاب می‌توانند به‌نشستی «خیابان سعدی شمالی - بن‌بست فرهاد - شماره ۲۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست را - به‌رایگان - برای آنان بفرستیم.



